

# بهارستان و رسائل جامی

(مشتمل بر رساله های: موسیقی، عروض، قافیه، چهل حدیث
نائیه، لوامع، شرح تائیه، لوایح و سررشته.)

تألیف

## نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

مقدمه و تصحیح

اعلاخان افصح زاد

محمّدجان عمراف ابوبکر ظهورالدّین

بسم الله الرحمن الرحیم



# بهارستان و رسائل جامی

(مشتمل بر رساله های: موسیقی، عروض، قافیه، چهل حدیث
تائیه، لوامع، شرح تائیه، لوایح و سررشته.)




تألیف

نور الدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)



مقدّمه و تصحیح

اعلاخان افصح زاد

محمّدجان عمراُف        ابوبکر ظهورالدّین

مرکز مطالعات ایرانی



# بهارستان و رسائل جامی


**نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ. ق.)**

تصحیح: اعلاخان افصح‌زاد، محمدجان عمراُف و ابوبکر ظهورالدین

ناشر: میراث مکتوب

با همکاری مرکز مطالعات ایرانی

چاپ اوّل: ۱۳۷۹

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

شابک ۲ ـ ۳۲ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴

حروفچینی، صفحه‌آرایی، نمونه‌خوانی، بازخوانی متن، ویرایش و استخراج فهارس

مرکز نشر میراث مکتوب

خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

---

نشانی مرکز نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲

E-mail: MirasMaktoob@apadana.com

http://www.apadana.com/MirasMaktoob


+ + + + + +


جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ ـ ۸۹۸ ق.

[ کلیات. برگزیده ]

بهارستان و رسائل جامی (مشتمل بر رساله‌های: موسیقی، عروض...) / تألیف نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه و تصحیح اعلاخان افصح زاد، محمد جان عمراُف، ابوبکر ظهورالدین؛ تهران: میراث مکتوب، با همکاری مرکز مطالعات ایرانی، ۱۳۷۸.

[ ۵۰۵ ] ص. ـ (میراث مکتوب: ۷۱ زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۸)

ISBN 964-6781-32-2

Bahārestān va Rasā'el-e Jāmi

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. نثر فارسی ـ قرن ۹ ق. ۲. موسیقی ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. عرفان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۴. اربعینات ـ قرن ۹ ق. ۵. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق. مثنوی ـ نقد و تفسیر. ۶. ابن فارض، عمر بن علی، ۵۷۶ ـ ۶۳۲ ق. تائیه ـ نقد و تفسیر. الف. ابن فارض، عمر بن علی، ۵۷۶ ـ ۶۳۲ ق. تائیه. شرح. ب. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ ـ ۱۹۹۹ مصحح. ج. عمراُف، محمدجان، مصحح و مقدمه‌نویس. د. ظهورالدین، ابوبکر، مصحح و مقدمه نویس. هـ. مرکز نشر میراث مکتوب. و. عنوان. ز. عنوان: رسائل جامی. ح. تائیه. شرح

PIR ۵۶۹۲     ۸ فا ۸ / ۸۳۳

۱۳۷۸     ی / ۱۷۹ ج

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران     ۱۵۵۰۳ ـ ۷۸ م



دریایی از فرهنگ پرمایهٔ اسلام و ایران در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی.

مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷٤ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# فهرست مطالب


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# ۱



## بهارستان


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## مقدمه

بهارستان یکی از اثرهای مشهور و نفیس مولوی عبدالرحمان جامی است، که تاکنون متن این اثر و یا ترجمه‌هایی از آن چندین بار در کشورهای مختلف شرق و غرب نشر گردیده است. امّا با تأسف بسیار باید گفت، که در فراهم کردن بیشتر این نشرها از نسخه‌های معتبر استفاده نشده، از این جهت در این متن‌ها خطاها و اشتباهات بسیاری به چشم می‌خورد، باید یادآور شد، که نسخه‌های بهارستان جامی مانند صدها اثر کلاسیک دیگر که از چندین قرن پیش به ما رسیده‌اند، به سبب بی‌توجهی کاتبان و نسخه‌برداران غیر مسئول اغلب دستخوش تحریفات و تصرفات نابجا شده‌اند. امّا بررسی آثار کلاسیک نشان می‌دهد، که تحریف، تصحیف و تصرفات در اثرهای منثور بدیعی بیشتر رخ داده‌اند. بنابر آن در آثار عبدالرحمان جامی نیز متن بهارستان از اثرهای دیگر او بیشتر مشوش گردیده است و اگر ما پنج یا شش نسخهٔ از قرن شانزده میلادی او را گرفته با هم مقایسه کنیم می‌بینیم، که فرق بین آنها بی‌اندازه بسیار و درج آنها خسته کننده بوده، درست را از نادرست تشخیص دادن دشوار است، حتّی نسخه‌های قریب العهد مؤلف نیز از سهو و خطا، تحریف و تصحیف مبرّا نیستند و امّا نسخه‌های قریب العهد مؤلف به اصل نزدیکترند و بر اساس مقابله و مقایسهٔ این گونه نسخه‌ها، متنی نزدیک به اصل را نیز می‌توان فراهم کرد.

سال ۱۹۷۲ م . متن علمی انتقادی بهارستان، که نویسندهٔ این سطور از روی چهار نسخهٔ قدیمی تصحیح و ترتیب داده بود و به وسیلهٔ نشریات «دانش» انتشار یافته بود، در مدتی خیلی کوتاه چهار هزار جلد چاپ شدهٔ این اثر به فروش رفته نایاب شد. در این فاصله باز یک نسخهٔ قدیمی جالب بهارستان که در این متن با علامت « هـ » از آن استفاده شده به دست ما رسید.

اینک متن حاضرهٔ علمی انتقادی بهارستان که به خوانندگان محترم عرضه می‌شود با مقابلهٔ پنج نسخهٔ معتبر و ممتاز قدیمی تصحیح شده است.

توصیف نسخه‌های استفاده شده در تصحیح و ترتیب این متن به شرح زیرین است:

۱ـ نسخه‌ای که با علامت «الف»[1] مشخص می‌شود نسخه‌ایست خطی مُجدول و مُذهب شامل ۸۴ ورق به درازا و پهنای ۱۱ × ۲۱/۵ سانتیمتر و به شمارهٔ ۹۷۸۰ /I در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود. تاریخ کتابت این نسخه در ورق ۸۴a سال ۸۹۵ هـ (۱۴۸۹ ـ ۱۴۹۰ م.) ثبت شده است، یعنی در زمان حیات مؤلف در همانجا به خط شخص دیگری این جمله قید گردیده است: «بعد از تصنیف به سه سال این کتاب نوشته شده». کاتب نسخه کمال‌الدین محمود بن جلال الدین جورقانی می‌باشد. این نسخه با خط نستعلیق پُخته و بسیار زیبا بر کاغذ نخودی رنگ هراتی کتابت شده است. ورق اول نسخه افتاده و به جای آن بعداً ورق دیگری از نو رو نویس شده است. جلد کتاب با چرم جگری رنگ به دست میرزا عادل خواجهٔ صحّاف تجلید شده است. در حواشی ورقهای اولیهٔ کتاب اشعاری از شعرای مختلف و در حواشی ورقهای آخر کتاب شرح بعضی از کلمات با قلم شخص ثانی قید شده است.

۲ـ نسخه‌ای که با علامت «ب»[2] مشخص شده دستخطی است مُجدول و مُذهّب به شمارهٔ ۳۳۸۶ /I، اینچنین در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم اُزبکستان محفوظ می‌باشد و شامل ۸۳ ورق به درازا و پهنای ۱۱ × ۱۷ سانتیمتر است، که به خط نستعلیق زیبا بر کاغذ متمایل به زرد هراتی، به قلم درویش محمد طاقی نگارش یافته است. تاریخ نسخه قید نشده، ولی می‌توان یقین داشت که این در اواخر عصر نهم هجری (پانزدهم میلادی)نوشته شده‌است، زیرا کاتب نسخه درویش محمد طاقی از کاتبان مشهور همعصر جامی بوده لُب لُباب معنوی (منتخبی از مثنوی کاشفی) را نیز در سال ۸۸۲ هـ (۱۴۷۷ م.) کتابت کرده است و عین این نسخه به شمارهٔ ۲۲۲۷ در گنجینهٔ نامبردهٔ

1. Собрачие восточных рукописей Академии наук УЗБЕКСКОЙ ССР. Т. VI. Ташкент, 1963, с. 354 - 355.

۲. همان فهرست، جلد ششم، توصیف ۴۶۷۸، ص ۳۵۵.

بالا محفوظ است[1] و نیز خمسهٔ نظامی که این کاتب در سال ۸۸۶ هـ (۱۴۸۲م.) انجام داده است در کتابخانهٔ دولتی عمومی لنینگراد موجود است[2].

۳ـ نسخه‌ای که با علامت «ج»[3] مشخص شده کلیاتی است شامل ۳۸ اثر از مولوی عبدالرحمان جامی و دارای ۶۳۱ ورق به درازا و پهنای ۲۸ × ۳۹ سانتیمتر، که به شمارهٔ ۱۳۳۱ در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود. این نسخه ده سال پس از وفات مولوی جامی، یعنی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ ـ ۱۵۰۳ م.) به خط محمد الکاتب الهروی در هرات نگارش یافته است. در این نسخه بهارستان اوراق $۴۰۷a$ ـ $۴۳۱\delta$ را در برگرفته و بر بخش اولیهٔ حواشی آن، اواخر داستان لیلی و مجنون و بر بخش دوم حاشیه‌هایش اوائل مثنوی خردنامهٔ اسکندری استنساخ شده است.

۴ـ نسخه‌ای که با علامت «د» مشخص شده‌است. Dorn 422 در کتابخانهٔ دولتی عمومی لنینگراد به نام سالتیکوف شچیدرین نگاهداری می‌شود توصیف مفصل آن در فهرست دورن آمده است.[4] این نسخه در طی سالهای ۹۳۲ ـ ۹۳۹ هـ (۱۵۲۵ ـ ۱۵۳۲ م.) به خط نستعلیق بسیار زیبا نوشته شده، عنوانها و سرلوحه‌ها با قلم طلایی و شنگرفی نگارش یافته و تمام کتاب مُجدول است. بهارستان در ۳۹ ورق آخرین این نسخه استنساخ شده است.

۵ـ نسخه‌ای که با علامت «هـ»[5] اشاره شده، نسخهٔ قلمی بهارستان است، که در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی جمهوری آذربایجان به رقم $\frac{\text{M-10}}{3483}$ نگاهداری می‌شود. حجمش ۱۴۴ ورق در ۹ × ۱۵ سانتیمتر است. خطش نستعلیق بسیار زیبا است. سال کتابت نسخه معلوم نیست، امّا نام کاتب چنین ثبت شده‌است: «کتبه العبد الکریم الخوارزمی غفر ذنوبه و ستر عیوبه» بطور یقین این عبدالکریم خوارزمی خطاط مشهور زمان جامی

---

۱. همان فهرست، جلد دوم، ص ۷۱ ـ ۷۲.

2. Catalogue des manuscrits et xylographes orientaux de la bibliotheque imperiale publique de St.petersbourg. St.Petersbourg/ 1852 .p.322, Dorn, 338.

۳. فهرست، جلد دوم، ص ۴۰۹ ـ ۴۱۵.

۴. فهرست «دورن» ص ۳۶۶ ـ ۳۷۳.

5. дијазмапары катапогу. 14. бакы, 255 - 7 .

است، که پدرش عبدالرحمن خوارزمی و برادرش عبدالرحیم انیسی نیز از خوشنویسان نامدار بودند و عبدالکریم خوارزمی در دربار سلطان یعقوب آق قویونلو (۸۸۴ ـ ۸۹۶ هـ) خدمت کرده با لقب یعقوبی مشهور بود و بنابر آنکه سلطان یعقوب با جامی دوستی نزدیک داشت، گمان می‌رود این نسخه در زمان زندگی او و شاید از روی نسخهٔ تحفه فرستادهٔ جامی به سلطان یعقوب استنساخ شده باشد.

این پنج نسخهٔ قدیمی، که اساس کار تهیهٔ متن علمی انتقادی حاضره را تشکیل می‌دهند، برگزیده‌ایست تقریباً از دوصد نسخه‌ای، که در کتابخانه‌های دولتی شهرهای: دوشنبه، تاشکند، سمرقند، بخارا، باکو، عشق‌آباد، تفلیس، غازان، ایروان، مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای اتحاد جماهیرشوروی موجود بوده و اینچنین نسخه‌های متعلق به اشخاص مختلف که مورد بررسی و تحقیق نگارنده واقع شده‌اند می‌باشند. با کمال تأسف باید متذکر شد، با همهٔ قدمت و نفاست این پنج نسخه باز هم در اثر بی‌توجهی و عدم دقت کاتبان از تحریف و خطا مصون نمانده‌اند. اینک برای نمونه به ذکر چند مورد اکتفا می‌شود: نسخ الف، ب، و ج گمان کرده‌اند، که مهرجان (مهرگان) نام شخصی است از نزدیکان انوشیروان، این سوء تفاهم مضمون حکایت را آشفته است. دیگر آنکه در هر پنج نسخهٔ نامبردهٔ بالا در نام شهرها و بزرگان تصوف تحریفات و اشتباهات رخ داده است. مثلاً: به جای فخری گرگانی ـ فرخی گرگانی، به جای جاحظ ـ حافظ، به جای عمعق ـ عمیق و نیز به جای کلمات درد ـ دزد، به جای تیغ ـ بیع و امثال این خطاها بسیار دیده می‌شوند. غیر از اینگونه تحریف و تصحیفات در مواردی بعضی از قسمتهای جمله از قلم افتاده است، مثلاً در روضهٔ هفتم عبارت مولوی جامی چنین است: «و از شعرای ماوراء النهر ناصر بخاری است و در اشعار وی چاشنیی از تصوف هست و دیگری خواجه عصمت بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو می‌کند» ولی در نسخهٔ «ب» ورق ۷۴ b این جمله چنین تحریف شده‌است: «و از شعرای ماوراءالنهر ناصر بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو می‌کند » اینگونه نواقص و خطاها با مقابلهٔ هر پنج نسخه با دقت کامل در متن حاضره تصحیح شده‌اند.

این را نیز باید یادآور شد، که در تصحیح متنهای انتقادی قاعده چنین است، که در هر

صفحه در سمت چپ کلمهٔ مورد اختلاف یا حذف شده به ترتیب عددی قرار داده می‌شود و با همان عدد اختلاف بدلها با اصل یا افتادگی و یا چگونگی تصحیح در حاشیه نشان داده می‌شود، اما در متن حاضره گاهی یک یا چند جمله از نسخهٔ اصل یا بدلها افتاده یا دگرگون است، بنابر آن برای نشان دادن آن جمله‌ها، ابتکاراً در اوّل و آخر آنها یک عدد مکرّر قرار دادیم تا اینکه حدود آن جمله‌ها معلوم شود و در حاشیه با همان عدد مشخص اختلاف یا افتادگی اصل یا بدلها را نشان دادیم. مثلاً: برای نمونه این چند جمله از صفحهٔ ۱۲۸ نقل می‌شود:

«چون چند گاهی برآمد به نظم شاهنامه مأمور شد[۱] هزار بیت گفت و پیش سلطان آورد[۲] تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخش انعام فرمود پس در مدت سی سال[۳] شاهنامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد[۲] و به دستور آنچه پیش واقع شده بود[۱] در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع می‌داشت» در حاشیه چنین قید شده است:

با اینکه این پنج نسخهٔ موصوف بالا از لحاظ اصالت و نفاست نسبت به یکدیگر همطرازند، امّا چون نسخهٔ «الف» نسبت به قدمت و سال کتابت از همهٔ نسخه‌های موجودهٔ بهارستان ممتازتر و مشخصتر بود آن را اساس کار ترتیب و تصحیح متن حاضره قرار دادیم.

نگارنده یقین دارد این متن بهارستان جامی، که اینک در دسترس فرهنگ پژوهان و دانشوران قرار می‌گیرد نسبت به متن همهٔ نسخه‌های خطی و نشرهای پیشین صحیحتر و کاملتر است، امّا نمی‌توان ادعا کرد، که این متن عیناً همان متن بهارستانی است، که مولوی جامی به رشتهٔ تحریر کشیده است، فقط موقعی می‌توان به این آرزو رسید، که به حصول نسخهٔ دستنویس خود مؤلف نایل شویم.

ضرورت تصحیح دقیق علمی آثار بدیعی پیشروان برجستهٔ ادب یکی از وظایف مهم استادان مطلع و محیط فن زبان شناسی و عاشقان لآلی بحر بیکران آثار غنی و حکیمانهٔ کلاسیک ما می‌باشد، آثاری، که مبلغ اندیشه‌ها و نمایشگر حیات واقعی مادی و معنوی

---

۱. این جمله نیست. ۲. این عبارتها نیست. ۳. این کلمه نیست.

نیاکان ماست، که از نظر درک تاریخی و چگونگی درجهٔ تکامل تمدن بشری اهمیت علمی، اجتماعی و ادبی قابل توجهی در بر دارد. بهارستان نورالدین عبدالرحمان جامی، که در پیروی گلستان شیخ اجل مصلح الدین سعدی شیرازی تألیف یافته نیز یکی از آن شکوفه‌های نادریست، که جامی در آن تجلی سنن عاطفی انسانی و انساندوستی شیخ شیراز را ادامه داده، امثال ظریف و نکات حکیمانه را در شکل حکایتهای لطیف و مطایبه‌های شیرین با لحنی شیوا و دلپذیر افاده کرده است، از این جهت بهارستان با مضامین شوق‌آور و حیاتی خود نه فقط در بین دوستداران و خوانندگان فارسی زبان شهرت و محبوبیت یافته، بلکه از مرز و بوم خلقهای ایرانی نژاد فراتر رفته به بسیاری از زبانهای شرقی و غربی، از جمله: لاتینی، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، چکی، روسی، ترکی، اُزبکی آذربایجانی و غیره نیز ترجمه شده، در اقصای عالم انتشار یافته است. امروز بهارستان را در کشورهای دری زبان در ردیف بهترین آثار نفیس ادبی در دانشگاهها و دانشسراها آموزش می‌کنند و از جواهر معانی آن بهره‌ور می‌شوند.

در خاتمه باید ذکر کرد، که در تصحیح متن حاضرهٔ بهارستان جامی دقت و کوشش ارزندهٔ ردکتور آن فاضل محترم حسین احمد تربیت (فاخر) قابل توجه و مورد سپاسگزاری می‌باشد، بنابر آن از زحمات ایشان صمیمانه تشکر می‌نماییم.

**اعلاخان افصح زاد**

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

چو مرغ امر ذی بالی ز آغاز — نه از نیروی حمد آید به پرواز
به مقصد نارسیده پر بریزد — فتد زانسان که هرگز[1] برنخیزد

هزاران داستان[2] حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان به حسن اصوات و طیب[3] الحان علیَ الدّوام خوانند و به مسامع حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر[4] اُنس علی مرّ الشّهور و الاَعوام رسانند.

قطعه[5]

صانعی را که گلستانِ سپهر — باشد از گلشن[6] حسنش[7] ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش — پُر نثار دُر و گوهر طبقی

جلّت عظمة جلاله و علّت کلمة کماله. و هزار درود و تحیت و سرود[8] از گلوی عندلیبان بستانسرای فضل و جود که مطربان بزم شهود و[9] مغنیان عشرتخانهٔ وجد و وجودند.

قطعه

هر[10] گل روضهٔ ابلاغ که هست — گل[11] این باغ ز رویش ورقی[12]
نیست زاوراق چمن مرغان را — بجز اوصاف جمالش سبقی

---

۱. ب: دیگر. ۲. ج: هزار دستان. ۳. د: طلب. ۴. ب: این کلمه نیست.
۵. الف: نظم؛ ب: شعر؛ ه: این کلمه نیست. ۶. ب ه: گلبن. ۷. د ه: صنعش.
۸. ب: سرود تحیت و درود. ۹. الف ب ج ه: که. ۱۰. ب ج: بر؛ د: پر.
۱۱. ج: گلی. ۱۲. ج د: عرقی.

و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکاة علومه و احواله. امّا بعد نموده می‌آید که چون در این وقت دلپسند[۱] فرزند[۲] ارجمند ضیاء الدین یوسف ـ عصمه اللّه عمّا یفضیه الی التلهّف و التأسّف ـ به آموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود[۳]. و پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلّم[۴] اصطلاحاتی که مأنوس طباع و مألوف استماع ایشان نیست بر دل[۵] بار وحشتی و در خاطر غبار دهشتی می‌نشیند، از برای تلطیف سرّ و تشحیذ خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی است رحمه اللّه تعالی[۶]،

مثنوی[۷]

نه گلستان که روضه‌ای ز بهشت خاک و خاشاک او عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها فیض دِه قصه‌هاش[۸] کوثرها
نکته‌هایش نهفته در پرده رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده می‌شد. در آن اثنا چنان در خاطر آمد که ـ تبرکاً با نفاسه الشریفة و تتبعاً لاشعاره اللطیفة ـ ورقی چند[۹] بر آن اسلوب ساخته شود و جزوی چند بر آن[۱۰] منوال پرداخته گردد تا[۱۱] حاضران را داستانی باشد و غایبان را ارمغانی. و چون این معنی به انجام رسید و این صورت به اتمام انجامید،

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. ج: دلبند ارجمند. ۳. ب ج د: نموده.
۴. ج د هـ: تعلیم. ۵. ج: بر دل نیست. ۶. ج: عبارهٔ عربی ندارد؛ د: علیه.
۷. ج: این کلمه نیست؛ د: قطعه. ۸. د: قصاش.
۹. د: بر این منوال پرداخته گردد. ۱۰. د: اسلوب ساخته گردد.
۱۱. ج: که تا.

قطعه

بـا خـرد گـفتم چـه سـازم زیـور این نـو عـروس
تا بـه چشـم خـواسـتگارانش فـزاید زیب و زَیـن
گــفت دُرهــای ثــنای شــهریار کــامگار[۱]
نــصرة الدیــنا مــعز الدوله کــهف الخــافقَین
اخــتر بــرج جــلالت گــوهر دُرج شــرف
شــمع بــزم دودهٔ تـیمورخــان سـلطان حسـین
آسمان قـدری کـه چـون خـور حـال ذرات جـهان
بـاشد از چشـم عـنایت دیـدن او را فـرض عـین
دَیـن دان در ذمّـهٔ جـودش هـمه حـاجات خـلق
کـم پسـندد جـود او در گـردن[۲] خـود عـار دَیـن

اعزّ اللّه تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه.

قطعه[۳]

گلستان گر چه سعدی کرد ازین پیش | بـه نـام سـعد بـن زنگـی تـمامش
بـهارستان مـن نـام از کسـی یـافت | کـه شـاید سـعد بن زنگی غـلامش

قطعه[۴]

گـذری کن درین بهارستان | تـا بـبینی در او گـلستانها
وز لطـایف بـه هـر گـلستانی | رسـته گـلها دمیده ریـحانها

و ترتیب این بهارستان بر[۵] هشت روضه اتفاق افتاده است، هر روضه‌ای بهشت آیین مشتمل بر رنگ[۶] دیگر از شقایق و بوی[۷] دیگر از ریاحین. نه شقایقش را از پایمال باد

۱. ج: کامران. ۲. ب ج د: ذمهٔ. ۳ و ۴. ج د ه: این کلمه نیست.
۵. ب: به. ۶. ج: رنگی. ۷. ب: بویی؛ د: لون.

خزان پژمردگی، و نه ریاحینش[۱] را از دستبُرد بَرد دی[۲] افسردگی.

قطعه[۳]

دمیده مرغزارش بر جوانب شکفته لاله‌زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوی در بناگوش ز باران غنچه را می در صراحی
غزیر الدّمع من عین السواقی کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت می‌کند نرگس که می‌نوش فانّ العفو للزلّات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت کند پرهیزگاران را مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض[۴] خالی از خار ملاحظهٔ اعراض و خاشاک مطالبهٔ اعواض آنکه چون به قدم اهتمام بر اینان بگذرند و[۵] به نظر اعتبار در اینها بنگرند باغبان را که در تربیت‌شان خون جگر خورده است و در تنمیت‌شان جان شیرین بر لب[۶] آورده به دعایی یاد کنند و به ثنایی شاد گردانند.

قطعه

هر کس ز نیک‌بختان زین تازه‌رس درختان
در سایه‌ای نشیند یا میوه‌ای بچیند
آن بِه که پیش گیرد آیین حق‌گزاری
راه کرم سپارد رسم دعا گزیند
گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یا رب
همواره از خدا پُر وز خود تهی نشیند[۷]
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید
جز نام او نگوید جز روی او نبیند

---

۱. ب: ریاحینش؛ ج: ریاحین را.
۲. ب د : این کلمه نیست؛ ج: از وسعت بَرد بروی.
۳. الف ب : مثنوی؛ د : نظم.
۴. د: ریاحین.
۵. د: این حرف نیست.
۶. ج: به لب.
۷. الف: این بیت نیست.

## روضهٔ نخستین

### در نشر ریاحین چیده از بساتین دوربینان راه هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت

سید الطایفه جنید ـ قدّس سرّه ـ می‌گوید: حکایات المشایخ جندٌ من جنود اللّه، یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی. به کشور هر دل که عزیمت تابد مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت یابد.

قطعه

هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند
چو زور بر دل مرد خداپرست آرند[1]
بجز جنود حکایات رهنمایان را
چه تاب آنکه بر آن[2] رهزنان شکست آرند[3]

خدای تعالی با رسول خود ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ خطاب می‌کند که «وَ کُلّاً نَقُصُّ عَلَیکَ مِنْ اَنباءِ الرُّسُلِ ما نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَكَ» یعنی می‌خوانیم بر تو[4] قصه‌های پیغمبران تا دل تو را ثابت گردانیم بر آنچه هستی در آن.

قطعه

چو صورتی به دلت سازی از ارادت راست[5]
ز نفخ صور دم عارفان حیاتش دِه
و گر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع
به شرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش دِه

پیر هرات ـ رضی الله عنه ـ اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی

---

۱. الف: آرد. ۲. ب: درین. ۳. الف: آرد. ۴. الف: «بر تو» نیست.
۵. د: دوست.

یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را به یاد دارید تا بهره یابید.

رباعی[۱]

آنی تو که از نام تو می‌بارد عشق    وز نامه و پیغام تو می‌بارد عشق
عاشق گردد هر که به کویت گذرد    آری ز در و بام تو می‌بارد عشق[۲]

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت با بندهٔ[۳] از مفلسی و بی‌مایگی شرمنده می‌گوید که[۴] فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می‌شناختی؟ گوید: آری می‌شناختم فرمان رسد[۵] تو را به وی بخشیدم.

قطعه

قدر من در صف عشاق تو زان[۶] پستتر است
که زنم گام ارادت به مقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت
بس بود نامهٔ احوال[۷] مرا مهر قبول

سَرّی سَقطی ـ قدّس الله تعالی سرّه ـ جنید را کاری فرمود و به موجب[۸] دلخواه وی[۹] به آن قیام نموده کاغذپاره‌ای به وی انداخت در وی نوشته که[۱۰]: سمعت حادیاً یحد فی البادیة یقول:

شعر[۱۱]

اَبکـی و مـا یُـدریک مـا یُـبکینی[۱۲]
اَبکـی حـذار اَنْ تُـفارقینی[۱۲]
وَ تـقطعی حَـبْلی و تَـهجُرینی

---

۱. ج: بیت؛ ه: قطعه.
۲. ج: این بیت نیست.
۳. د: با بنده سؤال کند که.
۴. ج: عارف را.
۵. د: آید.
۶. الف: از آن.
۷. ج: اقبال؛ ه: اعمال.
۸. د: کاری فرموده او را.
۹. ج: او.
۱۰. ج: نبشته.
۱۱. ب ج د: این کلمه نیست؛ رباعی.
۱۲. د: این دو مصرع نیست.

می‌گوید:

رباعی

خون می‌گریم از[1] تو چه پنهان دارم — کز بهر تو[2] این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی ز وصل[3] شادان دارم — صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

و هم ـ جنید قدّس سرّه ـ گوید که روزی به خانهٔ سرّی درآمدم این بیت می‌خواند و می‌گریست[4]،

شعر

لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرح — فلا ابالی أَطال اللیل اَم قصرا
نی شب نهیَم نه روز از ناله و آه — خواهی شب من دراز خواهی کوتاه

حلاج را ـ قدّس سرّه ـ پرسیدند که مرید کیست؟ گفت: مرید آن است که از نخست بار که حضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد، تا به وی نرسد به هیچ نیارامد و به هیچ‌کس نپردازد.

رباعی[5]

بهر تو به برّ و بحر بشتافته‌ام — هامون ببریده[6] کوه بشکافته‌ام[7]
از هر چه رسیده پیش رو تافته‌ام — تا ره به حریم وصل تو یافته‌ام[8]

ابوهاشم صوفی ـ قدّس سرّه ـ گفته است که[9] کوه را به نوک سوزن از بیخ[10] کندن آسانتر است از زنگ[11] کبر[12] از دل بیفکندن.

۱. ب ج ه : وز. ۲. ب ج د : چه. ۳. ب د ه : بوصل. ۴. الف: می‌گفت.
۵. ج د : شعر. ۶. ج: بدریدم. ۷. د: این بیت نیست. ۸. ج: تا عاقبت کار ترا یافته‌ام
۹. ج : «که» نیست. ۱۰. د : بن. ۱۱. ب ج د ه: رذیلت.
۱۲. د: که.

قطعه[۱]

لاف بی کبری مزن کان[۲] از نشان پای مور
در شب تاریک بر سنگ سیه پنهانتر است
وز درون کردن برون آسان مگیر آن را کزان[۳]
کوه را کندن به سوزن از زمین آسانتر است

ذوالنون[۴] ـ قدّس سرّه ـ پیش یکی از مشایخ مغرب رفت به جهت مسئله‌ای؟ گفت: بهر چه آمدی[۵]؟ اگر آمده‌ای[۵] که علم اولین و آخرین بیاموزی آن را[۶] روی نیست این[۷] همه خالق[۷] داند، و اگر آمده‌ای که او را جویی آنجا که اوّل گام[۸] برگرفتی او خود آنجا بود.

رباعی

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که تو را یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت

پیر هرات گوید[۹] او با جویندهٔ خود همراه است دست[۱۰] او گرفته در طلب خود[۱۱] می‌تازاند.

شعر[۱۲]

آن که نی[۱۳] نام به دست است مرا زو نه نشان
دست بگرفته مرا در عقب[۱۴] خویش کشان[۱۵]
اوست دست[۱۶] من و پا نیز به هر جا که رود[۱۷]
پایکوبان ز پیش می‌روم و دست‌فشان[۱۸]

---

۱. د: نظم. ۲. د: کو. ۳. ج: آنرا مگیر آسان از آنک.
۴. ج هـ: ذوالنون مصری. ۵. الف: این عباره نیست.
۶. الف ج هـ: این را. ۷. الف: خلق. ۸. د: قدم. ۹. ب: گوید که.
۱۰. ب ج د هـ: وی. ۱۱. ج: خود گرد عالم.
۱۲. ج: قطعه؛ د: بیت؛ هـ: رباعی. ۱۳. د: نه. ۱۴. د: طلب.
۱۵. د: دوان. ۱۶. ب: این کلمه نیست. ۱۷. الف: روم.
۱۸. د: این بیت نیست.

فضیل عیاض ـ رضی الله عنه[۱] ـ گوید که[۲] من حق را[۳] سبحانه[۴] به دوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم. بعضی ازین طایفه را پرسیدند که سفله کیست؟ گفت: آن که حق را[۵] بر بیم و امید پرستد. پس گفتند تو چون پرستی؟ گفت: به مهر و دوستی[۶] که مهر و دوستی[۷] وی مرا بر خدمت و طاعت دارد.

رباعی

جانا ز در تو دور نتوانم بود    قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو به حکم عشقم نه به مزد    زین در چه کنم صبور نتوانم بود

قطعه

کی شود سوز قتیلت کشته زیر تیره[۸] خاک
زانکه این آتش ز جان روشن او خاسته‌ست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید
قمری‌آسا طوق او از گردن او خاسته‌ست[۹]

معروف کرخی ـ قدّس الله[۱۰] سرّه ـ گفته است که صوفی اینجا مهمان است، تقاضای مهمان بر میزبان جفاست، مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی[۱۱].

قطعه

مهمان توام در صف ارباب ارادت    بنشسته به هر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده به خوان کرمت دیدهٔ امّید    انعام تو را منتظرم نه[۱۲] متقاضی

بایزید را ـ قدّس الله تعالی سرّه ـ پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام؟ فرمود

---

۱. ج : قدّس سرّه. ۲. ج : این کلمه نیست. ۳. ب : «را» نیست.
۴. ج : خدایتعالی را. ۵. ب : سبحانه؛ ج : سبحانه تعالی. ۶. ج: این عباره نیست.
۷. الف: این کلمه نیست؛ ج:این عباره نیست. ۸. الف : این کلمه نیست؛ ج : اندر زیر.
۹. د : این حکایه و چهار حکایهٔ بعدی نیست. ۱۰. ب ج هـ: این کلمه نیست.
۱۱. الف: نه بتقاضی میزبان. ۱۲. ب : نی ؛ ج : بی.

که[۱] سنت ترک دنیا است و فرض صحبت مولا.

مثنوی[۲]

ای کـه در شـرع خـداونـدان حـال  می‌کنی از سـنت و فـرضم سـؤال
ســـنت آمـــد رخ ز دنـیا تـافتن  فـــرض راه قـــرب مـولا یـافتن[۳]

شبلی را ـ قدّس الله تعالی سرّه ـ شوری[۴] افتاد، به بیمارستان بردند. جمعی به نظارهٔ وی رفتند. پرسید که شما کیانید؟ گفتند: دوستان تو. سنگ برداشت و بر ایشان حمله کرد. جمله بگریختند. بخندید[۵]. گفت: بازآیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفایشان[۶] نپرهیزند.

قطعه[۷]

آنست دوستدار[۸] که هر چند دشمنی  بیند ز دوست بیش، شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگ ستم گر خورد ازو  گردد بنای عشقش[۹] ازان استوارتر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد، خلیفه طبیب ترسا به معالجت وی[۱۰] فرستاد. از وی پرسید که خاطر تو چه می‌خواهد[۱۱]؟ گفت: آنکه تو مسلمان شوی. گفت: اگر من[۱۲] مسلمان شوم تو نیک می‌شوی و از بستر بیماری[۱۳] بر می‌خیزی؟ گفت: آری. پس ایمان بر وی عرضه[۱۴] کرد. و وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست و بر وی از بیماری اثری نه[۱۵]. پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند[۱۶] و قصه را باز گفتند[۱۷]. خلیفه گفت: پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده‌ام[۱۸] من خود بیمار پیش طبیب فرستاده بوده‌ام[۱۹].

---

۱. ب: گفت.
۲. ج: رباعی.
۳. الف: تافتن.
۴. ب: شور.
۵. الف ب: این کلمه نیست.
۶. ج: جفای؛ ه: جفاشان.
۷. ج: این کلمه نیست.
۸. الف: دوستار.
۹. ج: عشق.
۱۰. ج: او.
۱۱. ب: خواهد
۱۲. ب: این کلمه نیست.
۱۳. الف: این کلمه نیست.
۱۴. ج: عرض.
۱۵. ب ج: نی؛ ه: اثری نی.
۱۶. ج: این عباره نیست.
۱۷. ج: می‌فرستم.
۱۸. ج: فرستاده بودم.
۱۹. ه: بودم.

قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد — داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم — بخشد شفا ز[1] علت هستی طبیب را

سهل[2] عبدالله تستری ـ قدّس[3] سرّه ـ می‌گوید: که هر که بامداد کند و همت وی آن[4] باشد[5] که چه خورد، دست[6] از وی بشوی.

قطعه

هر که خیزد بامداد از خواب و نبود در سرش
جز خیال خورد ازو آیین بیداری مجوی
وانکه شوید دست چون پای از سر بستر کشید[7]
تا به خوان و سفره آرد دست، دست از وی بشوی[8]

ابوسیعد خراز ـ قدّس الله سرّه[9] ـ گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت[10] خود می‌کردم، روزی به بیابانی درآمدم و می‌رفتم، از قفای من آواز چیزی برآمد. دل خود از التفات به آن و[11] چشم خود را از نظر به آن نگاه داشتم. به سوی من آمد تا به من نزدیک شد، دیدم که دو سبع عظیم به دوش من بالا آمدند، من به ایشان[12] نظر نکردم، نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرود آمدن[13].

قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه
آن که دارد رو به یکرنگی درین کاخ دو رنگ

---

۱. الف: شفای. ۲. الف: سهیل. ۳. ج: قدس الله ۴. ب: بر آن.
۵. د: بود. ۶. د: گودست. ۷. ج: کشد. ۸. د: این قطعه نیست.
۹. ب ج: تعالی سرّه. ۱۰. ج: سرّ و وقت. ۱۱. ج: این عباره نیست.
۱۲. الف ب: با ایشان. ۱۳. الف: آمدند.

نگسلد سر رشتهٔ سِرّش ز جانان گر بفرض
ره بر او گیرد ز یک‌سو شیر و دیگر سو پلنگ[۱]

و هم وی گفته ـ قدّس سِرّه ـ: هر که گمان برده[۲] به کوشش توان رسید[۳] رنجی کشیده بیهوده، و هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نپیموده.

رباعی

از رنج کسی به گنج وصلت نرسید — وین طرفه که بی رنج کس[۴] آن گنج ندید
هر کس که دوید گور نگرفت به دشت — لیکن نگرفت گور جز آن کس که دوید[۵]

ابوالحسن نوری ـ قدّس الله تعالی سرّه ـ گوید[۶]: هر که[۷] خدای تعالی خود را از وی[۸] بپوشاند[۹] هیچ دلیل و خبر او را به وی[۱۰] نرساند[۱۱].

رباعی[۱۲]

چون دلبر ما ز پرده رو ننماید — کس نتواند که پرده زو[۱۳] بگشاید
ور جمله جهان پرده شود باکی نیست — آنجا که پی جلوه جمال آراید

ابوبکر واسطی[۱۴] ـ قدّس سرّه ـ گوید: آن که گوید نزدیکم، دور است، و آن که گوید دورم[۱۵] به نیستی خود[۱۶] در هستی او[۱۷] مستور است.

---

۱. د: این حکایه و حکایت بعد نیست.
۲. ج هـ: برده که.
۳. ج: این عباره نیست.
۴. ب ج: این کلمه نیست.
۵. الف: لیکن ندید گور آنکس که گرفت.
۶. ب: این کلمه نیست؛ د: ابوسعید گوید.
۷. الف: این دو کلمه نیست.
۸. ج: از و.
۹. ب: بپوشانید.
۱۰. ج: بدو.
۱۱. ب: نرسانید.
۱۲. د: این کلمه نیست.
۱۳. ج: پرده را.
۱۴. د: ابو سعید خراز.
۱۵. ج: به نیستی؛ د: این عباره نیست.
۱۶. د: این عباره نیست.
۱۷. د: وی.

قطعه

هر که گوید که به آن[1] جان جهان[2] نزدیکم
باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وان که گوید که ازو دورم، آن[3] دوری او
هست در پرتو نزدیکی او مستوری

ابوالحسن فوشنجی ـ قدّس سرّه ـ گفته است که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای غرضی یا عوضی باشد[4].

رباعی

عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد[5]    یا بر در وصلش ایستادی خواهد[9]
ناکس‌تر ازو کس نبود در عالم    کز دوست بجز دوست مرادی خواهد[9]

ابوعلی[6] دقّاق ـ قدّس سرّه ـ گوید در آخر عمر چندان درد بر وی پدید آمده بود که[7] آخر هر روز به بام برآمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی: ای سرگردان مملکت، امروز چون بودی و چون گذرانیدی، هیچ جای بر اندوهگین این حدیث تافتی؟ هیچ جای از زیر و زبر[8] شدگان این واقعه خبر یافتی؟ هم از این جنس می‌گفتی تا آفتاب فرو شدی.

رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی    زین[9] رهرویَم ببخش راه‌آوردی
امروز که را دیدی کاندر[10] ره عشق    بر رخ بودش گردی و[11] در دل دردی[12]

شیخ ابوالحسن خرقانی[13] ـ قدّس سِرّه ـ روزی به[14] اصحاب خود گفت که چه بهتر

۱. ج: بدان.
۲. الف: جهان جام.
۳. هـ: پردهٔ.
۴. ب: غرض یا عوض باشد؛ ج: غرض باشد.
۵. الف: خواهند.
۶. ج: شیخ ابوعلی.
۷. ج: در.
۸. الف: زیر و بر.
۹. د: از.
۱۰. الف: اندر.
۱۱. الف: «و» نیست.
۱۲. ب: مردی.
۱۳. ب: این کلمه نیست؛ هـ: رحمت الله.
۱۴. د: با.

بود؟ گفتند: شیخا هم تو بگوی[۱]. گفت[۲]: دلی که در وی همه یادکرد او بود.

رباعی[۳]

دارم دلکی[۴] که با هر اندیشه که داشت  جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که در او  گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت

شیخ ابو سعید ابوالخیر را[۵] ـ قدّس سِرّه ـ پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت: آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی[۶] و از[۷] آنچه بر تو آید نجهی.

رباعی

خواهی که به صوفیگری از خود برهی  باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری به کف از کف بدهی  صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

رُویم ـ قدّس سِرّه ـ گفته است: جوانمردی آن است که برادران خود را معذور داری و[۸] بر زلّتی که از ایشان واقع شود با ایشان[۹] چنان[۱۰] معامله[۱۱] نکنی که از ایشان عذر باید خواست[۱۲].

شعر[۱۳]

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد  به سویم گوش کن[۱۴] تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان درگذاری  اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست
دویم[۱۵] آن کز تو ناید هیچگاهی  چنان کاری که باید عذرشان[۱۶] خواست

بِشر حافی را[۱۷] ـ رحمة الله علیه ـ مریدی با وی گفت: چون نان به دست[۱۸] آورم

---

۱. ج: این عباره نیست.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. د: این کلمه نیست.
۴. هـ: دلی.
۵. ج: «را» نیست.
۶. ب ج: این عباره نیست.
۷. الف د: «از» نیست.
۸. ب ج د: در هر؛ هـ: از هر.
۹. الف: «با ایشان» ندارد.
۱۰. الف: جفای؛ ج: خیال.
۱۱. ج: معامله‌ای.
۱۲. الف: این کلمه نیست.
۱۳. ب: قطعه.
۱۴. الف ب د هـ: نه.
۱۵. ب ج د هـ: دوم.
۱۶. ج: عذر از او.
۱۷. ب ج د هـ: «را» نیست.
۱۸. ج: این دو کلمه نیست؛ د: «که» ندارد.

نمی‌دانم که[۶] به کدام نان‌خورش خورم[۱]. فرمود که نعمت عافیت را فرا یاد آر و آن را نان‌خورش خویش انگار.

قطعه

چو نان خشک نهد پیش خویش[۲] ناداری
که روح را دهد از خوان فقر پرورشی
به نان‌خورش چو شود طبعش آن زمان مایل
چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان‌خورشی

شقیق بلخی ـ قدّس[۳] الله تعالی[۱۴] سِرّه ـ گفته است: بپرهیز[۴] از صحبت توانگر زیرا که چون دلت بدو پیوند گرفت و به دادهٔ وی خرسند شدی، پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی[۵].



قطعه[۶]

گر درآید توانگری با تو    بهر روزی بدو مکن[۷] پیوند
ممسکی را کفیل خود مشمار    مدبری را خدای خود مپسند

یوسف بن الحسین ـ قدّس الله سِرّه ـ گفته است : همهٔ نیکوییها در خانه‌ایست و کلید آن تواضع و فروتنی؛ و همهٔ بدیها در خانه‌ایست و کلید آن مایی و منی.

قطعه

جمع است خیرها همه در خانه و نیست
آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین[۸] قیاس به یک خانه است جمع
وان را کلید نیست بجز مایی و منی

---

۱. ج: بخورم. ۲. ب ج: خود. ۳. ب : این عباره نیست.
۴. الف ب: پرهیز. ۵. الف: این کلمه نیست. ۶. ج: این کلمه نیست.
۷. ج : مکن بدو. ۸. ب : برین.

هان احتیاط کن که نلغزی ز راه خیر
خود را به معرض خطر شر[1] نیفکنی[2]

سِمْنون المُحِب[3] ـ قدّس سِرّه ـ گفته است: بنده را محبت خداوند صافی شود تا زشتی بر همه عالم نیفکند.

قطعه[4]

گر کند[5] جای به دل عشق جمال ازلت — چشم امّید به حوران بهشتی ننهی
کی مسلّم شودت عشق جمال ازلی — تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

ابوبکر ورّاق ـ قدّس سِرّه ـ گفته است[6]: اگر طمع را پرسند که پدرت[7] کیست؟ گوید: شک در مقدّرات کردگاری، و اگر گویند: پیشهٔ تو چیست؟ گوید: اکتساب مذلّت و خواری، و اگر گویند: غایت تو چیست؟ گوید: به محنت حرمان گرفتاری.

قطعه

اگر پرسی طمع را کِت پدر کیست؟ — بگوید: شک در اقدار[8] الٰهی
و گر گویی[9] که کارت چیست؟ گوید: — به محنتهای حرمان عمر کاهی

ابراهیم خواص ـ قدّس سِرّه[10] ـ گفته است: رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده‌اند و آن روزیست، و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده‌اند و آن انقیاد احکام الٰهیست از اوامر و نواهی.

قطعه

قسمت رزقت ز ازل کرده‌اند — چند پی رزق پراکندگی

---

۱. الف: نیز.
۲. ج: این حکایت و پنج حکایت بعدی تا رباعی «صوفی» نیست.
۳. ب د: مُحِب.
۴. د: بیت.
۵. الف ب: کنند.
۶. ب: گفته‌اند.
۷. ب د هـ: پدر تو.
۸. ب: اقرار.
۹. الف: گوید.
۱۰. ب: قدس الله تعالی.

فایدهٔ زندگیت بندگیست[1] — سر مکش از قاعدهٔ بندگی

ابوعلی رودباری ـ قدّس سِرّه ـ گفته است: تنگترین زندانها معاشرت اضداد است.

قطعه

گر چه زندان است بر صاحبدلان — هر کجا بویی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را — تنگتر از صحبت اغیار نیست

شیخ ابوالعباس قصاب ـ قدّس سِرّه[2] ـ درویشی را دید که جامهٔ خود را می‌دوخت هر درزی را که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی. شیخ فرمود: آن[3] بُت توست[4].

قطعه

صوفی که به خرقه دوزیش بازاریست — گر بخیهٔ فقر[5] می‌زند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند — هر بخیه و رشته‌اش بُت و زنّاریست

حَصْری ـ قدّس اللّٰه تعالی[6] سِرّه ـ گفته است: الصّوفی [هُوَ] الّذی[7] لا یُوجَدُ بَعْدَ عَدَمِهِ وَ لا یُعدَمُ [بَعدَ] وُجُودِهِ. یعنی: صوفی آن است که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر به آن باز نگردد که: الفانی لا یُردّ. و بعد از آن چون به وجود حقانی و بقای بعد الفنا محقق گردد دیگر فانی نشود.

رباعی[8]

خوش آن که چو نیست شد[9] از این نقش مجاز
دیگر به وجود خویشتن نامد[10] باز

---

۱. ب: بنده‌گیت زنده‌گیست.
۲. ب: نوّره روحه؛ د: این عبارت نیست.
۳. ب: این عبارت تکراراً آمده است.
۴. ب هـ: این عبارت نیست.
۵. ج د هـ: بخیه بفقیر.
۶. ب هـ: این عبارت نیست.
۷. ب: الصوفی فی الذی.
۸. د: قطعه؛ هـ: این کلمه نیست.
۹. ج: این کلمه نیست.
۱۰. ب ج هـ: ناید.

زان پس چـــو وجـــود یـــافت زان مـــایهٔ نـــاز
جـــــاوید بـــــــر او در عـــــدم گشت فـــراز

خواجه یوسف همدانی ـ قدّس سِرّه ـ وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ می‌گفت. فقیهی معروف[۱] به ابن السقا برخاست و مسئله پرسید. گفت: بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می‌بینم[۲] شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود. بعد از آن به مدتی[۳] آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد.

قطعه[۴]

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را — در صف زنده‌دلان نام به ارشاد رود
باد دعوی به سر او مبر ای خواجه مباد — که از این بی‌ادبی دین تو بر باد رود

خواجه عبدالخالق غجدوانی را[۵] ـ قدّس سِرّه ـ روزی درویشی پیش او گفت: اگر خدای تعالی مرا مخیّر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را انتخاب[۶] کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی. خواجه او را رد کردند و فرمودند که بنده را به اختیار چه کار؟ هر جا[۷] گوید رو رویم و هرجا[۳] گوید باش باشیم.

قطعه[۸]

کار بی‌اختیار خواجه مکن — ای که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه[۹] بود — بندگان را به اختیار چه کار

خواجه علی رامتینی را[۱۰] ـ قدّس الله سِرّه ـ پرسیدند که ایمان چیست؟ فرمودند که[۱۱] کندن و پیوستن.

۱. الف: این کلمه نیست.
۲. الف: می‌یابم؛ د: می‌شنوم.
۳. ج: این عباره نیست.
۴. ج: نظم.
۵. ج: «را» ندارد.
۶. ه: اختیار.
۷. د: آنرا؛ ه: کجا.
۸. ب ج: نظم.
۹. ب: خواهد.
۱۰. ب د: «را» نیست.
۱۱. الف: «که» نیست؛ ه: فرمود که.

قطعه[۱]

هر که ایمان تو را کندن و پیوستن گفت
باید آن قول پسندیده ازو[۲] بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست؟
یعنی از خلق کنی دل، به[۳] خدا پیوندی

خواجه بهاء الدین[۴] نقشبند را ـ قدّس سِرّه[۹] ـ پرسیدند که سلسلهٔ شما به کجا می‌رسد؟ فرمودند که از سلسله کسی[۵] به جایی نرسد[۶].

رباعی

از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد  وز[۷] سبحه بجز بوی ریایی[۸] نرسد[۹]
هر دم به کجا رسد مگو سلسله‌ات  کز سلسله هیچ‌کس به جایی نرسد

۱. الف : رباعی؛ د: نظم. ۲. ب ج د هـ : ز وی. ۳. هـ : و به.
۴. ج : نقشبندی قدّس سرّه را؛ د : «را» نیست. ۵. ج : کسی از سلسله.
۶. ج د هـ : نمی‌رسد. ۷. ب : از. ۸. الف : وقایی. ۹. ب : این مصرع نیست.

## روضهٔ دوم

## در ترشیح شقایق دقایق[۱] حِکَم که[۲] به رشحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خواطرشان خاسته و به شرح و بیان آن مطاوی دفاترشان آراسته

**فایده** ـ حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را به آن‌قدر که تواند بداند و عمل به مقتضای آنچه تعلق به عمل[۳] دارد ملکهٔ نفس خود گرداند.

رباعی[۴]

خوش آنکه به ترک حظّ فانی بکنی تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هر چه بتوان دانست دانی پس ازان هر چه بدانی بکنی

### حکایت

اسکندر رومی[۵] در اوان جهانگیری به حیلهٔ تمام حصاری[۶] را بگشاد و به ویران کردن[۷] آن فرمان داد. گفتند در آنجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات حکمت توانا. وی را طلب[۸] داشت. چون بیامد شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور. گفت: این چه صورت غریب و هیکل مهیب است؟ حکیم از آن سخن برآشفت و خندان خندان در آن[۹] آشفتگی گفت:

قطعه[۱۰]

طعنه بر من مزن به صورت زشت ای تهی از فضیلت[۱۱] و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر کار شمشیر می‌کند نه غلاف

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. ج: «که» نیست. ۳. ج: علم.
۴. د: نظم؛ هـ: قطعه. ۵. الف ب د هـ: این کلمه نیست. ۶. ج: «را» نیست.
۷. ب: این کلمه نیست. ۸. ب ج د هـ: این عبارت نیست.
۹. الف: این کلمه نیست. ۱۰. د: نظم. ۱۱. ج: مروت و.

دیگر گفت: هر که را خُلق با خَلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست، چنان از وجود خود در تنگنایی است افتاده که زندان در جنب آن بزمگاهی است گشاده[۱].

قطعه[۲]

کسی که با همه کس خوی بد به کار برد — همیشه در کف صد غصه ممتحن دانَش
مرو به شحنه که زندان مقام او گردان — که پوست بر تن بدخو بس است زندانش

و دیگر گفت: حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه سنج، هر چه دیگران را دهد وی نپسندد و هر چه نه[۳] نصیب وی دل در آن بندد[۴].

قطعه[۵]

اعتراض است بر احکام جهاندار[۶] حکیم
عادت مرد حسد پیشه که خاکش به دهن
هر چه بیند[۷] به کف غیر فغان بردارد
که چرا داد به وی[۸] بی‌سبب آن را نه به من

دیگر گفت: خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بی‌خردان لئیم از برای دشمنان بگذارند.

قطعه[۹]

هر چه آمد به دست مرد کریم — همه در پای دوستان افشاند
وانچه اندوخت سفله طبع لئیم — بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت: با خُردان در هزل و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار

---

۱. الف ه: این جمله نیست.
۲. د: این کلمه نیست.
۳. الف: «نه» نیست.
۴. الف: نه نبدد.
۵. د: این کلمه نیست.
۶. ج: خداوند.
۷. ج: آید.
۸. ج: بدین.
۹. د: نظم؛ ه: این کلمه نیست.

ذلت و خواری انگیختن.

قطعه

ای که بر سفله می‌دری جامه نام ترسم به گرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خُردان ور نه فرّ بزرگیت برود

دیگر گفت: هر که با زیردستان[۱] شیوهٔ مشت زنی بر دست گیرد در لگد کوب زبردستان[۲] بمیرد.

قطعه

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش که ماندست در گوشم از نکته‌دانان
که هر کس کشد تیغ نامهربانی شود کُشتهٔ تیغ نامهربانان

چون اسکندر گوش خویش از آن[۳] جواهر حکمت پُر یافت دهانش را چون گوش خود پُر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت.

**حکمت** ـ افریدون که[۴] در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت به فرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صفحهٔ اعمار است در آن منویسید[۵] جز آنچه بهترین اعمال و آثار است.

قطعه

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق
اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت
خرّم آن کس که درین[۶] دفتر پاک از همه حرف
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

۱. الف ب د: این جمله نیست. ۲. ج د هـ: زیردستان. ۳. الف: «آن» نیست.
۴. ج: «که» نیست. ۵. ب: نمی‌نویسند. ۶. ج د هـ: برین.

**حکمت ـ** یکی از حکما گفته است: چهل دفتر در حکمت نوشتم و به آن منتفع نگشتم[۱]، چهل کلمه[۲] از آن اختیار کردم، از آن نیز[۳] بهره[۴] به دست نیاوردم. چهار کلمه از آن برگزیدم در آن یافتم آنچه می‌طلبیدم.

**اول**[۵]**ـ** آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد نگردان، زیرا که زن اگر چه[۶] از[۷] قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمدی را شاید.

قطعه

عقل زن ناقص است و دینش[۸] نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است از وی اعتبار مگیر — ور نکو بر وی اعتماد مکن

**دویم**[۹]**ـ** آنکه به مال مغرور مشو اگر چه بسیار بود، زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود.

رباعی

مغرور مشو به مال چون بی‌خبران — زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگر چه گوهر بارد — خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

**سیم**[۱۰]**ـ** آنکه اسرار نهان داشتنی[۱۱] خود را به[۱۲] هیچ دوست در میان منه، زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و به دشمنی بدل گردد.

قطعه

ای پسر سرّی[۱۳] کِش از دشمن نهفتن لازم است
بِه که از افشای آن با دوستان کم دم[۱۴] زنی

---

۱. الف: گشتم. ۲. ج: حکمت. ۳. الف ج: این کلمه نیست.
۴. د: بهره‌یی. ۵. د: کلمهٔ دل. ۶. ب: «چه» نیست. ۷. الف: «از» نیست.
۸. ب: رایش. ۹. د: دوم. ۱۰. ب: سیوم. ۱۱. الف: اسرار نهانی.
۱۲. ه: با. ۱۳. الف: سِر. ۱۴. ج: دم کم.

دیده‌ام بسیار از[۱] سیر سپهر کج‌نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

**چهارم** ـ آنکه جز[۲] علمی را[۳] فرا نگیری که به ترک آن بزهمند میری. از فضولی بگریز و آنچه ضروریست در آن[۴] آویز.

قطعه

علمی که ناگزیر تو باشد بدان[۵] گرای — وان را کز آن گزیر بود جستجو مکن
وان‌دم که حاصل تو شود علم ناگزیر — غیر از عمل به موجب آن آرزو مکن

**حکمت** : ابن مقفع گوید: کتبخانهٔ حکمای هند را بر صد شتر می‌کشیدند، ملک ایشان[۶] استدعای اختصار کرد. به دو[۷] شتر بازآوردند و به تکرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت.

کلمهٔ نخستین در دلالت پادشاهان به عدالت[۸] و رعیت پروری[۱۳].

مثنوی

چو گردد شاه عالم عدل پیشه — شود آسایش گه گه همیشه
چو نالد بیدلی از سینه‌ریشی — بود یکسر ز نیش ظلم کیشی
خلاصی را ز دهر پیچ بر پیچ — ز شاهان عدل می‌باید دگر هیچ

[کلمهٔ دویم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری. ]

شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود
جو چو کاری حاصل آن کِشته کی گندم بود[۹]

---

۱. ب ج د هـ : کز.
۲. الف : این کلمه نیست.
۳. الف ج : «را» نیست.
۴. د : درو.
۵. ب : بر آن؛ ج : در آن.
۶. الف : ایشان را.
۷. د هـ : ده.
۸. الف ب ج د : این عباره نیست.
۹. الف : این شعر نیست.

کلمهٔ سیوم[۱] در محافظت صحت ابدان که[۲] تا گرسنه نشوند دست به طعام نیارند و چون بخورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند.

رباعی

آن بِه که ز اسباب مرض پرهیزی — وز ننگ[۳] طبیبان دغل بگریزی[۴]
ناگشته تهی معده به خوان ننشینی — زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان[۵] مستور.

قطعه

زن آن بود که به هر کس که نیست محرم او
اگرچه مردم چشم است روی ننماید
به روی هر که نه جفت ویست گر چه به حسن
بود چو ماه فلک طاق، چشم نگشاید

**حکمت** ـ چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته‌اند که[۶] گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته‌اند[۷].

کسریٰ گفته است[۸]: هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته‌ام[۹]، و بسا گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته‌ام.

قطعه

خامش نشین که جمع نشستن به خامشی[۱۰]
بهتر ز گفتنی که پریشانی[۱۱] آورد
از سِرّ سَر به مُهر پشیمان نشد کسی
بس فاش گشته سِر که پشیمانی آورد

---

۱. الف: «کلمهٔ سیم» نیست؛ ج: سوم. ۲. الف: «تا» نیست. ۳. الف: نیک.
۴. الف: پرهیزی. ۵. ج: نامردان. ۶. ج: «که» نیست. ۷. ج: انداخته.
۸. ه: گفته است که. ۹. ج: نگفتم. ۱۰. الف: خاموشی. ۱۱. ج: پشیمانی.

قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آن است که بر گفته، یعنی آنچه نگفته‌ام بتوانم گفت و آنچه گفته‌ام نتوانم نهفت.

قطعه

هر چه[۱] افشای آن بود دشوار     با حریفان مگو به آسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت     وانچه گفتی نهفت[۲] نتوانی

خاقان چین در این معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت‌تر باشد از پشیمانی[۳] نهفتن.

قطعه

هر سِرّ سر به مُهر که در خاطر افتدت     سرعت مکن به لوح بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن تو را     مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن

ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که[۴] هر حرف[۵] که از زبان جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هر چه نگفته‌ام[۶] مالک اویم اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم.

قطعه

بخردی را ز راز فاش و نهان     مثلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیر است[۷] مانده در قبضه     وان چو تیر است[۸] از کمان رفته

**حکایت** ـ مَلِک هند به خلیفهٔ بغداد تحفه‌ها فرستاد همراه طبیبی[۹] فیلسوف به مهارت در طب و حکمت موصوف، پیش خلیفه به پای خاست که سه چیز آورده‌ام[۱۰] که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید. فرمود که آن کدام است؟ گفت[۱۱]: اوّل خضابی که موی

۱. ج : آنچه.
۲. هـ : گفته نهفته.
۳. ب : پریشانی.
۴. الف : «که» نیست.
۵. ج : حرفی.
۶. ب د : نگویم.
۷. ب د هـ : تیریست.
۸. ب د هـ : تیریست.
۹. ب ج : طبیب.
۱۰. ج : آوردم.
۱۱. الف : این کلمه نیست.

سفید را سیاه گرداند به وجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد. دویم[۱] معجونی که هر چند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد. سیوم[۲] ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت. خلیفه لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: من تو را ازین[۳] داناتر گمان داشتم و زیرکتر می‌پنداشتم[۴]. امّا آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است[۵]، سیاهی مو ظلمت و سفیدی آن نور است. زهی نادان کسی[۶] که در آن کوشد[۷] که نور را[۸] به ظلمت بپوشد.

قطعه

ابلهی[۹] کو می‌کند موی سفید خود سیاه — از پی پیری جوانی را همه دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولتند[۱۰] — کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و امّا آن معجون[۱۱] که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و به آن لذت گیرم، چه از آن ناخوشتر که هر لحظه به جایی باید رفت که در او نادیدنی را باید دید[۱۲] و ناشنیدنی را باید شنید[۱۳] و نابوییدنی را باید بویید. حکما گفته‌اند: گرسنگی[۱۴] بیماریست در مزاج و شراب و طعام آن را مادهٔ علاج. نادان کسی که خود را به اختیار[۱۵] بیمار سازد تا[۱۶] به اضطرار تیمار کند.

قطعه[۱۷]

مـی‌کند کسب اشتها خواجه — تا به آن[۱۸] رخنه در مزاج کند
وانگه آن رخنه را ز پخته و خام — هر چه یابد[۱۹] به آن[۲۰] علاج کند

۱. ب ج د: دوم. ۲. ج: سیم. ۳. ج: «از این» نیست. ۴. ج: «می» نیست.
۵. الف: «و زور است» نیست. ۶. ج: این کلمه نیست.
۷. ج: بکوشد. ۸. ج: «را» نیست. ۹. الف: غافلی. ۱۰. د: دشمنند.
۱۱. ج: معجونی. ۱۲. ه: بدان. ۱۳. د: این عبارت نیست.
۱۴. ه: که گرسنگی. ۱۵. ج: اختیار خود. ۱۶. ب: یا. ۱۷. ج: رباعی.
۱۸. ج ه: بدان. ۱۹. الف د: باید. ۲۰. ج: این کلمه نیست.

و امّا آن ترکیب که فرمودی، مباشرت با زنان شعبه‌ایست از جنون. از قاعدهٔ[۱] خرد دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دخترکی به دو زانو در آید و چاپلوسی[۲] نماید.

قطعه

ای زده لاف خرد چند به شهوت گیری — گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی — بنشینی به سر زانو و کون جنبانی

**حکایت** ـ در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند: فیلسوف روم و حکیم هند و بزرجمهر سخت‌ترین سخن[۳] به آنجا رسید که سخت‌ترین چیزها چیست؟ رومی گفت: پیری و سستی با[۴] ناداری و تنگدستی. هندی گفت: تن بیمار با اندوه بسیار. بزرجمهر گفت: نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل. همه به قول بزرجمهر بازآمدند.

قطعه[۵]

پیش کسریٰ ز خردمند حکیمان می‌رفت — سخن از سخت‌ترین موج[۶] درین لُجّهٔ غم
وان[۷] یکی گفت که بیماری و اندوه دراز — وان دگر گفت که ناداری و پیریست به‌هم
سومین گفت که قرب اجل و سوء عمل[۸] — عاقبت رفت به ترجیح سیوم حُکم حَکَم

**حکمت** ـ حکیمی را پرسیدند که آدمیزاد کی به خوردن شتابد؟ گفت: توانگر هرگاه[۹] گرسنه شود و درویش هرگاه که بیابد.

قطعه

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن — ز بیشی و کمی رو[۱۰] در خرابی
اگر دارنده‌ای هرگاه خواهی — و گر نادار هرگاهی[۱۱] که یابی

---

۱. ب : قاعده‌ای.
۲. ج : تملق؛ د هـ : تملق و چاپلوسی.
۳. ج: «به» نیست.
۴. ج : و .
۵. الف : این کلمه نیست.
۶. ج : این کلمه نیست.
۷. هـ : آن.
۸. ج: طول امل.
۹. هـ : هرگاه که.
۱۰. د : این کلمه افتاده.
۱۱. ج : وقتی.

**حکمت ـ** حکیمی با پسر خود[۱] گفت: باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست به طعامی لب نگشایی، زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک‌مغزی و سبکساری[۲].

قطعه

خوی خود را ز روزه تیره[۳] مکن — کز همه حلم و بردباری بِه
چون شود روزه مایهٔ آزار — روزه‌خواری ز روزه‌داری بِه

چون[۴] گرسنه باشی هر آش یا[۵] نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و به آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد.

قطعه

هر چه یابی به خانه از تر و خشک — بِه کز آن تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس[۶] نکنی — وز[۷] عطای خسان طمع ببُری

**حکمت ـ** چون میزبان بر کنار خوان[۸] نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری بِه که از نان او، و[۹] شربت از خون خود آشامی بِه که از خوان او.

قطعه

هر که گوید خوان و نان[۱۰] من بکش — پای خویش از خوان و دست از نان او
تره‌ای کز بوستان خود خوری — خوشتر است از برهٔ بریان او

**حکمت ـ** پنج چیز است که به هر کس دادند زمام زندگانی خوش در دست او نهادند: اوّل صحت بدن، دویم ایمنی، سیوم وسعت رزق، چهارم رفیق شفیق، پنجم فراغت. هر که را ازین محروم کردند دَرِ زندگانی خوش[۱۱] به روی وی برآوردند.

---

۱. ب ج د هـ: این کلمه نیست. ۲. الف هـ: سبکباری. ۳. د: تیز.
۴. ج هـ: و چون. ۵. ج: ویا. ۶. هـ: طمع. ۷. ب: از.
۸. د: از خوان. ۹. ب: «و» نیست. ۱۰. الف: خوان نان. ۱۱. هـ: این کلمه نیست.

قطعه

به پنج می‌رسد اسباب زندگانی خوش / بـه اتـفاق حکـیمان شـهره در آفـاق[۱]
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش / رفیق خوب سیر[۲]، هـمدم نکـو اخـلاق

**حکمت ـ** هر نعمت که به مرگ زوال پذیرد آن را خردمند[۳] در حساب نعمت[۴] نگیرد. عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود؟ نوح ـ علیه‌السّلام ـ هزار سال در جهان به سر برده است امروز پنج هزار سال است[۵] که مرده است. قدر، نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکرانه بود[۶].

قطعه

بـه نـزد مـرد دانـا نـعمت آنست / کـزو جـانت بـود جـاوید مسـرور
نه سیم و زر که چون گورت بود جای / بـماند هـمچو سـنگت بـر سـر گـور

**حکمت ـ** بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر[۷]؟ گفت: آن که پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی بترسند[۸].

بیت

شاه آن باشد که روشن خـاطر[۹] و بـخرد بـود
نـیکوان را حـال ازو نـیکو، بـدان را بـد بـود

**حکایت ـ** حَجّاج را گفتند: از خدای بترس و با مسلمانان ظلم مکن. به منبر برآمد و وی بغایت فصیح بود و گفت: خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است، اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست به این فعل[۱۰] که شما راست، خدای تعالی را جز

---

۱. ب ج د: شهرهٔ آفاق. ۲. الف: سیرو. ۳. ه: خردمندان را.
۴. الف: نعمت حساب؛ ب: این کلمه نیست. ۵. الف: : این عبارت نیست.
۶. ب ج د ه: این کلمه نیست. ۷. ه: پاکیزه‌تر است. ۸. ب ج د: ترسند.
۹. ج: طالع. ۱۰. ب: فعلی.

من بندگان بسیارند[۱]. اگر من بمیرم یکی[۲] بتر از من بیاید.

قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش    در کار خود که معرکهٔ گیر و دار توست
شاه آینه‌ست و هر چه همی بینی اندر او    پرتو فکنده قاعدهٔ کار و بار توست

**حکمت ـ** پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد. حکیم گفت: از تو مسئله‌ای پرسم[۳]، بی‌نفاق جواب گوی، زر را دوستتر می‌داری یا خصم را؟ گفت: زر را. گفت: چونست که آن را دوستتر[۴] می‌داری ـ یعنی زر را ـ اینجا می‌گذاری و آنچه دوست نمی‌داری[۵] ـ یعنی خصم را ـ با خود می‌بری؟ پادشاه بگریست و گفت: نیکو پندی دادی که همهٔ پندها در این درج است.

قطعه[۶]

هزار گونه خصومت کنی به خلق جهان    ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری
تو راست دوست زر و سیم، خصم صاحب آن    که گیری از کفش آن را به ظلم و حیله‌گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل    که دوست را بگذاری و خصم را ببری

**حکایت ـ** اسکندر یکی از کارداران[۷] را از عملی[۸] شریف عزل کرد و عملی[۹] خسیس به وی داد. روزی آن مرد بر اسکندر در آمد، گفت: چگونه می‌بینی عمل خویش را؟ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد! نه[۱۰] مرد به عمل بزرگ و شریف گردد[۱۱] بلکه عمل به

---

۱. ﻫ: بسیار است.    ۲. الف: این کلمه نیست.
۳. ب د ﻫ: بپرسم؛ ج: می‌پرسم.    ۴. ج ﻫ: دوست.    ۵. ج د ﻫ: نداری.
۶. د: این کلمه نیست.    ۷. ج د: زکاردانان.    ۸. ج ﻫ: عمل.
۹. ب: عمل؛ ج: این کلمه نیست.    ۱۰. ج: «نه» نیست.    ۱۱. ج: نشود.

مرد بزرگ و شریف شود، در هر عملی[۱] که هست نیکو سیرتی می‌باید و داد[۲] و انصاف. اسکندر را خوش آمد، عمل وی را[۳] به وی باز داد.

قطعه

بایدت منصب بلند بکوش تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد بلکه منصب شود به مرد بلند

**حکمت** ـ سه کار از سه گروه زشت آید: تندی از پادشاه و حرص بر[۴] مال از دانایان و بخل از توانگران[۵].

قطعه

این سه کار است کِش نگارد زشت از[۶] سه کس خامهٔ نگارنده
تندی خوی پادشاه قوی حرص دانا و بخل دارنده

**حکمت** ـ حکیمان گفته‌اند که[۷] همچنان که به عدل جهان[۸] آبادان گردد به جور ویران شود. عدل از ناحیت خویش به هزار فرسنگ روشنایی بخشد[۹] و جور از جای خود به هزار فرسنگ تاریکی دهد.

قطعه

به عدل کوش که چون[۱۰] صبح آن طلوع کند
فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آرد پر[۱۱]
جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

۱. ب ج هـ: عمل. ۲. ج: این کلمه نیست. ۳. ج هـ: این کلمه نیست.
۴. ب: «بر» نیست. ۵. الف: توانگر. ۶. د: زین. ۷. ج هـ: «که» نیست.
۸. ب ج د هـ: جهان بعدل. ۹. الف ج: دهد. ۱۰. هـ: گر.
۱۱. ب ج د هـ: بر آید بر.

**حکایت ـ** درویشی[1] قوی همت با پادشاهی[2] صاحب شوکت طریقهٔ اختلاطی[3] و سابقهٔ انبساطی داشت. روزی از وی نسبت به[4] خودگرانی تفرّس کرد. هر چند تجسّس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد شد آن را سببی نیافت. دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او[5] درنوردید. روزی آن پادشاه را با وی در ممری[6] اتفاق ملاقات افتاد، زبان به مقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما ببریدی و قدم از آمد شد ما درکشیدی، گفت : موجب آنکه دانستم که از سبب ناآمدن سؤال بِه که از جهت آمدن اظهار ملال.

قطعه

به درویش گفت آن توانگر چرا  به پیشم پس از دیرها آمدی؟
بگفتا چرا نامدی پیش من  بسی خوشتر است از چرا آمدی



۱. ج : درویش. ۲. الف ب ج : پادشاه. ۳. الف ج : اختلاط. ۴. الف ب د : با.
۵. ج ب د ه : او. ۶. ه : در ممری با او.

## روضهٔ سوم

## در بیان شکفتن شکوفه‌های باغستان حکومت و ایالت که متضمّن میوه‌های نَصَفَت و عدالت است.

**فایده**[۱] ـ حکمت در وجود سلاطین، ظهور نَصَفت و عدالت است نه ظهور به صفت عظمت و جلالت. نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در[۲] عدل و راستی یگانه بود[۳]، لاجرم سرور کاینات ـ علیه افضل الصلوات ـ تفاخر کنان می‌گفت: ولدت انا فی زمن السلطان العادل.

مثنوی

پیمبر که در عهد نوشیروان / به رخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم ازان ساده‌ام / که در عهد نوشیروان زاده‌ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه / به گوش دل[۴] آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن / پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره / دگر باره پا در ره ظلم نِه

در تواریخ چنان است که پنج‌هزار سال سلطنت عالم[۵] تعلق به گبران و مغان داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا[۶] که با رعایا عدل می‌کردند[۷] و ظلم روا نمی‌داشتند. در خبر است که خدای تعالی به داوود ـ علیه‌السّلام ـ وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را به عدل آبادان کردند[۸] تا بندگان من در وی زندگانی کنند[۹].

قطعه

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین / آنچه در حفظ ملک در کار است

---

۱. ج د : این عبارت نیست. ۲. ه : امّا در. ۳. الف : این کلمه نیست.
۴. ب : بگوش و دلی. ۵. ب د : به گبران و مغان تعلق داشت. ۶. ج : این کلمه نیست.
۷. الف : کردند. ۸. ه : کرده‌اند. ۹. ب ج د ه : می‌کنند.

عـــــدلِ بـــی‌دین نـــظامِ عـــالم را     بـــهتر از ظـــلم شـاه دیـندار است

**حکمت ـ** قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه، زیرا که از آن به درجات کمال برآید و از این به درکات نقصان گراید.

**قطعه**

هر نکـته کـاید از لب دانـنده گـوهریست[۱]

خوش آن که ساخت گنج گهر دُرج سینه را

دانـا دل از جـواهـر حکـمت خـزینه‌ایست

از خــویشتن مــدار جــدا ایــن خــزینه را

**حکایت ـ** بامدادی[۲] موبد[۳] موبدان با قباد همعنان می‌رفت. مرکب وی به دفع فضلات قوایم خود را از دُم تا سُم بیالود و تشویر تمام به وی راه یافت. در آن اثنا قباد وی را از آداب[۴] همرکابی ملوک و همعنانی سلاطین[۵] سؤال کرد. گفت[۶]: یکی آن است که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری خواهد[۷] کرد مرکب خود را چندان علف ندهد[۸] که بامداد موجب تشویر راکب گردد. قباد استحسان وی کرد و گفت: بدین حسن کیاست و صدق فراست که رسیده‌ای به آنچه رسیده‌ای.

**قطعه**

نـــاخردمند کـــه بـــر قـــاعدهٔ طـــبع رود     همه آداب وی افتد ز ره صدق و صواب

لیک بخرد که به دستور خـرد کـار کـند     شود از حُسن کیاست ادب آمـوز دواب

**حکمت ـ** مقربان سلاطین چون گروهی‌اند که به کوه بلند بالا می‌روند[۹] امّا عاقبت به

---

۱. ج : گوهرست. ۲. الف : بامداد. ۳. ج : موبدی از. ۴. ج : ادب.

۵. ب : این کلمه نیست؛ ه : آداب همعنانی و همرکابی سلاطین. ۶. الف : و گفت.

۷. ب ج د : خواهند. ۸. ب ج د : ندهند. ۹. الف : روند ؛ ه : از کوه بالا روند.

زلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه به زیر[۱] خواهند افتاد، شک نیست که افتادن بلندتران[۲] سخت‌تر خواهد بود به زیر آمدن فروتران[۳] سهل‌تر.

مثنوی

بود ایوان قرب شاه والا — به آن ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون ازان ایوان درافتی — ز هر افتاده‌ای محکمتر افتی

**حکمت** ـ می‌باید که شاه را[۴] منهیان راست کردار راست گفتار[۵] بر کار باشند که احوال رعایا و گماشتگان بر ایشان را به وی رسانند. گویند اردشیر پادشاهی آگاه بود، و چون ندیمان بامداد بیامدندی بگفتی که فلان کس چه خورده است و با فلان زن یا کنیز[۶] صحبت داشته است و هر چه کرده بودی بگفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان به وی[۷] فرشته‌ای[۸] آید و آگاهی دهد و محمود سبکتگین نیز از این قبیل بوده است.

قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه — کجا سپاه ز قهر[۹] وی احتراز کنند
به قصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند — به چنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

**حکمت** ـ ارسطاطالیس گوید: بهترین پادشاهان آن است به[۱۰] کرگس ماند گردا گرد او مردار[۱۱]، نه آن که به مردار ماند گردا گرد او کرگس، یعنی می‌باید که وی[۱۲] از حال[۱۳] حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی غافل، نه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه.

---

۱. ه: پائین. ۲. ج: بلندتر از آن. ۳. ج: فرودتر؛ د: فرود تران.
۴. ه: پادشاهان را. ۵. ه: راست گفتار و راست کردار. ۶. ب ج د: کنیزک.
۷. د: «به وی» نیست. ۸. ج: فرستاده‌یی. ۹. ب: عذر.
۱۰. ب: که به؛ ج: کرگس مانند گرد مردار نگردند. ۱۱. الف د: مردارند. ۱۲. الف ه: این کلمه نیست.
۱۳. الف: حال و.

قطعه

پادشه[۱] باید که باشد همچو کرگس با خبر
زانچه افتاده‌ست گرداگرد او[۲] مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرگسان
تیز کرده بهر نفع خود بر او منقارها[۳]

**حکایت ـ** نوشیروان روز نوروز یا مهرجان مجلس[۴] می‌داشت، دید یکی از حاضران که[۵] با وی نسبت خویشی داشت جام[۶] زرین در بغل نهاد، تغافل کرد و هیچ نگفت. چون مجلس برشکست، شرابدار گفت: هیچ کس بیرون نرود تا تجسّس[۷] کنیم[۸] که یک جام زرین در می‌باید. نوشیروان گفت: بگذار آن کس که گرفت باز نخواهد داد و آن کس که[۹] گرفت بازدید[۹] نمّامی نخواهد کرد. بعد از چند روز آن شخص درآمد جامه‌های نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده. نوشیروان اشارت به جامه‌های وی کرد که اینها از آن است وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آن است[۱۰]. نوشیروان بخندید[۱۱] دانست که آن را به ضرورت احتیاج کرده بود، بفرمود تا هزار[۱۲] مثقال زر به وی[۱۳] دهند.

قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش به آن[۱۴] وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است
بلکه بسیاری ازان هم بتر انکار گناه

**حکایت ـ** مأمون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت به عهدهٔ وی[۱۵] بود. در هر چند

۱. ب ج د هـ: پادشا.
۲. هـ: گرداگردش از.
۳. الف: منقار را.
۴. الف ج: صحبت.
۵. الف: «که» نیست.
۶. د: جامی.
۷. ج: تحقیق.
۸. ج د: کنم.
۹. د هـ: دید.
۱۰. الف: از آن تست.
۱۱. ج د هـ: بخندید و.
۱۲. ج: هزار هزار.
۱۳. هـ: بدو.
۱۴. هـ: بدان.
۱۵. ج هـ: او.

روز آفتابه یا سطلی گم می‌شد. یک روز مأمون با وی گفت: کاش آن آفتابه و سطلی[1] که از ما می‌بری هم به ما فروشی. گفت: همچنان کنم. این سطل حاضر را بخر. فرمود که به چند می‌فروشی. گفت: به دو دینار. فرمود تا دو دینار به وی دادند. پس گفت: این سطل از تو در امان شد؟ گفت: آری[2].

قطعه

سیم بر زر خریده تنگ مگیر  تا بدان نفس او بیارامد
تن به اتلاف مال ازو دردِه  تا به اتلاف جان نینجامد

**حکایت ـ** میان معاویه و عقیل بن ابی‌طالب دوستی تمام بود[3] و مصاحبت[4] بردوام. روزی در راه محبتشان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودّتشان غباری نشست. عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای درکشید. معاویه عذرخواهان به وی نوشت[5] که ای مطلب اعلای بنی عبدالمُطَّلِب و ای مقصد اقصای آل قُصَیّ و ای آهوی نافه گشای عبدمناف و ای منبع مکارم بنی‌هاشم، آیت نبوّت درشأن شماست و عزّ رسالت در خاندان شما، کجا شد آن‌همه بزرگواری و حلم و بردباری، باز آی که از رفته پشیمانم و از گذشته پریشان.

رباعی[6]

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود  وز[7] دوری تو بی‌دل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش توأم رو به زمین  در زیر زمین نیز چنین[8] خواهم بود

عقیل به وی نوشت که[9]:

شعر[10]

صَدَقتَ و قُلتَ حقّاً غیر اَنّی  اَریٰ اَنْ لا اَراكَ و لا تَرانی[11]

---

۱. ج: سطل. ۲. الف: این عبارت نیست. ۳. ج: بوده.
۴. د: مصاحبتی. ۵. ب هـ: نبشت. ۶. الف: قطعه. ۷. هـ: از.
۸. ب هـ: همین. ۹. ج: «که» نیست. ۱۰. د: این کلمه نیست.
۱۱. الف: لایرانی.

وَ لَستُ اَقولُ سوءً في صديقٍ    وَ لٰكنّي اَصُدُّ اذا جفاني

یعنی: چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و به کوی مهاجرت گراید، نه آنکه به بدی میان بندد و به بدگویی زبان گشاید.

مثنوی[۱]

چون شود با تو یار جنگ‌اندیش    جز جدایی مگیر با او پیش
جِد مکن در خصومت بسیار    اندکی روی آتشی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت[۲] و التماس صلح کرد و صدهزار[۳] درم بذل صلح فرستاد و بنیاد عهد نهاد[۴].

قطعه

عذرخواهی بکن و عفو طلب شو چو فتد
رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ور نیاید به‌هم آن رخنه به گفتار زبان
در عمارتگریش کوش به خشت زر و سیم

**حکایت ـ** حَجّاج در شکارگاهی[۵] از لشکریان جدا افتاد و به تلّی برآمد، دید که اعرابی نشسته و از خرقهٔ خود جنبندگان می‌چیند و شتران گرد او می‌چرند[۶]. چون شتران حجّاج را بدیدند برمیدند. اعرابی[۷] سر بالا کرد خشمناک و گفت[۸] کیست که از این بیابان با[۹] جامه‌های درخشان برآمد، که[۵] لعنت خدای[۱۰] بر وی باد. حجّاج هیچ نگفت و پیش

۱. الف : قطعه ؛ د: این کلمه نیست.
۲. د ه: باعتذار معاودت نمود.
۳. ج : این کلمه نیست.
۴. د ه: این عبارت نیست.
۵. ج: شکارگاه.
۶. ب : می‌چریدند.
۷. ج : این کلمه نیست.
۸. ب : این عبارت نیست.
۹. الف ج ه : این کلمه نیست؛ ب : این عبارت نیست.
۱۰. ب ه : این کلمه نیست.

آمد[۱] که السلام علیکم یا اعرابی. در جواب گفت: لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته. از وی آب طلبید. گفت: فرود آی و به ذلت و خواری آب[۲] بخور که والله من رفیق و نوکر کسی[۳] نیستم. حجّاج فرود آمد و آب خورد و پس گفت: ای اعرابی بهترین مردمان کیست؟ گفت: رسول خدای ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ بر رغم تو. بازگفت: چه می‌گویی در حق امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب؟ گفت: از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمی‌گنجد. پس گفت: چه می‌گویی در حق عبدالملک بن[۴] مروان؟ هیچ نگفت[۵]. گفت: جواب من بگوی ای اعرابی. گفت: بد مردیست. پرسید که چرا؟ گفت: خطایی از وی در وجود آمده است[۶] که از مشرق تا مغرب[۷] از آن پر برآمده. پرسید که آن کدام است؟ گفت: آنکه این فاسق فاجر حجّاج را بر مسلمانان گماشته است. حجّاج هیچ نگفت. ناگاه مرغی بپرید[۸] و آوازی کرد. اعرابی روی به حجّاج کرد و گفت: تو چه کسی ای مرد؟ گفت: این چه سؤال است که می‌کنی. گفت: این مرغ مرا خبر داد که لشکری می‌رسد که سردار ایشان تویی. در این سخن بود که[۹] لشکریان وی رسیدند[۱۰] و بر وی سلام گفتند. اعرابی چون[۱۱] آن را[۱۲] بدید رنگ او متغیر شد. حجّاج فرمود تا وی را همراه ببرند. چون روز دیگر بامداد کرد و مایده‌ای بنهاد و مردمان جمع آمدند. اعرابی را آواز دادند. چون درآمد گفت: السلام علیک[۱۳] ایها الامیر و رحمة الله و برکاته. حجّاج گفت: من چنان نمی‌گویم[۱۴] که تو گفتی، و علیک السلام، پس گفت: طعام می‌خوری؟ گفت: طعام توست، اگر اجازت دهی[۱۵] می‌خورم. گفت: اجازت دادم. اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت: بسم الله. انشاءالله که آنچه بعد از طعام آید خیر باشد. حجّاج بخندید و گفت: هیچ می‌دانید که دیروز از این بر من چه گذشت؟ اعرابی گفت: اَصلَحَ الله الامیر، سرّی که

۱. ج ه: و گفت.
۲. ب ج د: و آب.
۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ب: این کلمه نیست.
۵. ب: این عبارت نیست.
۶. الف: در وجود آمده است از وی.
۷. الف: مغرب تا مشرق؛ ب: مشرق تا بمغرب.
۸. الف: نپرید.
۹. ه: بودند که.
۱۰. ب: در رسیدند؛ ج: رسیدند؛ د ه: در رسیدند.
۱۱. ج د: چون اعرابی.
۱۲. د ه: «را» نیست.
۱۳. ج: این عبارت نیست.
۱۴. الف: چنان گویم.
۱۵. الف: این کلمه نیست.

دیروز میان من و تو گذشته است، امروز در افشای آن مکوش[۱]، بعد از آن حجّاج گفت: ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن: یا پیش من باش که تو را از خواص خود گردانم یا تو را پیش عبدالملک مروان فرستم و به[۲] آنچه او را گفته‌ای اخبار کنم تا هر چه خواهد آن کند. اعرابی گفت: صورت[۳] دیگر هم می‌تواند بود. پرسید : آن کدام است؟ گفت: آنکه مرا بگذاری که سلامت به بلاد[۴] خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من تو را. حجّاج بخندید، فرمود[۵] تا وی را ده‌هزار درم دادند و به بلاد وی[۶] فرستادند[۵].

قطعه

مرد باید که به لطف سخن و حسن خطاب[۷]
طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم رو کرده‌ست[۸]
به فسون سخن او[۹] را به کرم باز آرد

**حکایت** ـ یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید[۱۰] از حرم خود[۱۰] که مناسب نبود. وی را فرمود[۱۱] که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از در پرده‌سرا[۱۲] دور کن، و کسی دیگر را نام برد که وی را[۱۳] به جای او بنشان. بهرام به موجب فرمودهٔ پدر عمل کرد، امّا هنوز سیزده ساله بیش نبود[۱۴] ندانست که سبب غضب وی بر حاجب چه بود[۱۵] بعد از آن روزی به در پرده‌سرای آمد و خواست که درآید. حاجب دوم دست بر سینهٔ وی زد و نگذاشت که درآید و گفت: اگر بعد از این تو را در این موضع ببینم سی تازیانه‌ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر از جهت[۱۶] خیانتی

---

۱. ب ج د: افشای آن مکن.
۲. الف: و به آنچه گفته‌یی؛ د : و آنچه او را گفته‌یی.
۳. ب د ه: صورتی.
۴. ب ه: دیار.
۵. ج : این عبارت نیست.
۶. ب : دیارش.
۷. الف : صواب.
۸. ب د ه : کرده رم است.
۹. ج : آن را.
۱۰. ج : این عبارت نیست.
۱۱. ج : گفت.
۱۲. ه: سراپرده.
۱۳. ه: «وی را» نیست.
۱۴. الف : نبوده.
۱۵. الف : این کلمه نیست.
۱۶. ج : این کلمه نیست.

که می‌خواهی با من کنی[۱]. این خبر به یزدجرد رسید. حاجب دویم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود[۲] و خلعت پوشانید.

قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور
در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزّش که ستر دولت است
باز[۳] نتواند پرید و باد[۴] نتواند گذشت

**حکایت**ـ وزیر هرمز بن[۵] شاپور به وی نامه نوشت[۶] که بازرگانان دریابار جواهر بسیار آورده‌اند و آن را به صد هزار دینار برای پادشاه خریده‌ایم[۷]، شنیده‌ام[۸] که آن را پادشاه نمی‌خواهد[۹]. اگر راست است فلان[۱۰] بازرگان[۱۰] به صد هزار دینار سود می‌خرد[۱۱]. هرمز[۱۲] در جواب نوشت که[۱۳] هزار دینار و صدهزار دینار چندان[۱۴] پیش ما قدری ندارد، و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند[۱۵] و بازرگانان چه کنند[۱۶]؟

قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شریٰ
به قصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان
تو خود بگو که دگر[۱۶] تاجران چه کار کنند

---

۱. ج : میکنی؛ هـ : بکنی.
۲. ج : فرمود؛ هـ : نمود و انعام داد.
۳. الف ب د هـ: مرغ.
۴. الف : باز.
۵. ج : این کلمه نیست.
۶. ب ج د : نامه‌یی کرد.
۷. ب ج د هـ: خریده‌ام.
۸. ج د : شنیدم.
۹. ج : این عبارت نیست.
۱۰. ج : بازرگانان آن را.
۱۱. ج : می‌خرند
۱۲. ج : هرمزشاه.
۱۳. ب ج د هـ: صد هزار دینار و صد هزار چندان.
۱۴. ب ج د هـ: صد هزار دینار و صد هزار چندان.
۱۵. ب هـ : این عبارت نیست.
۱۶. الف : بگو دگران.

**حکایت ـ** امیرالمؤمنین عُمر ـ رضی الله عنه ـ در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل می‌کرد، یهودیی پیش وی تظلّم کرد که حاکم بصره[۱] متاعی از من به صدهزار درم[۱] خریده است و در ادای ثمن[۲] آن[۳] تعلّل می‌کند. فرمود که کاغذ پاره‌ای داری؟ گفت: نی. سفالی برداشت[۴] و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بی‌حسابند و شکر گزارندگان[۵] نایاب. از موجبات شکایت بپرهیز[۶] یا از مسند حکومت برخیز. و در آخر نوشت که کتبه[۷] عمر بن الخطاب. نه بر آن مهر زد و نه طغرایی رقم کرد امّا چندان صولت عدالت و هیبت سیاست[۸] وی[۹] در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را به حاکم بصره داد، وی[۱۰] سوار بود، از اسب فرود آمد[۱۱] و[۱۲] زمین ببوسید[۱۲] وجه یهودی را تمام ادا کرد[۱۳]، و وی سوار ایستاده بود[۱۳].

قطعه

چو نبود شاه را عزّ و[۱۴] سیاست      کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن      خورد از روبهان لنگ سیلی



**حکایت ـ** جوانی را به دزدی گرفتند. خلیفه حکم کرد که دستش ببرند[۱۵] تا از مال مسلمانان کوتاه شود. جوان بنالید و گفت[۱۶]: ای خلیفه!

بیت[۱۷]

مرا به دست چپ و راست چون خدا آراست
روا مدار که ماند چپم جدا از راست

---

۱. ب د هـ: به صد هزار درم متاعی از من.
۲. ج: این کلمه نیست.
۳. د: این کلمه نیست.
۴. ج: برگرفت.
۵. الف ج د هـ: گذران.
۶. الف ب: پرهیز.
۷. ب د: کتب؛ ج: و کتبه.
۸. ج: این کلمه نیست.
۹. د هـ: این کلمه نیست.
۱۰. د: و وی.
۱۱. ج: پیاده شد.
۱۲. هـ: این عبارت نیست.
۱۳. ج هـ: این عبارت نیست.
۱۴. ب ج د: «و» نیست.
۱۵. ج د: بُرند.
۱۶. هـ: این عبارت نیست.
۱۷. الف: این کلمه نیست؛ ب د: نظم.

خلیفه فرمود[۱] که دستش ببرید[۲] که این حدّیست از حدود خدای تعالی، مساهله در آن از مسلمانی نیست. مادرش همراه بود، برخاست که[۳] ای خلیفه این فرزند من است، به دستیاری وی روز به شب می‌آورم[۴] و از دسترنج او روزی می‌خورم.

قطعه[۵]

فرزند بود چو جان ببخشای[۶] — بر جان من ستم‌رسیده
سررشتهٔ روزیم کف اوست — مپسند که آن شود بُریده

خلیفه گفت: دستش ببرید[۷] که من این گناه از وی در نمی‌گذرانم و گناهکاری ترک این حد[۸] بر خود روا نمی‌دارم. مادرش گفت: ای خلیفه این را هم دیگری از آن گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره[۹] از آن استغفار می‌کنی و آمرزش می‌خواهی. خلیفه را این سخن خوش آمد، گفت[۱۰]: بگذاریدش.

قطعه

ای خوش آن[۱۱] دانا که پیش شاه دم — گاه قهر از نکتهٔ خوش می‌زند
نکته‌ای[۱۲] چون آب می‌آرد[۱۳] لطیف — شاه را آبی بر آتش می‌زند

**حکایت** ـ گناهکاری را[۱۴] پیش خلیفه آوردند. خلیفه[۱۵] به عقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد. گفت: ای امیرالمؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن فضل، و پایهٔ همت امیرالمؤمنین از آن عالیتر است که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید و به آنچه[۱۶] فروتر است فرود آید. خلیفه را سخن وی خوش آمد، گناه وی را عفو فرمود.

---

۱. هـ: گفت. ۲. ج د: بُرید. ۳. هـ: و گفت. ۴. هـ: می‌آرم.
۵. الف: این کلمه نیست. ۶. ج هـ: فرزند چو جان بود ببخشای.
۷. ج د هـ: بُرید. ۸. ج: این کلمه نیست. ۹. ج هـ: همیشه.
۱۰. د: و گفت. ۱۱. الف: این کلمه نیست. ۱۲. هـ: نکته را.
۱۳. ج: می‌بارد. ۱۴. هـ: «را» نیست. ۱۵. هـ: خلیفه او را. ۱۶. ج: بدانچه.

قطعه

عفو گناه فضل بود انتقام عدل
زان تا به این ز چرخ برین[۱] تا زمین ره است
کی فضل را گذارد و آرد به عدل روی
دانا که از تفاوت این هر دو آگه است

**حکایت** ـ کودکی از بنی‌هاشم با یکی[۲] از ارباب مکارم بی‌ادبی کرد، شکایت به عمش بردند، خواست تا[۳] وی را ادب کند. گفت: ای عم من کردم آنچه کردم و عقل من[۴] با من نبود، تو بکن آنچه می‌کنی و عقل تو[۵] با توست.

قطعه

گر سفیهی به حکم نفس و هوا نه به وفق خرد کند کاری[۶]
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست جز به راه خرد مرو باری



**حکایت**[۷] ـ زنی[۸] را از جماعتی که بر[۹] حجّاج خروج کرده بودند، پیش وی آوردند حجّاج با وی[۱۰] سخن می‌گفت، و وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته، نه جواب وی می‌داد و نه نظر به وی[۱۱] می‌کرد، یکی از حاضران با وی گفت: امیر سخن می‌گوید و تو از وی اِعراض می‌کنی. گفت: من از خدای تعالی شرم می‌دارم به مردی نظر کنم که خدای تعالی به وی نظر نمی‌کند.

قطعه

روی ظالم مبین که بر رویت آن ز دوزخ دریست بگشاده

---

۱. ه: بدین. ۲. ج: این کلمه نیست. ۳. ه: تا که.
۴. د: این کلمه نیست. ۵. الف: «تو» نیست. ۶. الف: برد راهی.
۷. الف: زنی را از حجاج بر جماعتیکه خروج کرده بودند. ۸. ب ج: زنی.
۹. ب: به. ۱۰. ه: بدو. ۱۱. الف: «به وی» نیست.

سوی او تا گشاده شد ز خدای نظر[۱] رحمتی نیفتاده

**حکایت** ـ اسکندر را گفتند[۲] به چه سبب[۳] یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و[۴] وسعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد؟ گفت: به استمالت دشمنان تا[۵] از غایله[۵] دشمنی زمام[۶] تافتند، و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی[۶] استحکام یافتند.

بیت

بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر
دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستر

**حکایت** ـ روزی اسکندر با سرهنگان خویش برنشسته[۷] بود، یکی از ایشان گفت: خداوند ـ سبحانه[۸] ـ تو را ملک[۹] بزرگ داده است، زنان بسیار کن تا فرزندان تو[۱۰] بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند. جواب داد که یادگار مرد نه فرزندان اوست[۱۱] بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست[۱۲]؛ نیکو نبود آن کس[۱۳] که بر[۱۴] مردان جهان[۱۵] غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند.

قطعه[۱۶]

چو نیست پیش پدر اینقدر یقین که پسر ز خیل بی‌خردان است یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند زبون زن چه شود بر امید فرزندان

۱. ج هـ: نظری؛ د: به وی نظری.
۲. هـ: پرسیدند.
۳. ج هـ: این کلمه نیست.
۴. ب ج د: «و» نیست.
۵. ج: این عبارت نیست.
۶. ب هـ: این عبارت نیست.
۷. هـ: خویش نشسته.
۸. هـ: سبحانه و تعالی.
۹. هـ: ملکی.
۱۰. هـ: ترا فرزندان.
۱۱. هـ: این کلمه نیست.
۱۲. ج: نکوست.
۱۳. هـ: مردی.
۱۴. ج: با.
۱۵. هـ: عالم.
۱۶. د: این کلمه نیست.

## روضهٔ چهارم

### در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه ریزیشان به بذل دینار و درم

**فایده**ـ جود بخشیدن چیزیست بایستی بی‌ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی، اگر چه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد.

قطعه[۱]

کیست کریم آن که نه بهر جزاست[۲] هر کرمی[۳] کاید ازو در وجود
هر چه[۴] بود بهر ثنا و ثواب بیع و شریٰ گیر نه احسان و جود

قطعه

هر که مقصودش از کرم آنست که برآرد به عالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم خانهٔ او برونِ دروازه

**حکایت**[۵] ـ جوادی را پرسیدند که[۶] از آنچه[۶] به محتاجان می‌دهی و بر سایلان می‌ریزی هیچ در باطن خود[۷] رعونتی و بر فقیران بار منتی باز می‌یابی؟ گفت: هیهات! حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفلیز[۸] است که در دست طباخ است، اگر چه طباخ می‌دهد بر کفلیز[۸] می‌گذرد اما کفلیز[۸] به خود گمان دهندگی نمی‌برد.

قطعه

گر چه روزی از کف خواجه‌ست روزی‌دِه خداست
بر سر روزی‌خوران خوش نیست زو منت نهی
نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را
بِه که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. ه: ز بهر خداست. ۳. ج: عملی.
۴. ه: آنکه. ۵. الف ج د: این کلمه نیست. ۶. ج: این عبارت نیست.
۷. ج: این کلمه نیست. ۸. ه: کفگیر.

**حکایت**[۱] ـ صوفی دگری را صفت کرده و صفتی[۲] از روی شناسایی و معرفت آورده فرموده که فلان کس سفره‌آرست نه سفره‌دار، و خود را شریک سفره می‌دارد نه ملیک سفره می‌شمارد، با سایر خورندگان یکسان است بلکه در نظر خود طفیلی ایشان است.

قطعه[۳]

چـون بـه مـهمانسرای خـویش نـهد / خــواجــه خـوان از بـرای درویشـان
طـــفل راه است اگـــر نـــمی‌دانـد / خـــــویشتن را طـــفیلی ایشـــان

**حکایت** ـ اعرابی بر امیرالمؤمنین علی ـ کرّم الله تعالی[۴] وجهه ـ درآمد و خاموش بنشست[۵]. ذل فقر و فاقه[۶] بر جبین او ظاهر بود. حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری؟ شرم داشت که[۷] به زبان گوید[۸]، بر زمین نوشت[۹] که من مردی[۱۰] فقیرم. حضرت امیر وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود. اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را[۱۱] اِزار[۱۲] و بایستاد و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد. حضرت امیر را بسیار خوش آمد، سی دینار دیگر از حق امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین ـ رضی الله عنهما ـ پیش وی[۱۳] بود عطا دادش. اعرابی آن را گرفت و گفت: ای امیرالمؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت. حضرت امیر گفت: شنیدم از حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و سلّم[۱۴] ـ که فرمود: قیمةُ کُلِّ اِمرءٍ مٰا یُحسِنهُ. یعنی: قیمت هر کس به قدر آن چیزیست که وی را می‌آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال.

شعر[۱۵]

قـیمت مـرد نـه از سیم و زر است / قـــیمت مـــرد بـه قـدر هـنر است

---

۱. همه نسخ: این کلمه نیست. ۲. ب ج: صفت. ۳. ب: این کلمه نیست.
۴. ب ج د ه: این کلمه نیست. ۵. ب ه: نشست. ۶. ج: «وفاقه» نیست.
۷. ب: بر. ۸. ه: بگوید. ۹. ب: بنوشت. ۱۰. ب ج: مرد.
۱۱. ج: یکی. ۱۲. ج: إزار کرد. ۱۳. ه: نزد او. ۱۴. ج: و آله.
۱۵. ج: این کلمه نیست؛ د: نظم؛ ه: قطعه.

ای بســـا بــنده کـه از کسب هـنر — قدرش از خواجه بسی[۱] بیشتر است
وی[۲] بســا خــواجـه کـه از بی‌هنری — در ره بـــندهٔ خــود پــی‌سپر است[۳]

**حکایت ـ** از عبدالله بن جعفر ـ رضی الله عنه[۴] ـ آورده‌اند[۵] که روزی عزیمت سفری کرده بود، در نخلستان قومی فرود آمد که غلامی سیاه نگاهبان آن[۶] بود، دید که سه قرص نان[۷] به جهت قوت وی[۸] آوردند. سگی آنجا حاضر شد. آن غلام یک قرص را پیش وی[۹] انداخت، بخورد. پس دیگری را بینداخت، آن را هم بخورد[۱۰]. و پس دیگری را بینداخت، آن را هم بخورد[۷]. عبدالله ـ رضی الله عنه ـ از وی پرسید[۱۱] که هر روز قوت تو[۱۲] چیست؟ گفت: آنچه دیدی. فرمود[۱۳]: چرا وی را[۱۴] بر نفس خود ایثار[۱۵] نکردی[۱۶]؟ گفت: وی[۱۷] در این زمین غریب است، چنین[۱۸] گمان می‌برم که از مسافت دور آمده است[۱۹] و گرسنه است، نخواستم که وی را گرسنه گذارم. پس گفت: امروز چه خواهی خورد؟ گفت: روزه خواهم داشت. عبدالله با خود گفت: همهٔ خلق مرا در سخاوت ملامت می‌کنند و این غلام از من سخی‌تر است. آن غلام را و نخلستان را و[۲۰] هر چه در آنجا[۲۱] بود همه را بخرید[۲۲]، پس غلام را آزاد کرد و آنها را[۲۳] به او[۲۴] بخشید[۲۵].

قطعه

نـفس سگ را بـه یک دو لقـمهٔ نـان — بـر سگ نـفس هـر کـه کـرد ایـثار
گـر بـود بـنده فـی المـثل شـاید — خـواجگـان را بـه بـندگیش اقـرار

---

۱. ج: خواجهٔ او. ۲. ب ج ه: ای. ۳. ه: جای بیتهای دو و سه با هم عوض شده است.
۴. ج د: عنها؛ ه: عبارهٔ عربی نیست. ۵. ب ج د ه: آرند. ۶. ب ج: او.
۷. ب: نان جو. ۸. ج: این کلمه نیست. ۹. ج: یک قرص پیش او.
۱۰. ج: این عباره نیست. ۱۱. ج: بپرسید. ۱۲. الف: این کلمه نیست.
۱۳. ج: گفت. ۱۴. ج: آن را. ۱۵. ج ه: نثار خود. ۱۶. الف د: کردی.
۱۷. الف د: این کلمه نیست؛ ه: این سگ.
۱۸. ج: به جهت آنکه وی از راه دور آمده است و در این دیار غریبست گمان بردم که.
۱۹. الف: چندین. ۲۰. الف: «و» نیست. ۲۱. ج ه: وی. ۲۲. ج: این کلمه نیست.
۲۳. د: و همهٔ آنها را. ۲۴. ج ه: وی. ۲۵. ه: داد.

**حکایت** ـ در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم دینی کامل، روزی گذرش[۱] بر دار نخّاسین افتاد کنیزکی دید مغنّیه[۲] که به حسن صوت[۲] غیرت ناهید بود و به جمال صورت حیرت[۳] خورشید، شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد. از سماع غنایش رخت هستی به صحرای نیستی برد و به استماع نوایش از مضیق بخردی راه[۴] فسحت‌سرای بیخودی سپرد.

قطعه

خوبی روی و خوبی آواز — می‌برد هر یکی به تنها دل
چون شود هر دو جمع در یکجای — کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانایی بیفکند و پلاس رسوایی[۵] پوشید[۵] و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه می‌گردید. دوستان بر ملامت او برخاستند[۶] اما هیچ سود نداشت، زبان حالش[۷] به این کلمه متکلّم بود و به این ترانه مترنّم[۸].

رباعی

زین‌گونه که جلوه آن دلاویز کند — عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است ملامت کسان در گوشم — لیکن بادی که آتشم تیز کند[۹]

این قصه را به عبدالله جعفر ـ رضی الله عنه ـ باز گفتند. صاحب کنیزک را طلبید و به چهل هزار درم[۱۰] کنیزک را بخرید و بفرمود تا به همان صوت که آن عالم به سماع آن گرفتار شده بود تغنّی کرد. پرسید که این را از که آموخته‌ای؟ گفت: از فلان مغنّیه[۱۱]. او را

۱. ب ج د هـ: مرورش.
۲. ج: این عباره نیست.
۳. ج: این کلمه نیست.
۴. هـ: راه به.
۵. ج: سودایی در پوشید؛ هـ: بپوشید.
۶. ب: خاستند؛ هـ: بملامت کردن او خاستند.
۷. الف: ز حالش.
۸. ب د: مترنم که.
۹. د: این مصرع نیست و بجای آن مصرع دوم تکرار شده است؛ هـ: این بیت نیست و سر لوحه «بیت» نوشته شده است.
۱۰. ب ج هـ: دینار.
۱۱. د: مغنی.

نیز طلب داشت، بعد از آن آن[۱] عالم را بخواند و گفت: می‌خواهی که آن صوت را که شیفتهٔ آن[۲] شده‌ای از استاد آن کنیزک بشنوی؟ گفت: بلی. آن[۳] مغنّیه را فرمود تا به آن تغنّی کرد. عالم بیخود بیفتاد[۴] چنانکه تصور کردند مگر که بمرد. عبدالله جعفر گفت: دیدید که[۵] ما به کشتن این مرد[۶] در گناه افتادیم[۷] بعد از آن بفرمود که[۸] آب بر روی او[۹] زدند، به خود باز آمد. با وی گفت: ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده باشی؟ گفت: و الله آنچه پنهان است بیش از آن است که آشکار شد[۱۰]. پرسید که می‌خواهی که[۱۱] این صوت را[۱۲] از آن کنیزک[۱۴] بشنوی؟ گفت: دیدی که چون آن را از دیگری شنیدم که عاشق او[۱۳] نیستم بر من چه گذشت؟ حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دهان[۱۴] معشوقهٔ[۱۵] خود بشنوم! پرسید که اگر وی را بینی بشناسی؟ بگریست و گفت:

بیت

گفتی که شناسی که که برد از تو دل و دین؟
والله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و[۱۶] تسلیم وی کردند، و گفت: مرتوراست این[۱۷] والله که در وی[۱۸] جز به گوشهٔ چشم نگاه نکرده‌ام. آن عالم در دست و پای عبد الله جعفر افتاد و گفت:

---

۱. ج : این کلمه نیست.
۲. ب هـ : او.
۳. ج : آن مغنیه بآن.
۴. ب : بیفتاد بیخود ؛ هـ : شد و.
۵. الف ب : دید؛ ج هـ : دیدی.
۶. الف : این کلمه نیست.
۷. هـ : گنه‌گار شدیم و.
۸. ب ج هـ : تا.
۹. د : وی.
۱۰. ج هـ: آشکارا؛ د: آشکار باشد.
۱۱. الف : «که» نیست.
۱۲. ج : از زبان او.
۱۳. ج: «او» نیست؛ هـ: وی.
۱۴. الف : دندان.
۱۵. ج د هـ: معشوق.
۱۶. الف ب : «و» نیست.
۱۷. ب ج د هـ: این مرتر است.
۱۸. الف : «در وی» نیست؛ ج : به وی.

رباعی

آبم ز کرم به روی کار آوردی / وز موج فراقم به کنار آوردی
صبرم به دلِ ز[1] غم فگار آوردی / خوابم به دو چشم اشکبار آوردی[2]

پس دست کنیزک را بگرفت و به خانهٔ خود روان شد. عبدالله غلامی[3] را فرمود[4] که چهل‌هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان[5] ببر تا به جهت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و به فراغت خاطر از یکدیگر تمتّع توانند گرفت.

**حکایت ـ** عبدالله جعفر را در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار[6] درم می‌دادند، چون نوبت به یزید رسید آن را به پنج‌هزار[7] درم رسانید. ملامتش کردند که این حقوق همهٔ مسلمانان است چرا به یک کس می‌دهی؟ گفت[8]: من این را به همهٔ محتاجان اهل مدینه می‌دهم[8] زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمی‌دارد، و پنهان از وی کسی را همراه‌وی به مدینه فرستادند، و در مدت یک ماه همه[9] را صرف کرد، چنانچه به قرض[10] محتاج شد.

قطعه

اگر به دست کریم اوفتد جهان یکسر
جهان چه باشد[11] صد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش ریش ازان حسرت
چو هست کیسهٔ جودش خزینهٔ درویش

**حکایت ـ** خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود می‌راند. دیوانه‌ای[12] پیش

---

۱. الف : وز؛ هـ : از.
۲. هـ : مصرعهای این رباعی بشکل ۱، ۳، ۴، ۲ آمده‌اند.
۳. ب ج د: رضی الله عنه.
۴. ج : گفت.
۵. ب هـ : با ایشان همراه.
۶. الف ب ج د : هزار هزار.
۷. ب ج د : پنج هزار هزار؛ هـ : این عبارت نیست.
۸. ج : این عبارت نیست.
۹. الف : این کلمه نیست.
۱۰. الف : «به قرض» نیست.
۱۱. هـ : باشد و.
۱۲. هـ : این عبارت نیست.

وی رسید[۱] و گفت: ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدیح[۲] تو سه بیت گفته‌ام. گفت: بخوان. بخواند. خلیفه را خوش آمد. دیوانه[۳] چون آن را بدید گفت: مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم[۴] و سیر بخورم. خلیفه فرمان داد[۵] تا به هر بیتی وی را هزار درم بدهند.

قطعه

چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری / گر مدح پادشاه سخاور کند سزاست
ممدوح چون کریم بود مزد[۶] شعر او / هر بیت را خزینهٔ[۷] گوهر کند[۸] رواست[۹]

**حکایت** ـ ابراهیم بن[۱۰] سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید که[۱۱] در آن وقت که[۱۱] نوبت خلافت از بنی‌امیه به بنی‌عباس[۱۲] انتقال یافت و بنی‌عباس[۱۲] بنی امیه را می‌گرفتند و می‌کشتند من بیرون کوفه بر بام سرایی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم که دیدم علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد[۱۳]. در خاطر من چنان افتاد[۱۴] که آن جماعت به طلب من می‌آیند[۱۵]، از بام فرود آمدم و متنکّروار به کوفه درآمدم و هیچ کس را نمی‌شناختم که پیش وی پنهان شوم. به در سرایی بزرگ[۱۶] رسیدم، درآمدم. دیدم که مردی[۱۷] خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او درآمده‌اند. سلام کردم. گفت: تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم: مردی‌ام گریخته که از خصمان خود می‌ترسم به منزل تو پناه آورده‌ام، مرا به منزل خود درآورد و در حجره‌ای که نزدیک به حرم وی[۱۸] بود بنشاند، چند روز[۱۹] آنجا بودم به بهترین حالی، هر چه دوستتر می‌داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود. از من هیچ نمی‌پرسید. هر روز یک بار سوار

۱. ه: این عبارت نیست. ۲. الف: مدایح؛ ه: مدح.
۳. ج: این کلمه نیست. ۴. ه: بخرم. ۵. ج: گفت.
۶. الف ب د: گرز. ۷. ج د ه: خزانه. ۸. ه: دهد. ۹. الف: سزاست.
۱۰. ج: این کلمه نیست. ۱۱. ه: در وقتی که. ۱۲. د ه: بنی العباس.
۱۳. د: می‌آمد. ۱۴. ه: گذشت. ۱۵. الف: آیند. ۱۶. ب ج ه: سرای بزرگی.
۱۷. الف: این کلمه نیست؛ ج: مرد. ۱۸. ه: او. ۱۹. ه: روزی.

می‌شد و باز می‌آمد. یک روز از او پرسیدم که هر روز تو را می‌بینم که سوار می‌شوی و زود می‌آیی، به چه کار می‌روی؟ گفت: ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است. شنیدم که پنهان شده است، هر روز می‌روم به امید آنکه شاید که او را بیابم و به قصاص پدر خود برسانم. چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب[۱] ماندم که قضا مرا به منزل کسی انداخته است که طالب قتل من است. از حیات خود سیر آمدم. آن مرد را از[۲] نام وی[۴] و نام پدر وی پرسیدم. دانستم که راست می‌گوید. گفتم: ای جوانمرد تو را در ذمّهٔ من حقوق بسیار است واجب است بر من[۳] که تو را بر خصم تو دلالت کنم و این راه شد آمد را[۴] بر تو کوتاه گردانم. ابراهیم بن سلیمان منم، خون پدر خود را از من بخواه. از من باور نکرد و گفت: همانا از[۵] حیات خود به تنگ آمده‌ای، می‌خواهی از[۶] محنت خلاص شوی. گفتم: لا والله که من[۷] او را کشته‌ام و نشانیها گفتم. دانست که راست[۸] می‌گویم. رنگ او افروخته شد و چشمان او سرخ گردید، زمانی سر در پیش انداخت، بعد از آن گفت: زود باشد که به پدر من رسی[۹] و خون خود از تو خواهد، من زنهاری که داده‌ام تو را[۱۰] باطل نکنم، برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم، مبادا[۱۱] که گزندی به تو رسانم، و هزار دینار عطا فرمود، نگرفتم و[۱۲] بیرون آمدم.

مثنوی

جوانمردا جوانمردی بیاموز ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین‌جویان نگه‌دار زبان از طعن بدگویان نگه‌دار
نکویی کن به آن کو با تو بد کرد کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز نگردد با تو جز آن نیکویی باز[۱۳]

---

۱. ج : عجب.
۲. ج : این عبارت نیست.
۳. ج : «بر من» نیست.
۴. ه: آمد شد را.
۵. الف : این کلمه نیست.
۶. ه : می‌خواهی که ازین.
۷. الف : این کلمه نیست.
۸. ب : این کلمه نیست.
۹. ج د ه : برسی.
۱۰. الف : ترا داده‌ام.
۱۱. الف ب د : این کلمه نیست.
۱۲. ه: و همان ساعت.
۱۳. الف : این بیت نیست.

**حکایت ـ** شبی در مسجد جامع مصر[۱] آتش افتاد و بسوخت، مسلمانان را توهم آن شد که آن را نصارا[۲] کرده‌اند. به مکافات آن آتش در خانه‌های ایشان انداختند. سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانه‌های ایشان انداخته بودند بگرفت و در یک جا جمع کرد و بفرمود تا[۳] به عدد ایشان رقعه‌ها نوشتند، در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن، و آن رقعه‌ها را بر ایشان افشاندند، بر هر کس هر رقعه که افتاد با وی به مضمون آن معامله کردند. یک رقعه که مضمون به کشتن بود بر کسی افتاد، گفت: من[۴] از کشتن باکی ندارم امّا مادری دارم و جز من کسی ندارد. در پهلوی وی دیگری بود که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود، وی رقعهٔ خود را به آن کس داد و رقعهٔ وی را گرفت و گفت: من مادری[۵] ندارم. این را به جای او بکشتند و آن را به جای او تازیانه زدند.

مثنوی

خوش آن کس کو جوانمردی به‌جان کرد　　به سیم و زر جوانمردی توان کرد
حیات خود فدای جان او ساخت　　به‌جان چون احتیاج یار بشناخت

**حکایت ـ** اصمعی گوید[۶]: با کریمی آشنایی داشتم که[۷] همواره به توقع کرم و[۸] احسان به در خانهٔ وی[۹] می‌رفتم، یک بار به در خانهٔ وی[۱۰] رسیدم[۱۰] دربانی نشانده بود، مرا منع کرد از[۱۱] آنکه بر وی درآیم[۱۲]. بعد از آن گفت: ای اصمعی این سبب منع کردن من از درآمدن بر وی تنگدستی و ناداریست که وی را پیش آمده است. من این بیت را بنوشتم[۱۲]:

شعر

اِذا کانَ الکریم لَهُ حجابٌ　　فَما فَضلُ الکریم علیَ اللئیم

---

۱. ج: سلطان مصر.
۲. هـ: نصرانیان.
۳. هـ: فرمود که.
۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ب ج د هـ: مادر.
۶. د هـ: گوید که.
۷. هـ: و.
۸. ب ج د هـ: «کرم و» نیست.
۹. هـ: او.
۱۰. هـ: رفتم.
۱۱. ج: از در آمدن بر وی.
۱۲. ب د: بنوشتم که.

و به آن دربان دادم که این را به وی رسان، زمانی که آمد[1] و رقعه را آورد بر پشت وی بنوشته[2] که:

شعر[3]

اِذا کانَ الکریم قَلیلَ مالٍ          تَستَّرَ بالحِجاب عَن الغَریمِ

و همراه رقعه صرّه‌ای پانصد دینار در وی[4]. با خود گفتم[4]: هرگز[5] قصه‌ای از این غریبتر[14] بر من نگذشته است، این را تحفهٔ مجلس مأمون خواهم ساخت. پیش وی رفتم. گفت: از کجا می‌رسی ای اصمعی. گفتم: از پیش کریمترین کسی از احیاء عرب. پرسید که کیست آن؟ گفتم که[6] مردی[7] که مرا[8] از علم و مال خود[9] بهره‌ور ساخته است، و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم، چون صرّه را دید رنگ وی برآمد و گفت: این به مُهر خزانهٔ من است، می‌خواهم که آن کس را طلب دارم. گفتم: ای امیر المؤمنین والله که من شرم می‌دارم که به جهت بعضی گماشتگان تو خوفی به خاطر وی[10] راه یابد. مأمون یکی از خواص خود را گفت که[11] همراه اصمعی برو. چون آن[12] مرد را ببینی بگوی امیرالمؤمنین تو را می‌طلبد بی‌آنکه تفرقه‌ای به خاطر وی رسد. چون آن مرد حاضر آمد مأمون به وی گفت: تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی؟ این صرّه را به تو دادیم[13] تا صرف معاش خود کنی، که به یک بیت شعر که اصمعی پیش تو فرستاد آن را به وی دادی. گفت: والله که در[14] اظهار فقر و فاقه که دی[15] کردم دروغ نگفتم، ولیکن نخواستم که قاصد وی را[16] بازگردانم مگر چنانکه امیرالمؤمنین مرا باز گردانیده[17]. پس بفرمود تا هزار[18] دینار به وی دادند. اصمعی گفت: ای امیرالمؤمنین مرا

---

۱. الف: زمانی بر نیامد.
۲. ب د ه: نوشته؛ ج: رقعهٔ وی نوشته.
۳. الف د: این کلمه نیست.
۴. ه: گفتم.
۵. ج: چنین قصهٔ غریب.
۶. ب ج د ه: «که» نیست.
۷. ج: کسی.
۸. الف: این کلمه نیست.
۹. ب: مردی که از علم و مال خود مرا.
۱۰. ج: او.
۱۱. ج: «که» نیست.
۱۲. ج: «آن» نیست.
۱۳. ج: دادم.
۱۴. الف: دروغ نگفته‌ام در اظهار فقر وفاقه.
۱۵. ج: دی روز.
۱۶. ج: او را.
۱۷. ج: این کلمه نیست.
۱۸. ج: ده هزار.

نیز در این عطا به وی ملحق گردان. فرمود تا هزار وی را نیز[۱] تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید[۲].

قطعه

کف صاحب کرم[۳] چون بی‌درم ماند ز نـاداری شـمُر گـر در ببندد
ولی در بسـتن مُـدخل چنان است کـه هـمیان درم را سـر ببندد

**حکایت ـ** حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتری[۴] دیدی؟ گفت: بلی، روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم و وی ده سر گوسفند داشت. فی‌الحال یک گوسفند را کشت[۵] و پخت[۶] و پیش من آورد و مرا قطعه‌ای از وی خوش آمد، بخوردم گفتم: و الله این بسی خوش بود[۷]. آن غلام بیرون رفت و یک یک گوسفند را می‌کشت و آن موضع را می‌پخت و پیش من می‌آورد، من از آن آگاه نی. چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است، پرسیدم که این چیست؟ گفتند که[۸] وی همهٔ گوسفندان خود را کشت. وی را ملامت کردم که چرا چنین کردی! گفت: سبحان الله تو را خوش آید[۹] چیزی که[۱۰] من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم، این زشت سیرتی باشد در میان عرب. پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی؟ گفت: سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند. گفتند[۱۱]: تو کریمتر باشی. گفت: هیهات! وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم[۱۲] از بسیار[۱۳] اندکی بیش ندادم.

قطعه

چون گدایی که نیم نان دارد به‌تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. ب: گرداند. ۳. ج: درم.
۴. الف: بزرگتر همتی؛ هـ: کریمتر کسی. ۵. د هـ: بکشت. ۶. ب ج د هـ: این کلمه نیست.
۷. الف: آمد. ۸. هـ: «که» نیست. ۹. ب: این کلمه نیست.
۱۰. هـ: چیزی خوش آید و. ۱۱. ج: گفتند که پس.
۱۲. هـ: «از آنچه داشتم» نیست. ۱۳. ب هـ: از بسیاری؛ ج: این دو کلمه نیست.

**حکایت ـ** شاعری به توقع فایده به در خانهٔ مَعْن زایده آمد. چند روزی آنجا بود، بار نیافت. از باغبان وی التماس کرد که چون مَعْن به باغ درآید و بر کنار آب نشیند مرا آگاه کن. چون آن وقت درآمد باغبان وی را آگاه ساخت، این بیت را که:

شعر

اَبا[1] جود مَعْنٍ ناجِ مَعناً بحاجتی        فما لي الی مَعْنٍ سواك شفیعُ

بر[2] تخته پاره‌ای بنوشت و به آب داد[2]، چون به پیش مَعْن رسید بفرمود تا آن را بگرفتند. چون آن را بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر به وی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد. روز دویم[3] آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد[4] و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر[5] به وی داد و در روز سیم به همین دستور عمل کرد. شاعر بترسید که مبادا که پشیمان شود و داده را بستاند، بگریخت. چون روز چهارم باز آن[6] چوب پاره را[7] بیرون کرد و شاعر را طلبید و نیافت فرمود که در[8] ذمّهٔ من چندان کرم[8] بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک دینار و یک درم[9] نماند، امّا او را حوصلهٔ آن نبود.

قطعه

کیست اهل کرم آن کس که چو سایل به درش
آورد آنقدر امّید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان
که نه در حوصلهٔ همّت[10] سایل گنجد

**حکایت ـ** اعرابی تهنیت قدوم کریمی[11] از رؤسای عرب را قصیده‌ای گفت و[12] بر وی

---

۱. د: ابا.
۲. ب ه: این عبارت پیش از شعر آمده است.
۳. ب ج د ه: دوم.
۴. ه: آورد.
۵. ه: این کلمه نیست.
۶. ج: این.
۷. ب: «را» نیست.
۸. ب ج د ه: کرم من واجب.
۹. الف ب د ه: این کلمه نیست.
۱۰. ه: خاطر.
۱۱. ه: یکی.
۱۲. ج: قطعه.

خواند و در آخر گفت:

شعر[۱]

اُمـدُد اِلیَّ یَـداً تَـعَوَّد بَـطنُها　　　بَذلَ النَّوالِ و ظَهرُها التَقبیلا

یعنی: دراز کن به سوی من دستی[۲] را که کف وی عادت کرده است به بخشش زر و مال و پشت او[۳] به تقبیل اهل حاجت و سؤال. آن کریم دست به سوی وی[۴] دراز کـرد، چـون ببوسید بر وجه طیبت گفت: موهای لب تو دست مرا بخراشید. اعرابی[۵] گفت : پنجهٔ شیر ژیان را از خار درشت خارپشت چه زیان؟ آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد، گفت: که[۶] این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است. بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم.

قطعه

آن را که به مدحت ز فلک سر گذرانـید　　　چون نیست سخندان بود از جمله فروتر
دانی که سخندان که بود؟ آن که بدانـد[۷]　　　بــه را ز[۸] نکــو بـاز و[۹] نکـو را ز نکـوتر

۱. ج: قطعه.　۲. ج: دست را.　۳. ج: «او» نیست.　۴. ه: او.
۵ ه: این کلمه نیست.　۶. ه: «که» نیست.　۷. الف ب د: ندانند
۸ الف ب د ه: بد را.　۹. ه: «و» نیست.

## روضهٔ پنجم

## در تقریر رقّت[۱] بلبلان چمن عشق و محبّت و حرقت بال پروانگان انجمن[۲] شوق و مودّت

از مقتبسات مشکات نبوت است[۳] این حدیث که[۴] «مَنْ عَشَقَ وَعَفَّ وَ کَتَمَ فماتَ ماتَ شهیداً» یعنی: هر که در جاذبهٔ عشق آویزد و[۴] با لطایف عشق آمیزد[۴] و در آن طریقهٔ عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد. و شرط عفت و کتمان از برای آن است که چون به میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در[۵] وصول به آن وسایط[۶] توسل جویند و[۷] اظهار کنند از قبیل شهوات[۸] نفس حیوانی[۹] است نه از فضایل روح انسانی[۱۰].

قطعه

آن عشــق را کــه مــنقبت خــاص آدم است
هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس
خــاصیت طــباع ســباع و بــهایم است

**حکایت ـ** میان دو خردمند سخن عشق می‌رفت، یکی گفت: خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است[۱۱] و عاشق همه وقت محنتکش و بلاسنج. دیگری گفت: خاموش باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده‌ای و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده‌ای. هیچ کس[۱۲] از صافی‌دلان عشق‌پیشه لطیفتر نیست و از گران‌جانان دور ازین اندیشه کثیفتر نی.

---

۱. هـ: رقت و حال. ۲. ج: این کلمه نیست. ۳. ج: این عبارت نیست.
۴. هـ: این عبارت نیست. ۵. الف: در و. ۶. الف: بواسطه.
۷. ب: این کلمه نیست. ۸. الف: این کلمه نیست.
۹. ج: حیوان. ۱۰. ج: انسان. ۱۱. الف: رنج و الم. ۱۲. د هـ: هیچکس در عالم.

قطعه

پــرتو شــاهد عشــق است جــمال دل مــرد
کی کند میل جمال آن که به دل نیست جمیل
گــر بــدین[۱] قــاعده حــجت طــلبد نــادانی
حجتم بس بــود: الجــنس الی[۲] جــنس یــمیل

**حکایت** ـ وقتی صدّیق اکبر ـ رضی الله عنه ـ در ایام خلافت خود در کنار کوچه‌های مدینه می‌گشت و بر در خانه خانه[۳] می‌گذشت[۴]. ناگاه به خانه‌ای رسید و از آن خانه آواز گریه‌ای شنید که زنی بیتی می‌خواند و از دیده سرشک گرم می‌راند. مضمون بیت آنکه[۵]:

رباعی

ای طلعت تو به‌خوبی از ماه فــزون / پیش مه طلعت تو خــورشید زبــون
زان پیش که دایه بــر لبــم شــیر نــهد / بر یاد لب لعل تو می‌خوردم خــون

سماع آن بیت در دل صدّیق ـ رضی الله عنه ـ اثر کرد، در بکوفت، صاحب بیت بیرون آمد، از وی پرسید که آزادی یا بنده؟ گفت[۶]: بنده. فرمود[۷] که این بـیت[۸] در هـوای کـه می‌خواندی[۹] و این اشک از برای که می‌راندی[۱۰]؟ گفت: ای خلیفه[۱۱] به روضهٔ پـیغمبر ـ صلّی الله علیه و سلّم[۱۱] ـ که از من بگذر. فرمود که از این مقام گام برندارم تا سِرّ دل تو را بر سر نیارم. کنیزک آه سرد[۱۲] برآورد و یکی از جوانان بنی‌هاشم را ذکر کـرد. صـدّیق ـ رضی الله عنه ـ به مسجد رفت و خواجهٔ آن کنیزک را طلبید. وی را بخرید و بهای وی تمام بداد و پیش معشوقش[۱۳] فرستاد.

۱. ج: ازین.
۲. ج: مِنْ؛ د: مَع.
۳. ب: به درهای خانه؛ ه: خانه‌ها.
۴. الف: می‌گشت.
۵. ه: آن بود که.
۶. الف: فرمود.
۷. الف: گفت.
۸. د: این کلمه نیست.
۹. ج: می‌خوانی.
۱۰. ج: می‌رانی.
۱۱. ب ج د ه: خلیفهٔ پیغمبر بروضهٔ منوروی.
۱۲. ه: آه سرد از دل پر درد.
۱۳. ج: معشوق.

قطعه

دلا به شاهد کامت که جفت داند[1] ساخت
جز آن که از همه کام[2] زمانه فرد آید
به دردکار برآید وگر تو را آن نیست
بنال تا دل اهل دلی به درد آید

**حکایت** ـ کنیزکی مغنّیه که به حسن غنا موصوف بود و به لطف نوا معروف، جمالی[3] بی‌بدل داشت و حسنی بی‌خلل، روزی در منظر خواجهٔ خود سازی می‌نواخت و غزلی می‌پرداخت. نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر[4] ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده در وقت اشعار وی تأملی می‌کرد و از لذت الحان وی[5] تمایلی می‌نمود.



شعر

خرم آن دلدادهٔ محروم از دیدار دوست
کز پس دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست

ناگه خواجه سر از منظر فرو کرد، جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مایده بنشاند. از هرجا[6] با وی خبری[6] می‌گفت و هر لحظه در هنری[7] با وی گهری می‌سفت. جوان با خاطری فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیزک[8]. هرچه آن به غمزه سؤال می‌کرد این به ابرو جواب می‌داد و هرچه آن به طُرّه گره می‌بست این به شکرخنده می‌گشاد.

مثنوی[9]

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق      به‌رغم دشمنان با هم موافق

---

۱. ب: خواهد. ۲. الف: کار. ۳. الف ج: جمال. ۴. الف ب ج د: نظر.
۵ ج هـ: او. ۶. ج: جایی با وی چیزی. ۷. د: هر هنر؛ هـ: هر بابی.
۸ الف: کنیز. ۹. ج: این کلمه نیست.

بــه‌هم از چشــم و ابــرو در فســانه    کـــنار و بــوس را جــویان بــهانه

چون صحبت متمادی شد، خواجه چنانکه دانی به‌ضرورت[۱] بعضی حاجات انسانی قدم پرداخت و آن هر دو آرزومند مشتاق[۲] را به‌هم بگـذاشت. مـجلس خـالی گشت و دواعی مواصلت[۳] از جانبین متوالی. کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبهٔ او این ندا[۴] درداد که[۵]،

قطعه[۶]

به خدایی که آشکـار و نـهان    بــندهٔ اوست آدمــی و پــری
که ز هرکس که درجهان بینم    پــیش مـن از هـمه عـزیزتری

چون جوان آن[۷] نکته راگوش کرد فریاد برآورد که[۸]،

رباعی

ای آنکــه مــرا دیـده و دل مـنزل تـوست
حسن همه خـوبان جـهان حـاصل تـوست
گــر هست دلم مــایل تــو نـیست عـجب
سنگ است نه دل، دلی که نی مایل توست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم. جوان گفت: من نیز این آرزو دارم امّا چکنم؟ خدای تعالی می‌گوید[۹] : «اَلاَخِلّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُم لِبَعضٍ عَدُوٌّ اِلّا المُتَّقِینَ» یعنی: فـردای قـیامت دوستی دوستداران[۱۰] به رنگ دشمنی برآید مگـر دوسـتی پـرهیزگاران کـه بـر دوسـتی

۱. الف: این کلمه نیست.    ۲. ج: این کلمه نیست.
۳. د: وصلت.    ۴. ب ج د ه: صدا.    ۵. ج ه: «که» نیست.
۶. الف: شعر؛ ج ه: این کلمه نیست.    ۷. د ه: جوان چون این.
۸. ه: «که» نیست.    ۹. ه: فرماید.    ۱۰. ه: دوستان.

بیفزاید. نمی‌خواهم که فردا[1] بنای محبت ما خلل گیرد[2] و دوستی ما به دشمنی بدل گردد. این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه ره رفتن برداشت[3].

رباعی

این عشق دو روزه را دلا بازگذار — کز عشق دو روزه بر نمی‌آید کار
زانسان عشقی گزین که در روز شمار — با آن گیری قرار در دار قرار

**حکایت ـ** یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس می‌داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت می‌کاشتم، پیری ملازم مجلس[4] می‌بود و از وظیفهٔ ملازمت تخلّف نمی‌نمود امّا دایم آه می‌کرد[5] و اشک می‌ریخت و یک لحظه آه[6] و اشکش از هم نمی‌گسیخت. روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آن را پرسیدم. گفت: من مردی بودم که غلامان و کنیزان[7] می‌خریدم و می‌فروختم و وجه معاش خود از آن بیع و شریٰ می‌اندوختم روزی غلامی[8] صغیر،

بیت[9]

به لب چو شکّرِ ناب به رخ چو[10] ماه[11] منیر
هنوز شکّر او را نشسته دایه ز شیر

به سیصد دینار بخریدم[12] و در تربیت او بسی رنج کشیدم. چون شیوهٔ دلبری و دلداری بیاموخت چهره به دلبری و دلداری برافروخت، یوسف‌وار به بازارش بردم و بر خریداران شمایل و اخلاقش بر[13] شمردم. ناگاه[14] دیدم که در زیّ اهل صلاح نازنین سواری بلکه در خانهٔ زین زیبانگاری[15] آنجا رسید و به گوشهٔ چشم آن غلام را بدید، و

---

۱. ج: فردای قیامت.
۲. ج: «خلل گیرد» نیست.
۳. ب د: برداشت که.
۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ب ج د ه: می‌زد.
۶. ج: «آه» نیست.
۷. ه: کنیزان و غلامان.
۸. الف ب ج: غلام.
۹. الف ب: این کلمه نیست.
۱۰. الف: چون.
۱۱. ه: بدر.
۱۲. ه: خریدم.
۱۳. ه: «بر» نیست.
۱۴. ج: این کلمه نیست.
۱۵. ه: این عبارت نیست.

خود را از بارگی[۱] در انداخت و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری، چه هنر می‌دانی و کدام کار می‌توانی؟ آنگاه روی به من آورد و از ثمن وی سؤال کرد. گفتم: اگر چه در حسن و جمال یک دینار است امّا بهای وی هزار دینار کامل العیار[۲] است. هیچ نگفت و از حاضران درنهفت، دست به دست غلام برد و چیزی به دست وی سپرد. بعد از رفتن وی آن را وزن کردم صد دینار بود. روز دویم و سیم[۳] به همین[۴] دستور عمل کرد و[۵] همین معامله پیش آورد، مبلغ آنچه به غلام داده بود به سیصد دینار رسید. با خود گفتم که مایهٔ غلام را به تمام ادا کرد، همانا که او را به این غلام تعلّق خاطری[۶] شده است و بر ادای آنچه گفتم قدرت ندارد، و چون وی روان شد من نیز بی‌وقوف وی بشتافتم چندان که خانهٔ وی را یافتم. چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را به جامه‌های نفیس بیاراستم و به بوهای خوش معطر گردانیدم و به در خانهٔ آن جوان رسانیدم، در بکوفتم. در بگشاد و بیرون آمد. چون ما را بدید مبهوت شد و اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلَیهِ راجِعُون گفت. پس پرسید که شما را چه آورده است و به من که راهنمونی کرده است؟ گفتم: بعضی از ابنای ملوک این غلام را خریداری کردند و بیع ما[۷] بر چیزی قرار نیافت، ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند، وی را به تو می‌سپارم[۸] تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند. گفت: تو هم درآی و با وی باش. گفتم: مرا مهمّی ضروری در پیش است که اینجا نمی‌توانم بود. غلام را به وی گذاشتم[۹] و من برگشتم. چون به خانه رسیدم در ببستم و بر سر بستر بنشستم در آن اندیشه که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد. ناگاه شنودم[۱۰] که آواز در برآمد و غلام از عقب آواز درآمد[۱۱] لرزان و گریان. گفتم: تو را چه بوده است و در محبت آن جوان چه روی نموده است که بدین حال می‌آیی؟ غلام گفت: آن جوان بمرد و جان به جانان سپرد. گفتم: سبحان الله آن چگونه بود؟ گفت: چون تو رفتی مرا به خانه درون برد و برای من طعام آورد. چون طعام خوردم

---

۱. ج: اسب. ۲. الف: این عبارت نیست. ۳. ب ج: دوم و سیوم.
۴. هـ: بدین. ۵. ج: این کلمه نیست. ۶. ج: پیدا شد.
۷. ج: این کلمه نیست. ۸. هـ: که. ۹. هـ: بگذاشتم.
۱۰. هـ: شنیدم. ۱۱. ب: آواز در درآمد؛ هـ: آه کنان.

و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخوابانید بعد از آن آمد و انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت: سبحان الله این چه خوب است و چه محبوب و مرغوب و چه ناخوش است آنچه نفس من می‌خواهد و در هوای آن می‌کاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سخت‌تر است و گرفتار به آن از همه بدبخت‌تر. بعد از آن گفت: اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلَیهِ راجِعُون. و دیگر باره انگشت به رخسارهٔ[1] من نهاد و گفت: گواهی می‌دهم که این بغایت جمیل است و به نهایت آمال و امانی دلیل. امّا عفت و پاکی از آن اجمل است و ثواب موعود بر آن از همه در جمال اکمل، پس بیفتاد. چون او را بجنبانیدم مرده بود و پی به حیات جاودانی برده. پیر گفت که این‌همه گریهٔ من بر یاد آن جوان است که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمی‌رود و حسن شمایل[2] و لطف مخایل او از نظر من غایب نمی‌شود. و تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون میرم بدین[3] حال خواهم مرد.



قطعه[4]

یار چون رفت آن[5] به‌خوبی از همه عالم فزون
در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم[6] به خاک
چون روم در خاک هم زین‌گونه خون خواهم گریست

**حکایت ـ** جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب به جمال و ادب مشهور بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور، در دل از دختر عم هوایی داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او[7] سودایی، عمرها رنج طلب برد تا به مطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید. هنوز در بزم وصال جای گرم[8] نکرده بود و از جام وصال جرعه‌ای بیش نخورده، عزیمت آنش خواست که از آن منزل در جای دیگر

---

۱. ب هـ: بر رخسار. ۲. الف ج: حسن و شمایل. ۳. هـ: بمیرم برین.
۴. ج: این کلمه نیست؛ د: نظم. ۵. ج: به حُسن از جملهٔ.
۶. ب ج: گریهٔ زارم. ۷. ج: «او» نیست. ۸. ج: این کلمه نیست.

مقام کند و در موطن تازه‌تر آرام گیرد، آن ماه را[1] در عماری نشاند و عماری را به آن راه که دلش می‌خواست براند. چون یک مرحله ببرید[2] بجایی خوش و منزلی دلکش رسید نزول کرد و عماری را فرود آورد[3]. ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکارا شدند. برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست. چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان وی‌اند، و قصد او دارند به مقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت[4] و بیشتر[5] ایشان را کشت امّا زخمهای کاری خورد[6]. به پیش دختر عم باز گشت و گفت:

رباعی

آمد ز عدو به کشتن من خبری — بنشین که ببینمت[7] به حسرت نظری
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند — تا که ز لبت کام نگیرد دگری

دختر گفت: و الله تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت، اما آن بِه که تو پیشدستی نمایی و این عقده را از دل خود بگشایی. سلیل برخاست و این ترانه را آغاز کرد:

رباعی[8]

از گشتن[9] نادرست این چرخ درشت — بنگر که مرا چه‌سان به خاک آمد پشت
آن کز ویم این نقد حیات است به مشت — امروز به دست خود همی باید کشت

پس بر گلویی که بر آن از زه گریبان رشک می‌برد و از غیرت عقد حمایل اشک می‌ریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان[10] افروز را به یکدم بنشاند و روی خاک آلود خود را در خون او مالید و به[11] آن سرخرویی بار دیگر روی در آن سیه‌روزان آورد و چند تن دیگر را سر برداشت و آخر سر بنهاد. چون قوم سلیل از این واقعه خبر یافتند جامه‌دران و مویه‌کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را به مقابر قبیله بردند و در یک قبر به خاک سپردند.

---

۱. ب ه: «راه» نیست. ۲. ب: بریده. ۳. ج: آوردند. ۴. ه: شد.
۵. ج: مَر. ۶. ج: خورده. ۷. الف د: چو بینمت. ۸. ب ج ه: این کلمه نیست.
۹. الف: کشتی. ۱۰. ه: دل. ۱۱. ب: با.

قطعه[۱]

هر دو را زیر زمین از سر عزّت بـردند تا نه در روز جزا خوار و دژم برخـیزند
در ته خاک به یک بسترشان جا کردند تا به‌هم شاد بخسبند و به‌هم برخیزند[۲]

**حکایت ـ** جوانی[۳] با کمال ادب به اَشْتَر ملقب بر دختری جمیله از مهتران قبیله[۴] جیدا نام عاشق شد[۵] و رابطهٔ وداد[۶] و قـاعدهٔ اتـحاد مـیان ایشـان مـحکم گشت[۷]. آن راز را از نزدیک و دور می‌پوشیدند و در اختفای آن حسب المقدور می‌کوشیدند، امّا بـه حکـم آنکه گفته‌اند:

شعر[۸]

عشق سرّیست که گفتن نتوان به دوصد پـرده نـهفتن نـتوان

عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سرّ ایشان از نشیمن کمون[۹] به انجمن بـرون[۱۰] آمد، میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت. قوم جیدا[۱۱] خیمهٔ توطن از آن دیار برکندند و بار اقامت به دیار دیگر افکندند[۱۲]. چون شداید فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اَشتَر با یکی از دوستان خود گفت: هیچ توانی که با من بیایی و مرا در زیارت جیدا مددگاری نمایی، که جان من در آرزوی وی به لب رسیده و روز من در مفارقت او به شب انجامیده. گفت: سَمْعاً و[۱۳] طاعةً، هرچه گویی بنده‌ام و هرچه[۱۴] فرمایی به آن[۱۵] شتابنده. هر دو برخاستند و راحله‌ها بیاراستند، یک روز و یک

---

۱. ج: بیت؛ د: این کلمه نیست؛ ه: رباعی.
۲. ج: این بیت نیست.
۳. ج: بود با کمال؛ ه: با جمال و ادب.
۴. ج: این عبارت نیست.
۵. ب: این کلمه نیست.
۶. ب: داد.
۷. ج: محکم شد؛ ه: مستحکم گشت.
۸. ج د ه: بیت.
۹. ج: کنون.
۱۰. الف ج د: بروز.
۱۱. ب: این کلمه نیست.
۱۲. ج: افکند.
۱۳. ج: «سمعاً و» نیست.
۱۴. ه: آنچه.
۱۵. ه: بدان.

شب و یک روز دیگر تا شب[1] راه بریدند تا شب را به آن[2] دیار رسیدند، در شعب کوهی نزدیک به آن قوم فرود آمدند[3] و راحله‌ها را بخوابانیدند. اَشتَر آن دوست را گفت: برخیز و اُشتر[4] گمشده را سراغ کنان به این[5] قبیله بگذر و با هیچ کس نام مبر مگر با کنیزکی فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان[6] وی است. سلام من به او برسان و از وی خبر جیدا پرس[7] و موضع فرود آمدن ما[8] او را نشان ده. آن دوست گوید : من برخاستم و به آن قبیله درآمدم، اوّل کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود، سلام اَشتَر رسانیدم و حال جیدا پرسیدم. گفت: شوهر وی بر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی آنچه ممکن است بجای می‌آرد[9] امّا موعد شما آن درختان است که در عقب فلان پشته است، باید که[10] وقت نماز خفتن را[11] آنجا باشید. من زود برگشتم و آن خبر را به اَشتَر رسانیدم. هر دو برخاستیم و آهسته[12] راحله‌ها را می‌کشیدیم تا وقت موعود را[13] به موعد معهود رسیدیم.



رباعی

بودیم در انتظار با گریه و آه  بنشسته به راه یار کز ره ناگاه
آواز حُلی و بانگ خلخال آمد  یعنی خیزید کامد آن چارده ماه

اَشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت[14] و دست[15] بوسید. من روی از ایشان برتافتم و به جانب دیگر شتافتم. مرا آواز دادند[16] که بیا[17] هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نی. من باز آمدم و هر دو بنشستند و با هم سخنان از گذشته و آینده درپیوستند. در آخر اَشتَر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهرهٔ اُمید مرا به ناخن مفارقت نخراشی. جیدا گفت : لا و الله این به هیچ گونه میسر

۱. ب هـ: تا به شب. ۲. ج هـ: بدان. ۳. الف د: آمد. ۴. الف ب د: این کلمه نیست.
۵. ج : بآن. ۶. الف ج: نهان. ۷. ج هـ : بپرس. ۸. ب ج: «ما» نیست.
۹. ج: می‌آورد. ۱۰. هـ: در. ۱۱. ج: «را» نیست. ۱۲. ج: راحله‌ها بیاراستیم.
۱۳. هـ: خفتن را. ۱۴. ج: و سلام کرد. ۱۵. ج: دست وی. ۱۶. ج: داد.
۱۷. ب ج د هـ: باز آی که.

نیست و کاری[۱] بر من ازین دشوارتر نی. می‌خواهی[۲] که باز آن واقعه‌های پیشین پیش آید و گردش ایّام به تازگی ابواب شداید آلام بر من بگشاید؟ اَشتَر گفت: والله که تو را نمی‌گذارم و دست از دامنت نمی‌دارم. مصرع :

هرچه[۳] آید گو بیا و هرچه خواهد گو بشو

جیدا گفت: این دوست تو طاقت آن[۴] دارد که هرچه من گویم بجای آورد. من برخاستم و گفتم: هرچه تو گویی چنان کنم و هزار منت به جان خود نهم و اگر چه جان من در سر آن رود. و جامه‌های خود را بیرون کرد و گفت: این بپوش و جامه‌های خود را به من[۵] ده. پس گفت : برخیز و به خیمهٔ من درآی و در پس پرده بنشین. شوهر من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت: این شام توست، بستان. تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر، آن را به دست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و برفت تا بامداد دیگر نخواهد آمد. هرچه گفت چنان کردم[۶]. چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز دراز در پیش گرفتم. وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که[۷] از دست وی بستانم[۷] دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیرها بریخت. در غضب شد و گفت: این با من ستیزه می‌کند و دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه‌ای از چرم گاو گوزن[۸] از پس گردن تا پشت دم بریده و به زور[۹] سرپنجهٔ شدت و جلادت برهم پیچیده،

قطعه

در سطبری نمونهٔ افعی    در درازی قرینهٔ ثعبان
بود تصویر مار صنعت او    لوح تصویر او تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبّال[۱۰] روز جنگ به ضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت، نه مرا[۱۱] زهرهٔ فریاد که می‌ترسیدم که آواز مرا بداند و

---

۱. ب هـ: کار. ۲. ج: می‌ترسم. ۳. ب: هرکه. ۴. ج: این کلمه نیست.
۵. ب: «بمن» نیست. ۶. ج: شد. ۷. هـ: این عبارت نیست.
۸. ب: گورو؛ ج: گوزن و گور؛ د هـ: گور و گوزن. ۹. ب ج د هـ: نیروی. ۱۰. ج: طبل به.
۱۱. هـ: مرانه.

نه طاقت صبر که می‌اندیشیدم که پوست بر من بدراند. بر آن شدم که برخیزم و به خنجر حنجرهٔ او را ببرم و خون او بریزم. باز گفتم فتنه‌ها به‌پای[۱] خواهد شد که نشاندن آن از دست هیچ کس نیاید، صبر کردم، مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست او کشیدند، وی را بیرون بردند. ساعتی بر نیامد که مادر جیدا درآمد بر گمان آنکه من[۲] جیدایم. من به گریه در آمدم و ناله برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بر وی کردم. گفت: ای دختر از خدا بترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از[۳] هزار اَشتَر. اَشتَر خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت چشی؟ پس برخاست و گفت: خواهر تو را خواهم فرستاد تا امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت. بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد و گریه برگرفت و بر زنندهٔ من دعای بد کرد. به او سخن نگفتم. در[۴] پهلوی من بخفت. چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت بگرفتم و گفتم: اینک[۵] خواهر تو با اشتر است و من به جای او این‌همه محنت کشیدم. این را پوشیده دار اگر نه هم شما فضیحت می شوید و هم من. اوّل وحشت تمام به وی راه یافت و آخر آن[۶] وحشت به مؤانست بدل شد و تا صبح آن قصه را می‌گفت و می‌خندید. چون صبح بدمید جیدا درآمد. چون ما را با هم[۷] بدید بترسید گفت: ویحک[۸] این کیست پهلوی تو؟ گفتم: خواهر تو و این نیک خواهریست مر تو را. پس گفت که وی اینجا چون افتاد؟ گفتم: این را از وی پرس که فرصت تنگ است. جامهٔ خود برگرفتم و به اَشتَر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه درآمدیم. در اثنای راه این قصیده را به وی بگفتم[۹]. پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه را بدید و عذرخواهی بسیار کرد و گفت: حکما گفته‌اند: یار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت[۱۰] یار کم نیاید.

---

۱. ج: فتنه‌یی در.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. هـ: بهتر.
۴. ج: و در.
۵. الف ب ج د: آنگه.
۶. ج: این کلمه نیست.
۷. الف ب د هـ: «با هم» نیست.
۸. الف: این کلمه نیست.
۹. الف: گفتم.
۱۰. هـ: دولت.

قطعه[۱]

دلا گر آیدت روزی غمی پیش  چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید  و گرنه[۲] روز راحت[۳] یار کم نیست

**حکایت** ـ وقتی رشید به کوفه رسید وزیر وی به نخّاسی[۴] درآمد. غلامی بر وی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا درآوردی. خبر او را به رشید رسانیدند. بفرمود تا او را بخریدند[۵] چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اوّل می‌گریست و حُدیٰ کنان می‌گفت:

قطعه

آن که ریزد بیگنه خونم به تیغ هجر یار
به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
من که از یک روزه هجران اینچنین رفتم ز دست
وای جان من[۶] اگر ماهی و سالی[۷] بگذرد

این خبر به رشید رسید، وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود. دانست که در کوفه به عشق کسی گرفتار است، ترحم کرد وی را آزاد ساخت. وزیر گفت: حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند[۸]. رشید گفت: دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بنده گیرند[۹].

رباعی[۱۰]

ای آن که تو را دولت شاهی هوس است  وآزادی بندگان تو را دسترس است
آزاد کن او را که بود بندهٔ عشق  کان دلشده را بندگی عشق بس است

---

۱. الف: این کلمه نیست.  ۲. ب د: و گرنی؛ ج: اگر نه.
۳. هـ: دولت.  ۴. ج: نخّاس.  ۵. هـ: خرید.  ۶. هـ: وای بر جانم.
۷. الف ج: سالی و ماهی.  ۸. ج: کنی.  ۹. ج: گیری.
۱۰. الف: این کلمه نیست؛ ج د: قطعه.

**حکایت** ـ خوبرویی را که هزار دانا[۱] از سودای او شیدا بود و هر لحظه بر سر کویش از آمد و شد سودائیان هزار غوغا، نوبت خوبی به سر آمد و نکبت زشتی از در و بام درآمد. عاشقان، بساط انبساط بازچیدند و پای اختلاط درکشیدند[۲]. با یکی از ایشان گفتم: این همان یار است[۳] که پار بود[۴]، همان چشم و ابرو به‌جاست و همان لب و دهان برقرار، قامت از آن بلندتر است و تن از آن نیرومندتر. این چه وقاحت و بی‌شرمی است و بیوفایی و بی‌آزرمی که دامن صحبت ازو درچیدی و پای ارادت ازو درکشیدی؟ گفت: هیهات چه می‌گویی، آنچه دل می‌برد و هوش می‌ربود روحی بود در قالب تناسب اعضاء و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت[۵] آواز دمیده، چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده، چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم.

رباعی

گل رفت[۶] ز باغ، خار و خس را چه کنم؟ شه نیست به شهر در، عسس را چه کنم؟
خوبان قفسند و حسن[۷] خوبی طوطی طوطی چو بپرّید[۸]، قفس را چه کنم؟

**حکایت** ـ دلارامی که رونق جمال او[۹] رفته بود و ظلمت ریش صفحهٔ رویش[۱۰] گرفته، طالبان را از مصاحبت خود صبور می‌دید و عاشقان را از مواصلت خود نفور. دانست که حجاب ایشان مویی چند است بر[۱۱] عارض و زنخدان دمیده و از آن دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده. حجّامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده‌ام[۱۲] و از بی‌خریداری به فغان! بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بَردَر. حجّام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت، پاکی می‌راند و این قطعه می‌خواند:

---

۱. ه: شیدا. ۲. الف د: درکشید. ۳. ب ه: یاریست. ۴. ج: بود و.
۵. ج: ملاحت. ۶. الف: رفت و؛ ج: به باغ. ۷. ب ج د ه: حسن و.
۸. ب ه: پرید من. ۹. ه: جمالش. ۱۰. ج: رخسارش. ۱۱. ه: که از.
۱۲. ه: آمدام.

قطعه

نوبت خوبی امرد چو سرآید آن بِه
که پی عشوه بناگوش و ذقن نتراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت
چوب ساییست که جز صفحهٔ دل نخراشد

**حکایت ـ** عاشقی که از دهشت حبیب دلتنگ بود و از وحشت رقیب پای در سنگ، آرزو می‌برد که کی باشد که آن ساده روی ریش برآورده باشد و پندار حسن از سر بیرون کرده تا بی‌تحاشی در خدمت او توانم بود و بی‌تکلّف از صحبت او توانم آسود. شنودم[۱] که چون موی از روی او برآمد و تازگی[۲] جمال آن پسر به‌سر آمد او نیز چون دیگران از راه تمنای او بنشست[۳] و[۴] دیده از تماشای او بربست[۳]. با وی گفتند: این خلاف آن است که می‌گفتی. گفت: من[۵] چه دانستم که این صید به هویی بخواهد گریخت و این قید به مویی بخواهد[۶] گسیخت.

قطعه

در لغت خوانده‌ام که ریش پَر است / پیش[۷] دانشور لُغت پرداز[۷]
لیکن آن پر کزو به وَکْر عدم / می‌کند مرغ نیکویی[۸] پرواز

قطعه[۹]

رونق حسن تو رفته‌ست ای پسر / از نهال خشک سرسبزی مجوی
خطّ سبزت با سیاهی تیره شد[۱۰] / حرف پندار جمال از دل بشوی
یک دو مویت کز زنخدان سر زده / کرده یکسانت به پیران دوموی[۱۱]

---

۱. ب ج د هـ: شنیدم. ۲. الف ج د: بارگی. ۳. ج: نه نشست. ۴. ج: این عبارت نیست.
۵. ب: این کلمه نیست. ۶. ب د هـ: نخواهد. ۷. ج: دانشوران لفظ پرداز.
۸. ج: نیکوان. ۹. هـ: دیگر. ۱۰. الف ب ج د: می‌زند.
۱۱. ب هـ: این بیت نیست.

**حکایت ـ** درویشی به عشق جفاکیشی گرفتار شد، به سر راهی می‌دوید و اشکی می‌ریخت و آهی می‌کشید و از وی به چشم مرحمت هرگز نگاهی نمی‌دید. با او گفتند: معشوق تو همواره همخانهٔ مستان است و همخوابهٔ می‌پرستان. با درویشان یار نیست و با معتقدان جز بر سر انکار نی. طالب او همچو او می‌باید[۱] و مصاحب او همچو او می‌شاید[۲]. هیچ بهتر[۳] از آن[۴] نیست که دامن از او درچینی و پی کار خود بنشینی، درویش چون این نصیحت شنود[۵] بخندید و گفت:

**قطعه**

درد عشق است مرا بهره ز جانان، نخورم
غصه گر زو دگری حُسن تجمل بیند
او گلستان جمال است عجب نیست کزو[۶]
خارکش خار برد[۷] طالب گل گل چیند

**حکایت ـ** خوبرویی را کمند[۸] ارادت به حلقهٔ درویشان کشید و چون نکتهٔ مرکز در دایرهٔ صوفیان آرمید[۹].

**قطعه**

شد رخش قبلهٔ خداجویان — از خدا روی خود در او کردند
فوطه‌پوشان بر آن شکر گفتار — چون مگس بر شکر غلوّ کردند

هر کس او را خاصهٔ خود می‌خواست و خود را در نظر قبول او می‌آراست تا عاقبت در این کشاکش میان ایشان خلاف افتاد[۱۰] و نزاع خاست[۱۰].

---

۱. ج: باید. ۲. الف ج د: شاید. ۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ب: او. ۵. ب ج د ه: بشنید. ۶. ج: اگر. ۷. ج: کشد.
۸. الف: در کمند. ۹. ه: ایشان آرامید. ۱۰. الف: این عبارت نیست.

قطعه

نیست دور از عشقبازان کوفتن بر یکدگر
چون دم از عشق یکی معشوق نیکو رو زنند
طائفان کعبه را چون شوق سازد[۱] تیزگام
جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که او نیز از آن نمد کلاهی داشت و در آن دعوی هر دم بر خود گواهی، آن[۲] پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هر کس چون شیر و شکر[۳] میامیز و به ریسمان فریب هر ناکس درمیاویز. تو آیینهٔ خدانمایی، دریغ باشد که با هر بی سر و پا چهره گشایی.

رباعی[۴]

هر لحظه عنان به چنگ اغیار مده     در خلوت خاص عام را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است     مرآت صقیل را به زنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید بر وی تلخ آمد روی ترش کرده[۵] برخاست و به بهانه‌ای[۵] از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد. پیر و مریدان از غم مفارقت او به‌جان آمدند و از الم مهاجرت او به فغان، به الماس مژه گوهر عجز و اضطرار[۶] سفتند و به لسان افتقار و زبان اعتذار گفتند:

شعر[۷]

باز آ که بر تو هیچ کس حکمی ندارد ای پسر
با هر که خواهی می‌نشین از هر که خواهی می‌گذر

۱. هـ: گردد. ۲. ج: این کلمه نیست. ۳. ج: شکر و شیر.
۴. بـ: شعر؛ ج: این کلمه نیست؛ د: قطعه. ۵. هـ: این عبارت نیست.
۶. ب هـ: اضطراب. ۷. ج: این کلمه نیست.

رباعی[۱]

هرچند فریب عقل و خصم دینی — بازآ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و محنت ما بینی — با ما به طفیل دیگران بنشینی

آن جوان اعتذار درویشان را استماع فرموده، از شیوهٔ تندخویی گذشت و به صحبت آن[۲] تنها ماندگان مهجور و فراق‌دیدگان رنجور بازگشت.

قطعه

بعد از چهار چیز ز جانان چهار چیز
خوشتر بود ز راحت رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفایی پس از خلاف
صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب[۳]

---

۱. الف ج: این کلمه نیست.
۲. ج: این کلمه نیست.
۳. الف: عذاب.

## روضهٔ ششم

## در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبها را بخنداند و شکوفهٔ دلها را بشکفاند

از حضرت رسالت[۱] ـ صلّی الله علیه و سلمّ ـ آرند که[۲] فرموده است که مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترشرو و گره بر ابرو. امیرالمؤمنین علی ـ کرّم الله وجهه ـ گفته است[۳] که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کنند که مؤمن[۴] از حد بدخویی و دایرهٔ ترشرویی بیرون آید.

رسول ـ صلّی الله علیه[۵] و سلّم ـ مر عجوزه را گفت که عجایز به بهشت در نیایند. آن عجوزه[۶] به گریه درآمد. فرمود که خدای تعالی ایشان را جوان گرداند و جوانتر از آنچه بودند برانگیزاند آنگه به بهشت برد[۷].

و نیز مر زنی را از انصار گفت: به شوهر[۸] خود برس که در چشم وی سفیدی واقع است. آن زن به سرعت و اضطراب تمام پیش شوهر خود دوید[۹]. شوهر از وی سبب اضطراب پرسید. آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت. گفت: راست فرموده‌اند[۱۰]، در چشم من سفیدی هست و سیاهی هست[۱۱] اما نه به بدی.

قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن — شغلیست[۱۲] آن به قاعدهٔ عقل و دین مباح

دل آیینه است کُلفت جِدّ زنگ آیینه — آن زنگ را چه امکان صیقل بود مزاح[۱۳]

**مطایبه ـ** روزی اصمعی بر مایدهٔ هارون حاضر بود، ذکر پالوده کردند. اصمعی گفت:

---

۱. د: رسول.
۲. ج: این عبارت نیست.
۳. ج: «است» نیست؛ هـ: فرموده است.
۴. الف ب د: این کلمه نیست.
۵. ج: علیه و آله.
۶. ج: عجوزی.
۷. ج: رساند؛ هـ: برند.
۸. د: این کلمه نیست.
۹. الف ب د هـ: رفت.
۱۰. الف ب د هـ: فرمود.
۱۱. ب: این کلمه نیست.
۱۲. هـ: کاریست.
۱۳. ب ج د هـ: بجز مزاح.

بسیاری[1] از اعراب باشند که هرگز[2] پالوده را ندیده باشند و نام او نشنیده. هارون گفت: بر این[3] دعوی که کردی گواهی بگذران[4] و اگر نه دروغ است این. اتفاقاً روزی هارون به شکار بیرون رفت، اصمعی با وی بود. دیدند که اعرابیی حالی از بادیه می‌رسد. هارون با اصمعی گفت که او را پیش من[5] آر. اصمعی پیش وی رفت که امیرالمؤمنین تو را می‌خواند، اجابت کن. گفت: مؤمنان را امیر می‌باشد؟ اصمعی گفت: آری. اعرابی گفت: من به وی ایمان ندارم. اصمعی وی را دشنام داد، گفت: یا ابن الزانیه! اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سو می‌کشید و دشنام می‌داد. و هارون می‌خندید. بعد از آن پیش هارون آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین چنانچه این مرد گمان می‌برد داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است. هارون[6] گفت : دو درم به وی ده. اعرابی گفت: سبحان الله مرا دشنام داده است[7]، مرا دو درم دیگر به وی می‌باید داد. هارون گفت: آری، حکم ما چنین است. اعرابی[8] روی با اصمعی کرد و گفت: یا ابن الزانیین، روان باش و به حکم امیرالمؤمنین چهار درم بده. هارون از خنده به پشت افتاد، پس وی را[9] همراه بردند. چون به قصر هارون درآمد و آن عظمت و شوکت[10] بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در چشم وی بزرگ نمود، پیش آمد و گفت: السلام علیک یا الله! هارون گفت: خاموش باش چه می‌گویی؟ گفت: السلام علیک یا نبی‌اللّه. گفتند: ویحک چه می‌گویی، وی امیرالمؤمنین است !! گفت : السلام علیک یا امیرالمؤمنین. هارون[11] گفت : و علیک السلام. پس وی را بنشاندند[12] و مایده کشیدند و از هر چیزی بخورد. و در آخر پالوده آوردند. اصمعی گفت: امید می‌دارم که وی نداند که پالوده[13] چه چیز است؟ هارون گفت: اگر چنین باشد تو را یک بدره بدهم. پس اعرابی دست[14] دراز کرد و پالوده را خوردن گرفت به وجهی که به آن[15] می‌مانست[15] که هرگز نخورده است. هارون از وی

---

۱. ج: بسیار.
۲. ه: این کلمه نیست.
۳. ج ه: بدین.
۴. ج: باید.
۵. ب ج ه: ما؛ د: این کلمه نیست.
۶. الف: این عبارت نیست.
۷. الف: این عبارت نیست.
۸. الف ج د: این کلمه نیست.
۹. الف: این کلمه نیست.
۱۰. الف ج: کوشک را.
۱۱. ب: این عبارت نیست.
۱۲. ج: بنشاند.
۱۳. ج: پالوده قند.
۱۴. د: دست را.
۱۵. الف ه: مانست.

پرسید که این چه چیز است که می‌خوری؟ گفت: سوگند به آن[۱] خدای که تو را به خلافت[۲] مکرّم کرده است که من نمی‌دانم که این چه چیز است امّا خدای تعالی در قرآن می‌گوید[۳]: «وَ فَاکهةٍ وَ نَخلٍ وَ رُمّانٍ»، نخل نزدیک ما هست گمان می‌برم که این[۴] رمّان است. اصمعی گفت: ای امیرالمؤمنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا که وی همچنانکه پالوده را نمی‌داند رُمّان را نیز نمی‌داند. هارون فرمود تا اصمعی را دو بدره زر دادند و اعرابی را چندان که غنی شد.

قطعه

کیست دانی کریم آن که ز بند　　نیست آگه خزانهٔ درمش

هرچه آید بر او[۵] چه جدّ و چه هزل　　همه گردد بهانهٔ کرمش

**مطایبه**[۶]ـ خلیفه روزی چاشت می‌خورد، و[۷] برّهٔ بریان پیش او نهاده بودند. اعرابی از بادیه دررسید[۸]. وی را پیش خواند، اعرابی[۹] بنشست و به بشرهٔ تمام در خوردن ایستاد. خلیفه گفت: چه میشومی[۱۰] که چنان[۱۱] این[۱۲] بره را از هم می‌دری و به رغبت می‌خوری که گوئیا مادر او تو را به سُرُو زده[۱۳] است. اعرابی گفت: این خوردنیست[۱۴] امّا تو چنان[۱۵] به چشم شفقت دروی می‌نگری و از دریدن و خوردن او بد می‌بری[۱۶] که گوئیا مادر او تو را شیر داده است.

قطعه

خواجه بر مال خود آن‌گونه رحیم[۱۷] است و شفیق

که به چشم شفقت می‌نگرد در همه چیز

---

۱. هـ.: بدان.
۲. الف ب ج: ترا خلافت.
۳. هـ: می‌فرماید.
۴. هـ: این کلمه نیست.
۵. ب ج: بدو.
۶. ج د: حکایت.
۷. ج: «و» نیست.
۸. ب ج: بدو.
۹. هـ: این کلمه نیست.
۱۰. الف: خوی.
۱۱. الف: این کلمه نیست.
۱۲. ج: این کلمه نیست.
۱۳. ب: بسر درد.
۱۴. ب ج: این خود نیست.
۱۵. الف هـ: این کلمه نیست.
۱۶. ب: این کلمه نیست.
۱۷. ج: رفیق.

گـــرفتد در بـــره و مــیش وی انــدک خــطری
بـــه فـــداشـــان بـدهد مــادر و فــرزند عــزیز

قطعةالاخری[۱]

فی‌المثل گر خواجه نان و برّهٔ بریان نهد
پیش تو[۲] بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم
بِه که از[۳] دندانت افتد رخنه‌ای در نان او
گر خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت
به که پُر سازی تهیگاه خود از بریان او[۴]

**مطایبه**[۵] ـ بهلول را گفتند: دیوانگان بصره را بشمار. گفت: آن از حیّز شمار[۶] بیرون است، اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند.

قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره است — نــقد وقت از مــایهٔ دیــوانگـی
مـــی‌زید از آفـــتاب حـــادثات — شـــادمان در ســایهٔ دیــوانگـی

**مطایبه** ـ فاضلی بر[۷] یکی از دوستان صاحب راز خود نامه می‌نوشت[۸]، شخصی در پهلوی او نشسته بود و به گوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را می‌خواند؛ بر وی دشوار آمد، بنوشت که اگر نه درپهلوی من دزدی زن به مزدی[۹] نه نشسته[۹] بودی و نوشتهٔ مرا نمی‌خواندی[۱۰] همهٔ اسرار خود بنوشتمی. آن شخص گفت: و الله ای مولانا که من نامهٔ تو را مطالعه نکردم[۱۱] و نخواندم. گفت[۱۲]: ای نادان پس[۱۲] این را که می‌گویی از کجا می‌گویی؟

---

۱. این عباره نیست. ۲. ب: او. ۳. الف د: در. ۴. هـ : این بیت نیست.
۵. ج: این مطایبه نیست و چهار مطایبهٔ بعدینه با نام حکایت نوشته شده‌اند. ۶. الف: آن حیّز از شمار.
۷. الف ب د: با. ۸. ج: نامه نوشتی. ۹. الف ب ج د: نشسته.
۱۰. الف ب ج د: خواندی. ۱۱. ج: نکرده‌ام. ۱۲. ج: پس گفت ای نادان.

قطعه[۱]

هر آن کس که دزدیده بر سِرّ مرد شود مطّلع شایدش خواند دزد
بر آن کار اگر مزد دارد طمع همین بِه که نامش نهی زن به مزد

**مطایبه ـ** مستی از خانه بیرون آمد، و در میانهٔ[۲] راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود[۳] بیالود. سگی آمد و آن را لیسیدن گرفت، پنداشت که آدمی است که آن را پاک می‌کند، دعا می‌کرد که خدای تعالی فرزندان[۴] و فرزندانِ فرزندان[۶] تو را خدمتگار تو گرداند[۵]. بعد از آن سگ پای برداشت و بر روی او[۶] بول کرد. گفت: بارک الله ای سیدی که آب گرم آوردی تا روی مرا بشویی.

قطعه

شرابخواره[۷] چو بر خویشتن روا دارد که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از مثانه گر ابریق آب گرم آرد که غسل سبلت ناپاک او کند شاید



**مطایبه ـ** قاضی بغداد به عزیمت مسجد آدینه پیاده[۸] بیرون آمد. مستی پیش وی رسید، وی را بشناخت. گفت: اعزّک الله ایّها القاضی، روا باشد که تو پیاده روی؟ آنگه به طلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند. قاضی گفت: پیش آی ای[۹] ملعون. چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که به تک تیز روم یا آهسته؟ گفت: میان این و آن امّا باید که رم نکنی و نلغزی و به پای دیوارها نزدیک روی تا از مزاحمت روندگان مأمون باشم. گفت: بارک الله ایّها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری را نیکو می‌دانسته‌ای. چون قاضی را به مسجد رسانید فرمود تا وی را در زندان[۱۰] محبوس کنند. گفت: اصلحک[۱۱] الله ایها القاضی این سزای کسی است که تو را از مذلت پیادگی برهاند و

---

۱. الف ج: این کلمه نیست. ۲. ج هـ: میان. ۳. ج هـ خود را.
۴. الف هـ: این عباره نیست. ۵. ج د: گرداناد. ۶. ب ج هـ: وی.
۷. ج: شرابخورده. ۸. ج: این کلمه نیست. ۹. الف: این کلمه نیست.
۱۰. هـ: «در زندان» نیست. ۱۱. ب هـ: اصلح.

به مرکوبی تو تن در دهد و به عزت سواری[۱] به مسجد رساند؟ قاضی بخندید و[۲] وی را بگذاشت.

قطعه[۳]

مستی به قصد[۴] عربده چون راه گیردت | با او به رفق کار کن ای کاردان حکیم
موییست عرض مرد خردمند خرده‌دان | مپسندش از کشاکش نابخردان دو نیم

**مطایبه** ـ جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد، چون یکچند برآمد به[۵] آن محتاج شد، پیش وی رفت، دید که بر در سرای خود بر مسند[۶] تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش وی صف بسته[۷]. گفت: ای استاد به آن[۸] ودیعت احتیاج دارم. گفت: ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم. چون جولاه بنشست، مدت درس او[۹] دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن[۱۰] دانشمند آن[۱۱] بود که در وقت درس گفتن سر خود[۱۲] می‌جنبانید. جولاه را تصوّر آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است. گفت: ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود گردان، تا من به جای تو سر می‌جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من[۱۳] تعجیل دارم. دانشمند چون آن شنید[۱۴] بخندید و گفت:

قطعه

فقیه شهر زند لاف آن به مجلس عام
که آشکار و نهان علوم می‌داند
جواب هرچه ازو پرسی آن بود که به دست
اشارتی بکند یا سری بجنباند

---

۱. هـ: سواری ترا. ۲. ب: «و» نیست. ۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ج: این کلمه نیست. ۵. ب: بر. ۶. الف: مسندی.
۷. الف: بسته صف. ۸. ب ج: بدان. ۹. ج: این کلمه نیست.
۱۰. ب د: این کلمه نیست. ۱۱. ب: این کلمه نیست.
۱۲. هـ: سر خود را. ۱۳. ج: «من» نیست. ۱۴. هـ: این سخن بشنید.

**مطایبه ـ** نابینایی در شب تاریک[۱] چراغی در دست و سبویی بر دوش در راهی می‌رفت. فضولی به وی رسید و گفت: ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی[۲] در چشم[۲] تو برابر، این چراغ را فایده چیست؟ نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر خود است، از برای چون تو کوردلان بی‌خرد است تا با من پهلو[۳] نزنند و سبوی مرا نشکنند.

قطعه

حال نادان را ز نادان بِه[۴] نمی‌داند کسی — گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا زدی[۵] ای دم ز بینایی زده — زانکه نابینا به کار خویشتن بینا بود

**مطایبه ـ** عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسبی[۶] لاغر نشسته،

قطعه

زین لاغر اسبکی[۷] که همانا نیافته‌ست — جز از عظام جوهر ترکیب او نظام
همچون خر عُزیر عظام آمده به‌هم — لیکن هنوز گوشت نروییده از عظام

قطعه[۸]

لاغر اسبی که[۹] گر بجویی — از گوشت در او نشان[۱۰] نیابی
از سر تا سم گرش بکاوی — جز پوست بر استخوان نیابی[۱۱]

گفت: لعنت بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که به ایشان[۱۲] دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکوبان[۱۳] خود را از گرسنگی بگداختند. آن شخص[۱۴] بشنید. گفت: و الله ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من گماری آن را از سُرین اسب من[۱۵] لاغرتر شماری.

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. ج: پیش. ۳. ه: تا پهلو بر من.
۴. الف: ز داناید. ۵. ج د ه: مزن. ۶. ب: اسب؛ ه: اسپی.
۷. الف: اسب. ۸. ج: این کلمه نیست. ۹. ه: اسپی که.
۱۰. الف: از گوشت نشانشان. ۱۱. ه: این مصرع نیست و بجای آن مصرع دوم آمده.
۱۲. ج ه: بدیشان. ۱۳. ج: مرکبان. ۱۴. ج: لشکری. ۱۵. ج ه: این اسب.

عمرو از این سخن بخندید و او را چیزی کرایمندی[۱] انعام کرد و گفت: برو[۲] هر دو مرکوب خود را فربه کن.

قطعه

مرکوب تو دو داد خدا بار خویش را
گاهی ازان بر این نِه و گاهی ازین بر آن
زان[۳] بارگی شب کن و زین[۴] بارگیر[۵] روز
این را به زیر زین کش[۶] و آن‌را به زیر ران

مطایبه ـ علویی در بغداد زنی را به خود خواند. آن زن از وی دینار و درهم خواست[۷]. علوی گفت: تو به آن راضی نیستی که جزوی از اهل خاندان نبوت و خانوادهٔ ولایت در تو فرود آید؟ زن گفت: این فسانه را[۸] به قحبگان قم و کاشان گوی، از قحبگان بغداد این آرزو را[۹] جز به دینار و درهم مجوی.

قطعه

به سفله تا[۱۰] ندهی[۱۱] ضِعف آن کزو خواهی
طمع مدار کزو کام دل به دست آید
گره‌گشای زکیسه که قحبه بند ازار
به دوستی خدا و رسول نگشاید

## مطایبهٔ منظومه[۱۲]

گفت مملوکه‌ای به مالک خویش[۱۳] کز قفایش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جایز نیست پیش دین‌پیشگان شرع‌نهاد

---

۱. ب ج د ه: کرای مند. ۲. ج: او. ۳. ج: زین.
۴. ج: وزان. ۵. ج ه: بارگی. ۶. ج: نِه. ۷. ه طلبید.
۸. ب ج د ه: با. ۹. ه: «راه نیست». ۱۰. ج: گر. ۱۱. الف: ندهد.
۱۲. ب د: قطعه. ۱۳. الف: این مصرع نیست.

گفت خامش که شیخ دین مالک    به چنین عیش رخصت ما داد
گفت مسکین ز زیر او که خدات    در زد و گیر مالک اندازاد

**مطایبه ـ** فاضلی که صورتی[۱] قبیح و هیئتی کریه داشت[۲] به فرزدق رسید. وی را دید که روی او[۳] به جهت[۴] مرضی[۵] زرد شده. گفت: تو را چه بوده است که[۶] رنگ تو چنین زرد شده است؟ گفت: چون تو را دیدم از گناهان خود اندیشیدم، رنگ من چنین زرد برآمد[۷]. گفت: در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی؟ گفت: ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچون[۸] تو مسخ گرداند[۹].

قطعه

چون رخ زشت تو بینم، دل من    عقد اصرار گنه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه    قهر ایزد چو توام مسخ کند[۱۰]

**مطایبه ـ** و همین فاضل گوید که با دوستی در راهی ایستاده بودم و سخن می‌گفتم. زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر می‌کرد. چون نظر کردن وی از حد درگذشت غلام را گفتم پیش آن زن رو و بپرس که[۱۱] چه می‌شود؟ غلام باز آمد که می‌گوید که[۱۲] چشم من گناهی عظیم کرده بود می‌خواستم که وی را عقوبتی کنم، هیچ عقوبت زیادت[۱۳] از آن نیافتم که به این زشت رو نظر کنم.

قطعه

نامهٔ مردم چشمم ز گنه شسته نشد    گرچه از گریه دوصد بار پُر آبش کردم
تا رهد زآتش فردای قیامت امروز    به نظر در رخ زشت تو عذابش کردم

۱. ب ج د هـ: صورت. ۲. ج: صورت قبیح داشت و هیئتی کریه. ۳. ب ج د هـ: وی.
۴. الف: جهتی. ۵. ج: مرض. ۶. الف: «که» نیست. ۷. هـ: شد.
۸. الف ج: همچو. ۹. هـ: کند. ۱۰. هـ: این قطعه نیست.
۱۱. الف: که که. ۱۲. د: «که» نیست؛ هـ: گفت که. ۱۳. الف: این کلمه تکرار شده.

**مطایبه ـ** جاحظ گوید: هرگز خود را[۱] چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و به در دکان استاد ریخته‌گر برد[۲] که همچنین. من متحیر شدم که آن چه بود؟ از آن استاد پرسیدم. گفت: مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بساز. گفتم: نمی‌دانم که بر[۳] چه شکل[۴] می‌باید ساخت تو را آورد که بدین شکل.

**قطعه**

بوالعجب روی و گونه‌ای داری　　کس بدین روی و گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان　　جز رخت را نمونه نتوان کرد

**مطایبه ـ** شخصی زشت‌رویی را دید که از گناهان استغفار می‌کرد و نجات از آتش دوزخ می‌طلبید. گفت: ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی می‌کنی و آن را از آتش[۵] دریغ می‌داری؟

**قطعه**

چون نبینی تو روی خود زان‌رو　　بر کسان ناخوش است نی بر تو
گر بدین رو در آتشت فکنند　　حیف بر آتش است نی بر تو

**مطایبه ـ** زشت‌رویی پیش طبیب رفت که برزشت‌ترین جایی[۶] دملی برآورده‌ام. طبیب تیز[۷] در روی او[۸] نگریست و گفت: دروغ می‌گویی، اینک روی تو را می‌بینم، بر وی[۹] هیچ دملی نیست.

**قطعه**

ز زشتی است که سلطان شرع[۱۰] نپسندد[۱۱]
که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی

---

۱. هـ: خود را هرگز. ۲. ج: ریخته‌گری آورد. ۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ب: این کلمه نیست؛ هـ: اسلوب. ۵. ج هـ: آتش دوزخ. ۶. د: جای.
۷. الف: نیز. ۸. هـ: تیز در وی. ۹. هـ: و بروی. ۱۰. د: این کلمه نیست.
۱۱. ج: نپسندید.

چو رویت از همه جا زشت‌تر بود چه عجب
که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

**مطایبه ـ** شخصی بزرگ‌بینی زنی را خواستگاری می‌کرد و در تعریف خود می‌گفت که من مردی‌ام از خفت و سبکساری[۱] دور و بر احتمال مکاره صبور. زن گفت: اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشیدن[۲].

قطعه

از بینی بزرگ تو باریست بر همه
تا کی به هرزه روی سوی آن و این نهی[۳]
هر لحظه سجدهٔ تو نه از بهر طاعت است
بار گران بینی خود بر زمین نهی

**مطایبه ـ** ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی [ وی ] دمیده بود. گفت: این موی‌ها را بکن پیش از آنکه روی تو سر گردد.

قطعه

خواجه هر روز اگر به موچینه از رخ خود نه[۴] موی برگیرد
چند روزی چو بگذرد بر وی رویش از موی، حکم سر گیرد

**مطایبه ـ** معاویه و عقیل بن[۵] ابی‌طالب با[۶] هم نشسته بودند. معاویه گفت: ای اهل شام هیچ شنیده‌اید قول الله تعالی را آنجا که می‌گوید: «تَبَّتْ یَدَا اَبی لَهَبٍ وَ تَبّ». گفتند: آری. گفت: ابولَهَبْ عَمّ عقیل است. عقیل گفت: ای اهل شام هیچ شنیده‌اید قول الله تعالی را آنجا که می‌گوید: «وَامْرَاَتُهُ حَمّالَةَ الحَطَبْ». گفتند: آری[۷]. گفت[۷]: حَمّالَةَ الحَطَبْ عمّهٔ

۱. ه: سبکباری.
۲. ج د ه: کشید.
۳. الف ب ج: این و آن کنی؛ ه: بر آن و این نهی.
۴. الف: نه از رخ خود.
۵. الف ب د ه: «بن» نیست.
۶. ب ه: به.
۷. ج: این عبارت نیست.

معاویه است.

قطعه

چو هست در تو منقصتی عیب دیگری
کردن به آن نه قاعدهٔ مرد باهُش است
او خامش است از تو و از عیب دیگران[۱]
گویا کنی به عیب خود آن را که خامش است

**مطایبه ـ** علویی با شخصی در اثنای خصومت گفت: مرا چون دشمن می‌داری و حال آنکه تو مأموری به آنکه در هر نماز بر من صلوات فرستی و بگویی: اللّٰهم صَلِّ عَلىٰ مُحمَّدٍ وَ عَلىٰ آلِ مُحَمّدٍ. گفت: من الطیبین الطاهرین نیز می‌گویم و تو از آن بیرونی.

قطعه

ای که ز آل نبی می‌شمری خویش را هست گواهت بر آن، پاکی ذات و صفات
چون تو دم از طیّبات می‌زنی و طیّبین[۲] کو صفت طیّبین یا سمت طیّبات؟

**مطایبه ـ** مدّعیی خود را به صورت علویان آراسته و به دعوی آن نسبت عالی برخاسته،

بیت[۳]

در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ هم دوش ز گیسوان گواهان دروغ

بر صاحبدلی درآمد، از جای بجست و وی را[۴] بر صدر نشاند و در صف نعال نشست. هرچه طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش ادب مشایعه بجای آورد. اصحاب گفتند: ما این شخص را می‌شناسیم، نسبت وی از این نسبت دور است و دعوی وی در اینصورت کذب و زور. نه پدرش را ازین خاندان بوییست[۵] نه مادرش را درین[۶]

۱. هـ: تو چرا. ۲. الف: این مصرع نیست. ۳. الف: قطعه؛ ب: شعر.
۴. ج: او را. ۵. الف: جوییست. ۶. هـ ازین.

خانواده رویی.

قطعه

مادرش شهرگرد و خانه گداست پـدرش دیگ بـند و دوک تـراش
آن یکـــــی از قـــبیلهٔ ارذال ویـن[1] دگـر از طـویلهٔ[2] اوبـاش

صاحبدل گفت: آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده است.

قطعه

هر کس ز خاندان نبوت نـصیب یـافت تـعظیم او وظـیفهٔ هـر بی‌نصیب نـیست
هست او غـریب دهـر بـه راه مـحبتش گر مال و ملک و جاه ببازی غریب نیست

**مطایبه ـ** خلیفه با اعرابیی از مایده[3] طعام می‌خورد، در[4] آن اثنا[4] نظرش بر لقمهٔ وی افتاد، مویی به چشم وی درآمد. گفت: ای اعرابی موی را از لقمهٔ خود دور کن[5]. اعرابی گفت: بر مایدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که موی را بیند طعام نتوان خورد و دست از طعام[6] باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مایدهٔ وی طعام نخورد.

قطعه

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن بِه کـه از مـلاحظهٔ مـیهمان کـنار کـند
نه آن که بر سر خوان لقمه لقمهٔ او را به زیر چشم ببیند بـه دل شـمار کـند

**مطایبه ـ** جمعی نشسته بودند و سخن کمال و نقصان رجال درپیوسته. یکی از آن میان گفت: هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی[7] زیبا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر سباحت[8] دریا ندارد نیم مـرد است. نـابینایی در مـجلس[9]

---

۱. هـ: وان. ۲. هـ: محلّهٔ. ۳. الف ج د هـ: بادیه. ۴. هـ: و در اثنای آن.
۵. هـ: بدر کن. ۶. الف ب ج د: این کلمه نیست. ۷. د: عروس.
۸. د: سیاحت. ۹. ج: در آن مجلس.

حاضر بود که زن نداشت و سباحت نمی‌دانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه‌ای پرداختی و مرا از دایرهٔ مردی[۱] چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد در می‌باید تا نام هیچ‌مردی بر من شاید[۲].

قطعه

چنان ز پایهٔ مردی فتاد[۳] خواجه برون	ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش	قدم برون ننهد از حدود نامردی

**مطایبه ـ** بهلول بر هارون الرشید درآمد. یکی از وزرا گفت: بشارت باد مر تو را ای بهلول که امیرالمؤمنین تو را بر سر قِرَده[۴] و خنازیر سردار و امیر گردانید. بهلول گفت: گوش به من دار و فرمان من بجا آر[۵] که از جملهٔ رعایای منی.

قطعه

به شهریاری گاو و خرم دهی مژده	رعیتی که بود خاص شهریار تویی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که درآید درین شمار تویی

**مطایبه ـ** توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد. وزیر آن ظالم پسر وی را[۶] طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است؟ گفت: از مال و منال چنین و چنان و از وارثان، وزیر کبیر را ـ ایّده الله سبحانه[۷] ـ و این فقیر حقیر را. وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را به دو نیم کردند، نیمی را به وی گذاشت و نیمی را برای پادشاه برداشت.

قطعه[۸]

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد به تمام	فضل داند اگر کند به دو نیم

---

۱. ج: مردان جهان.
۲. ج: باشد.
۳. هـ: افتاده.
۴. الف: قراده.
۵. هـ: بجای آور.
۶. ج: او را.
۷. هـ: و تعالی.
۸. ج: این کلمه نیست.

**مطایبه ـ** ترکی راگفتند کدام دوستتر داری غارت امروز[۱] یا بهشت فردا؟ گفت: آنکه[۲] امروز دست به غارت بگشایم و هرچه بیابم بربایم و فردا با فرعون در[۳] آتش درآیم.

قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید
گف با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست؟
گفت نی، گفتا: بتر باشد ز دوزخ آن بهشت
کاندر او کوته بود از غارت و تاراج دست

**مطایبه ـ** گدایی بر در[۴] سرایی چیزی خواست. کدخدای خانه از درون آواز داد[۵]: معذور دار[۵] که خانگیان اینجا نیستند. گداگفت: من پارهٔ نان می‌خواهم نه مباشرت با خانگیان.



قطعه

چون گدا بر در سرات رسد — هرچه داری بده بهانه مکن
تا نیاید به خاطرش چیزی — پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی[۶]

کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر — چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان بتر است — کز خانگیان توقع چیز دگر

**مطایبه ـ** معلمی را پسر بیمار شد و مشرف به موت گشت. گفت: غسّال بیارید تا وی را بشوید. گفتند: هنوز نمرده است. گفت: باکی نیست[۷] آن زمان راکه از غسل وی[۸] فارغ شوید[۹] بخواهد مرد.

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. الف ب د: این کلمه نیست.
۳. ب د ه: به. ۴. الف: «در» نیست. ۵. الف: این عبارت نیست.
۶. د: قطعه؛ ه: قطعهٔ دیگر. ۷. الف: این کلمه نیست.
۸. ب ه: این کلمه نیست. ۹. ب ه: شود؛ ج: آن زمان که غسّال بیاید.

قطعه[۱]

هر که در کار خویش پیش از وقت — می‌نماید به حکم طبع شتاب
می‌خورد روزه نارسیده به شب — می‌کشد موزه نارسیده به آب

**مطایبه** ـ پسر معلمی را گفتند: چه بلا احمقی. گفت: اگر من احمق نبودمی ولد الزّنا[۲] بودمی.

قطعه

عیب مادر بود ار[۳] فرزندی — خلق و خویش نه به وفق پدر است
گوش استر که دراز است گواست — کِش نه اسب است پدر بلکه خر است

**مطایبه** ـ از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو؟ گفت: من[۴] بزرگترم، امّا چون یکسال دیگر بر وی بگذرد با من برابر[۵] خواهد شد.

قطعه[۶]

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می‌پرسی
که روزگار فلان در چه چیز می‌گذرد
شمار عمر کسان می‌کنی نمی‌دانی
که در مقابله عمر تو نیز می‌گذرد

**مطایبه** ـ بیماری بر شرف موت بود. ابخری[۷] که از دهانش بوی ناخوش می‌آمد بر بالینش نشسته بود. سر به نزدیک وی می‌برد و تلقین شهادت می‌کرد و بر[۸] روی وی نفس می‌زد. هرچند بیمار روی خود می‌تافت وی الحاح بیشتر می‌کرد و سر نزدیکتر وی می‌برد. چون کار بر بیمار تنگ آمد گفت: ای عزیز می‌گذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا می‌خواهی که مرگ مرا به هرچه از آن ناپاکتر است بیالایی.

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. هـ: ولد زنا. ۳. ج: از.
۴. ج: این کلمه نیست. ۵. ج: بگذرد برابر من. ۶. د: این کلمه نیست.
۷. ب هـ: شخصی. ۸. د هـ: در.

قطعه

در جهان اهل فضل نایابند — گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دهد[۱] ز لبش — نفسش را قبول نتوان کرد

**مطایبه** ـ مردی به شخصی رسید و آغاز گله کرد که روا باشد که مرا نمی‌شناسی[۲] و رعایت حق من نمی‌کنی؟ آن شخص حیران ماند و گفت: از اینها که تو می‌گویی من خبری ندارم. گفت: پدرم مادر تو را خواستگار کرده[۳] بوده است. اگر وی را می‌خواست[۴] من برادر تو می‌بودم[۴]. آن شخص گفت: و الله این خویشی است که سبب آن می‌شود که من از تو میراث برم و تو از من میراث بری[۵].

قطعه

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق
فریضه است که با وی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسد[۶]
فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه ـ کوژ[۷] پشتی را گفتند: آن می‌خواهی که خدای تعالی پشت تو را چون دیگران راست گرداند یا آنکه پشت دیگران را چون[۸] تو کوژ[۹] گرداند؟ گفت: آنکه همه را چون من کوژ[۱۰] گرداند تا به آن چشمی که ایشان در من نگریسته‌اند من نیز به همان چشم در ایشان نگرم[۱۱].

---

۱. ج د: دمد. ۲. ه: نشناسی. ۳. ج: می‌کرده.
۴. الف د: من تو می‌بودم؛ ب: من نمی‌بودم؛ ه: من و تو برادر می‌بودیم. ۵. ه: خوری.
۶. ج: برسد. ۷. ب ج د ه: کوز. ۸. ج ه: چون پشت. ۹. ج د ه: کوز.
۱۰. ج د ه: کوز. ۱۱. ب: بنگرم.

قطعه

خوش آنکه خصم به عیبی که طعنهٔ تو زند
به رغم وی ز چنان عیب رسته بنشینی
وز این نشستن بی‌عیب خوشتر آن باشد
که مبتلا شده او را به عیب خود بینی

**مطایبه ـ** شخصی نماز گزارد و بعد از نماز دعا کرد و در دعای خود درآمدن در بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست. پیرزنی در قفای او ایستاده بود و آن را می‌شنید، می‌گفت[۱]: خداوندا مرا در آنچه می‌خواهد شریک گردان. چون آن شخص آن را بشنید گفت: خداوندا مرا بر دار کش[۲] و به ضرب تازیانه بمیران. پیرزن گفت[۳]: خداوندا مرا بیامرز و از آنچه می‌طلبد نگاه دار. آن شخص روی باز پس کرد[۴] که این عجب ناراست حکمی است و ناپسندیده قسمتی[۵] که در راحت و آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی از من ممتاز[۶].

قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی چو یابی از خدای انباز گردد
و گر در راه ناکامی نهی گام[۷] هم از گام نخستین باز گردد

**مطایبه ـ** زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمی‌گذارد نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه می‌دارم و نه در[۸] وقتی که نماز می‌گزارم. شوهرش گفت: من تو را از برای[۹] این خواسته‌ام. زن گفت: ایها القاضی حِسبةً لله که تعیین کن که در شبانه روزی چند بار با من[۱۰] نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بر آن راست گیرم. قاضی گفت: ده بار. زن گفت:

۱. ج ه: گفت. ۲. ج: کن. ۳. ه: چون این را شنید گفت.
۴. ه: و گفت. ۵. ه: همتی. ۶. ه: ممتازی. ۷. ه: پای.
۸. ب: این کلمه نیست. ۹. ج: بهر. ۱۰. ج: «با من» نیست.

طاقت[۱] این ندارم. گفت: نُه بار. گفت: طاقت این نیز ندارم و همچنین می‌گفت تا به پنج بار رسانید. زن گفت: طاقت این نیز ندارم[۲]. قاضی گفت: وای بر تو نمی‌خواهی که این مسکین را هیچ[۳] بهره‌ای باشد. زن گفت: راضی شدم. مرد گفت: ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل خود کند[۴]، زن گفت: اینک قاضی مسلمانان کفیل من است. قاضی گفت: ای زانیه می‌خواهی که از وی بگریزی و مرا در دست وی اندازی تا آنچه[۵] با تو می‌کند با من کند[۶]، برخیز و بیرون رو که[۶] لعنت خدای بر تو باد.

قطعه

در وایه‌های نفس وکیل[۷] کسی مشو | ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن دردهد به قحبگی آید چو وقت کار | هر پاکدامنی که شود قحبه را کفیل

**مطایبه ـ** پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده، کنیزکی صاحب جمال[۸] خرید و به وقت فرصتش در کنار کشید[۹]، هر چند پیر حریص بود، امّا آلتش مساعدت ننمود. با کنیزک گفت: لطفی بنمای و دست عنایت برگشای و به اندک مالشی این خفته را برخیزان[۱۰] و این مرده را برانگیزان.

قطعه

چو رشته آلت من سخت سست است | به مالش یاریی دِه ای نکو زن
نمالی تا سر رشته به انگشت | نیارد رفت در سوفار[۱۱] سوزن

کنیزک هر چند دست جنبانید به جایی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد. شنیدند که[۱۲] این ابیات می‌گفت ولیکن از آن پیر می‌نهفت.

---

۱. ب هـ: آن. ۲. ج: این عبارت نیست. ۳. ب: این کلمه نیست.
۴. ب: دهد. ۵. ج: آنکه. ۶. ج: این عبارت نیست.
۷. د هـ: کفیل. ۸. ج: صاحب جمالی. ۹. ج: گرفت. ۱۰. الف: خیزان.
۱۱. ج: سوراخ. ۱۲. هـ: «که» نیست.

قطعه

به منزل نارسیده آلت پیر / به سان لاشهٔ[1] لاغر بخسبد
به زور دست چون خیزانی از جای / چو داری دست ازو دیگر نجنبد

**مطایبه ـ** شخصی ده[2] درم بر جوحی[3] دعوی کرد. قاضی پرسید که گواه داری؟ گفت: نی. گفت: سوگندش دهم. گفت: سوگند وی را چه اعتبار.

شعر

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ / زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت: ای قاضی مسلمانان در مسجد محلهٔ ما امامی است پرهیزگار راست گفتار نیکو کردار، وی را بطلب[4] و به جای من سوگند دِه تا خاطر این مرد قرار گیرد.

**مطایبه ـ** اعرابی شتری[5] گم کرد، سوگند خورد که چون بیابد به یک درم بفروشد. چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد، گربه‌ای در گردن شتر آویخت و بانگ زد که که[6] می‌خرد شتری به یک درم و گربه‌ای به صد درم؟ امّا بی یکدیگر نمی‌فروشم. شخصی بود آنجا رسید گفت: چه ارزان بودی[7] این شتر اگر این قلاده در گردن نداشتی.

قطعه

لئیم اگر به شتر بخشدت عطا مستان / که این ز عادت اهل کرم برون باشد
قلاده‌ای که ز منّت به گردنش بندد / هزار بار[8] ز بار شتر فزون باشد

**مطایبه[9] ـ** اعرابیی شتری[10] گم کرد[11]، بانگ زد که هر که شتر مرا به من آرد مر او راست دو شتر. با وی گفتند: هیهات این چه کار است که سرباری مِه[12] از خروار است؟

---

۱. د: پشه. ۲. ج: دو. ۳. ب د هـ: بر جوحی ده درم.
۴. ج: بخوان. ۵. د: شتر. ۶. ب هـ: «که» نیست.
۷. ب: چه بودی اگر در گردن این قلاده. ۸. ب هـ: باره. ۹. ج: این مطایبه نیست.
۱۰. د: شتر. ۱۱. ج: گم کرده. ۱۲. الف ب هـ: به.

گفت: شما[1] لذت یافت[1] و حلاوت وجدان نچشیده‌اید، معذورید.

قطعه

گمشده گرچه حقیر است مگوی　　که عنان از طلبش تافته بِه
هست در قاعدهٔ خرده‌شناس　　لذت یافتن از یافته بِه

**مطایبه** ـ طبیبی را دیدند که هرگاه به گورستان[2] رسیدی ردا در سر کشیدی. از سبب آنش سؤال کردند. گفت: از مردگان این[3] گورستان شرم می‌دارم، بر هر که می‌گذرم ضربت من خورده است و در هر که می‌نگرم از شربت من مرده است.

رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل　　بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور مات منّت[4] جان ستدن　　برداشته‌ای ز گردن عزرائیل[5]

رباعی

ای صنعت طب شکسته بازار از تو　　هر چند بود به رنج بیمار از تو
المنّة لله که عجب خوشنودند　　غسال و کفن‌فروش و حفّار از تو

**مطایبه** ـ یکی از حکما گفته است: طبیب ناقص وباست مر عامه[6] را.

قطعه

ای که هستی ز طبّ ناقص خویش　　عامهٔ خلق را به جای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت　　هست نفرین تو دعای وبا

**مطایبه** ـ روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران به هوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم. چون در موضع خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سگی

---

۱. ج هـ : حلاوت یافت ولذت.　۲. ج: گورستانی.　۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ب ج: مأمونت.　۵. ج: این رباعی نیست.　۶. ج: برعامه.

از دور آن را دید[۱]، خود را به آنجا[۲] رسانید. یکی از حاضران پارهٔ سنگ برداشت و چنانکه نان پیش سنگ اندازند پیش وی انداخت. آن را بوی کرد و بی‌توقف بازگشت، هر چند آواز دادند[۳] التفات نکرد[۴]. اصحاب از آن متعجب شدند. یکی از آن میان[۵] گفت: می‌دانید که این سگ چه گفت؟ گفت: این بدبختان از بخیلی و گرسنگی[۶] سنگ می‌خورند، از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان[۷] گرفت؟

قطعه

خواجه چون افکنده خوان نزدیک و دور          حظّ و بهره برده زانجا بیدرنگ
حظّ مسکین گربه از نزدیک چوب          بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

**مطایبه** ـ پسری را گفتند می‌خواهی که پدر تو[۸] بمیرد تا میراث وی بگیری؟ گفت: نی، امّا می‌خواهم که وی را بکشند تا چنانچه میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم.

قطعه

فرزند که خواهد ز پی مال پدر را          خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست به مرگ پدر و بردن میراث          خواهد که کشندش[۹] که دیت هم بستاند

**مطایبه** ـ کنیزکی صاحب جمال[۱۰] می‌گذشت. شخصی در عقب وی ایستاد. کنیزک گفت[۱۱]: آنچه خواجهٔ من با من می‌کند می‌خواهی؟ گفت: بلی. گفت: بنشین که خواجهٔ من از عقب می‌رسد با تو آن کند که با من می‌کند.

---

۱. د: این کلمه نیست؛ هـ: بدید و زود. ۲. ج: بدانجا. ۳. ج: کردند.
۴. الف: باز نگشت؛ هـ: ننمود. ۵. ب د: میان ما؛ هـ: ایشان.
۶. ب: گرسنگی و بخیلی. ۷. ج: بتوان. ۸. هـ: پدرت.
۹. هـ: خواهد کشندش. ۱۰. ج: کنیزک صاحب جمالی.
۱۱. د هـ: با وی گفت.

### مطایبهٔ منظومه[۱]

کــــودکی را پــدر آمــد ز ســفر / هــر کـه کـردش ز در خـانه گـذر
گفت: ای خواجه بده سیم و زرم / مـــــــژدگانی قـــدوم پـــدرم
زیــرکی گــفت بـدو کـای فـرزند / مـقدم او هــمه را نـیست پسند
مــادرت را ز سـفر آمـده شـوی / مـــژدگانی ز کس مــادر جـوی

**مطایبه ـ** شخصی[۲] بر شاعری بیتی[۳] خواند که قافیه در یک مصراع راء مُهملهٔ مضموم آورده بود و در یکی زاء مُعجمهٔ مکسور. شاعر گفت: این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاست به نقطه[۴]. آن شخص گفت: این را نقطه مزن. شاعر گفت: یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور. گفت: بنگرید این چه نادان مردیست من می‌گویم نقطه مزن وی اعراب می‌کند.

قطعه

آن سـفله کـه مـدح را ز ذم نشناسد / فتح از کَسر و کَسر ز ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند / کـو شِعر و شَعیر را ز هم نشناسد

**مطایبه ـ** دو شاعر بر مایده‌ای[۵] جمع آمدند، پالوده‌ای آوردند[۶] بغایت گرم. یکی از ایشان مر دیگری را گفت: این پالوده گرمتر است از آن حمیم و غسّاق که فردا در جهنم خواهی آشامید. دیگری در جواب گفت: یک بیت از اشعار خود بخوان و[۷] بر آنجا[۷] دم تا هم تو بیاسایی و هم دیگران.

قطعه

از خنک شعر خویش یک مصراع[۸] / گــــر کــــنی نــقش بــر در دوزخ
از جـــهنم بـــرد حـــرارت نـــار / در حـــمیم آورد بـــرودت یـــخ

---

۱. ب: قطعه؛ ج: نظم؛ د: مطایبه ۲. ج: یکی. ۳. ب: بیت.
۴. ج: فقط. ۵. ب ج د ه: یک مایده. ۶. ب: بود.
۷. ب ه: این عبارت نیست. ۸. ه: مصرع.

**مطایبه ـ** شاعری پیش صاحب عبّاد قصیده‌ای آورد، هر بیت از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع سخندانی. صاحب[۱] گفت: از برای ما عجب قطار شتر آورده‌ای که اگر کسی مهارشان بگشاید هر یک[۲] به گلهٔ دیگر گراید.

قطعه

همی گفتی به دعوی دِی که باشد[۳] — به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی — به دیوانت نبینم غیر ازین[۴] هیچ
اگر هر یک به جای خود رود باز — بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

**مطایبه ـ** فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرده[۵] صلهٔ مدح خود چنانکه می‌خواست نیافت. به این دو بیتش هجو کرد:

قطعه[۶]

لَقَد غرَّنی مِن خالِدٍ بابُ دارِهِ — وَلَم اَدرِ اَنَّ اللُّؤمَ حَشوُ اَهابِهِ
وَ لَستُ وَ اِن اَخطَأتُ فی مدحِ خالِدٍ — بِاَوَّلِ انسانٍ خرىٰ فی ثِیابِهِ[۷]

می‌گوید[۸]:

رباعی

آراسته بیرون سرایی دیدم — در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلود شعار شعر پاکیزهٔ من — از لوث حدث چو مدحش[۹] اندیشیدم

چون این دو بیت به خالد رسید، ده‌هزار درم به وی فرستاد و پیغام داد که به[۱۰] این درمها معنی را که از باطن خود نموده‌ای و ظاهر خود را به آن آلوده‌ای بشوی.

---

۱. ه: این کلمه نیست.
۲. ه: هر یک از ایشان.
۳. الف ب ج د: شاید.
۴. ه: نمی‌بینم جز این.
۵. ب ج د ه: کرد و.
۶. ج ه: شعر.
۷. الف: این قطعهٔ عربی نیست.
۸. الف: این کلمه نیست.
۹. الف: مدح.
۱۰. ب: با.

قطعه

عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان — بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید
ز بحر جود کند رشحه‌ای روان که بدان — ز لوح خاطر خود حرف ذمّ خود شوید[1]

**مطایبه ـ** شاعری بر فاضلی شعری خواند، چون به اتمام رساند گفت: این را در خلا جا[2] گفته‌ام. فرمود که والله راست می‌گویی از این بوی آن می‌آید.

قطعه[3]

سخنور مگو گو که اشعار او — ز بحر کدر یا صفا آمده‌ست
زند صاحب ذوق[4] را بر مشام — نسیمی که آن از کجا آمده‌ست

**مطایبه ـ** شاعری پیش طبیب رفت و گفت: چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش می‌دارد و از آنجا فسردگی به همهٔ اعضای من می‌رسد و موی بر اندام من برمی‌خیزد. طبیب مردی[5] ظریف بود، گفت: به تازگی هیچ شعری گفته‌ای که هنوز بر کسی نخوانده باشی؟ گفت: آری. گفت: بخوان. بخواند[6]. باز گفت بخوان. بخواند[6]. گفت: برخیز که نجات یافتی، این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی آن به بیرون سرایت می‌کرد، چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی.

قطعه

چه شعر است این که چون نامش ز دانا — بپرسی بر زبانش هرزه آید
وگر بر شربت بیمار خوانی — تب محرق رود[7] تب‌لرزه آید

**مطایبه ـ** واعظی بر بالای منبر شعری از هرچه گویند بی‌مزه‌تر خواند[8] و ترویج آن را گفت: والله این را در اثنای نماز گفته‌ام. شنیدم که یکی از مجلسیان می‌گفت: شعری که در

۱. ج هـ: فرو شوید. ۲. الف: «جا» نیست. ۳. د: مطایبه. ۴. ج: شوق.
۵. ب ج هـ: مرد. ۶. د: «باز گفت بخوان بخواند» این جمله مکرّر آمده
۷. ج: برد. ۸. هـ: می‌خواند.

نماز گفته شده است چنین بی‌مزه است، نمازی[۱] را که در روی این شعر گفته شده باشد[۲] چه مزه بوده باشد!

قطعه[۳]

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شب / شعری که قدر جملهٔ اشعار ازو شکست
آن شعر اگر ز منفذ سِفل آمدی فرود / زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

**مطایبهٔ منظومه[۴]**

شاعری خواند پر خلل غزلی / کین به حذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی زان بِه / که کنی حذف ازان تمام حروف

**مطایبهٔ منظومه[۵]**

دی همی خواندی به دعوی[۶] مطلعی / کین نه مطلع بلکه بحر گوهر است
کی سزد یک بحر تنها خواندنش / زانکه هر مصراع بحر[۷] دیگر است[۸]

**مطایبهٔ[۹] منظومه**

گر نیاری خواند و نتوانی نوشتن یا ز وزن
زادهٔ طبعت برون باشد گه نظم آوری
زین سه خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد
چون نیامد[۱۰] زان خلل در منصب پیغمبری

---

۱. ج: «را» نیست. ۲. ب ج د: باشند. ۳. ج: نظم؛ د: این کلمه نیست.
۴. ب: منظومه؛ ج د: قطعه؛ هـ: قطعهٔ دیگر. ۵. ج د هـ: قطعه. ۶. ب: خوبی.
۷. هـ: بحری. ۸. ج: این مطایبه نیست.
۹. ج د هـ: قطعه؛ ب: این کلمه نیست. ۱۰. ب ج د: نیابد.

## روضهٔ هفتم

## در داستان مرغان قافیه‌سنج سرابستان سخنوری و طوطیان غزلسرای شکّرستان نظم گستری

شعر در عرف قدما و حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیّله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی، خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی، و خواه سامع اعتقاد صدق آن داشته باشد یا نی، چنانکه گویند خمر لعلی است مذاب یا یاقوتی است سیال یا عسل چیزی است تلخ یا شور، قی کردهٔ زنبور[۱]. و متأخرین حکما به آن وزن و قافیه را اعتبار کرده‌اند. فامّا[۲] در عرف جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست. پس شعر کلامی باشد موزون[۳] و مقفیٰ و تخیّل و عدم تخیّل و صدق و عدم صدق را در آن حقیقت[۴] اعتبار نی[۵]. وِلِله دَرُّ الشِّعر مَا اَعظَمَ شَأنَهُ و ما اَرفَعَ مکانَهُ و لَیتَ شِعرِي اَیّةُ فَضیلَةٍ اَجَلُّ مِنَ الشِّعرِ و اَیُّ سِحرٍ اَجزَلُ مِن هذا السِّحرِ.

مثنوی[۶]

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سِرّ خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلّی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن به بر خلعت ناز / کند از قافیه دامانْش طراز[۷]
پا به خلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / ببرد عقل صد افتاده ز راه
مو به تجنیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهرریز کند / جعد مشکین گُهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک‌زن / فتنه در انجمن وهم فکن

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. ج: امّا. ۳. ب ج د: «و» نیست.
۴. ه: در حقیقت آن. ۵. ج ه: اعتباری نی. ۶. د: نظم. ۷. ه: دراز.

بـر سـر چـهره[۱] نـهد زلف مَـجاز      شـود از پـرده حـقیقت پـرداز

و آنکه حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ کلام معجز طراز قرآن را به مای نفی «وَ مَا هُوَ بِقَولِ شَاعِرٍ» از آلایش تهمت شعر مطهّر ساخته و علم بلاغت موردش را از حضیض تدنّس «بل هُو شاعر» به اوج تقدّس «و مَا عَلَّمناهُ الشِّعرَ وَ مَا يَنْبَغِي لَهُ» افراخته، نه اثبات این معنی راست که شِعر فی حَدّ ذاته امری مذموم است و شاعر به سبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم، بلکه بنابر آن است که قاصران نظم قرآن را مستند به سلیقهٔ شعر ندارند و معاندان متصدّی تحدّی به آن را ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضحترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا[۲].

قطعه

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی      نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن      تهمت او به شاعری کردند

شعر بر اقسام است: چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی. و شعرا در ممارست آنها متفاوت. بعضی متفنّن‌اند[۳] که بر جمیع این[۴] اقسام شعر[۵] گفته‌اند و بعضی از آن قبیل‌اند که میل ایشان به بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که[۶] اهتمام ایشان به قصاید بوده است در مدایح و مواعظ[۷] و غیر آن و اهتمام بعضی به مثنوی به خلاف متأخران که سخنان[۸] اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حد و[۹] حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز، لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار[۱۰] کرده می‌شود:

---

۱. د: چهر. ۲. ج: این کلمه نیست. ۳. الف: این کلمه نیست.
۴. الف: این کلمه نیست. ۵. ب ه: این کلمه نیست.
۶. الف: «که» نیست. ۷. ب: موعظه؛ ه: مواعظه. ۸. ه: سخنان ایشان.
۹. ج د: «و» نیست. ۱۰. ه: اختصار.

رودکی ـ رحمه الله تعالی[۱]، وی از ماوراءالنهر است و از مادر نابینا زاده است، امّا چنان ذکی و تیزفهم[۲] بوده است[۲] که در هشت سالگی قرآن را بتمام حفظ کرد[۳] و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و به واسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد، و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد. گویند که او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر[۴] رخت و بار او[۴] می‌رفت. بعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبوده و اشعار وی[۵]، والعُهدة علی الراوی، صد دفتر برآمده است، و در شرح یمینی[۶] مذکور است که اشعار وی هزار هزار و سیصد بیت بوده است، و از سخنان وی است در صفت شراب:

**قطعه**

آن عقیقی میی که هر که بدید　　از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیک به طبع　　این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نا بسوده دو دست رنگین کرد　　نا چشیده به تارک اندر تاخت



در نصیحت گوید:

زمانه پندی آزادوار داد مرا　　زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
ز روز[۷] نیک کسان گفت غم مخور زنهار　　بسا کسا که به روز تو آرزومند است

و در بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد از بخارا[۸] به مرو شاهجان نزول فرموده بود و مدت مکث وی آنجا متمادی شده، ارکان دولت را خاطر بخارا و قصور و بساتین[۹] آن می‌کشید[۱۰]. از رودکی چیز بسیاری تقبل کردند تا بیتی چند مشوّق و مرغّب[۱۱] وی به بخارا بگوید و در محلی[۱۲] مناسب بر آهنگ عود بر آن[۱۳] ترنّم کند، و در

---

۱. ج ه : این کلمه نیست؛ د: علیه.　۲. ب د: بود.　۳. ج: کرده.
۴. ج: رخت او.　۵. ج: او.　۶. ه : عتبی.　۷. ه : بروز.
۸. ج: از بخارا آمد و.　۹. الف ه : بساطین.　۱۰. د: کشید؛ ه : رغبت می‌کشید.
۱۱. ه : متشوق و مترغب.　۱۲. ه : محل.　۱۳. ب د ه : بدان.

سحری که پادشاه صبوحی کرده بود[۱] این ابیات را[۲] بر آهنگ عود ساز کرد[۳] و بخواند:

قطعه[۴]

بـاد جـوی مولیان آیـد هـمی / بـوی یـار مـهربان آیـد هـمی
ریگ آمـو و درشـتیهای او / زیر پا چـون پـرنیان آیـد هـمی
آب جـیحون و شگـرفیهای او / خنگ ما را تـا میان آیـد هـمی
ای بخارا دیر زی و شاد بـاش[۵] / شاه نـزدت مـیهمان آیـد هـمی
شاه مـاه است و بـخارا آسـمان / مـاه سـوی آسـمان آیـد هـمی
شاه سرو است و بخارا بوستان / سرو سوی بـوستان آیـد هـمی

چنان در نفس وی تأثیر کرد که با شقهٔ خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت. و در بعضی تواریخ این حکایت را به سلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده‌اند، و الله تعالی اعلم.

دقیقی ـ رحمه الله تعالی[۶] ـ از شعرای ما تقدم است و ابتدای شاهنامه او[۷] کرده است و بیست‌هزار بیت کمابیش گفته و فردوسی آن را به اتمام رسانیده. و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت:

شعر[۸]

یـاری گـزیدم از هـمه مـردم[۹] پـری‌نژاد
زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری
لشکر بـرفت و آن بت لشکـرشکن بـرفت
هرگز مباد[۱۰] دل که دهد کس[۷] به لشکـری

---

۱. ب: «بود» نیست. ۲. «این ابیات را» نیست. ۳. ج: کند.
۴. الف د: این کلمه نیست؛ ج: نظم. ۵. الف: شاد باش و دیر زی.
۶. ب د: علیه. ۷. ب ج د ه: وی. ۸. ب ج د ه: قطعه. ۹. ه: عالم.
۱۰. ب ج د ه: کس که دهد دل.

و این قطعهٔ دیگر:

قطعه[1]

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند عفونت گیرد از آرام بسیار

عمّاره ـ رحمه الله تعالی[2]، وی نیز از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش و شعری دلکش داشته است و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت:

شعر[3]

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
نگارخانهٔ کشمیریان به وقت بهار به باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

و این قطعهٔ دیگر:

قطعه

غرّه مشو به آنکه[4] جهانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر وز[5] مارگیر مار برآرد گهی دمار

و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس سِرّه مذکور است که روزی قوال[6] در پیش ایشان این بیت بخواند:

شعر

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن[7] تا بر لب تو بوسه زنم چونْش بخوانی

---

۱. هـ: این کلمه نیست.

۲. ب: علیه (من بعد نسخهٔ «ب» بجای «تعالی»، «علیه» نوشته شده است).

۳. د: نظم؛ ج: این کلمه نیست؛ هـ: قطعه. ۴. ج: بدین که. ۵. ب: از.

۶. ج هـ: قوالی. ۷. ب ج: گشت؛ هـ: شد.

شیخ را وقت خوش شد، پرسید که این شعر کیست؟ گفتند: از آنِ عمّاره. فرمود که برخیزید تا به زیارت وی[1] رویم و با جمیع[2] مریدان به زیارت وی رفتند.

عنصری ـ رحمه الله تعالی ـ مقدّم شعرای عصر خود بوده است و وی را یمین‌الدوله محمود سبکتگین به نظر قبول ملاحظات فرموده.و[3] از سخنان وی است[3] این دو بیت در مدح[4]:

قطعه[5]

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب　　جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل　　که یارب[6] عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر:

رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو　　بزدود[7] وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کم نشود کبر[8] پلنگ از دل تو　　مو از دل من برند و سنگ از دل تو[9]

و گویند وی را مثنویات بسیار بوده است موشّح به مدح سلطان مذکور، و یکی[10] از آن جمله موسوم است به وامق و عذرا. امّا از آنها عین و اثر پیدا نیست.

عسجدی ـ رحمه الله تعالی، وی از مرو است و از جملهٔ مادحان[11] یمین‌الدوله بود و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده‌ای دارد که مطلعش این است:

شعر[12]

تا شاه خورده بین سفر سومنات کرد　　کردار خویش را عَلَم معجزات کرد

---

۱. ج: او.　۲. ب هـ: جمعی.　۳. هـ: این عبارت نیست.
۴. الف ب د: مدح او؛ هـ: مدح می‌گوید.　۵. ج: نظم؛ د: این کلمه نیست.
۶. ج: آلهی.　۷. ب د: نزدود؛ ج: بزدوده.　۸. الف ب ج هـ: کبر و.
۹. ج: مصرعهای این بیت پس و پیش آمده‌اند.　۱۰. ب ج: این کلمه نیست.
۱۱. ج: مدّاحان.　۱۲. د هـ: بیت.

و در صفت خربوزه می‌گوید:

قطعه

آن زبرجد رنگ مشکین بوی و طعمش شهد
رنگ دیبا[1] دارد او گویی و[2] بوی عود خام
چون ببرّیدی[3] شود هر یک ازان ده ماه نو
ور نبرّی باشد اندر ذات خود ماه تمام

فرخی ـ رحمه الله تعالی، وی نیز در ایام دولت یمین‌الدوله بود و از فواضل انعامات وی[4] مالی خطیر به دست آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد. چون نزدیک آن[5] خطّه رسید قطّاع طریق[6] هرچه داشت ببردند، به سمرقند درآمد و خود را ظاهر نکرد. روزی چند آنجا بود، این قطعه را بگفت و بازگشت.

قطعه[7]

همه نعیم سمرقند سر به سر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری
شنیده بودم کوثر یکیست جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش
ولی چه سود چو لب‌تشنه باز خواهم گشت[8]
چو دیده نعمت بیند، به کف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت

۱. الف: زیبا. ۲. ج: که. ۳. الف: چونکه ببریدی.
۴. ب ه: او. ۵. ب ه: این کلمه نیست. ۶. ج ه: قطاع الطریق.
۷. ج د: نظم. ۸. الف: این بیت نیست.

فردوسی ـ رحمه الله تعالی، وی از طوس است[۱] و فضل و کمالات[۲] وی ظاهر. کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت به مدح و تعریف دیگران. می‌گویند که وی به دهقنت مشغول می‌بود، بر وی تعدّی رفت، به قصد تظلّم روی به غزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد و چون به آنجا[۳] رسید و[۴] بر باغستان آنجا می‌گذشت، دید که سه کس نشسته‌اند و به معاشرت اشتغال تمام دارند، دانست که از ملازمان سلطانند. با خود گفت پیش ایشان روم و از[۵] ایشان[۵] کیفیت حال معلوم کنم. چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند: مجلس ما را منغّص خواهد ساخت[۶]، هیچ بِه از آن نیست که چون بیاید گوییم ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمی‌داریم، و سه مصراع بگوییم که رابع نداشته باشد، پس گوییم هر کس[۷] مصراع[۸] رابع بگوید با او صحبت می‌داریم و اگر نه ما را معذور دارد. چون به ایشان رسید آنچه با خود مخمّر ساخته بودند با وی بگفتند[۹]. گفت: آن مصراعها[۱۰] که گفته‌اید بخوانید.

عنصری گفت: مصراع[۱۱]

چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی گفت: مصراع[۱۲]

همرنگ رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت: مصراع[۱۲]

مژگانت همی کند گذر[۱۳] از جوشن

چون فردوسی این سه مصراع بشنید بر بدیهه گفت: مصرع[۱۴]

مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان از آن متعجب شدند و از قصهٔ گیو و پشن استفسار نمودند. آن را مشروح باز گفت.

---

۱. الف: بوده است. ۲. ج د: کمال. ۳. ب ج: بدانجا. ۴. ج: «و» نیست.
۵. ج ه: این عبارت نیست. ۶. ه: کرد. ۷. ج ه: هر که.
۸. ج: مصرع. ۹. الف: گفتند. ۱۰. د: مصراع. ۱۱. ج د: این کلمه نیست.
۱۲. ج د: این کلمه‌ها نیست. ۱۳. ب ه: گذر همی کند؛ ج: همی گذر کند.
۱۴. ه: مصراع.

بعد از آن به مجلس[۱] سلطان افتاد[۱] و مقبول نظر وی شد و وی را گفت: مجلس ما را فردوس ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد. و چون چندگاه برآمد به نظم شاهنامه مأمور[۲] شد. هزار بیت بگفت و پیش سلطان آورد[۳]، تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخش انعام فرمود. پس در مدت سی سال[۴] شاهنامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد[۵] و به دستور آنچه پیشتر واقع شده بود[۶] در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع می‌داشت. حاسدان خوض کردند و گفتند: شاعری را چه قدر آنکه وی را بدین قدر عطا سرافراز گردانند و صلهٔ وی را بر شصت[۷] هزار درم قرار دادند. فردوسی از آن معنی[۸] برنجید. می‌گویند[۹] در آن وقت که آن درمها را آوردند وی در حمام بود، و چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم به حمامی داد و بیست هزار درم به فقاعی که[۱۰] فقاعی چند[۱۰] آورده بود و بیست هزار به آن کسانی که آن را آورده بودند، و سلطان را به چهل بیت کمابیش مذمت کرد که[۱۱] از آن جمله است[۱۱] این چند بیت:

مثنوی[۱۲]

اگر شاه را شاه بودی پدر — به سر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخ است آن را[۱۳] سرشت — ورش[۱۴] درنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

پس از آن مخفی شد. هرچند وی را طلب کردند نیافتند. بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاهی[۱۵] بیتی چند از شاهنامه[۱۶] بتقریبی که واقع

---

۱. ج هـ: رفتند. ۲. هـ: این جمله نیست. ۳. ب: این عبارتها نیست.
۴. د: این کلمه نیست. ۵. ب: این عبارتها نیست.
۶. هـ: این جمله نیست. ۷. الف د: هشت. ۸. الف هـ: این کلمه نیست.
۹. ج: می‌گویند که. ۱۰. هـ: فقاع. ۱۱. ب: از آنجاست. ۱۲. ج: نظم.
۱۳. ب: وی را؛ ج د هـ: او را. ۱۴. ب ج د هـ: گوش. ۱۵. ب د: شکارگاه.
۱۶. هـ: این عبارت نیست.

شده بود[1] بخواند. سلطان را بسیار خوش آمد، پرسید که این شعر کیست؟ گفت: شعر فردوسی. از کردهٔ خود پشیمان شد و[2] فرمان داد[2] تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند[3] و به طوس برند[4]، امّا طالع مساعدت نکرد، چون آن عطیه را به یک[5] دروازهٔ طوس درآوردند تابوت فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند، و از وی وارث یک دختر مانده بود. آن را بر وی عرض کردند، همت ورزید و قبول نکرد و گفت: مرا چندان مال و نعمت[6] که کفاف معیشت باشد[7] موجود است به، احتیاج آن ندارم. گماشتگان سلطان آن را به عمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند.

قطعه[8]

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر
سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصرخسرو[9] الانصاری ـ رحمة الله علیه[9] ـ در صناعت شعر[10] ماهر بود و در فنون حکمت کامل. امّا به سوی اعتقاد و میل به زندقه و الحاد متهم شده بود، و او را سفرنامه‌ایست که در[11] اکثر معموره کرده[12] و محاوراتی که با افاضل کرده در آنجا به نظم آورده و این ابیات که عین القضات ـ قدّس سرّه ـ در کتاب زبدة‌الحقایق ایراد کرده از جملهٔ منظومات اوست.

قطعه[13]

همه جور من از بلغاریان است — که مادامم همی باید کشیدن

---

۱. هـ: این عبارت نیست. ۲. ج: فرمود. ۳. ج: کردند.
۴. ج: بردند؛ هـ: ببرند. ۵. الف: این کلمه نیست؛ هـ: از یک.
۶. ب هـ: هست. ۷. ب هـ: این عبارت نیست. ۸. ج: نظم؛ د: این کلمه نیست.
۹. الف: والایضاله. ۱۰. ج: این کلمه نیست. ۱۱. د: «در» نیست.
۱۲. الف: کرد؛ د هـ: سفر کرده بود. ۱۳. ب: شعر؛ ج: نظم؛ د: این کلمه نیست.

گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از توست — ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار — ز بهر[۱] پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن خوبان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان — به دندان لب همی‌باید گزیدن

ازرقی هروی ـ رحمة الله علیه ـ در قواعد شعر[۲] ماهر بود و بر قوانین علم و حکمت کامل. ممدوح او را عارضه‌ای حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشت. اطبّا از معالجهٔ آن[۳] عاجز آمدند. ازرقی[۴] کتاب الفیه و شلفیه را به نظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشان را در حرم[۵] پادشاه که[۵] میان ایشان و پادشاه شبکه‌ای بیش حایل نبود منزل داد و این کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که بر آن[۶] صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بودند به معاشرت و مباشرت مشغول باشند و پادشاه را فرمود که[۷] از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده کند. چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال پنیر مایهٔ منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد. و از سخنان وی است در وصف شراب:

قطعه[۸]

ساقی بیار لعل میی کز خیال آن — اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری به شب اندر شعاع او[۹] — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق — روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

---

۱. ه: برای. ۲. ب ج د ه: شعر و فضل. ۳. ب ه: او.
۴. ج: این کلمه نیست. ۵. ه: پادشاه جا کرده که.
۶. ج: این؛ ه: بدان. ۷. ه: گفت که. ۸. ج: نظم؛ د: این کلمه نیست.
۹. د: آن.

مُعزّی[۱] ـ رحمه الله تعالی، وی[۲] در زمان دولت معزّ الدّنیا و الدّین سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان اوست و معزی نسبت به اوست. و آنچه او را در زمان وی از علوّ شأن و رفعت درجه میسّر شد کم شاعری را میسّر شده[۳]. و گویند که سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت: رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزّی در دولت سنجریان. و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه[۳] تیر می‌انداخت[۴] و او بیرون خرگاه ایستاده بود، ناگاه تیری[۵] خطا شد و بر وی آمد، بیفتاد و مرد[۶]. و از جمله سخنان وی است این چند بیت[۷]:

شعر[۸]

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل[۹] نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده‌ای که بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته:

شعر[۱۰]

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و[۱۱] دمن[۱۲]
ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

---

۱. هـ: امیر معزی. ۲. د هـ: این کلمه نیست. ۳. الف: شد.
۴. ج: تیری انداخت. ۵. ج: تیر. ۶. ب ج د هـ: در حال جان بداد.
۷. الف: این عبارت نیست. ۸. ج د هـ: قطعه. ۹. هـ: گل و.
۱۰. الف: این کلمه نیست؛ ج: نظم. ۱۱. د: اطلال دمن. ۱۲. الف: زمن.

از روی یار خرگهی ایوان نمی‌بینم[۱] تهی
وز قد آن سرو سهی خالی نمی‌بینم چمن
جایی که بود آن دلستان در بوستان با دوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرگس را وطن

عبدالواسع جبلی ـ رحمة الله علیه[۲]، وی فاضل[۳] کامل و شاعری[۴] ماهر بوده به هر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که هیچ کس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی که مطلعش این است: مصراع

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر

چنانچه می‌باید بیرون نیامده است. و در مفتتح بعضی قصاید گفته:

شعر[۵]

در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر
تا کرده‌ام به لالهٔ سیراب تو نگاه تا کرده‌ام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شکفته روی گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر[۶] ترمذی ـ رحمة الله علیه، وی شاعری[۷] فصیح و فاضلی لبیب بوده[۸] و اشعار وی را[۹] لطافتی کامل و ملاحتی تمام[۱۰] حاصل است،[۱۰] و افاضل به تقدم وی معترفند چنانکه انوری وی را بر خود ترجیح نهاده آنجا که در قطعه‌ای تعداد کمالات خود می‌کند و در آن می‌گوید:

شعر[۱۱]

این‌همه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون سنایی هستم آخر گر نه همچون صابرم

---

۱. ه: همی‌بینم. ۲. د: رضی الله عنه. ۳. ب ج: فاضل. ۴. ج: شاعر.
۵ ج د ه: قطعه. ۶. الف: این کلمه نیست. ۷. الف ب ج ه: شاعر.
۸ ج: بود. ۹. ج: وی. ۱۰. ج: داشت. ۱۱. ب ج ه: بیت؛ د: نظم.

و[۱] از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت:

شعر[۲]

ای روی تو چون خلد و لب تو چو[۳] سلسبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک
از طاعت است یافتنِ خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حُسن و مصر جمالی و چشم من
بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدّم شده کمان[۴]
وز زخم دست عشق تو خدّم شده چو نیل[۵]

و از جملهٔ اشعار وی است این قطعه:

قطعه

دوات ای پسر آلت[۶] دولت است    بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات    الف را ز پیوند تا لام کن

انوری ـ رحمة الله تعالی، حکیمی کامل و فصیحی فاضل بود[۷]، و حسن شعر و لطف نظم شمه‌ایست از علوّ حال او و خالی است از جمال کمال او. سخنان او[۸] مشهور است و دیوان او مسطور. و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشعر است به نصیحت شعرا نوشته می‌شود:

---

۱. ج: این عبارت نیست.
۲. ج: نظم؛ د: این کلمه نیست؛ ه: قطعه.
۳. الف: «چو» نیست.
۴. ب ج د: چو دال.
۵. ه: این بیت نیست.
۶. د: این کلمه نیست.
۷. ب ه: بوده که؛ ج د: بوده.
۸. ج: و سخنان او.

قطعه[1]

دی مرا عاشقکی[2] گفت: غزل می‌گویی
گفتم: از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت: چون گفتمش آن حالت گمراهی بود
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه ازان می‌گفتم
که مرا حرص و غضب بود و به آن[3] شهوت ضم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن
که کند وصف لب چون شکر و زلف به خم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم[4]
که کجا ور که و چون کسب کند پنج درم
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلّیش[5] بدان
که زبونی به کف آید که ازو باشد کم
چون خدای این سه سگ گرسنه را حاشا کم
باز کرد از سر من بندهٔ عاجز به کرم
غزل و مدح و هجا گویم و یا رب زنهار
بس که با عقل جفا کردم و با علم ستم
انوری لاف زدن[6] شیوهٔ مردان نبود
چون زدی باری مردانه نگه دار قدم
گوشه‌ای گیر و سرایی[7] و نجاتی بطلب
که نه بس دیر سرآید به تو بر این دو سه دم

گویند به سمع ملک غور رسانیدند که انوری تو را هجا گفته است، به ملک هرات نوشت

۱. ج د: نظم. ۲. الف: عاشقی. ۳. ه: بدان. ۴. ه: رنج.
۵. ه: تسکین. ۶. الف: زده. ۷. ج د ه: سر راه.

و انوری را طلب کرد و نسبت به وی اظهار تودّد و تلطف نمود امّا مقصودش انتقام بود. و ملک هرات آن را به فراست دریافت امّا آن را به صریح نمی‌توانست نوشت[۱]. در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می‌نوشت این بیتها را درج کرد:

شعر[۲]

هِـیَ الدُّنـیا تـقول بِـمِلاء فِـیها　　　حِذارِ حِذارِ مِن بَطشي وَ فَتکي

فَـلا یَـغرُرکُم طـولُ ابْـتِسامی　　　فَقَولي مُضحِک وَ الفِعلُ مُبکي

انوری[۳] آن را به حسن فراست دریافت وسیله‌ها انگیخت و ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید[۴]. دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را مقابلهٔ وی[۵] هزار گوسفند وعده کرد. ملک هرات کسی را موکّل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و به غور رفت که مرا در مقابل تو هزار گوسفند می‌دهند. انوری گفت: ای پادشاه مردی که او را هزار گوسفند می‌ارزد[۶] تو را رایگان نمی‌ارزد؟[۶] مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم[۷] و جواهر مدایح در پای تو پاشم[۷]. ملک هرات را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت.

رشید وطواط ـ رحمه الله تعالی[۸]، وی از شعرای ماوراءالنهر است. در وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن طبقه[۹] بود، و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا می‌گوید:

قطعه

تو وزیری و مدح گوی تو من　　　دست من بی عطا روا بینی

تو وزارت به من گذار و مرا　　　مدحتی گوی تا عطا بینی

---

۱. الف: این کلمه نیست.　۲. د: این کلمه نیست.

۳. الف: این کلمه نیست.　۴. ب ﻫ : گردانید.　۵. د: او.

۶. ب: این عبارت نیست.　۷. ج: این عبارت نیست.

۸. ب: نوّر قبرها.　۹. ﻫ : طایفه.

و این دو رباعی نیز از زادهٔ طبع وی است:

رباعی

بر یاد تو بی تو[1] این جهان گذران بگذاشتم ای ماه تو از بی‌خبران
دست از همه شستم و نشستم به کران چون بی[2] تو گذشت بگذرد[3] بی دگران

رباعی[4]

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست به جای دیده یا دیده هموست

عمعق[5] ـ رحمه الله تعالی، وی نیز از شعرای ماوراءالنهر است و استاد شعرای وقت خود است[6]. و این چند بیت که در مفتتح یکی از قصاید گفته بغایت[7] بدیع و لطیف است[7].

شعر[8]

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد
من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
به چشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی
اگر خواهد مرا موری به چشم اندر نهان دارد

---

۱. ه: بر یاد رخ تو. ۲. ب ه: با. ۳. ب: نگذرد. ۴. ه: رباعی دیگر.
۵. ب ه: عمیق. ۶. ه: بوده است. ۷. الف: بدیع لطف؛ ه: بدیع و لطیف واقع شده.
۸. ج: نظم؛ د ه: قطعه.

مـن آن مـورم کـه از زاری مـرا مـویی بـپوشاند
من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

سوزنی ـ رحمه الله تعالی، وی از نسف بوده است، و به تحصیل به بخارا آمد و بـر شاگرد سوزنگری عاشق شد و به شاگردی استاد وی رفت و در آن مهارتی[۱] تمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود[۲]، بنابر آن هذیانات بسیار گفته است، و این دو بیت از قصیده ایست که در اعتذار از[۳] آنها می‌گوید[۴]:

شعر[۵]

تا کی ز گردش فـلک آبگینه رنگ — بر آبگینه‌خانهٔ طـاعت زنـیم سـنگ
بر آبگینه سـنگ زدن کـار مـا و مـا — تهمت نهیم[۶] بر فلک آبگـینه رنگ[۷]

و این چند بیت از قصیدهٔ دیگر است هم در آن معنی:

شعر[۸]

ز هر بدی که تـو دانـی هـزار چـندانـم — مرا ندانـد ازیـن‌گونه کس کـه مـن دانـم
بـه آشکـار بـدم در نـهان ز بـد بـترم — خـدای دانـد و مـن آشکـار و پـنهانم
به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود — به صد کـبیره کـنون رهـنمای شـیطانم

و در قصیده‌ای دیگر ازین اسلوب می‌گوید:

شعر

چـو تـیر غـمزه بـه نـاز و کـرشمه اندازی
نشـانه از[۹] دل مسکـین مـن کـن ای غـازی

---

۱. ج: مهارت. ۲. ب: بوده. ۳. ج ه: «از» نیست. ۴. ج: گفته است.
۵ ج ه: بیت؛ د: نظم. ۶. ه: زنیم. ۷. ج: این بیت نیست.
۸ ج: نظم؛ د: این کلمه نیست؛ ه: بیت. ۹. ه: بر.

نخست با تو به دل بازی اندر آمده‌ام
چو دل نماند تن دردهم به جان بازی
چو هیچ زخم تو ای دوست بی‌نوازش نیست
مرا به غمزه بزن تا به بوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار و یکم
به من نیایی تا زان‌همه نپردازی

و در مدح حمیدالدین مستوفی جوهری که از فضلای ماوراءالنهر بوده[1] قصیده‌ای[2] گفته است موقوف. می‌گویند که آن مخترع خاطر وی است[3] و مطلعش این است:

شعر[4]

زندگانی[5] مجلس مستو فی دولت حمیدالدین الجو

و پوشیده نماند که اگر در این الفاظ که از آن در هر مصرع جزوی می‌افتد چنان رعایت کنند که بعضی از آن اجزا را فی نفسه معنی مستقل باشد مناسب مقصود[6] از لطافتی[7] خالی نیست[8] چنانچه در این قطعه[8]:

قطعه

دی فرستاد قطعه‌ای سوی من نکته‌دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه چار ازان به دو نیم تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب وی[9] کای مف خر خلق خدا و قاضی حا
جت اصحاب متصف به فضی لت بسیار خواهمت به دعا

---

۱. ب: این عبارت در اول جمله آمده است.
۲. الف: قصیده‌یی که.
۳. ب: این عبارت در اول جمله آمده است.
۴. ج: بیت؛ د: نظم.
۵. د: زندگانی به.
۶. ج: مقصود که.
۷. ه: لطافت.
۸. ه: این عبارت نیست.
۹. د ه: او.

و این رباعی دیگر:

رباعی

ای شادی عید چون به کام دل اع دایم شده محبوس درین غمکده مع
ذورم بر اهل دل گر آزادی مح بوسیست به رسم عیدیم از تو طمع

خاقانی حقایقی شروانی[۱] ـ رحمه الله تعالی، وی را به سبب[۲] کمالی که در صناعت شعر داشته حسّان العجم لقب کرده‌اند. از همه[۳] شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوهٔ غریب بی‌انباز. در مواعظ و حِکَم طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است و در آن گوی مسابقت[۴] از اقران[۵] برده. و در قطعه‌ای بر وجه مفاخرت می‌گوید:

قطعه[۶]

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست ریزه‌خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشیدالدین وطواط در مدح[۷] وی گفته است:

شعر[۸]

ای سپهر قدر را خورشید و ماه وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بوالفضایل بحر فضل فیلسوف دین‌فزای کفر کاه

و از مقطعات وی است این دو بیت:

قطعه[۹]

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا
کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی

---

۱. ج: شیروانی. ۲. ه: جهت. ۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ه: سبقت. ۵. ب: اختران. ۶. ج: نظم. ۷. ج: حق.
۸. ج د: قطعه؛ ه: رباعی. ۹. ج: این کلمه نیست.

صورت خوبان به معنی چون ببینی آیینه است
کـــز بـرون‌سو روشـنی دارد درون‌سـو تـیرگی

و وی را مثنوی است تحفةالعراقین نام و این چند بیت از مفتتح آن است:

مثنوی[1]

مـــاییم نـــظارگان غـــمناک / زیـن حـقّهٔ سبز و مـهرهٔ خـاک
کـین حـقّه و مـهره تـا بـه‌جایند / ســر کــیسهٔ عــمر مــی‌گشایند
وین طرفه که بـر بسـاط فـرمان / مـهره ز مـنست و حـقّه گـردان
خـود بـوالعـجبان سـحر کـارند / گــه قــاقم و گــاه قــندز آرنــد
وقت است که وقت در سرآیـد / ســیلاب عــدم بـه سـر درآیـد
وقت است که این چهار حمّال / بــنهند مـــحفّهٔ مــه و ســال
وقت است کــه مـرکبان انـجم / هــم نــعل بـیفکنند هــم سُم

فخری جرجانی[2] ـ رحمه الله تعالی[3] ـ از اماثل و افاضل روزگار است. میزان کمال فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین است و آن در این روزگار مهجور و نایاب[4]، و این چند بیت از مواضع متعدد آن کتاب[5] است:

شعر[6]

خوش است این نکته از گیتی‌شناسان / کــه بــاشد جــنگ بــر نـظّاره آســان
مــرا آن طشت زرّیــن نـیست درخـور / کــه دشــمن خــون مـن بیند بـدو در
نـــباشد مـــار را بـــچه بــجز مــار / نــیارد شــاخ بــد جــز تــخم بــد بـار
نـــباشد خــوش ســفر در تــندرستی / نگر تا چون بود در[7] رنج[8] و ســستی[9]

---

۱. ب د: شعر.
۲. ج ه: فخر جرجانی.
۳. الف: این عبارت نیست.
۴. الف: این کلمه نیست.
۵. ه: این کلمه نیست.
۶. ج: نظم؛ د ه: مثنوی.
۷. ب د: با.
۸. الف: ضعف.
۹. ه: این بیت پیش از بیت بالا آمده است.

گـل و نـرگس نکـو بـاشد بـه دیـدن ولیکـــن تـــلخ بـــاشد در چشـیدن
گــناه بـــوده بـــر مـــردم نـــهفتن بســـی نـــیکوتر از نـــابوده گـــفتن
مـــثال پـــادشه چـــون آتش آمـــد بـــه‌طبع آتش هـمیشه سـرکش آمـد
اگـــر بـــا زور پـیل و طـبع شـیری مکـــن بـــا آتش ســـوزان دلیـــری

ظهیر فاریابی[۱] ـ رحمه الله تعالی، وی از مشاهیر جهان است و از افاضل دوران. تمام دیوان او مطبوع و مقبول[۲] است به لطافت و سلاست سخن او هیچ کس[۳] نیست، دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور. در دور[۴] اتابک ابوبکر تربیتها یافت. شبی در مجلس وی[۵] این رباعی بگفت[۶]:

رباعی[۷]

ای ورد مـــلایکه دعـــای سـرتو سر نیست زمانه را به جای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت سرّ دل مـن بـاد قـضای[۸] سـر تـو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند. بر اثر این رباعی دیگر گفت:

رباعی

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است
در عـــهد تـــو رافـضی و سـنی بـا هـم کردند موافقت کـه بـوبکر حـق است!

و از لطایف اشعار وی است این چند بیت بر اسلوب مثنوی:

شعر[۹]

عـــالمی بـــر فـــراز مـــنبر گـــفت که چو پیدا[۱۰] شود سرای نـهفت

---

۱. ج: ظهیرالدین فاریابی. ۲. ج: معقول. ۳. ه: هیچکس را میسر نیست.
۴. ه: دولت. ۵. الف ب ج د: «وی» نیست. ۶. الف ج: گفت.
۷. الف: این کلمه نیست. ۸. ه: فدای. ۹. ب ج د ه: مثنوی.
۱۰. ه: ظاهر.

ریشهای سفید را ز گناه بخشد ایزد به ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود دست بر ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم در دو گیتی[1] به هیچ کار نه‌ایم

و کمال وی در شعر بمثابه‌ایست[2] که شعرای متقدم میان وی و انوری و ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته‌اند، چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از[3] بعضی دیگر گفته‌اند:

قطعه[4]

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ماه خجسته پیکر[5] خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر ترجیح می‌دهند بر اشعار انوری
قومی دگر بر این[6] سخن انکار می‌کنند فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف[7] تو بدیشان نما که هست زیر نگین حکم تو ملک سخنوری

و امامی[8] هروی در جواب وی گفته است:

قطعه

ای سالک مسالک فطرت[9] درین سؤال
معذور نیستی به حقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد تناسب درین دو طور
هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره وین حور و آن پری

---

۱. ه: عالم. ۲. ه: بمرتبه‌ایست. ۳. ج: «از» نیست. ۴. ج: نظم.
۵. ج: خجسته طلعت و؛ ه: خجسته پیکر و. ۶. ب: بدین. ۷. ه: یکدیگر.
۸. الف ه: امام. ۹. ه: فکرت.

و دیگری گفته است در جواب همان قطعه:

قطعه[۱]

هر مبتدی که بیهوده ترجیح می‌نهد[۲] شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز اعجاز موسوی را از سحر سامری

نظامی[۳] ـ رحمه الله تعالی، وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی روشن، احتیاج به شرح ندارد. آنقدر لطایف و دقایق[۴] و حقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است کس را میسّر[۵] نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست. و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت کرده‌اند و این غزل از سخنان وی است:

غزل[۶]

جو به جو محنت من زان رخ گندمگون است
که همه شب رخ چون کاهم ازان پرخون است
دانهٔ گندم او سنبل تر دارد بار
کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردون است
من نخوردم بر ازو صبرم ازو گندم خورد
کز بهشت در[۷] او چشم رهی بیرون است
از ترازوی دو زلفش چو جوی مشک خرم
گندمی خواهم افزون که سخن موزون است
من چو گندم شده‌ام از غم او دل به دو نیم
وین غم او را به یکی جو[۸] که نظامی چون است

۱. ج د: این کلمه نیست. ۲. ه: میکند. ۳. د: شیخ نظامی.
۴. ج: این کلمه نیست؛ ه: دقایق و لطایف. ۵. ج: این کلمه نیست.
۶. ج: نظم؛ د: این کلمه نیست. ۷. ه: رخ. ۸. ج: دو.

کمال[1] اسماعیل اصفهانی ـ رحمه الله تعالی، وی را خلّاق المعانی لقب کرده‌اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است. و هیچ کس از شعرای متقدم و متأخر را آن دست نداده است که وی را داده، امّا مبالغهٔ وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلاست و روانی بیرون برده است[2] و اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور.

سلمان ساوجی ـ رحمه الله تعالی، وی شاعر[3] فصیح و سخن‌گزار بلیغ است. در سلاست عبارات و دقت اشارات بی‌نظیر افتاده است. در جواب استادان قصاید دارد. بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر. و[4] وی را معانی خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص کمال اسماعیل، در اشعار خود ایراد کرده، و چون آن صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده[5] محل طعن و ملامت نیست.

قطعه[6]

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن / که به هر چند در او جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود باز پسین خلعت او / گرنه در خوییش از بیشتر افزون پوشند
هنر است آنکه کهن خرقهٔ پشمین زبرش / بدر آرند و در او اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنوی است: یکی جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده[7] که آن را از چاشنی شاعری[8] بیرون برده است و دیگر[9] فراقنامه و آن کتابی[10] بدیع و نظمی لطیف است، و غزلیات وی[11] نیز بسیار است مطبوع و مصنوع[12]، امّا چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است[13] خالی است طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی‌نماید. و از جملهٔ مقطعات وی است این چند بیت:

---

۱. ج: کمال الدین. ۲. الف ب ج: داشت. ۳. د: شاعری. ۴. ج: «و» نیست.
۵. هـ: شده است. ۶. الف ج: این کلمه نیست. ۷. هـ: کرده است.
۸. الف ب د هـ: این کلمه نیست. ۹. ج: دیگری. ۱۰. ب ج د: کتاب.
۱۱. الف ب ج د: این کلمه نیست. ۱۲. هـ: بسیار مصنوع و مطبوع است.
۱۳. هـ: آن است.

قطعه[۱]

کنار حرص دلا پُر کجا توانی کرد　　تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن　　که خواری از طمع و عزّت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهل است　　سعادت سر درویشی و قناعت باد

محمد عصّار تبریزی[۲] ـ رحمه الله تعالی، وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار است[۳] و این چند بیت از آن کتاب است در وصف بینی معشوق:

مثنوی[۴]

کشیده بر گل و نسرین[۵] ز بینی　　خطی در عین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین　　به زیر آن دو طاق عنبرآگین
میان جذع و لعل آن گل‌اندام　　منبّت شوشه‌ای از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته　　فراز[۶] یاسمین و لاله خفته

و از جملهٔ سخنان وی است این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده است[۷].

قطعه

مجو عصّار مهر از طبع مردم　　که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی‌معنی خلق　　چو از صورت ملایک می‌گریزد
به غربال فلک بر فرق اینها　　قضا جز گرد[۸] غدّاری نبیزد
به مهر آن را که نیکی بیش خواهی　　به کینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آن را که سازی[۹] جای در چشم　　اگر دستش دهد خونت بریزد

---

۱. الف: این کلمه نیست؛ د: مطایبه.　۲. ج: این کلمه نیست.
۳. د ه: درج کرده است.　۴. د: قطعه.
۵. ج: گل نسرین؛ ه: گل و نرگس.　۶. ه: میان.　۷. ه: می‌شود.
۸. ه: خاک.　۹. ه: خواهی.

شیخ سعدی شیرازی ـ رحمه الله تعالی، نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت به[۱] نام ممدوح است. وی قدوهٔ متغزلان است. هیچ کس پیش از وی[۲] بیش از وی[۲] طریق غزل نورزیده[۳] و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده. یکی از شعرا گفته است و الحق گوهر انصاف سفته:

قطعه

در شعر سه کس[۴] پیمبرانند  هرچند که لانبیَّ بعدی
اوصاف و[۵] قصیده و غزل را  فردوسی و انوری و سعدی

حافظ شیرازی ـ رحمه الله تعالی، اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب به سرحد اعجاز. غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگران[۶] در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت به قصاید دیگران[۷]. و سلیقهٔ شعر وی نزدیک است به سلیقهٔ نزاری[۸] قهستانی. امّا در شعرِ نزاری غثّ و سمین[۹] بسیار است به خلاف شعر وی. و چون در اشعار وی اثر تکلّف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده‌اند.

شیخ کمال خجندی ـ رحمه الله تعالی، وی در لطافت سخن و دقت معانی به مرتبه‌ایست که بیش از آن متصوّر نیست. امّا مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست[۱۰] بیرون برده است و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده. در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیه‌ها و ردیفهای غریب که سهل و ممتنع است[۱۱]، تتبّع حسن دهلوی می‌کند، اما آنقدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست. و آنکه وی را دزد حسن می‌گویند بنابر همان[۱۲] تتبّع تواند بود. و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است:

۱. ج: «به» نیست. ۲. ب ج ه: این عبارت نیست. ۳. ج: نورزیده است.
۴. ه: تن. ۵. الف ج: «و» نیست. ۶. ج: این عبارت نیست.
۷. ج: این عبارت نیست. ۸. ه: شعر نزاری. ۹. ب ج: ثمین.
۱۰. ه: سلاست و روانی. ۱۱. ج د ه: نماست. ۱۲. ج: آن.

شعر[۱]

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که به صحبت شیخ کمال و خواجه حافظ هر دو[۲] رسیده بوده‌اند[۳] چنین فرموده‌اند که صحبت شیخ به از شعر وی بود، و شعر حافظ به از صحبت او[۴].

خسرو دهلوی ـ رحمه الله تعالی ـ در شعر متفنّن است، قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را به کمال رسانیده، تتبع خاقانی می‌کند، هرچند در قصیده[۵] به وی نرسیده امّا غزل را از وی گذرانیده. غزلهای وی به واسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود آن را درمی‌یابند مقبول همه کس افتاده است. خمسهٔ نظامی را کسی به از وی[۶] جواب نکرده و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع.

حسن دهلوی ـ رحمة الله علیه[۷]، وی را در غزل طریقی[۸] خاص است؛ اکثر قافیه‌های تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست، اختیار کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی آمده است اگر چه[۹] بحسب بادی نظر آسان می‌نماید امّا در گفتن دشوار است، و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته‌اند. معاصر خسرو[۱۰] بوده است و با یکدیگر صحبت می‌داشته‌اند[۱۱] و مباسطات می‌کرده‌اند. چنانچه[۱۲] حسن می‌گوید:

قطعه[۱۳]

خسرو از راه کرم بپذیرد آنچه من بنده حسن می‌گویم
سخنم چون سخن خسرو نیست سخن اینست که من می‌گویم

---

۱. ج: این کلمه نیست.
۲. ب ج ه : «هر دو» نیست.
۳. ج ه: بودند.
۴. ج ه: وی.
۵. ه: در قصیده هرچند.
۶. ه: به از وی کسی.
۷. د: تعالی.
۸. ج: طریق.
۹. ج: «چه» نیست.
۱۰. ج: خسرو دهلوی.
۱۱. ه: داشته‌اند.
۱۲. ه: چنانکه.
۱۳. الف: شعر؛ د: این کلمه نیست.

و دیگری از شعرای متغزل خواجه عماد فقیه است از کرمان[۱]، و وی شیخ و خانقاه‌دار بوده است، شعر خود را بر همهٔ واردانِ خانقاه می‌خوانده است و استدعای اصلاح می‌کرده، و از اینجا می‌گویند که[۲] شعر وی شعر همهٔ اهالی کرمان است. و دیگری خواجوست و وی[۳] نیز از کرمان است و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی[۴] بلیغ دارد و لهذا وی را نخل‌بند شعرا می‌خوانند[۵]، و از شعرای ماوراءالنهر ناصر بخاری است و در اشعار وی چاشنیی از تصوف هست[۶] و[۷] دیگری خواجه عصمت[۸] بخاری است[۹]، وی در غزل تتبع خسرو می‌کند. و دیگری، بساطی سمرقندی است و شعر وی خالی از لطافتی[۱۰] نیست امّا از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است، چنانچه از اشعار وی ظاهر است و دیگری[۱۱] خیالی است و بعضی اشعار وی خالی از حالی نیست و از آنجمله این دو بیت:

شعر[۱۲]

ای تیر غمت را دل عشّاق نشانه    خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد    یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه

و از شعرای خراسان آذری[۱۳] اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیدهٔ وی است:

بیت[۱۴]

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد
سیل[۱۵] خون آمد[۱۵] شبیخون بر سپاه خواب زد

---

۱. هـ: از کرمان است. ۲. ج: «که» نیست. ۳. هـ: او. ۴. هـ: جهد.
۵. هـ: می‌گویند. ۶. ب: این عبارت نیست. ۷. ب: این عبارت نیست.
۸. هـ: عصمت الله. ۹. ب: این عبارت نیست. ۱۰. هـ: لطافت.
۱۱. ج: دیگر. ۱۲. ج: نظم؛ هـ: رباعی. ۱۳. هـ: شیخ آذری.
۱۴. د: این کلمه نیست. ۱۵. د هـ: اشک آمد.

و دیگری کاتبی نیشاپوری است. و وی را معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوبی[۱] خاص دارد و اما شعر وی یکدست و هموار نیست، شتر گربه افتاده است. و دیگر[۲] شاهی سبزواری است. و وی را اشعار لطیف است[۳]، یکدست و هموار[۴]. با عباراتی پاکیزه و معانی پر چاشنی. و دیگری عارفی هروی است[۵] صاحب کتاب مقاولهٔ[۶] گوی و چوگان[۷] و آن از نظمهای سرآمد اوست[۸] و این چند بیت از آن کتاب است در صفت اسب چوگانی:

شعر[۹]

چون گوی سپهر گرد بستی — میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق — باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سُم او — آویخته صرصر از دم او
هر پی که دویده در بر گوی — گردیده ز سرعتش سر کوی
آن لحظه که در نبرد رفته — صد باد صبا به گرد رفته
از کوه چو سیل در گذشته — وز بحر چو باد بر گذشته

میرنوایی ـ رحمه الله، و صاحب دولتی که زمان ما به وجود شریف[۱۰] او مشرف است هرچند پایهٔ قدر وی نظر به مراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس به مناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل موهوب و مکتسب از آن بلندتر است که وی را به حسن شعر تعریف کنند و به جودت نظم توصیف، امّا چون خاطر شریفش به واسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس به آن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده است[۱۱] دیگران را حجاب تحاشی از آن معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع گشته، امّا انصاف آن است که هر جا این طایفه

---

۱. ج: اسلوب. ۲. ب: دیگری. ۳. ب: این کلمه نیست.
۴. ه: هموار است. ۵. ه: این کلمه نیست. ۶. ج: معادلهٔ.
۷. ه: چوگان است. ۸. ب ج د ه: ویست. ۹. د: این کلمه نیست؛ ه: مثنوی.
۱۰. ب ج د ه: این کلمه نیست. ۱۱. ج: این کلمه نیست.

باشند وی سر باشد و هرگاه نام این طبقه[۱] نویسند وی[۲] سر دفتر، چنانکه این معمّا به اسم شریفش مُنبی از این معنی است:

علیشیر[۳]

عَلی سِیَرِ الأَفاضلِ سِرتَ دَهراً وَ اَحرَزتَ الفضائِلَ بالفواضل
وَ بِاسْمِکَ فُقتَ اَهلَ الفَضلِ طُرّاً لِذا صَوَّرتُه فَوقَ الأَفاضِل

و چون گوهر نامش بزرگتر از آن است که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن[۴] تواند یافت تخلّص اشعارش به آنچه از این معمای دیگر مفهوم می‌گردد نامزد گشته،

نوایی[۵]

کُنهِ نامش در تخلصها نیابد هیچ کس بر لب یابندگان از وی نوایی دان و بس

و اگر چه وی را بحسب قوت طبیعت [و] وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است، امّا میل طبع وی به ترکی از فارسی بیشتر است و غزلیات وی به آن زبان از ده‌هزار زیادت خواهد بود. و مثنویاتی[۶] که[۷] در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوع یافته به سی هزار نزدیک، و همانا که به آن[۸] زبان پیش از وی به[۹] از وی و بیش از وی[۹] کسی[۱۰] شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته است[۱۱] و از جملهٔ اشعار فارسی وی است قصیده‌ای که در جواب قصیدهٔ خسرو[۱۲] است که مسماست به دریای ابرار واقع شده و مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه، مطلعش این است:

---

۱. هـ: طایفه.
۲. د: نام وی.
۳. ب ج: شعر؛ د، معما باسم علی شیر.
۴. هـ: آن منزلت.
۵. ب: معمای نوایی؛ د: بیت.
۶. الف: مثنوی؛ ج: مثنویات.
۷. الف: «که» نیست.
۸. هـ: بدان.
۹. ب هـ: این عبارت نیست.
۱۰. د: کس.
۱۱. د هـ: «است» نیست.
۱۲. ب د هـ: خسرو دهلوی.

شعر[۱]

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است
اخگری بهر خیال[۲] خام پختن در سر است

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه‌ای نوشته بود:

رباعی[۳]

انصاف بده ای فلک مینافام — تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح — یا ماه جهانگرد من از جانب شام

و[۴] این رباعی را در رقعه‌ای دیگر[۴]:

رباعی[۵]

این نامه نه نامه دافع درد من است — آرام درون رنج‌پرورد من است
تسکین دل گرم و دم سرد من است — یعنی خبر از ماه جهانگرد من است

و[۶] این رباعی دیگر را به تجدید[۶] در رقعه‌ای دیگر:

رباعی[۷]

گر در دیرم به گفتگویت باشم — ور در حرمم به جستجویت باشم
در وقت حضور رو به رویت باشم — در غیبت روی[۸] دل به سویت باشم

---

۱. ج هـ: بیت؛ د: مطلع.
۲. د: خیالی.
۳. د: این کلمات نیست.
۴. هـ: و در رقعه‌یی دیگر این رباعی دیگر نوشت.
۵. د: این کلمات نیست.
۶. ج: این عبارت نیست.
۷. د: این عبارت نیست.
۸. هـ: نیز.

## روضهٔ هشتم

## در حکایتی[۱] چند از زبان احوال بی‌زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال آن وضع کرده‌اند تا به جهت غرابت[۲] و ندرت طبیعت بر آن اقبال نماید و بر روی ابواب فهم حِکَم و مصالح[۳] بگشاید

**قطعه**

آن ندیدی که خرده‌دان به شکر　　داروی تلخ را کند شیرین
تا به آن حیله از تن رنجور　　ببرد رنج و محنت دیرین

**حکایت** ـ روباهی با گرگی[۴] دم مصادقت[۵] می‌زد و قدم موافقت می‌نهاد، و با یکدیگر به باغی گذشتند[۶]، در استوار بود و دیوار پُر خار؛ گِرد آن گردیدند تا به سوراخی رسیدند، بر[۷] روباه فراخ و بر گرگ تنگ. روباه آسان درآمد و گرگ به زحمت فراوان. انگورهای گوناگون دیدند و[۸] میوه‌های رنگارنگ یافتند. روباه زیرک بود، حال بیرون رفتن را ملاحظه کرد و گرگ غافل[۹] چندانکه توانست بخورد. ناگاه باغبان آگاه شد، چوبدستی برداشت و روی بر ایشان نهاد. روباه باریک‌میان زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ‌شکم در آنجا محکم شد. باغبان به وی رسید و چوبدستی کشید، چندانش بزد که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت.

**قطعه**

زورمندی مکن ای خواجه به زر　　کآخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد[۱۰] بسی نعمت و ناز　　زان بیندیش که چون خواهی رفت
با چنین جثه ندانم که چه‌سان　　به در مرگ برون خواهی رفت؟

---

۱. ج: حکایاتی. ۲. د هـ: غرایب. ۳. هـ: نصایح. ۴. الف ج د گرگ.
۵. هـ: دم مصاحبت. ۶. ج: می‌گذاشتند. ۷. الف د: به. ۸. ج هـ: این کلمه نیست.
۹. هـ: غافل بود. ۱۰. ج د هـ: کرده.

**حکایت** ـ کژدمی زهر مَضرّت در نیش و تیر خباثت[۱] در کیش، عزیمت سفر کرد، به لب آب[۲] پهناور رسید، خشک[۳] فرو ماند، نه پای گذشتن و نه رای[۴] بازگشتن. سنگ‌پشتی آن معنی را از وی مشاهده کرد، بر وی ترحم نمود[۵] و[۶] بر پشت خودش سوار ساخت و خود را در آب انداخت، و شناکنان روی به جانب دیگر نهاد. در آن اثنا[۷] آوازی به گوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی می‌زد. سؤال کرد که این چه آواز است؟ جواب داد که این آواز نیش من است که بر پشت تو می‌زنم، هرچند می‌دانم که بر آنجا کارگر نمی‌آید امّا خاصیت خود را نمی‌توانم گذاشت. سنگ پشت با خود گفت هیچ بِه از آن نیست که این بد سرشت را از این خوی زشت برهانم و نیکو سرشتان[۸] را از آسیب وی[۹] ایمن گردانم. به آب فرو رفت[۱۰]، وی را موج بربود[۱۰] و به جایی برد که هرگز نبود.

قطعه[۱۱]

هر عوانی که درین بزمگه شرّ و فساد تار صد حیله به هر لحظه ازو ساز دهند[۱۲]
بِه ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد تا وی از خُلق خود و خَلق ز وی باز رهند

**حکایت** ـ موشی چند سال در دکان خواجهٔ بقال از نقلهای خشک و میوه‌های تر مالامال به سر می‌برد و از آن نعمتهای خشک و تر می‌خورد. خواجهٔ بقال آن را می‌دید و اغماض می‌کرد و از مکافات وی اعراض می‌نمود، تا روزی[۱۳] به حکم آنکه[۱۳] گفته‌اند:

شعر[۱۴]

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش[۱۵] بر آن داشت[۱۵] که همیان خواجه را ببرد و سرخ و سفید هرچه بود[۱۶] به خانهٔ

---

۱. الف: خیانت. ۲. د: آبی. ۳. هـ: این کلمه نیست.
۴. هـ: یارای. ۵. ج: نمودہ. ۶. ب ج د هـ: «و» نیست.
۷. ج: آشنا. ۸. ج: نیکوسیرتان. ۹. هـ: از شر او. ۱۰. هـ: و گژدم را موج در ربود.
۱۱. ب: شعر. ۱۲. ب: این بیت نیست. ۱۳. ج: آمد که.
۱۴. ج هـ: بیت؛ د: این کلمه نیست. ۱۵. د: این عبارت تکراراً نوشته شده است.
۱۶. هـ: دید

خود کشید. چون خواجه به وقت حاجت دست به همیان برد چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان[۱] خالی. دانست که کار موش است. گربه‌وار کمین کرد و وی را بگرفت و رشتهٔ دراز بر پای وی بست و بگذاشت تا به سوراخ خود درون رفت و به اندازهٔ رشته غور آن را بدانست[۲]، دنبال آن گرفت[۲] و آن سوراخ را بکند تا به خانهٔ وی رسید. خانه‌ای دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درهم با هم آمیخته، حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و به چنگال گربه سپرد تا جزای[۳] خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید.

قطعه[۴]

گر شور و شری هست حریصان جهان‌راست[۵]
خرّم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در عزّ قناعت همه رَوح آمد و راحت
در حرص فزونیست اگر درد سری هست

**حکایت ـ** روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده، ناگاه از دور سیاهی پیدا شد[۶]، چون نزدیک آمد[۶] دید که[۷] یکی درنده گرگ با سگی[۸] بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می‌آیند[۹]، نه آن را از این[۹] توهّم فریبی[۱۰] و[۱۱] نه این را از آن[۱۱] دغدغهٔ آسیبی. روباه پیش دوید[۱۲] و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجای آورد و گفت: الحمد لله که کین دیرین به مهر تازه مبدّل شده است و دشمنی قدیم به دوستی جدید عوض گشته، امّا می‌خواهم که بدانم[۱۳] که سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست؟ سگ گفت: سبب جمعیت[۱۴] ما دشمنی شبان است،

۱. ج: گرسنگانش. ۲. ه: دنبال او بگرفت. ۳. ه سزای.
۴. الف: این کلمه نیست. ۵. ج ه: جهان را. ۶. ج: این عبارت نیست.
۷. الف ه: «که» نیست. ۸. ب ج: سگ. ۹. ه: نه این را از او.
۱۰. ب: این کلمه نیست. ۱۱. ه: نه این را از او.
۱۲. ب: آمد. ۱۳. ج: این کلمه نیست. ۱۴. ه: دوستی.

اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز[۱] این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده است[۲] به رمهٔ[۳] ما حمله کرد و یک برّه بربود. من چنانکه[۴] عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن برّه را[۵] بستانم، امّا به[۶] وی نرسیدم. چون بازآمدم شبان چوب بر من کشید و بی‌موجبی مرا رنجانید، من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و با دشمن قدیم[۷] او[۸] بپیوستم[۹].

قطعه

به دشمن دوست شو زانسان که هرگز | به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندان دشمنی ساز | که بر رغم تو با دشمن شود دوست

**حکایت ـ** روباه را گفتند: هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی به سگان ده رسانی؟ گفت: والله مزدی[۱۰] فراوان است امّا در این معامله خطر جان است.

قطعه

از سفله نَیل مکرمت امید داشتن | کشتی به موج لُجّهٔ حرمان فکندن است
پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه | خود را به ورطهٔ خطر جان فکندن است

**حکایت ـ** شتری در صحرا چرا می‌کرد و از خار و خاشاک[۱۱] آن صحرا[۱۱] غذا می‌خورد به خاربُنی رسید، چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرّم؛ گردن آز[۱۲] دراز کرد تا از آن بهره‌ای گیرد. دید که[۱۳] در میان آن افعیی حلقه کرده و سر را با دُم فرا آورده[۱۴]، باز پس گشت و از آرزوی او[۱۵] بگذشت. خاربن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب او از تیزی دندان او. شتر آن را دریافت، گفت: بیم من از

۱. ج: روزی. ۲. ج: می‌دهد. ۳. ب: به رمه. ۴. ه: چنانچه.
۵. ه: برّه را از وی. ۶. ب ه: این کلمه نیست. ۷. د: قدیمی.
۸. ب ج د ه: وی. ۹. الف ب د: پیوستم. ۱۰. ب ج: مزد. ۱۱. ج: این عبارت نیست.
۱۲. ب ه: این کلمه نیست. ۱۳. ه: «که» نیست. ۱۴. ه: فراهم آورده.
۱۵. ج: دل؛ ه: وی.

میهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار، و ترس من از زهر دندان مار است نه از زخم پیکان خار، اگر نه هول میهمان خوردمی میزبان[۱] را یک لُقمه کردمی.

قطعه[۲]

گـر از لئیم بـترسد کـریم، نـیست عـجب
ز خبث نفس، نه از پشم و استخوان ترسد
کســی کــه پــا نــنهد[۳] در مـیان خـاکستر
مــقرر است کـــه از آتش نــهان تــرسد

**حکایت ـ** سگی از هر طعمه[۴] بی بهره[۵] بر در دروازهٔ شهر ایستاده بود، دید قرصی[۶] نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی به صحرا نهاد. سگ در[۷] دنبال وی دوان[۷] شد و آواز داد که ای قُوت تن و ای قوّت روان، آرزوی دل و آرام جان! عزیمت کجا کرده‌ای و روی به کجا[۸] آورده‌ای؟ گفت: در این بیابان با جمعی از سرهنگان[۹] از گرگان و پلنگان آشنایی دارم، احرام زیارت ایشان بسته‌ام. سگ گفت: مرا مترسان که اگر به کام نهنگ و دهن پلنگ[۱۰] در رفته‌ای من در قفای توام.

قطعه[۱۱]

آنم که به عمر خویش هرگز خـــالی نشــدم ز آرزویت
گر گِرد همه جهان بگـردی ساکن نشوم ز جُستجویت

قطعه[۱۲]

آنـان کـه جـز بـه نـان نـبود زنـده جـانشان
دارنـــد رو بـــه خـــدمت دونـان بـرای نـان

۱. ب: من میزبان را. ۲. ج: نظم؛ د: بیت. ۳. ب هـ : بنهد. ۴. ج: طعمه‌ی.
۵. د ب: بی بهر. ۶. ج: قرص. ۷. ج: دنبال او روان. ۸. ج: که.
۹. ب هـ: و. ۱۰. الف ب ج د: شیر. ۱۱. د: این کلمه نیست.
۱۲. د: این کلمه نیست؛ هـ: قطعه دیگر.

گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند
همچون سگ گرسنه دوند از قفای نان

**حکایت** ـ پنج پایک را گفتند چرا به شکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی؟ گفت: از مار تجربه برداشتم که با[۱] آن راستی و راستروی همیشه از سنگ جفا سرکوفته است یا از زخم ستم دُم[۲] بریده.

قطعه[۳]

هر جا پری به صورت خود گردد آشکار
او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا به شکل راست برآید به‌سان مار
سنگین‌دلان ز دور زنندش به چوب و سنگ

**حکایت** ـ غوکی از جفت خود[۴] جدا[۵] ماند[۶] و محنت بی‌جفتیش بر کنارهٔ دریا نشاند[۷]، هر سو نظر می‌انداخت و خاطر غمدیده را از غم بی‌جفتی می‌پرداخت. ناگهان[۸]،

مثنوی

ماهیی دید در میانهٔ آب[۹] — همچو آب روان روان بشتاب
یا چو مقراضی از سبیکهٔ سیم — اطلس سطح آب ازو به دو نیم
یا چو ایمن هلالی از کم و کاست[۹] — متمایل به جنبش از چپ و راست

چون غوک وی را بدید[۱۰] خاطرش به صحبت وی کشید، قصهٔ بی‌جفتی خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد. ماهی گفت: مصاحبت را[۱۱] مناسبت دربایست است و

۱. ب ج هـ: به. ۲. الف: سر. ۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ب ج د هـ: خویش. ۵. د: این کلمه نیست. ۶. ب ج د هـ: مانده.
۷. ب ج د هـ: نشاندم ۸. هـ: ناگاه. ۹. ج :این دو مصرع نیست.
۱۰. الف: ندیده. ۱۱. الف: مصاحبت مرا، ج: مصاحبت ما را.

مصاحبت نابایست[1] صحبت را ناشایست. مرا با تو چه مناسبت؟ مرا جا در قعر دریا و تو را منزل بر کنار ساحل. مرا دهان خاموش و تو را زبان پر از خروش، تو را قبح لقا سپر بلا، هر که شکل[2] تو را بیند نخواهد که با تو نشیند، و مرا حسن منظر[3] سرمایهٔ خوف و خطر، هر که به جمال من دیده برافروزد چشم طمع در وصال من دوزد. مرغان آسمان در هوای منند و وحوش صحرا در سودای من. صیادان گاه چون دام در جُستجوی من با هزار دیده، و گاه[4] چون شست از بار[5] آرزومندی من با پشت خمیده. این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت.

قطعه[6]

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس را با جنس و با نا[7] جنس اگر گیری قیاس
این به‌سان آب و روغن، وان[8] چو شیر و شکّر است

**حکایت** ـ کبوتر را گفتند چونست که تو دو بچه بیش برنیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری؟ گفت: بچهٔ کبوتر[9] غذا از حوصلهٔ مادر و پدر می‌خورد و چوژهٔ[10] مرغ خانگی از مزبله بر هر[11] راهگذر؛ از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی[12] هزار چوژه[13] توان گشاد.

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی — همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ — حاصل نشود حلال بسیار

---

۱. د ه: نامناسب. ۲. ه: این کلمه نیست. ۳. ب: این کلمه نیست.
۴. ج: این کلمه نیست. ۵. ب ه: این کلمه نیست.
۶. الف ج: این کلمه نیست. ۷. ب ه: با. ۸. ب ج: آن.
۹. الف: کبوتر را. ۱۰. ب ه: جوجه. ۱۱. الف: هزار. ۱۲. ب ج د: روزی.
۱۳. ب ه: چوجه.

**حکایت ـ** گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لک‌لکی خانه[۱] ساخت. با وی گفتند: تو را چه مناسبت که با جثه‌ای بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری؟ گفت: من نیز اینقدر دانم امّا به دانستهٔ خود عمل نتوانم. در همسایگی من ماریست که چون هر سال بچگان[۲] برآرم و به خون جگر بپرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قُوت خود سازد، امسال از وی گریخته‌ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته‌ام، امید می‌دارم[۳] که داد مرا از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده[۴] است[۵] امسال وی را قُوت بچگان خود گرداند.

قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد　　زید ایمن از زخم چنگال گرگان
ز بیداد خُردان امان یابد آن کس　　که گیرد وطن در جوار بزرگان

**حکایت ـ** سگ را گفتند سبب چیست که در هر[۶] خانه‌ای که باشی گدا گرد آن نتواند گشت[۷] و بر هر آستانه‌ای که خسبی از آنجا نتواند گذشت؟ گفت: من از حرص و طمع دورم و به بی‌طمعی و قناعت مشهور، از خوانی به لب نانی قانعم و از بریانی به خشک استخوانی خرسند، امّا گدا سخرهٔ حرص و طمع است و مدعی جوع[۸] و منکر شبع، نان یک هفته‌اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان؛ غذای ده روزه‌اش در پشت و عصای دریوزه‌اش در مشت، قناعت از حرص و طمع دور و قانع از حریص طامع نفور.

قطعه[۹]

در هر دلی که عِزّ قناعت نهاد پای
از هرچه بود حرص و طمع را ببست دست

---

۱. هـ: جای.　۲. هـ: بچه.　۳. هـ: امیدوارم.　۴. هـ سازد.
۵ ج هـ: «است» نیست.　۶. الف هـ: «هر» نیست.
۷. هـ: گذشت.　۸. ب: جزع.　۹. د: این کلمه نیست.

هرجا که عرض کرد[۱] قناعت متاع خویش
بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست

**حکایت** ـ روباه بچه‌ای با مادر خود[۲] گفت: مرا حیله‌ای بیاموز که چون به کشاکش سگ درمانم خود را[۳] برهانم. گفت: آن حیله فراوان است امّا بهترین همه آن است که در خانهٔ خود بنشینی، نه او تو را بیند و نه تو او را بینی[۴].

قطعه[۴]

چو با تو خصم شود سفله‌ای نه از خرد است
که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت وز همه آن بِه
که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

**حکایت** ـ سرخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد، به زاری درآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چقدر و محل که آن را بگذاری و به من رغبت آری؟ زنبور گفت: اگر آن شهد است تو شهد را کانی و اگر آن عسل، تو سرچشمهٔ آنی.

قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام و سلام
رو بتابد به سوی مایدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع[۵]
فرع را باز گذارد به سر[۶] اصل رود

**حکایت** ـ موری را دیدند به زورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته. به

---

۱. ج: عرضه کرد؛ هـ: کرد عرض. ۲. ج: مادر خود را. ۳. هـ: خود را از او.
۴. الف : این کلمه نیست. ۵. الف پردهٔ فروغ. ۶. هـ : بسوی.

تعجب گفتند:[۱] این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را به این گرانی چون می‌کشد؟ مور[۲] چون این سخن بشنید[۳] بخندید و گفت: مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه به قوت تن و ضخامت بدن.

قطعه[۴]

باری که آسمان و زمین سرکشید ازان
مشکل توان[۵] به یاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق
کان بار را به قوّت همت توان کشید

**حکایت ـ** شتری[۶] مهار کشان در صحرایی چرید، موشی به او رسید، وی را[۷] بی خداوند دید. حرصش بر آن داشت که مهارش گرفته به خانهٔ خود روان شد. شتر نیز از آنجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است و جبلّت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد، با او موافقت کرد. چون به خانهٔ وی[۸] رسید سوراخی دید بغایت تنگ. گفت: ای محال اندیش این چه بود که کردی؟ خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرگ، نه خانهٔ تو از این بزرگتر تواند شد نه جثهٔ من از این خردتر، میان من و تو صحبت چون درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد؟

قطعه

چون روی راه اجل زینسان که می‌بینم تو را
در قفا از بار حرص و آز اشتروارها[۹]
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست
تنگنای مرگ را گنجایی این بارها

---

۱. ج: گفتند که. ۲. ج: مورچه. ۳. الف: بشنود. ۴. الف د: این کلمه نیست.
۵. هـ: بود. ۶. ب ج د هـ: اشتری؛ هـ: اشتری مهار در پای کشان.
۷. ب ج د: و وی را؛ هـ: شتر را. ۸. هـ: او. ۹. هـ: اشتربارها.

**حکایت** ـ میشی از جویی بجست، دنبهٔ وی بالا افتاد. بز بخندید که عورت تو را دیدم. میش روی باز پس کرد که ای بی انصاف من سالها[۱] عورت تو را برهنه[۲] دیدم و[۳] هرگز نخندیدم وطعن تو نپسندیدم. تو پس از عمری که[۴] یک بار مرا چنین دیده‌ای چه سرزنش من پیچیده‌ای؟

مثنوی[۵]

چون لئیمی با هزاران عیب و عار — روز و شب با خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم — بر نیارد جز به طعن و لعن دم
آن به عیب این شود یکسر زبان — این به ذکر او نیالاید دهان

**حکایت** ـ گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میانهٔ[۶] گاوان به قوّت سُرو نامدار. چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت وی را به زخم سُرو از ایشان دور کردی، ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد سُروی وی را آفتی رسید. بعد از آن چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی. سبب آن را از او سؤال کردند. در[۷] جواب گفت:

رباعی

زان روز که از سُروی خود ماندم فرد — شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
دیرین مثلی هست که در روز نبرد — ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

**حکایت** ـ اُشتری[۸] و دراز گوشی همراه می‌رفتند. به کنار[۹] جوی بزرگی رسیدند. اوّل اُشتر[۱۰] درآمد. چون به میان جوی رسید آب تا شکم وی برآمد[۱۱]. درازگوش را آواز داد که درآی که[۱۲] آب تا شکم بیش نیست. درازگوش گفت: راست می‌گویی امّا از شکم تا شکم تفاوت است؛ آبی که به شکم تو نزدیک گشت از پشت من بخواهد گذشت.

---

۱. ج: سالی. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. هـ «و» نیست.
۴. هـ: «که» نیست. ۵. الف د: قطعه. ۶. ب ج د هـ: میان. ۷. الف: «در» نیست.
۸. ج: شتری. ۹. ج: کنارهٔ. ۱۰. ج د: شتر. ۱۱. هـ: درآمد
۱۲. الف: «که» نیست.

قطعه

ای بـــرادر از تـــو بـــهتر هـــیچ کس نشـــناسدت
زانچه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گـــر فـــزون از قـــدر تـــو بســـتایدت نـــابخردی
قدر خود بشناس و پای از حد[۱] خود بیرون منه

**حکایت ـ** طاووسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند. طاووس با زاغ گفت: این موزهٔ سرخ که در پای توست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش من است. همانا که در آن وقت کـه از شب تـاریک عـدم بـه روز روشـن وجـود می‌آمدیم[۲] در پوشیدن موزه غلط کرده‌ایم، من موزهٔ کیمخت سیاه تو را پوشیده‌ام و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا. زاغ گفت: حال[۳] بر خلاف این است، اگـر خـطایی رفـته است در پوششهای دیگر رفته است، بـاقی خـلعتهای تـو مـناسب مـوزهٔ مـن است. غـالباً در آن خواب‌آلودگی تو سر از گریبان من بر زده‌ای و من سر از گریبان تو. در آن نزدیکی کشفی سر به گریبان[۴] مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مقاوله را می‌شنود؛ سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این مجادلهٔ بی‌حاصل را بگذارید و از این[۵] مقاولهٔ بلا طایل[۵] دست بدارید، خدای تعالی همه چیز را بـه یک کس نـداده است و زمـام هـمهٔ مرادات در کف یک کس ننهاده. هیچ[۶] کس نیست که وی را خاصه‌ای نداده که[۷] دیگران را نداده است[۷] و در[۸] وی خاصیتی ننهاده[۸] که در دیگران ننهاده. هر کسی را به دادهٔ خود[۹] خرسند باید بود و به یافتهٔ[۱۰] خود خوشنود.

---

۱. هـ: قدر. ۲. هـ: می‌آمده‌ام. ۳. ج: این کلمه نیست.
۴. د هـ: بجیب. ۵. ج: مقابلهٔ باطل. ۶. ج: این عبارت نیست.
۷. الف: این عبارت نیست. ۸. ب هـ: این عبارت نیست.
۹. هـ: خدا. ۱۰. الف: این کلمه نیست.

قطعه

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست
زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنج است
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

**حکایت** ـ روباهی به چنگ کفتاری گرفتار شد، دندان طمع در وی محکم کرد. روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلّهٔ[1] سربلندی! بر عجز و شکستگی من ببخشای و شکال این اشکال را از پای جهان‌پیمای من بگشای. من مشتی پشم و استخوانم، از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد؟ هرچند از این مقوله سخن راند در وی نگرفت[2]، گفت: یاد آر حقی که مرا با[3] توست، از من آرزوی مباشرت کردی، آرزوی تو را برآوردم، چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم. کفتار چون این گفتار[4] شنیع شنود[5] آتش غیرت در وی بجوشید، دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است؟ از وی دهان گشادن همان بود و از روباه رو در گریز نهادن همان.

قطعه[6]

به قول خوش چو نیابی ز چنگ خصم رهایی
بِه آن بود که زبان را به ناخوشی بگشایی
چو قفل خانه به آهستگی گشاده نگردد
پی شکستنش آن به که سوی سنگ گرایی

**حکایت** ـ شکالی خروسی را در خواب سحر بگرفت[7]، فریاد برداشت که من[8]

---

۱. ج: قبهٔ. ۲. هـ: بجائی نرسید. ۳. ج هـ: بر. ۴. الف: این کلمه نیست.
۵. هـ: شنید. ۶. ب: شعر؛ ج: این کلمه و قطعه پائین نیست؛ د: نظم؛ هـ: رباعی.
۷. ب ج د: گرفت. ۸. ج: این کلمه نیست.

مونس بیدارانم و مؤذّن شب زنده‌داران. از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدّی مریز.

شعر[۱]

چـرا بـی‌موجبی خـونم بـریزی　　　که خواهی بی‌گنه با من ستیزی

شکال[۲] گفت: من در کشتن تو[۳] چنان یکجهت نیستم[۴] که به هیچ وجه از آن باز نه ایستم، خاطر خود را از اختیار بپرداختم و تو را[۵] در این صورت مخیر ساختم، اگر خواهی به یک ضربت پنجه جان تو را بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه تو را طعمهٔ خود گردانم.

قطعه

جز به تدبیر خرد از سر خود دفع مکن　　　با تو شرّیر[۶] اگر شور و شری گیرد پیش
به تضرّع مسپر[۷] راه خلاصی که به آن[۸]　　　از بدش گر گذرانی بـتری[۹] گـیرد پـیش



۱. ج هـ: بیت؛ د: نظم.　۲. هـ: شغال.　۳. الف: خود؛ ج: این کلمه نیست.
۴. الف: یک جهتم.　۵. ج: «تراه نیست.　۶. الف: شرّیری.　۷. ج: بسپر.
۸. هـ: بدان.　۹. هـ: دگری.

## خاتمه[1]

در دل چنان می‌گشت[2] و در خاطر چنان می‌گذشت[3] که این نامه بزودی به آخر نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد. امّا چون آیینهٔ طبع گوینده زنگ ملالت گرفت و به صیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت[4] بدینقدر اقتصار افتاد.

قطعه[5]

بسط کن جامیا بسیط سخن — که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش — طبع را گر در آن نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز — اگر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته و به ناظمی منسوب نگشته زادهٔ طبع محرّر این رساله است و نتیجهٔ فکر مقرّر این مقاله.



رباعی[6]

جامی هر جا که نامه‌ای انشاء آراست — از گفتهٔ کس به عاریت هیچ نخواست
آن را که ز صنع خود دکان پر کالاست — دلالی کالای کسانش نه سزاست

امید به مکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند به ذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن به زبان عیب و اعتراض نکوشند.

قطعه[7]

چون ببینی ز آشنا عیبی — گر به بیگانگان نگویی بِه
زانکه درکیش آخر اندیشان — عیب‌پوشی ز عیب‌جویی بِه

قطعهٔ تاریخ[8] قطع اَطناب اِطناب و طی اسباب اِسهاب[8].

۱. ه: این کلمه نیست.
۲. ج: می‌گذشت.
۳. ج: می‌گشت.
۴. الف: پذیرفت.
۵. الف ب: این کلمه نیست.
۶. الف ب: این کلمه نیست.
۷. الف ب: این کلمه نیست.
۸. د ه: این عبارت نیست.

تک و پوی خامه درین طرفه نامه | که جامی بدو کرد طبع آزمایی
به وقتی شد آخر که تاریخ هجرت | شود نهصد ار هشت بر وی فزایی

و[1] مسئول من الله ذی الجلال و الاکرام
الظفر بنیل المرام الفوز بحسن
الاختتام و الصلاة
و السلام علی محمد
و آله البررة الکرام.




۱. ه: این عبارت نیست.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# ۲




# رسالهٔ موسیقی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

از موجودات رسالۀ موسیقی عبدالرحمان جامی بغیر از کلیات دستخط رقم ۱۳۳۱ که در قسمت «قافیه» و «رسالۀ عروض» او توصیف نموده بودیم، در هیچ‌جای دیگر خبر نداریم. در آن دستنویس رسالۀ مذکور در ورقهای ۴۳۸ ب ـ ۴۵۳ جا گرفته است. متأسفانه این نسخۀ منحصر به فرد از بعضی نارساییها بری نیست. از جمله:

الف / در بعضی بخشها کلمات فصلها از متن افتاده است /ورقهای ۴۴۳ ـ ۴۴۶.

ب / در ورقهای ۴۴۷، ۴۴۸ ـ ۴۴۹ کلمات در روی نقشه‌های موسیقی ثبت گردیده خوانده نمی‌شود.

ت / در قسمت «مخمس» /ورق ب ۴۴۹/ و دیگر بخشها از قبیل «تنن تنن تن، تنن تنن تن» که باید به جای تفعله‌ها آیند، پرتافته شده‌اند.

ج / در ورق ۴۴۸ ب به جای تفعلۀ متفاعلتن سهواً مفتعلن نوشته شده است.

رسالۀ مذکور بار اول به توسّط دانشمند روس آ. ن. بالدیرُف به زبان روسی ترجمه شده با توضیحات موسیقی شناس و. م. بیلیه‌یف سال ۱۹۶۰ در تاشکند با علاوۀ عکس اصل آن به طبع رسیده بود.

سپس راقم این سطرها رسالۀ موصوف را به زبان تاجیکی با حروفات سریلی به نشر حاضر نمود که آن سال ۱۹۹۰ میلادی از چاپ برآمد.

عبدالرحمان جامی در علم موسیقی و عروض دست قوی داشته است. از این جهت اکثریت محققّان و عالمان ساحۀ موسیقی او را همچون استاد این فن شناخته‌اند. از گفتۀ خود جامی چنین برمی‌آید که او از ایام جوانی با این علم شغل ورزیده است: «می‌گوید، گویندۀ این راز و سازندۀ این نقش دلنواز که در عنفوان شباب که اَوان تحصیل و عنوان صحیفۀ قال و قیل بود، تشحید خاطر را به تعلّم علم موسیقی آهنگ کرده بودم و قواعد علم آن را به چنگ آورده گاه در قوانین تألیف آن لبی می‌گشادم و گاه در موازین ایقاع آن

دستی می‌زدم. اما به واسطهٔ تقلّب ادوار و تغلّب حوادث لیل و نهار خاطر از آن افسانه فراموش کرده بود و لب از آن ترانه خاموش مانده.[۱]»

ازین سخنان جامی معلوم می‌شود که هنوز در ایام جوانی فکر تألیف نمودن رسالهٔ موسیقی داشته است ولی در اواخر عمر به این نیّت خود رسیده است: «تا در این ایام ـ سخنش را ادامه می‌دهد جامی ـ از ناصیهٔ احوال بعض کرام که آن داستان را شنیده بود و به آن داستان آرمیده، چنانکه تفرّس کردم که مکنون ضمیر منیرش آن است که از آن افسانه حرفی به روی کار آرم و از آن ترانه صدایی در گوش روزگار بگذارم... اقدام بر آن مرام نه مقتضی مقام این فقیر بود و اشتغال بدان مقال نه مواقق حال این فقیر اما از این معنی تجاهل کردم و روی توجّه به جمع رساله آوردم از کتب این قوم متنقّط و از اصول این طائفه مستنبط».

سبب آن بوده است که علی شیر نوایی برای قُل محمّد عودی که از مخلصان موسیقی بوده است از دانشمندان موسیقی درخواست می‌نماید که برای او در این ساحه رساله بنویسند. نوایی چنین می‌نگارد: «استاد قل محمد از خردی موسیقی را می‌آموخت. چون در زود آموختن انشاهای خوب شهرت یافت، فقیر خواستم که این فن را نیز یاد گیرد. به مولانا علی شاه بقّه که در این فن بی‌بدل عصر است، سپارش کردم. در آن وقت در این فن «اصل الوصل» را تصنیف کرد. بعد میر مرتاض و خواجه شهاب‌الدین، عبدالله مروارید و مولانا بنایی در این فن رساله‌ها نوشتند اما از بس که اظهار استعداد کرده‌اند، از آنها بهره بردن کس نو یادگیر دشوار بود».

علی شیر از رساله‌های تألیف گردیده قانع نشده از عبدالرحمان جامی خواهش می‌کند که اثری عائد به موسیقی تألیف نماید. جامی خواهش نوایی را بجا می‌آرد.

رسالهٔ موسیقی جامی با زبان روان و ساده تألیف گردیده نسبت به رساله‌های دیگر عائد به موسیقی اهمّیّت و شهرت با سزایی پیدا می‌کند.

سال تألیف رسالهٔ مذکور روشن نیست، ولی از اخبار نوایی معلوم می‌شود که آن بعد

---

۱. عبدالرحمان جامی رسالهٔ موسیقی / نشر حاضر شده ص.۱ / منبعد اقتباسها از همین نشر است.

اثر بنایی نوشته شده است. محقّق عبدالغنی میرزایوف سال نوشته شدن «رساله در موسیقی» بنایی را ۱۴۷۵ م. می‌شمارد. پروفسور اعلاخان افصح‌زاد تاریخ تألیف رسالهٔ موسیقی جامی را بعد از سنهٔ ۱۴۷۵ م. حساب می‌کند. یک نسخهٔ خطی «رساله در موسیقی» بنایی که سال ۸۸۸ / ۱۴۸۳ با دست خود او کتابت شده است، ۱۹۹۱ م. چاپ کرده شد.

رسالهٔ موسیقی جامی همگی از ۲۳ فصل عبارت بوده، مقدمه، دو باب و خاتمه دارد. در مقدّمه بعد از حمد و ثنا و سبب تألیف در فصلهای ۲ ـ ۳ رساله از تاریخ پیدایش موسیقی، به وجود آمدن آواز و قطار آوازها، اصطلاحات موسیقی، مناسبت انسان با جمعیّت و طبیعت سخن می‌راند و به همین وسیله اهمّیّت و ضروریت موسیقی را در جامعهٔ انسانی تأکید نموده، نه مانند بعضی مؤلّفان پیشین علم موسیقی را با بافته‌های اساطیری مربوط می‌داند، بلکه اساسهای علمی آن را جست و جوی کرده علم موسیقی را به دو باب تقسیم می‌نماید: علم تألیف و علم ایقاع که هر کدامی از ترکیبات و جزئیات ساز و آواز علی‌حده بحث می‌کند: «لاجرم، منقسم می‌گردد این فن به دو قسم: یک قسم آن که در وی احوال نغمات را بدانند و آن را علم تألیف گویند و قسم دیگر آن که در وی احوال ازمنه را بشناسند و آن را علم ایقاع خوانند.» سخن از نغمه، تعریف و اهمّیّت و بخشهای مهمّ ترکیب موسیقی در فصلهای ۴ ـ ۵ رفته راجع به تفاوت بُعد / فاصله /، قطار آوازها ـ جمع، جنس و مناسبت آنها، تناسب و فرق فاصله‌های موزون که قسمت سازهای کمانی و تاری و نفسی پیدا می‌شوند و تا درجه‌ای با آواز طبیعی روشهای قولی و فرعی نسبت دارند، به طور واضح تشریح یافته است.

تفسیر و شرحهای جامی عائد به تناسب فاصله و قطار آوازها بیشتر در اطراف نغمه‌های هفده‌گانه در فصلهای ۶ ـ ۱۰ صورت گرفته، در این فصلها نظریهٔ «مثل»، معیار فاصله و درجهٔ تنظیم قرابت و هم‌آهنگی نغمه‌ها، قطار آوازهای هفده‌گانه تحلیل گردیده در رفت تحقیق فاصله‌ها مؤلف بسیارتر فاصله‌های ذی‌الکل / آکتوا /، ذی‌الخمس /کوین تا / ذی‌الاربع /کورَتا /، مجنّب، طنینی بقیة و فضله / لحن کامل / را از فاصله‌های متّفق /گرمونی کی /حساب کرده، فاصله‌های دیگر باشد، ذی‌الکل و الاربع،

ذی‌الکل و الخمس، ذی‌الکل مرّتین را متّفق و ملایم قسم دوم یعنی فاصله‌های نزدیک و هم‌آهنگ گروه دوم می‌شمارد.

فصلهای ۱۱ـ۱۲ رساله به نمودهای مختلف جنسها یعنی به نوع قطار آوازهای چهار و پنج زینه‌دار و طرز به‌وجود آمدن فاصله و جمع‌ها توسط وصل شدن قطار آوازهای چهارزینه‌دار با قطار آوازهای پنج‌زینه‌دار و اینچنین ساخت و ترکیب اساس پرده و قطار آوازها که پی هم به‌وجود آمده هریک از هفت نوع قطار آوازها و سی‌نوع پنج‌زینه‌دار که همگی نود و یک دور موسیقی را تشکیل می‌کنند، توجیه یافته‌اند.

عبدالرحمان جامی در این بخش بیشتر به آثار موسیقی و علمی محقّقان پیشین تکیه می‌کند هم ولی فکرهای بکر ملاحظات خاص خود را نیز ابراز داشته است. چنانکه محقق عسکر علی رجب‌اُف قید می‌کند راههای عملی استفادهٔ هشتاد و چار دور موسیقی را تفسیر نموده تأکید می‌کند که توسّط این روش ممکن است که همهٔ نود و یک دور را در ساز داخل نمود».

فصلهای ۱۳ـ۱۴ رساله به مسائل مهمّ علمی و عملی موسیقی ـ موضوع بحث ساز عود، جورسازی، ساخت و ترکیب پرده‌ها دخل می‌کند. این قسمت رساله دوام منطقی فصلهای گذشته بوده جامی در خصوص خدمت عالم بزرگ فارس و تاجیک ـ ابونصر فارابی چنین قید می‌کند: «اشرف آلات ذوات الاوتار عود را دانسته‌اند و پیش متقدّمان اوتار وی چهار بوده است: بم و مثلث و مثنی و زیر، و حکیم ابونصر فارابی بعد از «زیر» یک وتر دیگر بر آن افزوده است و آن را حادّ نام نهاده».

از مندرجهٔ فصلهای ذکر شده چنین بر می‌آید که تفسیرات نظری و عملی جامی که دراین اثر بیان یافته‌اند، نتیجهٔ تحقیق و مشاهده‌های خاص او بوده ماهیّت تکمیل و دوام کامیابی و جست و جوهای محقّقان پیشین به شمار می‌رود. استاد این فن بودن جامی از تحلیل عمیق نظری دوازده مقام، شش آوازه و ۲۴ شعبه بر علانیه مشاهده می گردد. هر مقام را علیٰ‌حِده در فصل ۱۵ شرح داده و بحث و اختلافی را که در اطراف آن به وجود آمده است تفسیر نموده باترتیب معیّنی آن را در جدول تأکید می نماید: «اماآنچه ارباب عمل در آن تصانیف کرده‌اند، و در این زمان مستعمل است.» مولوی جامی هنگام تفسیر

و معنی داد نمودن مقامها مخصوصاً در ترکیب دساتین و قطار آوازهای آن فکر و ملاحظات تازه‌ای داخل کرده است و با همین در انکشاف و پیشرفت افکار نظری علم موسیقی حصّهٔ ارزنده‌ای گذاشته توانسته است.

فصلهای ۱۶ـ ۱۸ راجع به آوازات و دوره‌های دوازده گانهٔ مقام بحث نموده، مولف در این مقام آوازها را از جهت عملی و نظری عمیق تحلیل می‌کند و اینچنین به شرح عملیات موسیقی و با مهارت بلند اجرا گردیدن ساز و آواز نیز اهمیت مخصوص می‌دهد. جامی نیز مثل محققان پیشین آواز را وسیلهٔ مهمّ تغیریابی آهنگ و از نو برگشتن آنها در مقام و شعبه‌ها می شمارد.

به یکی از مسئله‌های مهمّ علمی و عملی موسیقی ـایقاع / ضرب /و به موضوع ساز و آواز فصلهای ۱۹ ـ ۲۲ رساله بخشیده شده است. معلوم است که قبل از جامی علم ایقاع ـ ضرب در فصل و بابهای آثار محقّقان فارس و تاجیک ابونصر فارابی، ابوعلی ابن سینا، محمد آمولی، قطب‌الدین شیرازی، عبدالقادر گوینده و دیگران شرح و تفسیر خود را یافته بود. جامی در بخشهای اثر خود ایقاع را وابسته به مسئله‌های علم عروض و قافیه و بدیع در رابطه و پیوستگی تحلیل نموده به نتیجه‌های تازهٔ نظری و عملی نائل گردیده است. پیداست که او در تحقیق علم موسیقی دانستن قانونهای علم سه گانهٔ عروض و قافیه و کلام بدیع را ضرور می‌شمارد. بیهوده نیست که در این باب اثر جامی از اهمیت زحاف و رکنها، از خصوص هجاهای دراز و کوتاه، سبب خفیف و سبب ثقیل، وتد مجموع و وتد مفروق و فاصلهٔ کبرا و فاصلهٔ صغرا تقسیم شدن واحدهای شعری سخن می‌رود و وابسته به این در علم ایقاع ارزش نقره‌ها: صوتها، قطار آوازها، زمانها، آوازهای هجاساز که اوزان ضربی را افاده می کنند مخصوص قید می‌گردد. مؤلف ایقاع را به موصّل و مفصّل جدا نموده در این خصوص چنین نوشته است: «هر دو حرف متحرّک متعاقب را سبب ثقیل گویند چون «تَنَ» و یک متحرّک و یک ساکن را سبب خفیف چون «تَن» و دو متحرک و یک ساکن را وتد مجموع چون «تَنَن» و سه متحرک و یک ساکن را فاصلهٔ صغرا چون «تَنَنَن» و هر جماعت نقرات که هست یا ازمنهٔ متخلّله میان آنها متواسی‌اند و آن را ایقاع موصّل خوانند و یا متفاصله و آن را ایقاع مفصّل گویند.

عبدالرحمان جامی در این بخش یازده ضرب معمول، ترکیبات زمانی، سرعت ضربی، آهنگناکی ضربها را به طرز روان شرح داده برابر این جهتهای عمومی ضربهای معمول را برای سرایندگان و نوازندگان قید کرده است. اینچنین مؤلف ساخت ضربها را به دو تقسیم کرده است که از شکلهای هجایی آوازهای موسیقی ـ نقرهها عبارت بوده، در شعر به وتد و سبب و فاصلهها برابر میآیند. مؤلف در این خصوص نوشته است: «آن بر این انواع است: ثقیل اول زمان دور آن برابر زمانی بود که در آن به هشت سبب ثقیل تلفظ توان کرد مشتمل بر شانزده نقره و ارکان آن دو وتد است و یک فاصله و یک سبب خفیف و باز یک فاصله و یک سبب خفیف و باز یک فاصله چون تَنَنْ تَنَنْ تَنَنَن تن تننن بر وزن مفاعلن فعلن مفتعلن».

چنانکه میبینید، اینجا پیوستگی هجاهای کوتاه اوّلی با هجاهای دوم کوتاه صورت و شکل دور جهتهای وسیع ازمنه نسبت به شکل صنعی رکنهای عربی که با تفعلهها موافقت میکنند، روشن شرح یافتهاند.

همین طور جامی در فصل آخرین ۲۳ سخن را در اطراف ۱۲ مقام و شعبات آن ادامه داده موافق عنعنات پیشینیان در زمینهٔ تأثیر متقابلهٔ لحن و نوا شعبهٔ سازی و آوازی را به چهار تقسیم کرده خاصیت و تأثیر خاص داشتن هر یکی از این دورهها را مخصوص تأکید میکند. از جمله عشاق و نوا، بوسلیک به انسان، توانایی و شجاعت، و راست و عراق و اصفهان فرحمندی میبخشد. «و از آوازات ـ مینویسد جامی ـ نوروز و گردانیا و از شعبات پنجگاه و زاولی را همین نوع تأثیر است.»

ولی بخشهای بزرگ و زیرافکند، رهاوی و زنگوله از روی گفت مؤلف انسان را به اندوه و محزونیت کشیده از آوازات گواشت، شهناز، حصار، همایون، مبرقع، بستهنگار، صبا و نوروز عرب رکب، اصفهانک، رویی و عراق هم همین نوع تأثیر داشتهاند. ازین جهت جامی در خاتمهٔ رساله در اجرا نمودن مقام و آهنگهای مذکور انتخاب شعر پُرمعنی، مسئولیت، مهارت و طبع سالم و سلیقهٔ بلند را از اصحاب عمل درخواست مینماید.

همین طور رسالهٔ موسیقی عبدالرحمان جامی نه تنها در زمان خود در بین اهل ساز و

نوا شهرت داشت، بلکه در اعصار مِن‌بعده هم همچون منبع علمی موسیقی خدمت کرده، در تضمین این اثر در قرنهای ۱۶ ـ ۱۷ یک سلسله اثرها از جمله «رسالهٔ موسیقی» مولانا نجم‌الدین کوکبی بخارایی و «تحفةالسرور» درویش علی چنگی و غیرها تصنیف گردیدند.

**ابوبکر ظهورالدّین**




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

## فصل ۱

بعد از ترنّم به نغمات سپاس خداوندی شعبه‌دانان مقامات بندگی را گوش امید بر آوازۀ نوید لطایف انعام و افضال اوست ـ جلّت عظمة جلاله و کملت کلمة کماله ـ و پس از تغنّی به سرود، درود به پیشروی که نقشبندان لوح قول و عمل را سعادت جاوید در پیروی صوت صیت وظایف اقوال و اعمال اوست ـ صلّی الله علیه و علی صحبه و آله ـ. می‌گوید گویندۀ این راز و سازندۀ این نقش دلنواز که در عنفوان شباب که اَوان تحصیل و عنوان صحیفۀ قال و قیل بود، تشحیذ خاطر را به تعلّم علم موسیقی آهنگ کرده بودم و قواعد عملی آن را به چنگ آورده، گاه در قوانین تألیف آن لبی می‌گشادم و گاه در موازین ایقاعی آن دستی می‌زدم. اما به واسطۀ تقلّب ادوار و تغلّب حوادث لیل و نهار، خاطر از آن افسانه فراموش کرده بود و لب از آن ترانه خاموش مانده تا درین ایّام از ناصیۀ احوال بعض کرام، که آن دستان را شنیده بود و به آن داستان آرمیده، چنان تفرّس کردم که مکنون ضمیر منیرش آن است که از آن افسانه حرفی به روی کار آرم و از آن ترانه صدایی در گوش روزگار بگذارم هر چند به موجب این قضیه که:

نفس تن دان و جان داد خداوند　　　که جانها را به تن‌ها داده پیوند
به غفلت گفتن تن تن در الحان　　　ز قوّالان بود تن‌های بی‌جان
تن بی جان نهان در خاک بهتر　　　بساط زندگان زان پاک بهتر

اقدام بر آن مرام نه مقتضای مقام این فقیر بود، و اشتغال بدان مقال نه موافق حال این حقیر، اما ازین معنی تجاهل کردم و روی توجّه به جمع رساله آوردم از کتب این قوم متنقّط و از اصول این طایفه مستنبط ملتمس از مطالعه کنندگان آنکه مضراب تعصب بر وتر تجهیل و تسفیه نزنند.

## فصل ۲

**تمهید** ـ بر ارباب ذکا و فطنت پوشیده نخواهد بود که اکثر حیوانات را تعیّش و ابقای نوع جز به اجماع با ابنای جنس متصوّر نیست و آن اجتماع به واسطهٔ تکثّر حرکات متخالفة الجهات که منبعث می‌گردد از تنوع حاجات دائماً میسر نی، پس محتاج گشتند به امری که بعد از افتراق داعی به اجتماع تواند بود. چون آواز که نسبت دوری و نزدیکی و روشنی و تاریکی به آن یکسان است و ایصال آن به جهات متقابله و حدود متغایره آسان، هیچ ساتری مانع آن نتواند شد و هیچ مانعی دافع آن نتواند گشت. لاجرم حضرت حق سبحانه و تعالی به عنایت بی‌علت خود در طبیعت آنها قوت اصدار آن بر اطوار مختلف به حسب اوتار متنوّع ودیعت نهاد و هریک را بر ادراک آن اوتار از آن اطوار توانایی داد و چون انسان را بعد از اشتراک وی با سایر حیوانات در این نوع حاجت حاجتهای دیگر بود که در اظهار آن اختلاف طبیعی اصوات کافی نبود ملهم شد به تصرّفی صناعی در آن به تقطیع آن به حروف و ترکیب حروف، به کلمات و وضع آن به اِزای معانی مقصوره.

پس جهت احتیاج احسان متضاعف شد و شک نیست که هر محتاج الیه مطلوب و مرغوب محتاج است و محتاج را در وصول به آن انواع لذّت و ابتهاج. پس وی را در استماع اصوات لذتی هر چه تمامتر حاصل تواند بود، بتخصیص وقتی که آن در ضمن نغمات ملایمه و تألیفات متّفقهٔ موزونه وجود گیرد. چه تألیف نغمات را خصوصیتی هست [که] در سایر تألیفات نیست، زیرا که چون ناگاه نغمهٔ ملایم بر نفس وارد شود، به آن ملتذّ گردد و چنانچه به وجدان سراسر جدید ملایم و چون از ادراک آن لذّت گیرد و آن فی الحال روی وداع در نقاب تواری آرد، از وحشت وداع وی منقبض گردد و باز بی‌تراخی وحشت وداع وی به ابتهاج ورود نغمهٔ دیگر که گویا همان نغمهٔ پیشین است رجوع کرده منضم به تناسبی تألیفی مبدّل گردد. پس درین حال چند چیز حاصل شود: یکی ورود امر جدید ملایم ناگاه، دیگر تلافی وحشت وداع آن بجهت رجوع، دیگر انضمام تألیفی متّفق موزون به آن و هریک از اینها سبب نوعی از لذت. پس به جمعیت ملتذّ گردد ـ غایةالالتذاذ. و گاه باشد که احوال پوشیده در نفس چون حزن و فرح و خوف و رجا و خضوع و استعلا به همان آوان هیئتی وارد گردد و آن را منصبغ به صبغ خود

گرداند و به واسطهٔ آن مستمع بر آن احوال پوشیده اطلاع یابد و در این نیز نوع لذّتی باشد. و گاه باشد که اثری از آن به نفس مستمع سرایت کند و چون حصول آن مطلوب وی بود، بهترین وسیله گردد در تحصیل آن، و این نیز موجب لذّتی دیگر گردد.

## فصل ۳

قدمای حکما بنابر آنچه معلوم شد، از تأثیر تألیف نغمات و ایقاع آن در نفس و استتباع آن مر لذّتی کامل را اهتمام نموده، تکمیل و اتمام آن را علمی تدوین کردند و آن را موسیقی که معنی آن به حسب لغات یونان الحان است، نام نهادند. پس موسیقی در اصطلاح علمی باشد که بدانند در آن احوال نغمات را از حیثیت ملایمت و منافرت ایشان با یکدیگر و احوال ازمنهٔ متخلّله در میان آن نغمات را تا به رعایت دوری از آن ازمنه که نسبت آن به الحان همچو نسبت وزن باشد به اشعار زینت دیگر گیرد و رونق هرچه تمامتر پذیرد. لاجرم منقسم می‌گردد این فن به دو قسم: یک قسم آن که در وی احوال نغمات را بدانند و آن را علم تألیف گویند، و قسم دیگر آن که در وی احوال ازمنه را بشناسند و آن را علم ایقاع خوانند. و این رساله به همین ملاحظه به دو قسم انقسام می‌یابد.

## فصل ۴

### قسم اوّل
### در علم تألیف

نغمه آوازی را گویند که چندان درنگ کند که حس زمان آن را در تواند یافت و این قید احتراز از آوازهایی است که از نقرات غیر لحنیه چون دف و کف شنیده می‌شود که آن را نمی‌گویند و می‌باید که درنگ کردن آواز در آن زمان برحدی واحد معین باشد از حدّت و ثقل - یعنی تیزی و گرانی - که آن را زیر و بم گویند. و این قید احتراز از مثل ابعاد و اجناس و جموع است، زیرا که هریک از اینها آوازی‌اند درنگ کننده، لیکن نه بر حدّ واحد از

حدّت و ثقل بلکه بر حدود مختلف، و می‌باید که محنون الیه باشد طبعاً، یعنی طبیعت آن آواز یا طبیعت مستمع تقاضای آن کند که نفس را با آن میل افتد و از آن لذّت یابد و اصغای آن کند و این قید احتراز از آوازیست که چون چوبی یا سنگی را مثلاً بر زمین بکشند مسموع شود، زیرا که آن آوازیست که درنگ می‌کند، زمانی که زمان کشیدن است بر حدّی معین از حدّت و ثقل. چه شک نیست که آن آواز به حسب صلابت و رخاوت جسم مجرور و مجرور علیه صلاحیت حدّت و ثقل دارد، اما به اتّفاق این را نغمه نمی‌گویند. اگر کسی گوید که ازین تعریف نغمه‌های نامطبوع که از گلوی بدآوازان و غیر آن از سازهای ناملایم شنیده می‌شود خارج است، گویم لا نسلّم که محنون الیه نیست طبعاً، زیرا که آن ملایم طبع لافظ به آن یا مستخرج آن خواهد بود، و اگر ملایم طبع نباشد، لا نسلّم که آن را نغمه گویند. و اگر گویند، گویم این تعریف نغمه‌ایست که مقصود بالذّات بیان حال وی است در فنّ، نه مطلق نغمه.

## فصل ۵

چون نغمه از یکی درگذرد، آن را بعد خوانند و چون بعد از یکی درگذرد، آن را جنس خوانند و چون جنس از یکی درگذرد، آن را جمع گویند و چون جمع در ضمن نغمات متفقهٔ محدودة الازمنهٔ موزونة الادوار وجود گیرد، آن را لحن نام نهند و چون ملایمت و منافرت ابعاد که میزان در شناختن آن قبول و عدم قبول طبعهای سلیم است، مبنی بر نسبتهایی که میان نغمتین در بعد هست و دانستن نسبت میان نغمات، به دانستن نسبت میان مخارج آن تواند بود و مخرج نغمه یا حلقی است چون حلوق حیوانات، و یا صناعی است چون آلات مصنوعه.

و مشهور از مصنوعات آلات ذوات النفخ و ذوات الاوتارند و دانستن نسبت میان مخارج خلقی حلقی و مخارج صناعی آلات ذوات النفخ متعذّر بلکه ممتنع. لاجرم بیان آن نسبت در آلات ذوات الاوتار کرده‌اند که مخارج آن اوتارند و اوتار و اجزای آن مقادیر معینهٔ محدوده و از نسبت مخارج نسبت نغمات را دانسته‌اند و نسبت باقی نغمات را که از حلوق و آلات ذوات النفخ و غیر آن مسموع شود قیاس به آن معلوم کرده.

## فصل ٦

اصحاب عمل در این صناعت چون وتری را به اجزای یکی بعد از دیگری استنطاق کرده‌اند، پیش از وصول به منتصف آن وتر هفده نغمه یافته‌اند ممتاز از یکدیگر و متغایر در مسموع که هیچ یک از آنها نظیر یکدیگر نیستند و به جای یکدیگر نمی‌نشینند و هر لاحقی احدّ است از سابق خود و چون به منتصف رسیده‌اند، نغمهٔ آن را نظیر مطلق یافته‌اند که هریک به جای یکدیگر می‌نشینند و تفاوت میان ایشان جز به حدّت و ثقل نیست و از منتصف مطلق یا منتصف نصف اخیر که ربع مطلق باشد، هفده نغمهٔ دیگر یافته‌اند نظایر هفده نغمهٔ سابق، چنانکه نغمهٔ منتصف نظیر نغمهٔ مطلق باشد و نغمهٔ جزو ثانی این ربع نظیر جزو ثانی نصف اول و نغمهٔ جزو ثالث این نظیر نغمهٔ جزو ثالث آن همچنان تا آخر، و می‌شاید که ربع اخیر را نیز تنصیف کنند و نصف اول وی را به همین دستور قسمت کنند و نغمات اجزای وی نظایر نغمات اجزای قسمت اول. و بر این قیاس است تا آنجا که خواهند.



## فصل ۷

ماهران در این فن از برای تصویر این قسمت اول و بر این قیاس است تا آنجا که خواهند خطی فرض کرده‌اند به منزلهٔ وتری و آن را قسمت کرده‌اند بر وجهی که چون مثل آن قسمت در وتر واقع شود و مخارج نغمات هفده‌گانه و نظایر آن متعیّن گردد.

پس بر اوّل آن خط که در عود آن را جانب انف گویند (آ) رقم نهاده‌اند و بر آخر آن که آن را جانب مشط گویند رقم (م) بر این صورت. پس قسمت کرده‌اند اولاً خط (ام) را به دو قسم متساوی و بر مقسّم رقم (یح) نهاده‌اند و مقصود از این تقسیم آن است که جانب اثقل از احدّ جدا شود و مبدأ تقسیم ثانی متعیّن گردد و دایرهٔ نغمات که آن را بعد ذی‌الکل خوانند، چنانکه بیاید تمام شود و اگر نه (یح) مخرج هیچ یک از نغمات هفده‌گانهٔ اصل نیست. پس شانزدهم تقسیم دیگر کرده‌اند که از هر تقسیمی مخرج یک نغمه معلوم می‌شود و مطلق وتر مخرج یک نغمهٔ دیگر است. پس مجموع هفده باشد و

از این تقسیمات شانزده‌گانه سه بر مطلق وتر (ام) واقع شود و باقی بر اجزای وی. چنانکه (ام) را سه تقسیم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (یا) نهاده‌اند، باز (ام) چهار قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (ح) نهاده‌اند، باز (ام) نه قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (د) نهاده‌اند، پس (دم) را سه قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (ید) نهاده‌اند، پس (دم) را نُه قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (ز) نهاده‌اند، باز (ح م) را هشت قسم کرده‌اند و موازی یک قسم از جانب (اح) اضافه کرده‌اند و بر نهایت آن (ه) نهاده‌اند، پس (ه م) را هشت قسم کرده‌اند و از طرف اثقل موازی یک قسم اضافه کرده‌اند و بر نهایت آن (ب) نهاده، پس (ب م) را سه قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (یب) نهاده. باز (ب م) را چهار قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (ط) نهاده، پس (ط م) را چهار قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (یو) نهاده‌اند، پس (یوم) را دو قسم کرده‌اند و از طرف اثقل قسم دیگر اضافه کرده‌اند و بر نهایت آن (و) نهاده، پس (و م) را هشت قسم کرده‌اند و قسم دیگر اضافه کرده‌اند و بر نهایت آن (ج) نهاده‌اند، پس (ج م) را چهار قسم کرده‌اند و بر نهایت قسم اول (ی) نهاده، باز (و م) را چهار قسم کرده‌اند و بر نهایت اول (یج) نهاده، پس (ی م) را چهار قسم کرده‌اند و بر نهایت اول (یز) نهاده، پس (ح م) را چهار قسم کرده‌اند و بر نهایت اول (یه) نهاده.

این است مخارج نغمات هفده‌گانه. بعد از آن قسمت کرده‌اند نصف باقی وتر (ا م) را که جانب حدت وی است به دو قسم بر نهایت قسم اول (له) نهاده، پس قسمت کرده‌اند (یح له) را به هفده قسم، چنانچه قسمت کرده بودند (ایح) را. پس حاصل کرده‌اند در برابر هریک از نغمات هفده‌گانه جانب ثقل یک نغمه از جانب حدّت. پس چنانچه (یح) نظیره بود (ا) را، همچنین نغمهٔ جزو ثانی از نصف ثانی نظیره‌ای است مر جزو ثانی از نصف اول را و ثانی مر ثانی را و ثالث مر ثالث را تا آخر.

و بباید دانست که بنای کار در این تقسیم بر توسع و تقریب است نه بر تحقیق، زیرا که اگر انگشت صاحب عمل از این مخارج اندکی زیر و بالا افتد، در مسموع تفاوتی نمی‌کند. پس اگر در این تقسیم اندک تفاوتی باشد، نظر به آنچه تحقیق است، محل طعن و اعتراض نباشد. با آنکه عمده در تحقیق مخارج هفده‌گانه ذوق مرتاضان این فن است

زیرا که به جهت قصور آلات تحقیق مخارج کما ینبغی نمی‌توان کرد، نه بدین تقسیم و نه به تقسیمات دیگر که از این به تحقیق نزدیکتر دانسته‌اند و از این جهت بر همین اقتصار کرده شد.

## فصل ۸

هر مقداری را که نسبت به مقدار دیگر کنند، یا مثل وی خواهد بود یا اعظم یا اصغر و چون اعظم را با اصغر نسبت دهند، یا مثل و جزو خواهد بود و یا مثل و اجزاء و یا ضعف، یا ضعف و جزو یا ضعف و اجزاء و یا امثال یا امثال و جزو یا امثال و اجزاء و یا اضعاف و جزو یا اضعاف و اجزاء.

چون ثلاثه مثلاً که چون اربعه را به وی نسبت دهند، مثل و جزو وی است ( $\frac{۱}{۳}$ ) و خمسه مثل و اجزاء و ستّه ضعف و سبعه ضعف و جزو( $\frac{۱}{۳}$ ) و ثمانیه ضعف و اجزاء( $\frac{۲}{۳}$ ) و تسعه امثال و عشره امثال و جزو ( $\frac{۱}{۳}$ ) و احدیٰ عشره ـ امثال و اجزاء و اثناعشره اضعاف و ثلاثه‌عشره اضعاف و جزو اربعه‌عشره ـ اضعاف و اجزاء و فرق میان امثال و اضعاف عددی آن است و اضعاف آن آن است که اضعاف به تنصیف مرّةً بعد اخریٰ منتهی به آن عدد می‌شود و امثال نمی‌شود.

## فصل ۹

هر دو نغمه که با هم ترکیب یابد و از آن بعدی حاصل شود، یا متّفق خواهد بود یا متنافر و مراد به متّفق آن است که طبع سلیم آن را مستحسن شمارد و بر استماع آن اقبال نماید.

و متنافر آن است که طبع سلیم آن را مکروه دارد و استماع آن بر وی گران آید و متّفق یا در کمال اتّفاق باشد که اگر هر دو نغمه با هم شوند، گمان برند که مگر یک نغمه است و اگر یکی بعد از دیگری شنوند ملایم باشد و هریک بدل آن دیگر تواند بود (یح) و در تألیف الحان چون. و ازین قبیل است هر نغمه‌ای با نظیرهٔ خودش و این را بعد ذی‌الکل

گویند به اعتبار شمول وی همهٔ نغمات را، زیرا که هیچ‌نغمه‌ای نیست که در این وتر و چه در مواضع دیگر که وی بعینها یا مثل وی یا نظیرهٔ وی در میان طرفین وی داخل نیست و همچنین مشتمل بر کلّ ابعاد است، اصول و نسبت میان طرفین این بعد نسبت ضِعف است، زیرا که مقدار وتر (ا م) ضِعف مقدار وتر است (م یح) و یا در کمال اتّفاق نیست، بلکه هر دو با هم ملایمند و یکی بعد از دیگری نیز ملایم است ولیکن هیچ‌یک بَدَل آن دیگری نتواند بود، همچون نغمتین (ا، یا) و نسبت (ایا) نسبت مثل و نصف است زیرا که وتر نغمهٔ (ام) مثل و نصف وتر نغمهٔ (یا) است و این را بعد ذی‌الخمس خوانند، زیرا که مشتمل است بر پنج بعد (یا ح ز یح ا) و همچو نغمتین (ا ح) و نسبت میان مثل و ثلث است زیرا که مقدار وتر (ام) مثل و ثلث مقدار وتر (ح م) است و این را بعد ذی‌الاربع خوانند، زیرا که مشتمل است بر چهار بعد اَعنی (ایح ز ح) و یا خود با هم ملایم نیستند، لیکن یکی بعد از دیگری ملایم است همچو دو نغمهٔ (ا د) و آن را بعد طنینی خوانند و نسبت میان طرفین آن مثل و ثمن ($\frac{1}{8}$) است، زیرا که مقدار وتر (ا م) مثل و ثمن($\frac{1}{8}$) و نسبت همچو دو نغمهٔ (جـ ا) و آن را بعد خوانند و آن را نامی تعیین نکرده‌اند لیکن در تقسیم دساتین آن را مجنّب خوانند، اگر مطلقاً آن را مجنّب نام نهند، دور می‌نماید و نسبت میان طرفین آن مثل چون نسبت شانزده با پانزده و ثلث ($\frac{1}{3}$) و خمس($\frac{1}{5}$) است تقریباً و همچو دو نغمهٔ بعد (ا ب) که آن را بعد بقیّه و فضله خوانند و نسبت میان طرفین آن مثل و جزوی است از تسعه‌عشره تقریباً.

این ابعاد متّفقهٔ گذشته را متّفق به اتفاق اول گویند، زیرا که اتفاق ایشان لِذاتهاست نه به واسطهٔ مشابهت به بعد دیگر به خلاف بعد (له ا)، زیرا که اتفاق آن به واسطهٔ آن است که نظیره است و آن را بعد ذی‌الکل مرّتین خوانند، زیرا که مشتمل بر دو بعد ذی‌الکل یکی (ایح) و دیگری (یح له) و نسبت میان (ا) و (له) اضعاف است، زیرا که مقدار وتر (ام) ضعف ضعف مقدار وتر (له م) است و به خلاف بعد (ا کح)، زیرا که اتّفاق آن به‌واسطهٔ آن است که (کح) نظیره است (یا) و نسبت میان طرفین آن امثال است، زیرا که مقدار وتر (ام) ثلاثهٔ امثال وتر است (کح م) و این را بعد ذی‌الکل و الخمس خوانند و به سبب اشتمال وی بر یک بعد ذی‌الکل و یک بعد ذی‌الخمس و بر خلاف بعد (ا که) زیرا

که اتفاق آن به سبب آن است (که) نظیره است (ح) و نسبت میان طرفین آن ضعف و ثُلُثین ($\frac{۲}{۳}$) و آن را بعد ذی‌الکل و الاربعه گویند، به‌واسطهٔ اشتمال وی بر یک بعد ذی‌الکل و یک بعد ذی‌الاربعة، پس این ابعاد متفق‌اند به اتفاق ثانی، زیرا که ایشان در مرتبهٔ دومند از اتفاق بدان سبب که گفته شد. پس ابعاد همه نه باشند بعد ذی‌الکل و بعد ذی‌الخمس و بعد ذی‌الاربعه که اینها متفق‌اند به اتفاق اولی و بعد ذی‌الکل مرّتین و بعد ذی‌الکل و الخمس و بعد ذی‌الکل و الاربعه که اینها متفق‌اند به اتفاق ثانی و سه دیگر بعد طنینی و بعد مجنّب و بعد بقیّة.

پس بعد ذی‌الکل مرّتین طرفین آن مشتمل است بر ابعاد تسعه و بعد ذی‌الکل و الخمس بر هشت بعد و بعد ذی‌الکل و الاربعه بر هفت، بعد ذی‌الکل بر شش، بعد ذی‌الخمس بر پنج و بعد ذی‌الاربعه بر چهار. وجه تسمیهٔ این دو بعد به ذی‌الخمس و ذی‌الاربعه اشتمال ایشان است بر پنج بعد و چهار بعد و بعد طنینی مشتمل است بر سه بعد و بعد مجنّب بر دو بعد، بقیّه بر یکی و آن اصغر ابعاد است.

## فصل ۱۰

اشرف ابعاد تسعه بعد ذی‌الکل است، زیرا که شرف بعد به اعتبار زیادتی التذاذ نفس است به آن و نفس از استماع هیچ بعدی چنان مُلتَذّ نگردد که به بعد ذی‌الکل.

و حکما سبب در این معنی آن را داشتند که لذت نفس در دانستن چیزهاست و هر چیز که زودتر مدرک نفس گردد و وی را در آن حیرتی، فکری پیش آید، اَلَذّ باشد. و چون نسبت میان نغمتین که طرفین بعد ذی‌الکل است ضِعف است، چون نسبت اثنین به واحد و شک نیست که چون اثنین و واحد نفس را ملحوظ گردد، بی‌سابقهٔ فکری در نمی‌آید که اثنین ضعف واحد است. همچنین چون بعد ذی‌الکل بر سامعه وارد شود نفس میان نغمتین که طرفین آن بعد است، همین نسبت را دریابد بر سبیل اجمال و ذوق. اگرچه تعبیر از آن نتوان کرد، لاجرم به آن مُلتَذّ گردد بر خلاف سایر ابعاد که نسبت میان طرفین هیچ‌یک به این ظهور نیست و بعد از ذی‌الکل بعد ذی‌الخمس است، که نسبت میان طرفین آن مثل و نصف است و آن اظهر است از مابقی، و بعد از آن ذی‌الاربعه که نسبت

میان مثل و ثلث ($\frac{۱}{۳}$) اظهر است از مابقی. پس بعد ذی‌الکل مرّتین و پس ذی‌الکل و الخمس، پس ذی‌الکل و الخمس و ذی‌الاربعه، پس طنینی، پس مجنّب، پس مابقیه. و هر لحنی که ابعاد شریفه در وی بیشتر بود، شریفتر بود و التذاذ نفس به آن بیشتر وجود گیرد.

## فصل ۱۱

اجناس ممکنهٔ مرتّبه از ابعاد ملتمسه از نغمات هشتگانه که ذی‌الاربع متضمّن آن است بر اقسام بسیار می‌تواند بود، اما مقبول طباع سلیمه هفت قسم است که اعتبار آن در ذی‌الاربعهٔ اول که در جانب اثقل است طبقهٔ اولی گویند و در این اقسام و غیر آن از بعد طنینی به (ط) و از بعد مجنّب به (ج) و از بعد بقیّه به (ب) تعبیر کرده خواهد شد:

قسم اول ط ط ب، نغماتش ا د ز ح

قسم دوم ط ب ط، نغماتش ا د ه ح

قسم سوم ب ط ط، نغماتش ا ب ه ح

قسم چهارم ط ج ج، نغماتش ا د و ح

قسم پنجم ج ج ط، نغماتش ا ج ه ح

قسم ششم ج ط ج، نغماتش ا ج و ح

قسم هفتم ج ج ج ب، نغماتش ا ج ه ز ح

و پوشیده نماند که نغمات ما عدای قسم اخیر چهار است پس می‌شاید که بعد ذی‌الاربعه را ذی‌الاربعه از برای آن گویند که اکثر اقسام آن مشتمل بر چهار نغمه است و اجناس ممکنهٔ مرتّبه از ابعاد ملتمسهٔ از نغمات یازده‌گانهٔ بعد ذی‌الخمسی که به انضمام آن با ذی‌الاربعهٔ بعد ذی‌الکل تمام می‌شود، بر اقسام بسیار بیشتر از اقسام ممکنهٔ ذی‌الاربعه می‌تواند بود لیکن معتبر از آن به حسب قبول طبع سلیم سیزده قسمت که آن را به اعتبار وقوع در مرتبهٔ دوم طبقهٔ ثانیه گویند.

قسم اول ط ط ب ط، نغماتها ح یا ید یه یح

قسم دوم ط ب ط ط، نغماتها ح یا یب یه یح

قسم سیم ب ط ط ط، نغماتها ح ط یب یه یح

قسم چهارم ط ج ج ط، نغماتها ح یا یج یه یح

قسم پنجم ج ج ط ط، نغماتها ح ی یب یه یح

قسم ششم ج ط ج ط، نغماتها ح ی یج یه یح

قسم هفتم ج ج ج ب ط، نغماتها ح ی یب ید یه یح

قسم هشتم ط ج ج ج ب، نغماتها ح یا یج یه یز یح

قسم نهم ج ط ج ج ب، نغماتها ح ی یج یه یز یح

قسم دهم ج ب ط ج ج، نغماتها ح ی یا ید یو یح

قسم یازدهم ج ج ب ط ج، نغماتها ح ی یب یج یو یح

قسم دوازدهم ط ج ط ج، نغماتها ح یا یج یو یح

قسم سیزدهم ط ط ج ج، نغماتها ح یا ید یو یح

این است جمیع اقسام طبقتین و پوشیده نماند که نغمتین (اح) در جمیع اقسام طبقهٔ اولی موجود است و نغمهٔ (یه) در نه قسم از اقسام طبقهٔ ثانیه نیز موجود است و بدین سبب چهار نغمهٔ اح یه یح، را ثوابت خوانند از جهت ثبات ایشان در همه یا در اکثر. و باقی نغمات را متبدّلات گفته‌اند.

## فصل ۱۲

جموع حاصله از اضافت اقسام طبقهٔ اولی آن است که طرف احدّ اقسام طبقهٔ اولی طرف اثقل اقسام طبقهٔ ثانیه سازند تا صورت تمام دایره شود و جموع حاصلهٔ از این اضافات را دوایر خوانند. وی راکه ابتدای ایشان از (آ) است و انتهای ایشان (یه) و (یح) که نظیرهٔ (ا) است که گوییا عین اوست پس چنانچه نقطهٔ آخرین دایره مطابق است بر نقطهٔ اولین وی اینجا نیز نغمهٔ اولین موافق است با نغمهٔ آخرین پس مثل دایره باشد. پس دایرهٔ اولی حاصل است از اضافات قسم اول از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ اولی، و دائرهٔ ثانیه حاصل از اضافات قسم ثانی از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ اولی، و دایرهٔ ثالثه حاصل از اضافات قسم ثالث از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ اولی و بر این دستور باقی اقسام سیزده‌گانهٔ طبقهٔ ثانیه را به قسم اول طبقهٔ اولی اضافه کنند بعد از آن بر قسم

ثالث تا قسم سابع. پس مجموع آن نود و یک دایره شود که تفاصیل آن به تأمّل ظاهر می‌گردد و احتیاج به وضع جداول و دوایر ندارد. لاجرم اقتصار کرده می‌شود بر ذکر مشهورهٔ ابعاض آن از مقامات دوازده‌گانه و آوازات ستّه و شعبات بیست و چهارگانه و غیر آنها از ترکیبات.

## فصل ۱۳

چنانچه از تألیف هر دو نغمه بعد ملایم حاصل نمی‌شود و از هر دو بعد یا بیشتر جنسی ملایم وجود نمی‌گیرد همچنین لازم نیست که هر جنس را از اقسام طبقهٔ ثانیه که بر جنسی از اقسام طبقهٔ اُولیٰ اضافت کنند، مقبول طبع سلیم باشد اگر چه هریک از آن جنسین فی‌نفسه مقبول افتد زیرا که می‌شاید که از اضافت ایشان هیئتی عارض شود که موجب نفرت طبیعت گردد و می‌شاید که موجب زیادتی ملایمت شود چنانچه در دوایر دوازده‌گانهٔ مشهوره هست که آن را مقامات گویند و چاره نیست از اشارت کردن به این دوایر و ابعاد و نغمات هریک و تعیّن مخارج آنها از دساتین آلات ذوات الاوتار که کاملترین آنها عود است.

## فصل ۱۴

اشرف آلات ذوات الاوتار عود را داشته‌اند و پیش متقدّمان اوتار وی چهار بوده است: بم و مثلث و مثنی و زیر و حکیم ابونصر فارابی بعد از زیر یک وتر دیگر بر آن افزوده است و آن را حادّ نام نهاده و اصطحاب یعنی ساز کردن آن بر انواع می‌تواند بود. اما مشهور آن است مطلق هر دو وتر زیرین را (ح م) مساوی سه ربع وتر بالایین او کنند و دستانها آن را بر وتر (ا م) و از (ا) تا (ح) وضع کنند (ا) مطلق بم بود و (ب) ـ را زاید گویند و (ج) ـ را مجنّب گویند و (د) ـ را سبّابه و (ه) ـ را وسطی فرس و (و) ـ را وسطی زلزل و (ز) ـ را بنصر و (ح) ـ را خنصر بر این صورت:

| | | خنصر | بنصر | وسطی زلزل | وسطی فرس | سبابه | مجنب | زاید | مطلق |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| م | حاد | لو | له | لد | لج | لب | لا | ل | کط |
| م | زیر | کط | کح | کز | کو | که | کد | کج | کب |
| م | مثنی | کب | کا | ک | یط | یح | یز | یو | یه |
| م | مثلث | یه | ید | یج | یب | یا | ی | ط | ح |
| م | بم | ح | ز | و | ه | د | ج | ب | ا |

وتر (ح م) که مطلق مثلث است اگر چه در مقدار مساوی مطلق بم است، اما در کیفیت حدّت و ثقل مساوی (ح م) بم است که ثلاثهٔ ارباع اوست و با همین دستور وتر (یه م) که مطلق مثنی است مساوی (یه م) مثلث است که ثلاثه ارباع اوست و (کب م) مطلق وتر زیر است و مساوی (کب م) است که ثلاثه ارباع مثنی است و (کط م) که مطلق وتر (حاد) است، مساوی (کط م) است که ثلاثه ارباع زیر است.

## فصل ۱۵

در بیان دوایر مشهورهٔ مقامات دوازده‌گانه و تفصیل نغمات و ابعاد و مخارج آنها از دساتین عود. دایرهٔ اول دایرهٔ عشّاق است و این دایرهٔ اول است از دوایر نود و یک گانه و نغمات وی هشت است: ا د ز ح یا ید یه یح و ابعاد وی هفت است: ط ط ب ط ط ب ط، مخارج او از دساتین عود بر این صورت:

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| مثنی | | | | | یح سبابهٔ مثنی | (ط) | یه مطلق مثنی |
| مثلث | یه | (ب) | ید بنصر مثلث | (ط) | یا سبابهٔ مثلث | (ط) | ح مطلق مثلث |
| بم | ح | (ب) | ز بنصر بم | (ط) | د سبابهٔ بم | (ط) | ا مطلق بم |

دایرهٔ ثانیه ـ نوا و این دایرهٔ چهاردهم است و نغمات وی هشت است: ا د ه ح یا یب یه یح. و ابعاد وی هفت ط ب ط ط ب ط ط و مخارج آن از دساتین آن بر این صورت:

مثنی: یح — یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث: یه — یب — یا — ح
(ط) وسطی فرس مثلث (ب) سبابهٔ مثلث (ط) مطلق مثلث
بم: ح — ه — د — ا
(ط) وسطی فرس بم (ب) سبابهٔ بم (ط) مطلق بم

دایرهٔ ثالثه ـ بوسلیک و این دایرهٔ بیست و هفتم است و نغمات وی هشت است: ا ب ه ح ط یب یه یح. و ابعاد وی هفت ب ط ط ب ط ط مخارج آن از دساتین بر این صورت:

مثنی: یح — یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث: یه — یب — ط — ح
(ط) وسطی فرس مثلث (ط) زاید مثلث (ب) مطلق مثلث
بم: ح — ه — ب — ا
(ط) وسطی فرس بم (ط) زاید بم (ب) مطلق بم

دایرهٔ‌رابعه ـ راست و این دایرهٔ چهلم است. نغمات آن هشت: ا د و ح یا یج یه یح. و ابعاد آن هفت ط ج ج ط ج ج ط. و مخارج آن بر این صورت:

مثنی: یح — یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث: یه — یج — یا — ح
(ج) زلزل مثلث (ج) سبابهٔ مثلث (ط) مطلق مثلث
بم: ح — و — د — ا
(ج) زلزل بم (ج) سبابهٔ بم (ط) مطلق بم

دایرهٔ خامسه ـ حسینی و آن دایرهٔ پنجاه و سیم است. نغمات وی هشت است: ا ج ه ح ی یب یه یح. و ابعاد وی هفت: ج ج ط ج ج ط ط. و مخارج آن بر این صورت:

مثنی — یح — یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث — یه — یب — ی — ح
(ط) فرس مثلث (ج) مجنب مثلث (ج) مطلق مثلث
بم — ح — ه — ج — ا
(ط) فرس بم (ج) مجنب بم (ج) مطلق بم

دایرهٔ سادسه ـ حجاز و آن دایرهٔ پنجاه و چهارم است:نغمات وی هشت:ا ج هـ ح ی یج یه یح. و ابعاد وی هفت است: ج ج ط ج ط ج ط. و مخارج آن بر این صورت:

مثنی — یح — یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث — یه — یج — ی — ح
(ج) زلزل مثلث (ط) مجنب مثلث (ج) مطلق مثلث
بم — ح — ه — ج — ا
(ط) فرس بم (ج) مجنب بم (ج) مطلق بم

دایرهٔ سابعه ـ راهوی و آن دایرهٔ شصت و پنجم است و نغمات وی هشت است: ا ج و ح ی یب یه یح. و ابعاد وی هفت است: ج ط ج ج ج ط ط. و مخارج آن بر این صورت :

مثنی — یح — یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث — یه — یب — ی — ح
(ط) فرس مثلث (ج) مجنب مثلث (ج) مطلق مثلث
بم — ح — و — ج — ا
(ج) زلزل بم (ط) مجنب بم (ج) مطلق بم

دایرهٔ ثامنه ـ زنگوله و آن دایرهٔ چهل و دوم است. نغمات وی هشت است و بعضی گفته‌اند نه است، اما بر قول اول نغمات وی: ا د و ح ی یج یه یح. و ابعاد وی: ط ج ج ج ط ج ط. و بر قول دوم میان (یه و یح) (یز) زیادت کردند و ابعاد وی بر این قول است: ط ج ج ط ج ج ب. و مخارج آن بر هر دو قول بر این صورت:

[ب] [ج]
[مجنب مثنی]
مثنی — یح [یز] یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث — یه یجـ ی ح
(ج) زلزل مثلث (ط) مجنب مثلث (ج) مطلق مثلث
بم — ح و د ا
(ج) زلزل بم (ج) سبابهٔ بم (ج) مطلق بم

دایرهٔ تاسعه ـ عراق و آن بر دو گونه است: بلابقیّه و مع البقیه. بلابقیه دایرهٔ شصت و ششم است. نغمات وی هشت است: ا ج و ح ی یجـ یه یح. و ابعادش هفت: جـ ط جـ جـ ط جـ ط. و معالبقیه دایرهٔ شصت و نهم است و نغماتش نه است: ا ج و ح ی یجـ یه یز یح. و ابعادش هشت: جـ ط جـ جـ ط جـ جـ ب. و مخارج آن بر این صورت است و بر تقدیر اول:

مثنی — یح یه
سبابهٔ مثنی (ط) مطلق مثنی
مثلث — یه یجـ ی ح
(ج) زلزل مثلث (ط) مجنب مثلث (ج) مطلق مثلث
بم — ح و جـ ا
(ج) زلزل بم (ط) مجنب بم (ج) مطلق بم

و بر این صورت است بر تقدیر ثانی:

مثنی — یح یز یه
سبابهٔ مثنی (ب) مجنب مثنی (ج) مطلق مثنی
مثلث — یه یجـ ی ح
(ج) زلزل مثلث (ط) مجنب مثلث (ج) مطلق مثلث
بم — ح و جـ ا
(ج) زلزل بم (ط) مجنب بم (ج) مطلق بم

دایرهٔ عاشره ـ اصفهان و آن بر دو گونه است: یکی وسط البقیه که بعد بقیت در میان نغمات «یب» و «یه» واقع شده است و یکی احدّ البقیه که بعد بقیّت در وی آخر ابعاد است و احدّ «ا» دایرهٔ پنجاه و پنج است و دوم دایرهٔ چهل و چهارم و نغمات وی نه است

(در نمود اول آنها به این طرزند): ا ج ه ح ی یب ید یه یح و ابعاد وی هشت: ج ج ط ج ج ج ب ط و بر این صورت بر تقدیر اول:

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| مثنی | | | | | یح | | | یه |
| | | | | | سبابهٔ مثنی | | (ط) | مطلق مثنی |
| مثلث | یه | | ید | یب | ی | | | ح |
| | (ب) بنصر مثلث | | (ج) فرس مثلث | (ج) | مجنب مثلث | | (ج) | مطلق مثلث |
| بم | ح | | ه | | ج | | | ا |
| | (ط) | | فرس بم | (ج) | مجنب بم | | (ج) | مطلق بم |

و بر این صورت بر تقدیر ثانی:

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| مثنی | | یح | | یز | | | یه |
| | | سبابهٔ مثنی (ب) | | مجنب مثنی (ج) | | | مطلق مثنی |
| مثلث | یه | یج | | یا | | | ح |
| | (ج)زلزل مثلث (ج) | | | سبابهٔ مثلث | | (ط) | مطلق مثلث |
| بم | ح | و | | د | | | ا |
| | (ج) | زلزل بم (ج) | | سبابهٔ بم | | (ط) | مطلق بم |

دایرهٔ یازدهم ـ زیرافکند و این دایرهٔ پنجاه و نهم است و نغماتش نه است: ا ج ه ح ی یب یج یو یح. و ابعادش هشت: ج ج ط ج ج ب ط ج. و مخارج وی بر این صورت:

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| مثنی | | | | یح | | | یو |
| | | | | سبابهٔ مثنی | | (ط) | زاید مثنی (ط) |
| مثلث | [یج] | | یب | | ی | | ح |
| | [زلزل مثلث](ب) | | فرس مثلث (ج) | | مجنب مثلث | (ج) | مطلق مثلث |
| بم | ح | | ه | | ج | | ا |
| | (ط) | | فرس بم | (ج) | مجنب بم | (ج) | مطلق بم |

دایرهٔ دوازدهم ـ بزرگ و آن دایرهٔ هفتادم است نغمات وی نه است: ا ج و ح ی یا ید یو یح. و ابعاد وی هشت است: ج ط ج ج ب ط ج ج. و مخارج وی بر این صورت:

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| مثنی | | | | | یح | | یو |
| | | | | سبابهٔ مثنی | (ج) | زاید مثنی (ج) | |
| مثلث | | یط | یا | ی | | ح | |
| | بنصر مثلث (ط) | | سبابهٔ مثلث (ب) | مجنب مثلث | (ج) | مطلق مثلث | |
| بم | ح | | و | ج | | ا | |
| | (ج) | زلزل بم (ط) | | مجنب بم | (ج) | مطلق بم | |

## فصل ۱٦

## در بیان آوازات

و آن شش است: نوروز اصل، سلمک، گردانیا، گواشت، مایه، شهناز، و ارباب عمل در تلحین به اینها ابتدا از طرف احدّ کنند.

نوروز اصل و آن بر دو قسم است: صغیر و کبیر، صغیر دو بعد (ج) است «مجنب» و یک «بعد» طنینی مرکب از چهار نغمه بر این صورت:

| | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|
| | ط | | ج | | ج | |
| ح | | ه | | ج | | (ا) |

و کبیر نغمات آن هفت است: ا ج ه ح ی یب یه. و ابعاد آن شش: ج ج ط ج ج ط. و مخارج آن بر این صورت:

| | | | | | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | ط | | ج | | ج | | ط | | ج | | ج | |
| یه | | یب | | ی | | ح | | ه | | ج | | (ا) |

و ارباب عمل استخراج نوروز به طریق اول کنند و بر آن سه نغمهٔ دیگر، اعنی «ی یب یه» برای تزیین تلحین سیر کنند و باز به نغمات اربعهٔ اولی عود کنند و مخارج آن از دساتین عود پیش بعضی بر این ترتیب است: یا ـ سبابهٔ مثلث، یجـ زلزل مثلث، یه ـ مطلق مثنی، یح ـ سبابهٔ مثنی، ک ـ زلزل مثنی، کب ـ مطلق زیر، که ـ سبابهٔ زیر. و پیش بعضی بر این ترتیب: ا ـ مطلق بم، ج ـ مجنب بم، هـ ـ فرس بم، ح ـ مطلق مثلث، ی ـ مجنب مثلث ـ یب ـ فرس مثلث، یه ـ مطلق مثنی.

۲ـ سلمک یازده نغمه در او موجود است و در تقدیم و تأخیر چنین: «ا د و ح ی یا یج یا ط ز د» استخراج آن از دساتین عود میان اصحاب عمل بر این ترتیب است: د ـ سبابهٔ بم، ز ـ بنصر بم، ط ـ زاید مثلث، یا ـ سبابهٔ مثلث، یج ـ زلزل مثلث، ی ـ مجنب مثلث، ح ـ مطلق مثلث، و ـ زلزل بم، د ـ سبابهٔ بم، ا ـ مطلق بم.

۳ـ گردانیا نغمات آن هشت است و ابعاد آن هفت بر این ترتیب:

ج ج ج ط ب ج ج ج ط

یج یو ید یا ی ح و د ا

نیز اعتبار کنند و بر آن تقدیر نغمات وی نه باشد و ابعاد آن هشت و آن را گردانیای زاید خوانند. و در استخراج نغمات آن از دساتین عود صاحب «ادوار» گردانیای زاید را اعتبار کرده است برین ترتیب: ح ـ مطلق مثلث، یا ـ سبابهٔ مثلث، یج ـ زلزل مثلث، یه ـ مطلق مثنی، یز ـ مجنب مثنی، یح ـ سبابهٔ مثنی، کا ـ بنصر مثنی، کج ـ زاید زیر، که ـ سبابهٔ زیر.

۴ـ گواشت نغمات آن نه است و ابعاد آن هشت، بر این صورت:

ج ط ب ج ج ج ط ج

یج یو یج یب ی ح و ج (ا)

و استخراج آن از دساتین عود بر این ترتیب است: ح ـ مطلق مثلث، ی ـ مجنب مثلث، یج ـ زلزل مثلث، یه ـ مطلق مثنی، یز ـ مجنب مثنی، یط ـ فرس مثنی، ک ـ زلزل مثنی، کج ـ زاید زیر، که ـ سبابهٔ زیر.

۵ـ مایه. صاحب «ادوار» گفته است که آن به پنج نغمه تمام می‌شود بر این صورت:

ط ه ط ه

یه ی ح ه ا

و استخراج آن از دساتین بر این ترتیب است: یا ـ سبابهٔ مثلث، (یه ـ مطلق مثنی)، یح ـ سبابهٔ مثنی، کب ـ مطلق زیر، که ـ سبابهٔ زیر و اما آنچه ارباب عمل در آن تصانیف کرده‌اند و در این زمان مستعمل است، نغماتش این است و طریق استخراج آن از دساتین عود بر این ترتیب است:

ط ج [ج ط]

یا ح و (ا)

۱ـ مطلق بم، و ـ زلزل بم، ح ـ مطلق مثلث، یا ـ سبابهٔ مثلث.

۶ـ شهناز شش نغمه است و پنج بعد. ابعاد وی: ج ط ب ج ج و نغمات وی چنانچه صاحب «ادوار» تعیین کرده است، این است: کب ـ مطلق زیر، کد ـ مجنب زیر، کز ـ زلزل زیر، کو ـ فرس زیر، کد ـ مجنب زیر، کب ـ مطلق زیر، سه نغمه: کز کد کب هابط است، یعنی از جانب ثقل به حدّت می‌روند و سه نغمه کز کدکب صاعده، یعنی از حدّت به ثقل می‌روند.

## فصل ۱۷

### در بیان شعبات

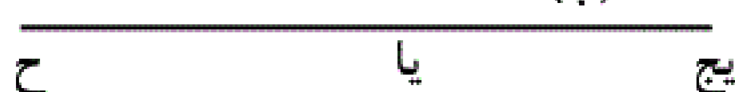
و آن بیست و چهار است. دوگاه و آن دو نغمه است که بعد طنینی مستغرق آن است و اهل عمل چون به آن تلحین کنند ابتدا از طرف اثقل کنند و استخراج آن از دساتین عود چنین است:



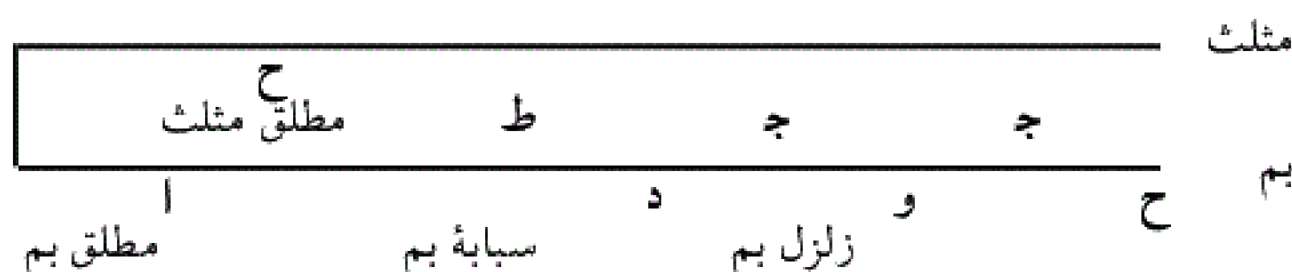

و ارباب عمل استخراج دوگاه از مثلث کنند بر این صورت:




سه‌گاه و آن سه نغمه است: یج یا ح، و دو بعد «ط ج» و دو مخارج آن بر این صورت:




چهارگاه و آن چهار نغمه بود و سه بعد بر این صورت:



پنج‌گاه و آن بر دوگونه است: اول پنج‌گاه اصل و آن پنج نغمه است و چهار بعد، بر این صورت:

مثنی: ط
یه مطلق مثنی — ط — هـ ج — ج
مثلث
یه — یج — یا سبابهٔ مثلث — ح مطلق مثلث

و ثانی پنج‌گاه زاید و آن چنان بود که نغمهٔ یو ـ زاید مثنی برآن بیفزایند.

عشیرا بعضی گفته‌اند که آن ده نغمه است و بر این صورت:

مثنی: ب — ج — ج
کا بنصر مثنی — ک زلزل مثنی — ط — یج سبابهٔ مثنی — یو زائد مثنی ط
مثلث
یدج بنصر مثلث — یا ج سبابهٔ مثلث — ط — ح مطلق مثلث
بم
ح — و زلزل بم — د سبابهٔ بم — ا مطلق بم

و اما آنچه اهل عمل بر آن تصانیف ساخته‌اند، شش است و مخارج آن از دساتین عود این است:

مثنی: ط — ج
د — کا — یج ط بنصر مثنی — سبابهٔ مثنی — یو ط — زائد مثنی
مثلث
ید بنصر مثلث — یا سبابهٔ مثلث — ح مطلق مثلث

نوروز عرب و آن شش نغمه است و پنج بعد بر این صورت:

مثنی: ب
هد — ج — یج — سبابهٔ مثنی — یز مجنب مثنی
مثلث
ید بنصر مثلث — یب فرس مثلث — ی مجنب مثلث — ح مطلق مثلث

و از طرف اثقل دیگر نغمات برآن بیفزایند برای تزیین الحان اما محطّه همه بر نغمه «ح» کنند.

ماهور بعضی‌گفته‌اند آن هشت نغمه است و مخارج آن از دساتین (عود) بر این صورت است:

مثنی — ج

مثلث — ج — ط — یج سبابهٔ مثنی — ط — یو زائد مثنی

بم — یدب بنصر مثلث — یا ط سبابهٔ مثلث — ط — ح مطلق مثلث

ح — ز بنصر بم — د سبابهٔ بم — ا مطلق بم

و بعضی‌گفته‌اند پنج نغمه است و بر این ترتیب:

مثنی — ج

مثلث — ج — ط — یج سبابهٔ مثنی — ط — یو زاید مثنی

یدبنصر مثلث — یا سبابهٔ مثلث — ح مطلق مثلث

نوروز خارا و آن شش نغمه است بر این ترتیب: یط یز یه یب ی ح. و مخارجش از دساتین بر این صورت:

مثنی — ج — ج

مثلث — ط — یط فرس مثنی — یز مجنب مثلث — ج — یه مطلق مثنی

یه — یب فرس مثلث — ی منجب مثلث — ح مطلق مثلث

نوروز بیاتی و آن پنج نغمه است: نغمهٔ اولی ـ یح، ثانیه ـ یه،ثالثه ـ نغمه ی که از میان «یب» و «یج» مسموع شود و رابعه ـ نغمهٔ «ی» و خامسه نغمهٔ «ح».

مثنی ط
یه ﻫ
مطلق مثنی ج سبابهٔ مثنی
مثلث
ح ی ک یه
مطلق مثلث مجنب مثلث نغمهٔ بین وسطی
فرس و وسطی زلزل

و از طرفین اضافت نغمات به آن کنند از برای تزیین الحان، اما محطّه بر نغمهٔ «ح» کنند.

حصار و آن هشت نغمه است بر این مثال: کج ک یح یو یج یب ی ح. و مخارج آن از دساتین بر این صورت:

زیر
کج
زاید زیر ج ج ط
مثنی
یو یج [سبابهٔ مثنی] ک [زلزل مثنی]
زاید مثنی ج ج ب ط
مثلث
ح ی یب یح
مطلق مثلث مجنب مثلث فرس مثلث زلزل مثلث



نهفت و آن دایرهٔ شصت و چهارم است، هشت نغمه بر این ترتیب: یح یه یج تا ح و ج ا. و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

مثنی ط
یه یج
مطلق مثنی ط سبابهٔ مثنی ج ج
مثلث
ح یا پ یه
مطلق مثلث ج سبابهٔ مثلث ط زلزل مثلث ج
بم
ا ج و ح
مطلق بم مجنب بم زلزل بم

عزّال و آن پنج نغمه است: یا ح و ج ا. و مخارج آن از دساتین بر این صورت:

مثلث
ط
ح یا
مطلق مثلث جـ سبابهٔ مثلث ط جـ
بم
ا ج و ح
مطلق بم منجب بم زلزل بم

اوج و آن دایرهٔ هفتاد و دوم است و نغمات آن هشت است بر این ترتیب: یح یو یج یا ح و ج ا. و مخارج آن از دساتین بر این صورت:

مثنی
جـ
یو یج
زاید مثنی ط سبابهٔ مثنی جـ ط
مثلث
ح یا یج
مطلق مثلث جـ سبابهٔ مثلث ط زلزل مثلث جـ
بم
ا ج و ح
مطلق بم مجنب بم زلزل بم

نیریز و آن بر دو گونه است. اول پنج نغمه است بر این ترتیب: یح یو یج یا ح. و مخارج آن از دساتین بر این صورت:

مثنی
جـ
یو یج
زاید مثنی ط سبابهٔ مثنی جـ ط
مثلث
ح یا یج
مطلق مثلث سبابهٔ مثلث زلزل مثلث

و دوم هشت نغمه است و آن از نود و یک دایره هیچ کدام نیست و نغمهٔ «ح» در وی مفقود است و نغمات وی این است: یح یو ید یا ط و د ا. و مخارج آن از دساتین این است:

مثنی
جـ
یو یه
زاید مثنی جـ سبابهٔ مثنی ط جـ
مثلث
ط یا ید
زاید مثلث ط سبابهٔ مثلث جـ بنصر مثلث ط
بم
ا د و
مطلق بم سبابهٔ بم زلزل بم

مبرقع و اصل آن دو نغمه است، اعنی:

ج

ی ح

و بعد «ج» مستغرق آن است و از برای تزیین الحان از طرف احدّ سه بعد: ج ط ج اضافت کنند و از جانب اثقل سه بعد: ج ط ج. و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

مثنی ج

مثلث ط ج یز مجنب مثنی ج یه مطلق مثنی

بم یه ج یب فرس مثلث ط ی مجنب مثلث ج ح مطلق مثلث

ح و زلزل بم ج مجنب بم ا مطلق بم

رکب و آن سه نغمه است بر این ترتیب: «یب ی ح» و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

مثلث ج ج

یب فرس مثلث ی مجنب مثلث ح مطلق مثلث

و از طرفین برای تزیین الحان اضافات کنند.

صبا و آن پنج نغمه است بر این ترتیب: یو یه یب ی ح و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

مثنی ب

مثلث ط ج زاید مثنی یو یه مطلق مثنی

یه یب فرس مثلث ی مجنب مثلث ج ح مطلق مثلث

همایون و آن هفت نغمه است بر این ترتیب: یه یب ی ح و د ا. و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

مثنی

مثلث

بم

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| | ط | | ج | ج | یه مطلق مثنی |
| یه | ج | یب فرس مثلث ج | ی مجنب مثلث ط | | ح مطلق مثلث |
| ح | | و زلزل بم | د | سبابهٔ بم | ا مطلق بم |

زاولی و آن سه نغمه است: «یج یا ح» به شرط آنکه بالای «یج» بعد از «یج» زیادت کنند و آن به مقدار ربع طنینی است به آن طریقه که اصبع بین‌الطرفین آن متزلزل و متحرّک باشد چنانکه از طرف احدّ نقط به مقدار بعد از «یج» تجاوز کند و باز به نغمهٔ «یج» آیند و اهل عمل آن را مالش دستان گویند. و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

| | | |
|---|---|---|
| ج | | ط |
| یج | یا | ح |

اصفهانک روی عراق اصفهانک هفت نغمه است بر این مثال: (یج یب ی ح و ج ا)

| | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ب | ج | ج | ج | ط | ج | |
| یج | یب | ی | ح | و | ج | ا |

و روی عراق مندرج است در اصفهانک هر دو را یک شعبه داشته‌اند. و مخارج هریک از دساتین ظاهر است

بسته نگار و آن چهار نغمه است: یج یب ی ح. و مخارج آن بر این صورت است:

| | | | |
|---|---|---|---|
| ب | ج | ج | |
| یج | یب | ی | ح |

نهاوند و آن هفت نغمه است بر این ترتیب: یه ید یا ح و د ا و طریق تلحین در آن این است که از نغمهٔ «ا» ابتدا کنند و چون به نغمهٔ «یه» رسند باز عود کنند و نغمهٔ «ح» ـ را محطّه سازند. و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

مثنی

مثلث: ب ط ط مطلق مثنی یه

بم: یه ید جـ بنصر مثلث یا جـ سبابهٔ مثلث ح ط مطلق مثلث

ح و زلزل بم د سبابهٔ بم ا مطلق بم

خوزی و آن شش نغمه است بر این ترتیب: یح یه ید یا ح و. و مخارج آن از دساتین بر این صورت:

مثنی: ط

مثلث: ب ط یج سبابهٔ مثنی ط مطلق مثنی یه

بم: یه ید جـ بنصر مثلث یا سبابهٔ مثلث ح مطلق مثلث

ح و زلزل بم

محیّر و آن هشت نغمه است بر این ترتیب: یح یه یج یا ح ه جـ ا. و مخارج آن از دساتین بر این صورت است:

مثنی: ط

مثلث: جـ جـ یج سبابهٔ مثنی ط مطلق مثنی یه

بم: یه ط یجـ زلزل مثلث جـ یا سبابهٔ مثلث جـ ح مطلق مثلث

ح ه فرس بم ج مجنب بم ا مطلق بم

این بود بیان شعبات بیست و چهارگانه و ما عدای این ترکیباتند، هر نوع که خواهند ترکیب کنند و به هر نام که خواهند گرد آرند.

## فصل ۱۸

می‌شاید که هریک از این دوایر دوازده‌گانه را همچنانکه از نغمهٔ «ا» ابتدا می‌کنند از نغمهٔ دیگر ابتدا کنند چون «ب» مثلاً «ز» «ح» در دور عشّاق اولاً گرفت مخرج «ب» باید کرد، پس «ه»، پس «ح»، پس «ط» پس «یب»، پس «یه» و پس «یو»، پس «یط» و بر این قیاس است سایر نغمات. پس ادوار عشاق به حسب نغمات هفده‌گانه، هفده باشد که از هر کدام خواهند تا ابتدا کنند و این را طبقات دور عشاق خوانند و همین حکم دارد سایر ادوار دوازده‌گانه بلکه آوازات و شعبات را نیز همین حکم است که از مواضع مختلفه ابتدای آنها می‌توان کرد زیرا که ضروری در ادوار و ابعاض آن رعایت ابعاد آن است نه خصوصیات نغمات آن.

و بر این ختم کرده شد قسم تألیف و اکنون شروع می‌رود بر قسم ایقاع و الله سبحانه هو الموفّق.

## فصل ۱۹

### قسم دوم در علم ایقاع

چون نغمه عبارت از آوازیست که زمان آن را فی‌الجمله امتدادی باشد، ناچار آن را مبدأ و منتهایی خواهد بود. مبدأ آن را نقره خوانند و چون نقرات متتابع گردد، ازمنهٔ متخلّله میان آنها محدود خواهد بود و می‌شاید که هر جماعتی از این ازمنهٔ محدوده را دوری باشد که چون به آخر رسد، باز از سر باید گرفت و ایراد این جماعت نقرات محدودة‌الأزمنه منتظمة الأدوار را ایقاع گویند و باید که این دورها بر ترتیبی بود که طبع سلیم ادراک تساوی ازمنه و ادوار آن تواند کرد بر مثال اوزان شعر که جماعتی از حروف متحرکه و ساکنه را ترتیبی خاص داده‌اند که طبع سلیم بی‌تأمّل و تقطیع ادراک وزن آن تواند کرد.

## فصل ۲۰

هر زمان که متخلل گردد، میان دو نقره است یا از آن قبیل خواهد بود که در میان ایشان گنجایی نقرهٔ لحنیهٔ دیگر نباشد و آن را زمان «ا» خوانند و مقیاس سایر ازمنه آن است که یک امتداد آنها را قیاس به وی تقدیر می‌کنند و یا ضعف آن خواهد بود و آن را زمان «ب» گویند. و یا ثلاثة امثال آن و آن را زمان «ج» گویند و یا اضعاف آن و زمان آن را زمان «د» خوانند و یا خمسة امثال آن و آن را زمان «ه» و زمان «ا» تنها قلیل الاستعمال است زیرا که به واسطهٔ قرب نقرات از اعتدال بیرون است و همچنین زمان «ه» ـ را اعتبار نکرده‌اند زیرا که چون زمان «ه» میان دو نقره متخلّل گردد، امکان آن هست که نزدیک استماع نغمهٔ مسموعه از نقرهٔ اولی از سامعه زایل گردد و تألیف بین‌النغمتین وجود نگیرد. پس معتبر سه زمان «د ج ب» است.

## فصل ۲۱

هر دو حرف متحرّک متعاقب را سبب ثقیل گویند چون «تَنَ» و یک متحرک و یک ساکن را سبب خفیف چون «تَن» و دو متحرک و یک ساکن را وتد مجموع چون «تَنَن» و سه متحرک و یک ساکن را فاصله چون «تَنَنَن» و هر جماعت نقرات که هست یا ازمنهٔ متخلّلهٔ میان آنها متساویه‌اند و آن را ایقاع متّصل خوانند و یا متفاصله و آن را ایقاع مفصّل گویند. اما موصّل اگر زمان همه «ا» باشد، چون زمانهایی که متخلّل میان نقرات اسباب ثقال است، آن را سریع الهزج خوانند چون تَنَ‌تَنَ‌تَنَ و اگر زمان همه مدّ باشد «ب» چون زمانهای متخلل میان نقرات اسباب خفاف، آن را خفیف الهزج گویند چون تَنْ تَنْ تَنْ. و اگر زمان همه «ج» باشد، چون زمانهایی که میان « تاآت » اوتاد است در مثل تَنَنْ تَنَنْ تَنَنْ، آن را خفیف ثقیل الهزج گویند و اگر زمان همه «د» باشد، چون زمانهایی که میان مبادی فواصل است، آن را ثقیل الهزج گویند چون تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ.

و اما مفصل آن است که ازمنهٔ آنها متفاوت باشد و آن به حسب تعدّد ازمنه که دور آن دو دو باشد، یا سه سه یا چهار چهار یا زیادت و به حسب تنوع اختلافات آن که بعضی «ا»

و بعضی دیگر «ب» یا «ج» یا «د» یا «هـ»، غیر این از صور محتمله اقسام بسیار می‌تواند بود که تفاصیل آن طولی دارد و متفطّن لبیب به تأمّل صادق استخراج آن می‌تواند کرد.

## فصل ۲۲

چون از اصول ایقاع بر وجه کلّی معلوم شد، اکنون در تفاصیل بعضی صور جزئیهٔ آن که پیش این طایفه چه در عرب و چه در عجم مستعمل است، شروع می‌رود و آن بر این انواع است:

ثقیل اول زمان دور آن برابر زمانی بود که در آن به هشت سبب ثقیل تلفظ توان کرد، مشتمل بر شانزده نقره و ارکان آن دو وتد است و یک فاصله و یک سبب خفیف و باز یک فاصله چون تَنَنْ تَنَنْ تَنَنَنْ تَنْ تَنَنَنْ بر وزن مفاعلن فعلن مفتعلن و معتاد آن است که صاحب لحن از جهت حفظ ازمنهٔ ایقاعی و تساوی ادوار آن به دست یا به آلت دیگر در مقابلهٔ نقرات لحنیه نقرات غیر لحنیه می‌آرد. و یا به مددگاری آن بر محافظت ازمنهٔ ایقاعی و ادوار آن قادر بود و معهود چنان بود که آن نقرات مقرون به نقرات اوایل ارکان بود و این طایفه به حسب مهارت اکثر آنها را اسقاط می‌کنند و در ضرب دایره بر دو نقره یا بیشتر اقتصار می‌نمایند و می‌باید که آن نقرات در تخیّل دایره و تصویر آن مدخل پیش از نقرات دیگر باشد و آن را ضرب اصل گویند و به «تاء» هریک از اوتاد و فواصل و سبب یک نقره مقرون می‌گردانند و باقی را زمان می‌سازند. پس نقرات پنج باشد و می‌شاید که به نونهای متحرک این الفاظ نیز نقرات مقرون گردانند. پس حروف این دایره سه نوع بود: «تاآت» و آن را عمدهٔ حرکات گویند و «نونات» ساکنه و آن را عمدهٔ سکنات خواننده و «نونات» متحرکه و آن را مدرّجات خوانند. اگر خواهند نقرات بدان مقرون گردانند و آن در آلات ذوات النغم باشد و اگر خواهند ادراج کنند و آن در آلات ذوات النقرات باشد، چون «دف» و «کف» و غیرهما و ضرب اصل در آن دو نقره داشته‌اند. بعضی گویند که آن نقرهٔ ثالثه و خامسه است از نقرات خمس و بعضی گفته‌اند که آن نقرهٔ مقرون به حرکت سوم است از فاصلهٔ اولی و نقرهٔ مقرون به حرکت اولی از فاصلهٔ اولی دوم و مختار آنست که به اوّل هر کلمه از کلمات خمسه نقره مقرون گردانند تا هیچ کلمه از آن خالی نباشد و

در خیال دوری موزون منطبع شود و بر تقدیر قول مختار میان نقرهٔ اولی و ثانیه و میان ثانیه و ثالثه و زمان «ج» باشد و میان ثالثه و رابعه و زمان «د» و میان رابعه و خامسه زمان «ب» و اگر دور عود کنند میان خامسه و اولی زمان «د» و اهل عجم این دور را ورشان گویند: تَنَنْ تَنَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ.

ثقیل ثانی زمان آن مساوی زمان ثقیل اول است و ارکان آن دو وتد و سبب خفیف و باز دو وتد و سبب خفیف چون تَنَنْ تَنَنْ تَنْ تَنَنْ تَنَنْ تَنْ بر وزن ـ مفاعلن فع مفاعلن فع و «تاء» هریک از اوتاد و اسباب یک نقره مقرون گرداند و «ج» میان نقرهٔ اولی و ثانیه و میان ثانیه و ثالثه زمان «ج» باشد و میان ثالثه و رابعه زمان «ب» و میان رابعه و خامسه و میان خامسه و سادسه زمان «ج» و میان سادسه و اولی اگر دور عود کند، زمان، «ب» (تَنَنْ تَنَنْ تَنْ تَنَنْ تَنَنْ تَنْ). پس در این دو زمان «د» مفقود بود و بعضی از اهل عمل یک نقره به حرکت اولی از وتد اول و یک نقره به حرکت ثانیه از وتد رابع مقرون گردانند و آن را ضرب اصل گویند.

خفیف ثقیل دور آن نیز مساوی دور ثقیل اول بود و ارکان آن هشت سبب است. یک سبب خفیف و یک سبب ثقیل بر این ترتیب تا هشت سبب تمام شود و چون: تَنْ تَنَ تَنْ تَنَ تَنْ تَنَ تَنْ تَنَ بر وزن فاعلُ فاعلُ فاعلُ فاعلُ و ضرب اصل در این دور دو نقره است: یک نقرهٔ اولی از سبب اول، دوم نقرهٔ اولی از سبب سابع (تن تن تن تن تن تن تن تن)

و روشن است که در این دو چهار زمان «ب» موجود است و هشت زمان «ا» بر تقدیر اعادهٔ دور و دو زمان «د ج» در این دو مفقودند و بعضی در وجه تسمیهٔ ادوار ثقال چنین گفته‌اند: چون زمان «د» اطول ازمنه است و به اول مخصوص، آن را ثقیل اول گفته‌اند و چون زمان «ج» که اکثر است و زمان «د» و اطول از زمان «ب» و «ا» مخصوص است به ثانی، آن را ثقیل ثانی گویند و چون زمان «ج» «د» هر دو مفقودند در ثالث، آن را خفیف ثقیل گویند.

رمل زمان آن برابر زمانی است که در آن به شش ثقیل تلفظ کنند، مشتمل بر دوازده نقره و ارکان آن چهار سبب خفیف و یک فاصله چون: تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنَنَنْ بروزن مفعولاتن فعلن و نقرات آن پنج باشد و ضرب اصل در آن نقرهٔ اولی و نقرهٔ خامسه:

(تَن تن تن تن تَننن)

مضاعف رمل زمان آن ضعف زمان رمل است و نقرات آن بیست و چهار. پس ازمنه و نقرات آن مثل و نصف ازمنه و نقرات ثقیل اول باشد و ارکان آن دو فاصله و شش سبب خفیف و باز یک فاصله در آخر چون: تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنَنَنْ بر وزن متفاعلتن مفعولن مفعولن فعلن و ضرب اصلش «تاء» فاصلهٔ اولی و «تاء» سبب سادس بود: تننن تننن تن تن تن تن تن تن تننن.

و بعضی از متاخّرین ضرب اصل این دایره را چهار نهاده‌اند: «تاء» سبب اول، «تاء» ثالث و «تاء» سبب رابع و «تاء» فاصلهٔ اخیر و این را دایرهٔ چهار ضرب نام کرده‌اند:

(تننن تننن تَن تن تَن تَن تن تن تَننن)

و اکثر بسایط و عملهای عجم بر این وزن است.

خفیف رمل مدار آن برده زمان است و ارکان آن یک سبب خفیف و یک وتد و باز یک سبب خفیف و یک وتد چون: تَنْ تَنَنْ تَنْ تَنَنْ بر وزن فاعلن فاعلن و ضرب اصل آن نقرهٔ اولی است از سبب اول و نقرهٔ اولی از وتد اخیر (تَن تنن تن تَنن).

هزج. صاحب «ادوار» گفته‌اند که زمان دور آن مساوی زمان خفیف رمل است و ارکان آن: تَنَنْ تَنْ تَنَنْ تَنْ بر وزن فعولن فعولن و ضرب اصلش نقرهٔ اولی است و نقرهٔ «نون» وتد ثانی: تَنن تن تَنن تن و بعضی گویند که هر دو دور هزج مساوی یک دور از رمل که دوازده نقره است، باشد.

پس هر یک دور روی شش نقره باشد بر این صورت: تَنَنَنْ تَنْ و بر وزن فعلاتن.

و بعضی اهل عمل این دایره را چنبر گویند.

چهار ضرب دور آن مساوی زمان دور ثقیل رمل است یعنی بیست و چهار نقره و ارکان آن شش فاصله است بر این صورت: تننن تننن تننن تننن تننن تننن بر وزن متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن و ضروب آن چهار است: ضرب اول بر «تاء» فاصلهٔ اولی واقع می‌شود و ضرب دوم بر «تاء» فاصلهٔ چهارم ضرب سوم بر «تاء» فاصلهٔ پنجم و ضرب چهارم بر «نون» دوم فاصلهٔ پنجم:

(تَننن تننن تننن تَننن تَننن تَننن)

و با تأمل باقی حرکات فواصل را باز نمایند و گاه باشد که آن را مضاعف سازند تا چهل و هشت نقره شود و گاه باشد که آن را نیز مضاعف سازند تا نود و شش شود و در این دور

زمانهای میان نقرات را نیز مضاعف سازند تا در اینها هم چهار ضرب مسموع شود و استخراج آن مفوّض به طبع سلیم است.

فاختی و آن بر دو قسم است: قسم اول آنکه بر بیست زمان (نقره) می‌گردد، مرکّب از چهار فاصله و دو سبب: (تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنْ تَنْ) و می‌شاید که یک سبب خفیف را بر فواصل مقدم دارند و یکی در میان ایشان باشد چون تَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ بر وزن مفتعلن فعلن مفتعلن فعلن و می‌شاید که هر سببی را در میان دو فاصله نهند چون تَنَنَنْ تَنْ تَنَنَنْ تَنْ تَنَنَنْ بر وزن فعلاتن فعِلن فعلاتن فعِلن و قسم دوم «دور فاختی» آنکه بر ده زمان می‌گردد مرکب از یک سبب خفیف و یک وتد چون تَنْ تَنَنْ تَنْ تَنَنْ بر وزن فاعلن فاعلن و بعضی گفته‌اند مرکب از یک سبب خفیف و دو فاصله چون: تَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ بر وزن مفتعلن فعلن.

دور ترکی و آن بر چهار قسم است: اول ـ ترکی اصل جدید و آن بیست نقره است و الفاظ آن چهار فاصله است در میان دو سبب خفیف چون تَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنْ بر وزن مفتعلن متفاعلتن فعلاتن.

دوم ـ ترکی اصل قدیم و آن بیست و چهار نقره است و الفاظ آن الفاظ ترکی اصل جدید است با زیادتی یک فاصله بعد از سبب خفیف اخیر چون تن تننن تننن تننن تننن تن تننن بر وزن مفتعلن متفاعلتن فعلاتن فعلن.

سوم ـ ترکی خفیف و آن دوازده نقره است بر این ترتیب: تن تن تننن تننن بر وزن فعْلن فعِلن فعِلن به سکون عین در رکن اول و به کسر آن در دو رکن دیگر و ضرب آن سه است بر «تاء» سبب اول و بر «تاء» هریک از فاصلتین.

چهارم ـ ترکی سریع و آن شش نقره است مشتمل بر دو وتد چون تنن تنن بـر وزن مفاعلن و در آن دو ضرب است بر «تاء» وتدیْن.

مخمّس و آن سه قسم است. قسم اول ـ مخمس کبیر و آن شانزده نقره است منقسم بر چهار وتد و دو سبب خفیف بر این ترتیب: تنن تنن تن تنن تنن تن بر وزن مـفاعلن فـع مفاعلن فع و آن را سه ضرب بود و بر «تاء» وتد اول و وتد ثالث و وتد رابع: (تنن تنن تن تنن تنن تن).

دوم ـ مخمّس اوسط و آن هشت نقره است نصف مخمس کبیر چون تنن تنن تن بر

وزن مفاعلن فع و ضروب آن سه است بر «تا آت» ارکان.

سیم ـ مخمس صغیر و آن چهار نقره است چون تننن بر وزن فعلن و ضرب آن بر «تاء» فاصله است.

این است دوایری که مشهور و مستعمل میان ارباب صناعت و بعضی متأخّران دوایر دیگر وضع کرده‌اند و این را هیچ حدّ و حصری نیست هر که خواهد، هر چند خواهد از آن نقرات که خواهد ایقاع ضرب می‌تواند کرد اما باید از حد اعتدال در نگذرد و به جایی نرسد که از احاطه به وزن آن عاجز آید و ضبط آن تواند کرد.

## فصل ۲۳

### خاتمه

بدان که هریک از دوایر اثناعشر و آوازات و شعبات را تأثیر خاص هست بعد از التذاذی که از همه حاصل است چنانکه عشاق و نوا و بوسلیک قوت و شجاعت می‌بخشد و آوازات از این نوع تأثیر خالی‌اند، اما از شعبات ماهور و نهاوند همین نوع تأثیر دارند در نفوس. و اما راست و عراق و اصفهان مفید افراط بسط و فرح‌اند، و از آوازات نوروز و گردانیا، و از شعبات پنجگاه و زاولی را همین نوع تأثیر است.

و اما بزرگ و زیرافکن و راهوی و زنگوله مورث حزن و اندوهند و از آوازات گواشت و شهناز را و از شعبات حصار و همایون و مبرقع و بسته‌نگار و صبا و نوروز عرب و رکب و اصفهانک و روی عراق را همین نوع تأثیر است. و اما حجازی و حسینی مورث ذوق و بسطی مشوب به حزن و اندوهند و از آوازات مایه و سلمک و از شعبات نهفت و نوروز بیاتی و دوگاه و عزال و اوج و خوزی و نیریز همین نوع تأثیر دارند، و صاحب عمل می‌باید که با هریک ازین مجموع شعری را مقارن گرداند که مناسب اثر آن باشد تا تأثیر آن در نفوس بیشتر و پیشتر باشد. این است بیان آنچه از اصول و فروع این فن میسّر شد.

**والله سبحانه ملهم الصواب و منه المبدأ و الیه المآب.**

## توضیحات

اَبعاد ـ جمع بُعد ـ فاصله‌ها، ازمنه، زمان بین آوازها، تفاوت پستی و بلندی آوازها.

اَبعاد متوالی ـ عددهای پی هم آینده.

ابعاد ملتمَسه ـ بعدهای خواسته شده، فاصله‌ها و پستی و بلندی صوتهای لازمه.

ابعاد ملایم ـ فاصله‌های کونسوننسی.

اَثقال ـ جمع ثقل ـ گران، فاصله‌های وزنین در موسیقی.

اجناس ممکنه ـ نوع قطار آوازهای چهار و پنج زینه‌داری که به کار برده می‌شوند.

اَحدّ ـ آواز و صوت بلند، اکتوهٔ بلند.

احد البقیة ـ نیم صدای بلند از اکتوهٔ بلند.

ارباع ـ جمع ربع ـ چار یک قسم تار موسیقی.

ارتسام ـ صورت بستن، نقش بستن، به وجود آیی صوتها.

اِرخاء ـ کمشوی، سست شوی از چار یک طنینی و نیم بقیه.

ازمنه ـ جمع زمان ـ فاصله‌های موقّتی در ساز جریان تولید آوازهای موسیقی به وقوع می‌آیند.

ازمنهٔ متوسّط ـ زمان، فاصله‌های میانه، به هم نزدیک.

ازمنهٔ متخلّل ـ زمانهای خللدار فاصله، مانع شونده یعنی خلل فاصله و زمانها.

اسباب ثِقال ـ سببهای گران، وزنین.

استنطاق ـ تفتیش کردن، سنجیدن آوزاها در جریان پیدا شوی.

اصتحاب ـ زیاد نمودن، مرتب کردن فاصله‌های تار موسیقی.

اَضعاف ـ جمع ضِعف ـ دو کرّت، دو چندان.

اطلاق ـ جدا کردن، آزاد نمودن صوتها از مانعه‌ها.

الحان انفعالی ـ آهنگهای تأثیر انگیز، تأثیر آمیز.

الحان مُلذّه ـ صوت موسیقی لذّت‌بخش.

امثال ـ جمع مِثل ـ سه یکها، نیم پرده‌ها.

اِمزاج ـ وصل شویی نغمات.

اَوتار ـ جمع وتر به معنی تار.

ایقاع ـ ضرب، وزنها در موسیقی، تألیف عائد به سیستیمه ضرب وزن موسیقی.

ایقاع موصول ـ ضرب، اوزان وصل شونده، فاصله یا زمان بین نقرات، تنها فاصله‌های مساوی ایقاع موصول شده می‌توانند.

بُعد ـ فاصله، ازمنهٔ موسیقی، معیار گذرش، تفاوت پستی و بلندی صداها، انتقال از یک حصّهٔ معیّن نغمه.

بُعد بقیّة ـ فاصلهٔ بقیه، نیم پرده، نغمهٔ کوچک که به کومّه ۲۴ سینت افاده یافته است.

بعد طنینی ـ فاصلهٔ طنینی، فاصلهٔ کلان نغمهٔ پره.

بعد ذی‌الاربع ـ دارای چهار چیزی، فاصله‌ای که از چهار درجه ترتیب یافته است و آن بین تار کشاد بم و سبّابهٔ مثلث جا دارد.

بعد ذی الخمس ـ فاصلهٔ پنجتایی، فاصله‌ای که از پنج درجه ترتیب یافته و آن بین تار کشاد بم و سبّابهٔ مثلث واقع است. در اصطلاح موسیقی امروزه ذی‌الخمس را «کوِینتا» گویند.

بُعد فضله ـ نیم نغمهٔ خرد را گویند.

بعد ذی‌الکل ـ فاصلهٔ ذی‌الکل. ذی‌الکل دارای همه چیز: نام فاصلهٔ موسیقی و کلانترین فاصله است. ذی‌الکل همه نوع آوازها را در خود داشته زینهٔ هشتم است و ازین‌رو (اکتوا) هشت گویند.

بعد ذی‌الکل و الخمس ـ کوینتا توسّط اکتوا یا دوادیسیما. این فاصله از یک فاصلهٔ ذی‌الکل و یک فاصلهٔ ذی الخمس عبارت است.

بعد متّفقه ـ برابر، فاصله‌های برابر، خوش‌آهنگ، روان، موزون فاصله‌ها.

بعد متنافِر ـ ناموزون، نامرتّب، نابرابری و نامرتّبی فاصله‌ها در موسیقی.

بعد مساوی ـ فاصله‌های برابر.

بِنصر ـ نام پرده، تار ساز موسیقی عود.
تسمیهٔ شعبه ـ نام نهادن، نام گذاشتن شعبه‌ها، ترتیب نامگذاری به شعبه‌های مقامها.
تصانیف ـ به نوعها جدا کردن و مرتبی اثرهای موسیقی.
تفاصیل ـ فصل به فصل جدا کردن و تقسیم فاصله، ضرب، قطار آوازها.
تألیفات ـ جمع تألیف ـ به هم پیوستن چند آهنگ به ترتیب معیّن آوردن جزئیات موسیقی، نظاماکی ترکیبات موسیقی، تناسب آهنگی، گرمانیا.
تألیفات متّفقه ـ موزونیت آوازهای گوارای موسیقی.
تلحین ـ سرودن، گرمونک، سازمان.
تمزیج ـ آمیخته شوی آواز، صدا پرده، تمزیج یکی از انواع حسن آهنگی یا حرکت آهنگی.
تنصیف ـ نیمه کردن، نصف نمودن.
تنصیف مرّةً بعد اخریٰ ـ عددی را نصف کردن و نصف را باز نصف کردن و هکذا.
جمع ـ چند صوت، آواز، که از یک مجموعهٔ معین عبارتند.
جموع ـ چند آواز، جمع صوت، صداها که از یک مجموعهٔ معین عبارت بوده، آهنگ ایجاد می‌شود.
جنس ـ حالت انتقال فاصله از یک معیار معیّن. این پی همی، نظاماکی فاصله‌ها را جنس گویند.
حادّ ـ تار غفس عود، بربط، تار پنجم، صدای از آن برآمده خیلی بلند و تیز است.
حدّت ـ شدّت آوازها، حالت تیزی، صدای سازهای موسیقی.
حدّت مطلق بم ـ نام پرده (عود) آواز، صدای خیلی بلند که در پردهٔ کشاد عود در جریان نوازش حاصل شود، اصول حاصل کنی مذکور در ساز.
حدّ واحد ـ سرعت تیزی آوازها.
حص زمان ـ حالات جایگیر شوی آوازها ترتیب واقع شوی معین فاصله‌ها، قطار آوازها و دیگر جزئیات صوتی.
حسینی ـ نام شخص، مقام دوم در ترکیب «دوازده مقام» که از شعبات «دوگاه»، «محیّر» و

گوشه‌های حسینی «بسته‌نگار»، «نهاوندک» و «نشاپورک سرگار» تنظیم یافته است.
حکیم ابونصر فارابی ( ۸۷۰ ـ ۹۵۰ م ) متفکّر، عالم، موسیقی شناس فارس و تاجیک، مؤلفات رساله‌های کتاب الایقاعات، کتاب الموسیقی و کتاب الموسیقی الکبیر است.
خواجه عبدالقادر گوینده، سال فوت ۱۴۳۴ م؛ بسته کار، عالم و موسیقه‌شناس فارس و تاجیک، مؤلف آثار جامع‌الالحان، مقاصد الالحان، فوائد الزوائد، لحنیه و شرح ادوار.
خِنْصِر ـ پردهٔ خنصر، به وسیلهٔ انگشت خرد واقعیت این پرده معین می‌شود. مخترع این پرده موسیقه شناس معروف فارس صاحب خنصر ( سال فوت ۶۹۳ م ).
دساتین ـ جمع دستان، رشته‌های مخصوص، جزوی که بردستهٔ ساز موسیقی بندند. خواجهٔ عبدالله قادری در شرح ادوار چنین نوشته است: « دستانها عبارتند از علاماتی که موضعی بر سواید ( دستهٔ آلات ذواة الاوتار ) سازهای تاری تا بدان استدلال کنند بر مخارج نغمات تا بدانند که هر نغمه از کدام جزء از اجزاء وتر بیرون می‌آید».
ذی‌الالحان ـ دو نوایی، دو آهنگی.
ذی‌الاوتار ـ دارای سیمها، تار، سازهای موسیقی تاری.
ربع ـ چار یک قسم تار موسیقی.
ربع مطلق ـ چار یک قسم پردهٔ تار موسیقی.
زاید ـ زیاد شده، فاصلهٔ نیم پرده‌ای که در میان تار کشاد و سبّابه صورت می‌گیرد.
زایل ـ نیست شوی، ردّ و بدل صوت.
ذوات الاوتار ـ سازهای تاری، اسبابهای تاری.
ذوات النفخ ـ اسبابهای بادی از قبیل نی، قوش نی و غیره.
سبّابه ـ نام انگشت اشارت، پردهٔ سبّابهٔ توسّط انگشت اشارت به سامان رسد، نخستین پرده در ساز عود.
سبّابهٔ مثنیٰ ـ نام پرده ( عود ) در این پرده آواز دو برابر افزوده نسبت مثلث به ارتفاع کوَرْتا جور کرده و از پردهٔ بم ابتدا می‌یابد.
کار ـ عمل، شکل موسیقی، اثر موسیقی آوازی.
لاحق ـ نوع حرکت قطار آوازها، حرکت پی در هم قطار آوازها.

لحن ـ ترکیبات موسیقی که خصوصیات خاص نغمه، آهنگ، سروده و افادهٔ اثر موسیقی و دوره‌ها را در خود تجسّم ساخته.

متّفق ـ برابر، آوازهای گوارای موسیقی (کونسوننس).

مثلّث ـ نام پردهٔ عود، درین پرده آواز سه برابر زیاد شود.

مثل ـ سه یک، حصّهٔ سه یک مثل ابعاد، سه یک فاصله، ازمنهٔ موسیقی، معیار گذرش، انتقال از یک حصّهٔ معین نغمه، بعد. مثل و نصف ـ نیم صوت، نیم پردهٔ موسیقی.

مثنّیٰ ـ دو گانه، دو نوعی، دو تار، پردهٔ سوم ساز موسیقی عود.

مجنّب ـ نام پرده است، دستان ساز عود، نغمهٔ پردهٔ خرد. تناسب آن یک مثل و طول تار و تصنیف دستانهای ساز موسیقی را مجنّب نامند.

محدودةالازمنه ـ محدود زمان و فاصله‌های موقّتی در جریان به وجود آمدن آوازهای موسیقی.

مخارج ـ جمع مخرج ـ جای برآمد آوازها که به وسیلهٔ حلق، دهن و لب تلفّظ می‌شوند.

مستخرج ـ خارج گردیده، حاصل نمودن فاصله، صدا و قطار آوازها.

ملایمت ـ هماهنگی، موافق، نرمی، روانی.

منافَره ـ ناخوش، ناهموار، ناگوار، عکس ملایمت، ناموزونی و نامرتّبی آوازها در موسیقی.

منتصف ـ به پرده و فاصله‌های میانه بی‌طرف مضراب زدن.

نغمات ـ جمع نغمه ـ در اصطلاح موسیقی افاده‌های صدا، صوت، آهنگ موسیقی.

صفی‌الدین ابوالمؤمن در کتاب الادوار نغمه را چنین تعریف کرده است: «نغمه آوازیست که درنگ باشد بر حدّی از حدّت و ثقیل بر وجهی که ملایم طبع باشد» (۸۵).

نغمات متّفقه ـ نغمه و آهنگهای از جهت ساخت برابر موزون، آهنگهای موزون و خوشایند.

نفخ ـ باد دمیدن، رهنده، وزنده.

وسطی ـ میانه، نام پرده، تار ساز عود، بعد از سبّابه آمده نواخته شدن آن، توسط انگشت میانه صورت می‌گیرد.

وسطی زلزل ـ نام پرده ( بربط )، توسط انگشت وسط نواخته می‌شود. از روی معلومات محقّق عسکر رجب اُف این پرده از اختراعات موسیقه‌شناس و مطرب نامی فارس منصور زلزل ( سال فوت ۷۹۱ م ).

وسطی فرس ـ پردهٔ میانه، تار وسط عود از اختراعات مشاق نامی فارس و تاجیک نشیط فارس ( سال تولد ۶۶۱ م، فوت ۷۳۸ م ) است.

**ابوبکر ظهورالدّین**



# ۳



# رسالهٔ عروض


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

رسالهٔ عروض جامی از سلسلهٔ آثار علمی است که در طول قرنها همچون منبع علمی نظری مورد استفادهٔ محقّقان و اهل ادب قرار گرفته است. این اثر هنوز در قرن ۱۵ م. در بین اهل ادب هرات شهرت پیدا کرده بود و من‌بعد در خراسان و ایران و ماوراءالنهر و هندوستان و ترکیه انتشار یافته است. چند نسخهٔ قلمی این اثر در کتب‌خانه‌های سابق اتّحاد شوروی نیز محفوظ است. یکی ازین نسخه‌ها کلیّات دستخط جامی که تحت رقم ۱۳۳۱ در پژوهشگاه دستخطهای شرقی جمهوریت اُزبکستان و دیگر کلیات قلمیی است که در کتابخانهٔ عمومی بنام سالتکوف شیدرین شهر سنت پیتربرگ زیر رقم دورن ـ ۴۲۲ نگاه داشته می‌شود. این نسخه به کلیات یکم نامکمّل بوده هنگام کتابت رسالهٔ عروض و رسالهٔ موسیقی جامی به آن داخل نشده مانده است.

از بس که هر دو کلیات جامی از جانب عالم تاجیک اعلاخان افصح‌زاد پره توصیف شده، اینجا راجع به آنها ما مختصر توقّف می‌نماییم.

رسالهٔ عروض جامی در ورقهای ۴۳۲ ـ ۴۴۴ کلیات رقم ۱۳۳۱ جا گرفته است در عنوان رساله لوحهٔ زیبایی کشیده شده آن به مکتب نقاشی هرات قرن ۱۵ م. تعلّق دارد. کلیّات در سنهٔ ۹۰۸هـ / ۱۵۰۲ م. با قلم محمّد بن حسن شاه الکاتب الهروی کتابت شده است، که ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد.

نسخهٔ مذکور کلیات جامی قدیمترین و کاملترین به شمار می‌رود ازین جهت ما آن را اساس متن قرار داده با حرف «الف» اشارت نمودیم. ولی نسخهٔ مذکور برابر از نسخهٔ قدیم و کامل بودنش از بعضی نواقصات دور نمی‌باشد. از جمله هنگام مقایسهٔ سلسله ابیات خراب، تماماً موافقت نکردن بعضی تفعله‌ها به متن و یا پرتافته شدن رکنهای زیر بیتها به نظر رسیدند.

۱ / کلیات / فصل / ۳ / ورق ۴۳۶ ب مصرع چنین ثبت شده است:

سوخت دل ز اشتیاق کاست تن در فراق مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان / ؟ /

مثال فوق در بحر رجز مثمّن مطوی مخبون موقوف است که ارکان مفتعلن مفاعلن مفتعلن فاعلان بوده در نسخه سهواً مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن نوشته شده است، که به وزن شعر موافقت نمی‌کند. باید به جای رکن «فاعلاتُ» مفاعلات نوشته می‌شد.

۲ /کلیات ورق ۴۳۹ به جای تفعلهٔ «مفعولن» زیر بیت مستفعلن آورده شده است که به اوزان شعر راست نمی‌آید:

رحمی بکن ای نازنین یک باری بـر عـاشق دل خستهٔ بیماری

مستفعلن مستفعلن مستفعلن / ؟ /

بیت فوق نه با رجز مسدّس سالم بلکه با رجز مسدس مقطوع ـ عروض و ضرب یعنی مستفعلن مستفعلن مفعولن انشاء گردیده است.

۳ /کلیات ورق ۴۴۰

مرا سحر چون گذر به طرف بستان فتد ز شوق آن گلعذار ز دیده باران فتد

مفاعلن مفاعلن مفاعلن فاعلن / ؟ / مفتعلن فاعلن مفعول فاعلن / ؟ /

در اینجا نیز تفعله‌های هر دو مصرع به اوزان بحر منسرح مثمن مخبون مطوی مکسوف موافقت نمی‌کند، از روی تقطیع شکل صحیح آن باید این طور باشد:

مرا سحر چو گذر به طرف بستان فتد ز شوق آن گلعذار ز دیده باران فتد

مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلن

۴ /کلیات فصل /۸ /ورقهای ۴۴۳ ـ ۴۴۴ در بحر متقارب اثرم مقبوض مقصور نیز اشتباه راه یافته است. اینجا نیم مصرع نادرست تقطیع شده باقیمانده معلّق مانده است:

ای شب زلفت غالیه‌سای وی مه رویت غالیه پوش

فعل فعولن فعل فعول / ؟ /

در اصل آن یک مصرع بوده متقارب اثرم مقبوض مقصور شانزده گانه است، که باید اینطور تقطیع شود:

ای شب زلفت غالیه‌سایی وی مه رویت غالیه پوش

فعلُ فعولن فعلُ فعولن فعلُ فعولن فعلُ فعول

۵ /کلیات ورق ۴۴۱ از بیت ذیل کلمه‌ای افتاده، مصرع خراب شده است:

خیز و به بستان / ؟ / کامده ایّام گل

از نسخهٔ دستخط «ب» اصلاح کرده شد:

خیز و به بستان بیا کامده ایّام گل

۶ /کلیات ورق ۴۴۱ در بحر مقتضب از مصرع ذیل کلمات و تفعله‌ها پرّه افتاده، متن خراب شده است:

حاصل از حیات / ؟ / یک دم است تا دانی

شکل صحیح مصرع از نسخهٔ «ب» اصلاح شد:

حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی

فـــاعلاتُ مـــفعولن فـــاعلاتُ مـــفعولن

نسخهٔ «الف» قطع نظر از بعضی نواقصاتش نسبت به دیگر نسخه‌ها قدیم و کامل است.

نسخهٔ دیگری که مورد بررسی ما قرار گرفت، دستخط پنجه کنت، که به قریبی توسّط عضو وابسته اکادیمی علوم جمهوریت تاجیکستان احرار مختاروف کشف گردید. دستخط را معلّم دبستان دِهِ حاجی‌بیک بابا به استاد مذکور تحفه نموده است. دستخط همگی از ۶۵ورق اندازه‌اش ۱۲ × ۱۸ سانتیمتر عبارت بوده با خط نستعلیق و نسخ کتابت شده است. کاغذ دستنویس نوع هراتی است. در ابتداء مجموعه سلسلهٔ معمّیات /ورقهای ۱ ـ ۱۱ / سپس رسالهٔ قافیهٔ نورالدین /ورقهای ۱۱ ـ ۳۷ / جا گرفته است. از دیباچهٔ «قافیه» چنین برمی‌آید که نورالدّین احمد بن عبدالجلیل، در مدرسهٔ «اخلاصیه» تحصیل می‌کرده است با درخواست علی‌شیر نوایی مسودّهٔ آن را به آخر رسانیده است. بعد از این رسالهٔ عروض جامی از ورقه ۳۷ ـ ۶۱ تا آخر کتاب ادامه دارد. دو ورق آخر دستخط خالیست.

رسالهٔ عروض جامی را عالم قافیه‌دان و زبان شناس قرن ۱۵ نورالدین احمد برای خود مختصر استنساخ کرده است. رساله با خط نسخ کتابت شده، کم غلط است. این نسخه را با حرف «ب» اشارت نمودیم. هنگام مقایسه با نسخهٔ «الف» چنین کمبودیها به

نظر رسید:

۱. در نسخهٔ «ب» دایره‌های مؤتلفه، مختلفه، منتزعه و متّفقه با مخرج، با شکل دوره نوشته شده باشند هم ولی دایره‌ها نوشته نشده‌اند. (ورقهای ۴۷ ـ ۴۸).

۲. سرلوحه‌ها و نامهای بحرها نوشته نشده‌اند (ورقهای ۴۰ ـ ۶۰).

۳. نامهای تفعله‌های زیر بیتها و رکنها از ابتدا تا انتهای رساله پرتافته شده‌اند. / ورقهای ۵۰ ـ ۶۰ /.

۴. فصل اوزان رباعی با ابیات و تفعله‌های اخرب و اخرم، یعنی ۲۴ شجره با دایره‌اش ساقط شده است.

به اشخاصی که از علم عروض واقف نباشند، استفادهٔ چنین نسخه مشکلات پیش می‌آرد. نسخهٔ «ب» بر ضمّ قدیم، کم غلط بودن، از جهت متن نیز صحیح است. در آن یگان مصرع و یا بیت ناصحیحی به نظر نمی‌رسد.

از نسخه‌های دیگر مصرع دوم بیت ذیل را پیدا نمی‌توان کرد. آن از نسخهٔ «ب» مذکور (ورق ۵۹) کشف شده:

زهی رویت از برگ گل تازه‌تر　　　چه سروی که داری گل تازه‌تر

نسخهٔ دیگری که مورد بررسی کار ما گردید، نسخهٔ چاپی «عروض» جامیست. این رساله سال ۱۲۸۷ هـ. / ۱۸۷۱ م. با سعی و اهتمام حاجی خلیل افندی در اسلامبول به طبع رسیده است[1].

این اثر توسط عالم معروف افغانستان آقای جاوید دسترس ما گردید که منّتداری خود را به آن شخص ابراز می‌دارم. رسالهٔ مذکور بی‌مقدمه و بدون مقایسه و مقابله به نشر حاضر کرده شده است. امّا آن نیز از کمبودی و اشتباهات خالی نیست. از جمله در قسمت دایره‌ها چنین نواقصات به نظر می‌رسند:

الف. متن در دایرهٔ مختلفه آورده شده، بر هم و درهم بوده، به معیار تفعله‌ها موافقت نمی‌کنند:

---

۱. عبدالرحمان جامی. اشبو عروض قبول فرمایش خلیل افندی معمورهٔ اسلامبولده تحریر بولمشدر، ۱۲۸۷.

از بس که متن در دایره خراب است، اوزان همهٔ بحرها سکته و ناصحیح به نظر می‌رسند. مثلاً:

ربود شوق این جان شا / ؟ / عشق ز من دل / ؟ (ص ۲۳).

شکل صحیحش: ربود شوق ز من جان، ستاند عشق ز من دل.

ب. در دایرهٔ منتزعه نیز در قسمت بحر قریب به جای تفعله‌های «مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلات» اشتباهاً «مفاعیلن مفاعیلن فاعلات» رکنهای هزج مسدّس مقصور نوشته شده است که تماماً به بحر قریب راست نمی‌آید. (۲۴).

ت. در قسمت دایرهٔ متّفقه نیز اشتباهی روی داده است که متن شعر به اوزان متدارک و متقارب مثمّن سالم موافقت نمی‌کند (ص ۳۴) چنانچه:

با من ای بی‌وفا این جفا مکن / ؟ /

اینجا مصرع خراب بوده از کلمهٔ «جفاها» «ها» افتاده است. باید اینطور باشد:

با من ای بی‌وفا این جفاها مکن

ث. در بخش دایرهٔ شجرهٔ اخرب و اخرم رباعیات نیز اشتباهات زیاد مشاهده می‌شود. به جای تفعله‌های مثمن در سه چهار مورد مسدّس آورده شده است. (۳۴)

اینچنین در متن رساله هم چند ابیاتی خراب به نظر رسیدند که هم از جهت معنی و هم اوزان خرابند. از جمله در ص ۴۶ از آخر مصرع اول کلمه‌ای افتاده است:

ز درد و جدایی / ؟ /

صحیحش: زدرد و جدایی چنانم /که از زنده‌گانی بجانم

ج. درص ۴۰ مضمون مصرع خیره است:

ابر بهار یاران این چشم خون فشان هم / ؟ /

در نسخهٔ اصل:

ابر بهار گریان این چشم خون فشان هم

ح. درص ۴۷ مصرع خراب است:

نرگس مستت باده پرست و لعل خموشت باده فروشت / ؟ /

اصل مصرع چنین است:

نرگس مستت باده پرست و لعل خموشت باده فروش

خ. در ص ۴۱ از بحر مقتضب قسمت «مطوی مقطوع مربع» چنین سطرها موجود می‌باشد:

ای نگـار سیمینبر          در اسیر خود بنگر

فاعلات مفعولن

با مثالش ساقط گردیده است.

صرف نظر از نواقصاتی که قسماً در فوق اشاره نمودیم، این نشر عروض جامی اوّلین نشری است که مورد استفاده قرارگرفت. نسخهٔ مذکور با حرف «ت» اشاره گردید؛

اینچنین سال ۱۹۹۰ در دوشنبه رساله‌های «عروض» و «قافیهٔ» جامی با حروفات روسی به طبع رسید که[1] نسخه‌های موصوف مورد استفاده قرار گرفته‌اند.

رسالهٔ عروض جامی از جهت حجم آنقدر کلان نیست. آن در پیروی المعجم فی معایير اشعار العجم[2] شمس‌الدین قیس رازی تألیف گردیده است.

رسالهٔ عروض جامی مقدّمه و هشت فصل را در بر کرده است. جامی در مقدمه از خصوص چینک‌های واحد شعری: وتد و سبب، وتد مجموع و مفروق، فاصلهٔ کبرا و فاصلهٔ صغرا و ماهیت آنها سخن رانده در فصلهای « ۱ ـ ۲ » عاید به تعریف کلام موزون و زحافات و اهمیت آنها به طرز فهما معلومات مفصّل می‌دهد.

در فصلهای « ۳ ـ ۴ » دربارهٔ پنج بحر عربی: طویل و مدید و کامل و وافر و بسیط توقف نموده سپس راجع به ماهیت بحور، اوزان و دایره‌هایی که مخصوص نظم فارسی‌اند، سخن می‌رود.

فصلهای « ۵ ـ ۶ » به بحرهای خاص نظم فارسی: هزج، رمل، رجز مجتثّ، مضارع منسرح مقتضب و اصول تقطیع آنها بخشیده شده در فصلهای « ۷ ـ ۸ » از خصوص بحرهای سریع و جدید، قریب و مشاکل و متدارک و متقارب معلومات داده می‌شود.

---

۱. عبدالرحمان جامی، آثار، جلد هشتم. دوشنبه ـ «ادیب»، ۱۹۹۰.

۲. شمس الدین محمد بن قیس رازی. المعجم فی معاییر اشعار العجم، به تصحیح علاّمه محمدبن عبدالوهّاب قزوینی. طهران ۱۹۰۹.

المعجم فی معاییر اشعار المعجم اثر مفصّلی است که کاملاً به نظریهٔ شعر فارسی بخشیده شده است. در رسالهٔ مذکور هریک قاعدهٔ عروض و قافیه به طور وسیع با شرح هریک قسمت آن به تفصیل بیان می‌گردد. ولی رسالهٔ عروض جامی به طور ملحوظ اثر موجز بوده در آن بحث و مناظره‌های طولانی دیده نمی‌شوند و قاعده‌ها خیلی مختصر تفسیر شده‌اند. مقصد مصنّف از تألیف این رساله همانا به طرز ساده و روان به مخلصان فهماندن و دسترس نمودن قواعد عروض است. از این جهت اگر در اثر شمس قیس رازی قریب برای تمام نمودهای بحور مثالها آورده شده تفسیر به تفصیل آنها نیز به نظر رسد در عین حال گزارش مسئله برای همهٔ قواعد عمومی عروض دیده شود، در رسالهٔ عروض جامی برای نمودهای مختلف بحرها مثالها فراوان آورده می‌شوند ولی مسئله‌های نظری خیلی مختصر بیان می‌گردند. اکثر مثالهای آورده شده به کلک خود جامی تعلّق دارند. از جهت مضامین و شکل برای فهم و شعور خوانندهٔ عادی خیلی موافقند.

جامی در رسالهٔ خود سعی نموده است که عروض را تا درجه‌ای ساده و مختصر توضیح دهد. از این سبب در رسالهٔ عروض از بحور و اوزانی که در مأخذهای نظری عروض فقط نام و در اشعار فارسی استفاده نمی‌شده‌اند صرف نظر کرده است. مثلاً در رسالهٔ جامی شکلهای بحرهای سالم: مضارع مثمن سالم، مجتثّ مثمن سالم، سریع و منسرح مسدّس سالم و مقتضب اقتصار کرده شده‌اند.

نکتهٔ دیگری که در عروض جامی جالب دقّت است مناسبت نو نسبت به دایره‌هاست که قالبهای خاص عروض را در خود تجسّم نموده‌اند. البته ترتیب داده شدن دایره‌ها از اوّلین کوشش و خدمتهای خلیل بن احمد بود که برای آسان نمودن درک ماهیت علم عروض عرب آفریده شده بود.

دانشمندان و نظریاتچیان عروض فارسی هنوز امکانیت نداشتند که در وزن اشعار فارسی و تاجیکی از علم سه‌گانهٔ عرب قواعد ایجاد کردهٔ خلیل را گرفته آن را برای عروض فارسی تطبیق نمایند. لازم آمد که خصوصیتهای خاص عروض فارسی قبلاً باید آموخته شوند و به سیستیمهٔ دایروی عروض که عربها موافقاً از طبیعت اشعار عرب

حاصل کرده بودند قالبهای خاص عروض فارسی را کشف نموده دوره‌ها به آنها موافق گردانیده شوند. از اینجا طریق استفادهٔ دایره‌ها به میان آمد. شمس‌الدین قیس رازی و جامی از دو دایرهٔ خلیل که در آنها بحرهای طویل و مدید، وافر و بسیط و کامل جا گرفته بودند، دست کشیدند و دایرهٔ دیگری ساختند که بحرهای فارسی را دربر می‌کرد.

دایره‌های دیگر باقیمانده هم که صورت آنها را نسبت به اشعار عروض عرب خلیل معین کرده بود، عروض فارسی امکانیت پرّه تطبیق شدن را نداشتند. زیرا اوزان اشعار فارسی که به آن شکل دایره‌های خلیل کشیده بود، موافقت نمی‌کردند. ازینجاست که عروضیان فارس و تاجیک تدبیری جسته به خلاصه‌ای آمدند که صورت دایره‌های موجوده را شکنند و آنها را از نو به طبیعت نظم فارسی مطابق گردانند. دانشمندان فارس و تاجیک در اساس رکنهای فرعی بحرهای فرعی را ساختند. با همین قواعد ایجاد کردهٔ خلیل به واقعیت نظم فارسی تطبیق شده، اساس علم عروض فارسی را به میان آورد.

طبیعی است که تشکّل اساسهای نظری عروض فارسی بدون به حساب گرفتن خصوصیتهای خاص اشعار فارسی استفادهٔ قالبهای تیّار را اعتراف نمی‌کرد بلکه تقاضا می‌نماید که قانونیتهای وزن اشعار فارسی در یک سیستیمهٔ علمی داخل گردد. در رساله‌های علمی عروضیان عجم رعایهٔ همین قاعده مشاهده می‌شود.

جامی هم برای به قانونیت معیّن وارد کردن اوزان اشعار فارسی تدبیر شمس‌الدین رازی را پیروی نموده، جایز می‌شمارد که برای سنجیدن اوزان فارسی استفادهٔ ایجادکارانهٔ چهار دایرهٔ عروض کافی است و این چهار دایره اینها اند: دایرهٔ مؤتلفه ـ / هزج، رمل، رجز /، مختلفه ـ / منسرح، مضارع و مقتضب و مجتثّ /، منتزعه ـ / سریع، خفیف، قریب و جدید و مشاکل /و متّفقه ـ / متقارب و متدارک /

جامی مثل عروضیان پیشین به جای دایرهٔ مشتبههٔ خلیل دو دایره: مختلفه و منتزعه را به کار می‌برد که در آنها از ارکان مزاحف بحرهای هشتگانه و ششگانهٔ دایرهٔ وی آورده شده‌اند.

بعضی محقّقان چنین عقیده دارند که گویا عروضیان فارس و تاجیک قاعدهٔ دایره سازی خلیل را ویران کرده‌اند. ولی چه نوعی که خواهیم دید، شمس‌الدّین رازی و جامی

نه قاعدهٔ دایره سازی خلیل، بلکه خود دایره را ویران کرده موافق تقاضای اوزان شعر فارسی از روی آن دو دایرهٔ نو را آفریدند.

در مسئلهٔ زحاف و اهمیت آن در عروض فارسی و عربی جامی با شمس الدین رازی همعقیده است. او همچون عروض‌دان ماهیت و مفهوم زحاف را در شعر عربی و عروض فارسی معیّن می‌کند و ایضاح می‌دهد. همین جهت را بـه نـظر گـرفته او ادوار عـروض فارسی را ترتیب داده است. برای اینکه در شعر فارسی اکثریت اوزان زحافدار هستند که خصوصیت ماهیتاً خاص عروض فارس بوده می‌توانـد کـه دایـرهٔ مـعین را در عـروض فارسی تشکیل نماید. مثلاً بحر هزج و انواع مثمّن و مسدّس آن، رمل مـثمّن، مـضارع مثمّن و نوعهای آن، مقتضب مثمّن و خیلهای آن، مجتثّ مثمن مخبون و انواع آن، خفیف مثمن مخبون، رجز مثمّن مخبون و غیره.

خدمت دانشمندان و عروضیان فارس در آن است که آنها از بحرهایی که در شعر عرب مستعمل نیستند ولی در نظم فارس و تاجیک استفاده می‌شوند، دایره‌ها ساخته‌اند.

انواع بحرهایی که در فوق نامبر شدند، خاص عروض فـارسی بـوده در ایـجادیات رودکی و جلال‌الدین رومی، سعدی و حافظ، کمال و جامی و بیدل و عینی و لاهوتی زیاد استفاده شده‌اند.

ولی اینها در نظم عربی مستعمل نیستند و اگر بعضاً دچار شوند هم، نهایت کم‌اند. از این جهت شمس‌الدین قیس رازی و جامی در دایره‌ها به این طرف مسئله توجّه نموده‌اند. برای نمونه تنها یک بحر هزج را می‌گیریم که شکلهای ششگانه و هشتگانه‌اش تماماً در نظم عرب کار فرموده نمی‌شوند. ولی آنها در نظم فارس و تاجیک از بـحرهای خـیلی مستعمل بوده، حتّی بیشترین سرودهای مردمی در نوعهای این بحر ایجاد گردیده‌اند. در خصوص رباعی می‌توان تأکید کرد که از قدیم این ژنر با وزن و قافیه و موضوعاتش خاص فارسی زبانان بود.

عبدالرحمان جامی مثل شمس‌الدین قیس رازی و نصیرالدین طوسی عروض را نـه چون دوگمه بلکه از روی محیط و شرایط علم متغیّر و انکشاف یابنده می‌پندارد.

بنابر این او شکلهای سالم نامستعمل را از اثر خود ساقط نموده، به جای آنها بحرهای

فرعی مستعمل فارسی را در دایره‌های مختلفه جا می‌دهد. او می‌نویسد: «و چون اجزای سالم هیچ یک از این نه بحر در کلام عجم شعری مطبوع نیامده است، منسرح مطوی و مضارع مکفوف و مقتضب مطوی و مجتثّ مخبون را که مثمن الاجزاءاند، در یک دایره نهاده‌اند و نام مختلفه کرده». (ورق ۴۳۸)

رسالهٔ عروض جامی در پیروی اثر شمس الدّین قیس رازی تألیف گردیده باشد هم از جهت ساخت و تصنیف، اسلوب نگارش، در برگرفتن بعضی مسائل عروض، تفاوتی دارد. جامی به اثر شمس الدّین قیس رازی نه چون مقلّد مناسبت کرده است، بلکه به قدر امکان آن نوی گری و پدیده‌هایی را که در بدل قرنهای ۱۴ ـ ۱۵ م. در عروض فارسی به‌وجود آمده بودند، در رسالهٔ خود علاوه نموده با همین «عروض» شمس الدّین را پرّه گردانیده است. از جمله عبدالرحمان جامی در بخش بحرهای طویل و مدید، بسیط و کامل و وافر که در «عروض» شمس‌الدین قیس رازی مثالها تنها در شکل مسدّس آورده شده‌اند، سخنان مصنّف را تکرار ننموده، نوعهای نو مثمّن این بحرها را جسته به رسالهٔ خود علاوه کرده است. (ورق ۴۳۳) این مثالها در معیار الاشعار نصیرالدّین طوسی نیز نیستند. همچنین در بخش بحر متدارک وزن نو ـ متدارک مثمّن مجهوف ـ فاعلن فعل فاعلن فعل که نه در المعجم فی معاییر اشعار العجم و نه در معیار الاشعار از این وزن معلوماتی نیست، علاوه نموده است. سیفی بخارایی در رسالهٔ خود علم‌العروض از مطلع غزل در این وزن گفتهٔ جامی استفاده کرده است.

جامی همچنین در بحرهای متقارب اثرم مقصور: فعلُ فعولن فعلُ فعولن فعلُ فعولن فعلُ فعول و متقارب مقبوض اسلم: فعولُ فعلن فعولُ فعلن فعولُ فعلن فعولُ فعلن از عصمت بخارایی، خواجوی کرمانی و حافظ شیرازی در شکلهای نو متقارب مقتضب مثالها آورده است، که این شکلهای شانزده‌گانهٔ متقارب و مقتضب مثمّن مقطوع در رساله‌های عروضیان پیشین دیده نمی‌شوند. به نظر می‌رسد که جامی برابر ادامه دادن بهترین سنّتهای عروض فارسی آن را با اوزان تازه ـ شکلهای هشتگانه و شانزده‌گانهٔ نو ـ تکمیل داده است.

رسالهٔ عروض جامی بعد از اثرهای المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس‌الدین قیس

رازی و معیار الاشعار نصیر الدّین طوسی از منابع معتمدی شماریده می‌شود که چه در عهد شاعر و چه من بعد اکثریت محقّقان و نظم‌شناسان در تألیف رساله‌ها، ایجاد اشعار و نقد شعر به آن مستقیماً مراجعت کرده‌اند. با تأثیر این رساله هنوز در قرن ۱۵ م. میزان الاوزان علی‌شیر نوایی، مختصر بابر میرزا، علم‌العروض سیفی بخارایی، عروض عطاءالله محمود حسینی و غیرها تألیف گردیدند.

**ابوبکر ظهور الدّین**




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## رسالۀ عروض

### بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

سپاس وافر قادری را که حرکت[۱] سریع دوایر افلاک را سبب ازدواج اصول و امتزاج ارکان گردانید و درود متواتر کاملی را که به تأیید فتح قریب از بسیط خاک طیّ بساط ضلال و خذلان کرد[۲]، صلّی‌الله[۳] علیه و علی آله و اهل بیته اجمعین.

اما بعد بدان که ارباب صناعت[۴] عروض بناء اصول اوزان شعر را بر سه رکن نهاده‌اند: سبب و وتد و فاصله[۵]. سبب بر دو نوع است: سبب خفیف و آن لفظیست مشتمل بر یک متحرّک و ساکن چون گل و مل. و سبب ثقیل و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرّک چون کله و گله و حرفها که در امثال این کلمات می‌نویسند برای بیان حرکت ماقبل می‌باشد و به تلفّظ در نمی‌آید. و وتد نیز بر دو قسم است : وتد مجموع و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرّک و یک ساکن، چنانکه چمن و سمن. و وتد مفروق و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرّک و یک ساکن در میان ایشان چون لاله و ژاله، و فاصله نیز بر دو نوع است: فاصلۀ صغریٰ و آن کلمه‌ایست[۶] مشتمل بر سه متحرّک و یک ساکن، چنانکه صنما بنما. و فاصلۀ کبریٰ و آن کلمه‌ایست[۷] مشتمل بر چهار متحرّک و یک ساکن چنانکه فکنمش و شکنمش. و مجموع این ارکان در این کلمات مندرج است: بی‌گل رخت لاله به چمن ننگرد.

---

۱. ت : حرکات. ۲. گردانید. ۳. و صلی الله تعالی علیه و سلّم.

۴. صنایع. ۵. اما. ۶. کلمه است. ۷. کلمه است.

## فصل

تألیف کلام موزون از هیچ یک از ارکان سه‌گانه بی آنکه با دیگری ترکیب کنند مستحسن طباع نمی‌افتد نه از اسباب تنها چنانکه: مثنوی[۱].

هر دم پیشت دارم زاری  کز غم تا کی زارم داری

و نه از اوتاد مجرّد چنانکه:

بسویم ارگذر کنی زهی عجب زهی عجب
به رویت ار نظر کنم، زهی طرب زهی طرب

و نه از فواصل فقط چنانکه: بیت[۲]

پسرا[۳] بگشا لب و خوش[۴] بسرا  به سرود خوشت بنواز مرا

پس در تألیف کلام موزون ناچار باشد از اجتماع این ارکان با یکدیگر و اصولی که از اجتماع این ارکان حاصل می‌آید و بناء جملهٔ اشعار عرب و عجم بر آنست و عروضیان آن را افاعیل و تفاعیل و[۵] اجزا و ارکان[۶] گویند[۷] منحصر در[۸] هشت اصل است فعولن به تقدیم وتد مجموع بر سبب خفیف، فاعلن به تقدیم سبب خفیف بر وتد مجموع، مفاعیلن به تقدیم وتد مجموع بر دو سبب خفیف، مستفعلن به تقدیم دو سبب خفیف بر وتد مجموع، فاعلاتن به آوردن وتد مجموع در میان دو سبب خفیف، مفاعلتن به تقدیم وتد مجموع بر فاصلهٔ صغری، متفاعلن به تقدیم فاصلهٔ صغری بر وتد مجموع، مفعولاتُ[۹] به تقدیم دو سبب تخفیف[۱۰] بر وتد مفروق و آنچه ازین اصول در اوزان شعر فارسی[۱۱] کثیرالوقوع است، پنج بیش[۱۲] نیست : مفاعیلن فاعلاتن، مستفعلن، مفعولاتُ[۱۳] فعولن و هریک ازین اصول پنجگانه را فرعی[۱۴] چند هست که به سبب تغییری که عروضیان آن را زحاف خوانند، حاصل می‌شود لاجرم در بیان زحافات و فروع آن فصلی ترتیب داده می‌شود.

---

۱. بیت.
۲. الف ب : نیست.
۳. الف ب : بسرا.
۴. ت : خوب سرا.
۵. الف بـ: نیست.
۶. الف ب : نیست.
۷. ت : می‌گویند.
۸. ت : به.
۹. ت : مفعولاتن.
۱۰. خفیف.
۱۱. پارسی.
۱۲. بـ: بیشی.
۱۳. ت : مفعولاتن.
۱۴. ب ت : فروعی.

## فصل

زحافات مفاعیلن یازده است و فروع آن نیز یازده است. امّا زحافات او:

قبض ـ اسقاط یاء مفاعیلن است تا مفاعلن بماند.

کف ـ اسقاط نون مفاعیلن است تا مفاعیلُ بماند.

خرم ـ اسقاط میم مفاعیلن است[۱]، فاعیلن بماند، مفعولن به جای آن بنهند.

حذف ـ اسقاط میم و نون مفاعیلن است[۲]، فاعیل بماند، مفعول به جای آن بنهند.

شَتْر ـ اسقاط میم و یاء مفاعیلن است، فاعلن[۳] بماند

حزف ـ اسقاط سبب خفیف آخر جزو[۴] است. چون از مفاعیلن لن بیندازند، مفاعی بماند، فعولن به جای آن بنهند.

قصر ـ اسقاط ساکن سبب آخر جزو است و اسکان متحرّک آن پس مفاعیلن مفاعیل شود[۵].

هتم ـ اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن، مفاع بماند، فعول به جای آن بنهند.

جَبّ ـ اسقاط دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن[۶] مفا بماند، فعل به جای آن بنهند.

زَلَل ـ اجتماع هَتْم و خَرْم است در مفاعیلن تا فاع بماند.

بَتْر ـ اجتماع جَبّ و خَرْم است در مَفاعیلن فا بماند، فَع به جای آن بنهند.

و امّا فروع او مفاعلن مقبوض، مفاعیلُ[۷] مَکفوف، مفعولن اَخْرَم، مفعولُ اَخْرَب، فاعلن اَشْتَر، فَعُولن محذوف، مفاعیل[۸] مقصور، فعول اَهْتَم، فعل مَجْبُوب، فاع اَزَل فع اَبْتَر.

زحافات فاعلاتن ده است و فروع او[۹] پانزده است، امّا زحافات او:

خَبْن ـ اسقاط ساکن سبب اوّل[۱۰] جزو است چون الف از فاعلاتن بیندازند، فَعلاتن

---

۱. ب ت : تا. ۲. ت : تا. ۳. ت: تا فاعل. ۴. ت : جزء.

۵. ت : می‌شود. ۶. ت : تا. ۷. ت : مفاعیلن. ۸. ت : مفاعیلن.

۹. ت : آن. ۱۰. ت : خفیف.

بماند.

کَفّ ـ اسقاط سابع است چون نون فاعلاتن بیندازند، فاعلاتُ بماند.

شَکلْ ـ اجتماع خَبن و کَفّ است در فاعلاتن فعلاتُ بماند.

حذف [1] در فاعلاتن فاعلا باشد فاعلن به جای آن بنهند. قصر در فاعلاتن فاعلات بود به سکون تا فاعلان به جای آن بنهند.

قطع در فاعلاتن اسقاط سبب آخر است و اسقاط ساکن وتدِ مجموع [2] و اسکان ماقبل او پس فاعل بماند، فعلن به جای آن بنهند.

تشعیث ـ اسقاط یکی از دو متحرّک وتد فاعلاتن است «فاعاتن» یا «فالاتن» بماند، مفعولن به جای آن بنهند.

جحف آن است که فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود، آنگاه فاصله را بیندازند تا «تن» بماند فع به جای آن بنهند.

تسبیغ ـ زیاده کردن ساکنی بود بر سبب خفیف آخر جزء پس فاعلاتن فاعلاتان شود، فاعلیان به جای آن بنهند.

ربع ـ اجتماع قطع و خبن است در فاعلاتن [3] تا فعل بماند.

و امّا فروع او [4] فعلاتن مخبون، فاعلاتُ مکفوف، فِعلاتُ مشکول [5]، فاعلن محذوف، فِعلان مخبون مقصور، فاعلان مقصور، فِعلن مخبون محذوف، فعلن مقطوع، مفعولن مشعّث، فعلان مقطوع مسبّغ، فعل مربوع، فاعلیان مسبّغ، فعلیان مخبون مسبّغ، فاع مجحوف مسبّغ، فع مجحوف.

زحافات مستفعلن نه است و فروع او چهارده، امّا زحافات او:

خبن در مستفعلن متفعلن باشد مفاعلن به جای آن بنهند.

طی ـ اسقاط جزء چهارم است از مستفعلن [6] مستعلن بماند، مفتعلن به جای آن بنهند.

قطع ـ اسقاط نون مستفعلن است و اسکان لام او مستفعل [7] مفعولن به جای آن بنهند.

---

۱. ت : چون از فاعلاتن محذوف شود. ۲. الف ب : نیست. ۳. ت : فاعلن.

۴. ت: فاعلاتن. ۵. ت : مسکون. ۶. ت : مستفلّ. ۷. الف : مستفعلن.

تخلیع ـ در مستفعلن اجتماع خبن و قطع بود، متفعل[۱] بماند، فعولن به جای آن بنهند.

حذذ ـ اسقاط وتد مستفعلن است مستف بماند، فعلن به جای آن بنهند.

رفع ـ اسقاط سبب خفیف بود از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف بود. پس از مستفعلن، تفعلن بماند، فاعلن به جای آن بنهند.

خبل[۲] ـ اسقاط سین و فا باشد از مستفعلن یعنی اجتماع خبن و طی متعلن بماند فعلتن به جای آن بنهند.

اذاله ـ زیاده کردن ساکنی باشد بر وتد مجموع آخر جزء پس مستفعلن مستفعلان شود.

ترفیل ـ زیاده کردن سبب خفیف است بر وتد مجموع آخر جزء پس مستفعلن مستفعلن تن شود، مستفعلاتن به جای آن بنهند.

و امّا فروع او مفاعلن مخبون، و مفتعلن[۳] مطوی، مفعولن مقطوع، فعولن[۴] مخلّع، فعلن احذّ، فاعلن مرفوع، فعلتن مخبول، مفاعلان مخبون مذال، مفتعلان مطوی مذال، مستفعلان مذال، فعلتان مخبون مذال، مفاعلاتن مخبول مرفّل، مفتعلاتن مطوی مرفّل، مستعفلاتن مرفّل.

زحافات[۵] مفعولاتُ نه است و فروع او چهارده[۶]، امّا زحافات او:

خبن ـ در مفعولاتُ معولات بود مفاعیلُ به جای آن بنهند.

طی ـ در مفعولاتُ مفعلات[۷] بود[۸]، فاعلاتُ به جای آن بنهند.

خبل ـ در مفعولاتُ اجتماع خَبن و طی باشد، معلات[۹] بماند، فعلات به جای آن بنهند.

وقف ـ اسکان تاء مفعولاتُ بود، مفعولان به جای آن بنهند.

کسف ـ اسقاط تاء مفعولاتُ باشد،[۱۰] مفعولا بماند، مفعولن[۱۱] به جای آن بنهند.

صلم ـ اسقاط وتد مفروق[۱۲] مفعولاتُ باشد، مفعو بماند، فعلن به جای آن بنهند.

---

۱. الف : مفتعل.
۲. ت : حبل.
۳. ت : مفتعلن تن.
۴. ت : مفعولن.
۵. ت : و اما زحافات.
۶. ت : چهارده است.
۷. الف : مفعولاتٌ.
۸. ت: بماند.
۹. الف : مفعولاتُ.
۱۰. ت : بود.
۱۱. ت : مفعولُ.
۱۲. الف ب : نیست.

جدع[۱] ـ اسقاط هر دو سبب و اسکان تاء مفعولاتُ بود، لات[۲] بماند، فاع به جای آن بنهند.

نحر ـ اسقاط هر دو سبب و تاء مفعولاتُ باشد، لا بماند، فع به جای آن بنهند.

رفع ـ در مفعولاتُ عولات بود،[۳] مفعولُ به جای آن بنهند.

و اما فروع او مفاعیلُ مخبون، فاعلاتُ مطوی، فعلاتُ مخبول، بعضی مفعولان موقوف، مفعولن[۴] مکسوف، فعولن مخبون مکسوف، فعولان مخبون موقوف[۵] فعلن اصلم، فاعلان مطوی موقوف، فاعلن مطوی مکسوف، فَعِلْن مخبون[۶] مطوی مکسوف ، مفعولُ مرفوع فاع مجدوع فع منحور.[۷]

زحافات فعولن شش است و فروع او نیز شش است. اما زحافات او :

قبض ـ در فعولن فعولُ باشد به ضم لام[۸].

قصر ـ در فعولن فعول بود، به سکون لام[۹].

حذف ـ در فعولن فعو بود[۱۰]، فعل به جای آن بنهند[۱۱].

ثلم ـ اسقاط فاء فعولن عولن[۱۲] بماند[۱۳]، فعلن به جای آن بنهند.

ثرم ـ اسقاط «فا» و «نون» فعولن باشد، عولُ بماند، فعلُ به جای آن بنهند.

بَتْر ـ در فعولن[۱۴] اسقاط وتد مجموع بود، لن بماند، فع به جای آن بنهند.

و امّا فروع او فعولُ مقبوض، فعول مقصور، فَعَلْ محذوف، فعلن اثلم، فعلُ اثرم، فع ابتر.

## فصل

چون اصول اوزان و بعضی از زحافات و فروع آن که محتاج الیه بود دانسته شد، بدان

---

۱. الف ب : نیست. ۲. ت : ات. ۳. ت : بماند. ۴. الف ب : نیست.

۵. الف ب : نیست. ۶. ت : مخبول. ۷. ت : و امّا. ۸. ت : بظم اللام.

۹. ت: اللام. ۱۰. ت : بماند. ۱۱. الف ب : نیست. ۱۲. الف ب : نیست.

۱۳. ب: بود. ۱۴. ت : فعول.

که بحوری که از تکرار بعضی از آن[۱] یا از ترکیب بعضی با بعض دیگر حاصل می‌شود، نوزده است؛ بعضی مخصوص به عرب و بعضی به عجم و بعضی مشترک و آن[۲] اینست: طویل، مدید، بسیط، وافر، کامل، هَزَج، رَجَز، رَمَل، مُنْسَرِح، مُضارِع، مُجْتَثّ، سریع، جدید، قریب، خفیف، مُشاکِل، مُتقارِب، مُتدارِک.

بنای طویل و مدید و بسیط بر دو جزء مختلف است. یکی خُماسی و یکی سُباعی. اجزاء طویل دو بار فعولن مفاعیلن، فعولن، مفاعیلن[۳]. بیت:

چه گویم نگارینا[۴] که با من چها کردی    قرارم ز دل بردی ز صبرم جدا کردی

اجزاء مدید دوبار فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن[۵] نظم[۶]:

بی‌وفا یارا[۷] گهی یاد غمخواری بکن    عاشق بیچاره را چارهٔ کاری بکن

اجزاء بسیط دو بار مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن. بیت:

چون خار و خس روز و شب افتاده‌ام در رهت
باشد که بر حال من افتد نظر ناگهت

و بناء[۸] وافر و کامل بر سُباعیاتی است[۹] مرکّب از پنج[۱۰] متحرّک و دو ساکن؛ اجزاء وافر شش بار مفاعلتن. بیت[۱۱]:

خوش آن سحری که آه شبم کند اثری    ز راه وفا به سوی منت فتد[۱۲] گذری

و اجزاء[۱۳] کامل شش بار متفاعلن؛ بیت:

چه کند شمن[۱۴] چو جدا شود شمن[۱۵] از صنم
مگر آنکه روز و شبان نشسته بود به غم

و بعضی از متأخّران شعرای عجم بر کامل مثمّن شعر گفته‌اند و خالی[۱۶] از عذوبتی نیست، چنانکه خواجه جمال‌الدّین سلمان فرماید[۱۷]؛ بیت[۱۸]:

---

۱. ت: انان.
۲. ت: نوازده.
۳. ت: فعولن مفاعیلن مکرر.
۴. ت: نگار من.
۵. الف: دو بار فاعلاتن فعلن.
۶. ب: نیست؛ ت: بیت.
۷. ج: یاری.
۸. ت: بنایی.
۹. ت: سباعیاتست.
۱۰. الف: نیست.
۱۱. الف ب: نیست.
۱۲. الف ج: من افتد.
۱۳. ت: اجزایی.
۱۴. ت: سمن.
۱۵. ت: سمن.
۱۶. ت: حالی.
۱۷. ت: سلیمان گوید.
۱۸. ب: نیست.

به صنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گـذری کـنی
به هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی

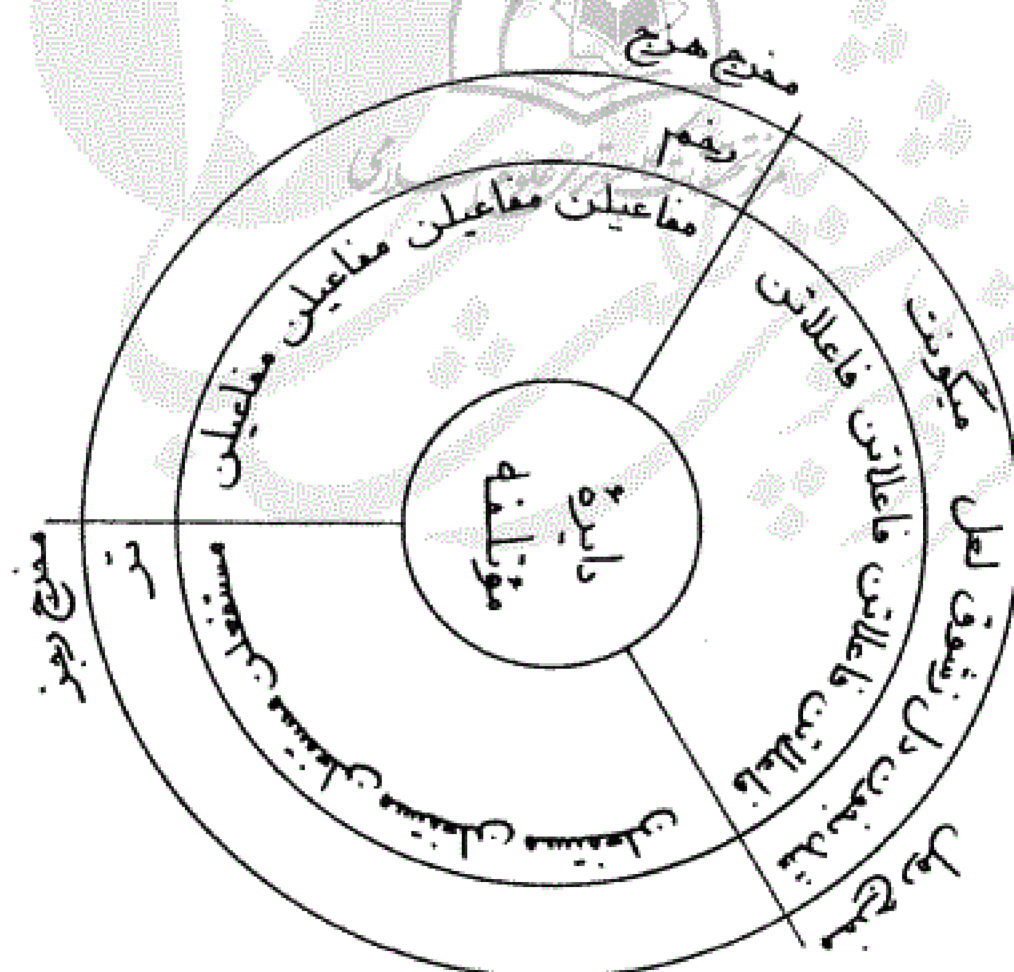
و همچنین مثمّن وافر از[1] مسدّس او به قبول طبع اقرب می‌نماید چنانکه بیت[2]:

چه شد صنما که سوی کسی به چشم رضا نمی‌نگری
ز رسـم جـفا نـمی‌گذری طـریق وفـا نـمی‌سپری

و شعرای عجم را بر این پنج بحر، شعری که مستعذب[3] نفوس بـاشد، کـمتر اتّـفاق افتاده است، لاجرم در وضع دوایر و استخراج فروع آن شروع نمی‌رود.

و امّا[4] بنای هَزَج و رَجَز و رَمَل بر سُباعیات طویل و مدید و بسیط است.

اجزاء هزج هشت بار مفاعیلن و اجزاء رجز هشت‌بار مستفعلن و اجزاء رمـل هشت بار فاعلاتن و این هر سه بحر را در یک دایره نهاده‌اند و لقب آن مؤتلفه کـرده بـر ایـن صورت:




---

۱. ت : پیشاوند «از» نیست. ۲. الف ب : نیست. ۳. ب : مستعد ب ت : مستعَذَ
۴. ت: نیست.

و بنای مُنْسرِح و مُضارع و مُقْتضب و مُجْتَثّ و سریع و جدید و قریب و خفیف و مُشاکل بر سباعیاتی است[۱] که در ترکیب آن[۲] اختلاف است.

اجزاء[۳] منسرح چهار بار مستفعلن مفعولاتُ و اجزاء مضارع چهار بار مفاعیلن[۴] فاعلاتن.

و اجزاء مقتضب چهار بار مفعولاتُ مستفعلن.

و اجزاء مجتثّ چهار بار مستفعلن فاعلاتن.

و اجزاء سریع دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولاتُ.

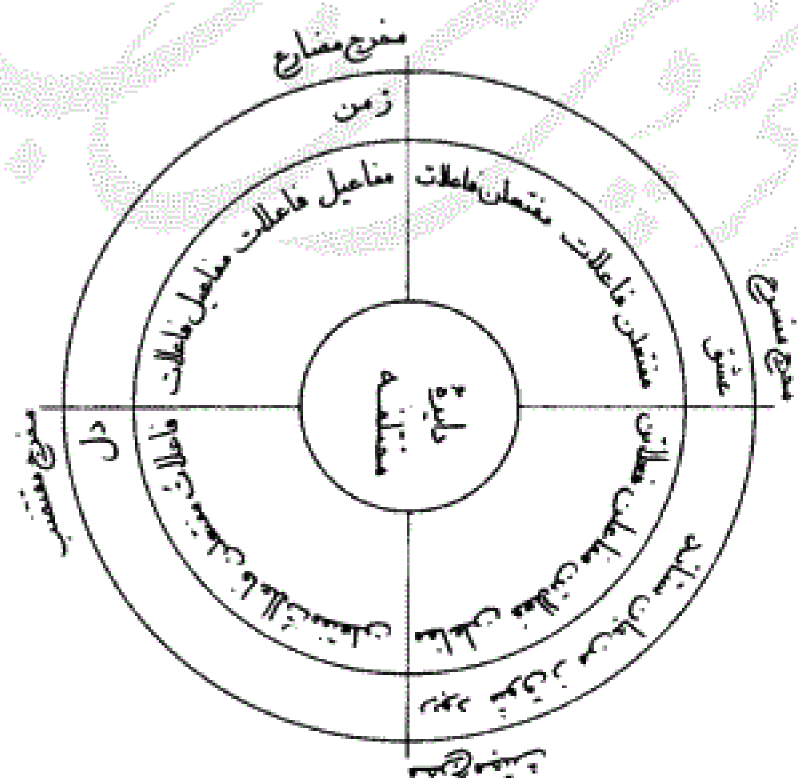
و اجزاء جدید دو بار فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن.

و اجزاء قریب دو بار مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن.

و اجزاء خفیف دوبار فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن.

و اجزاء مشاکل دو بار فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن.

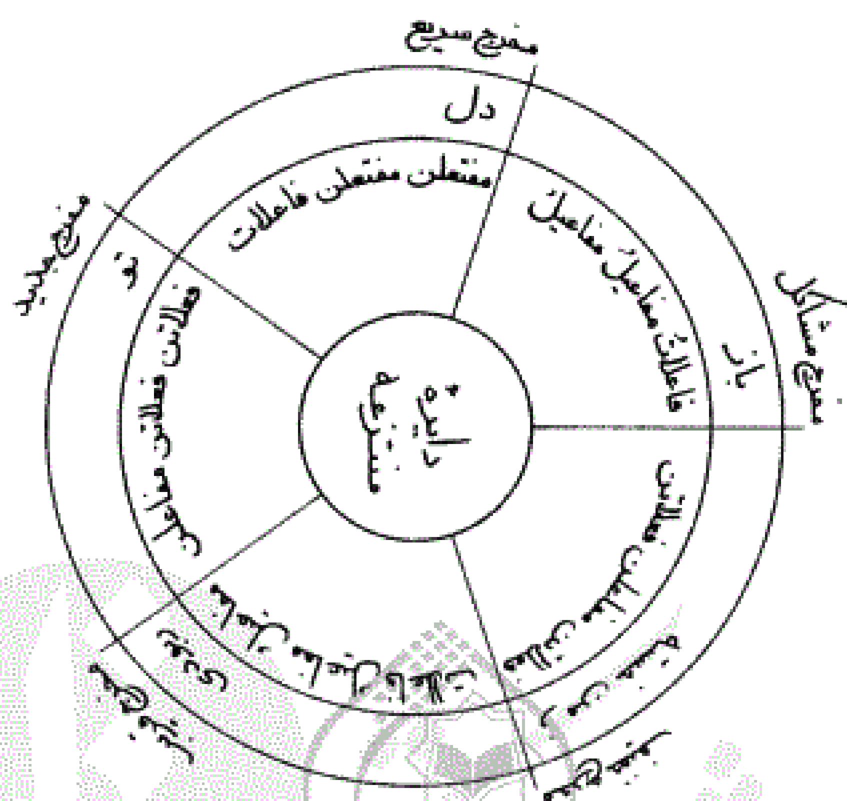
و چون اجزاء سالم هیچ یک از این[۵] نه بحر در کلام عجم شعری مطبوع نیامده است، مُنْسرح مطْوی و مُضارع مکفوف و مُقتضب مَطوی و مجتثّ مخبون را، که مثمّن الاجزاءاند در یک دایره نهاده‌اند و نام مختلفه کرده بر این صورت:




۱. ت: سباعیاتست. ۲. ت: نیست. ۳. ت: اجزایی. ۴. الف: نیست.

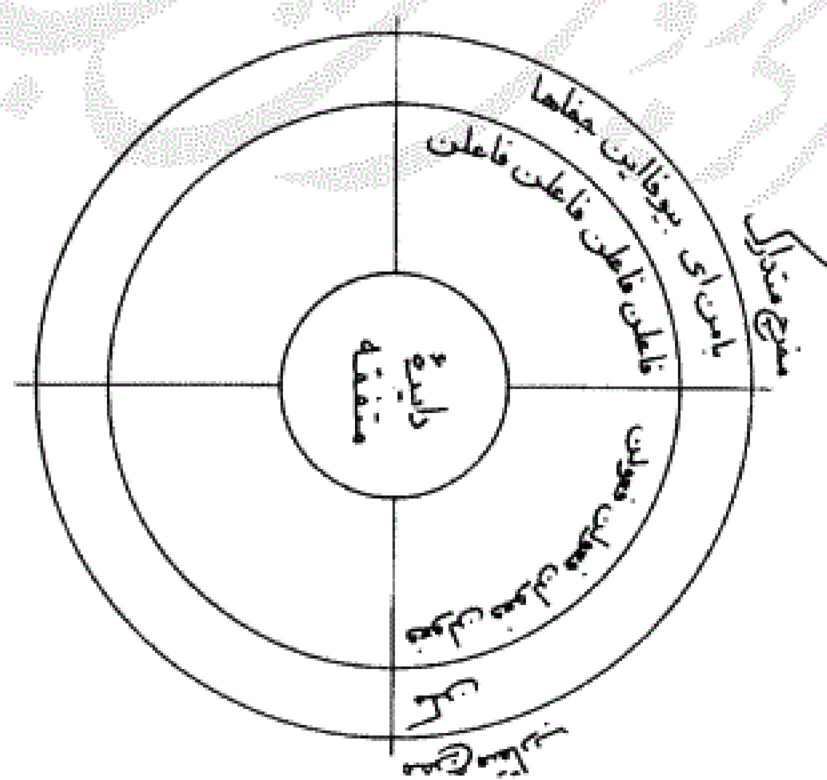
۵. ت: از نیست.

و سریع مَطوی و جدید مخبُون و قریب مکفوف و خفیف مخبون و مُشاکل مکفوف را که مسدّس الاجزاءاند در یک دایره نهاده‌اند و نام منتزعه کرده بر این صورت :




و بنای متقارب و متدارک بر خُماسیاتی[1] است مرکّب از سه متحرّک و دو ساکن.

اجزاء[2] متقارب هشت بار فعولن و اجزاء متدارک هشت بار فاعلن و این دو بحر در یک دایره نهاده‌اند و نام متّفقه کرده بر این صورت :




۱. ت : خماسیان است.

۲. ت : اجزایی.

پس دوایر شعر عجم چهار باشد چنانکه گفته‌اند بیت[۱]:

دایرهٔ شعر عجم مؤتلفه مختلفه  ثالث آن منتزعه رابع آن متّفقه

**فصل**[۲]: تقطیع شعر عبارت از آن است که بیت را از هم بگشایند بر وجهی که هر مقداری از بیت موازن افتد، با یکی از افاعیل و تفاعیل[۳] بحری که آن بیت در آن بحر واقع شده است و طریقش آن است که نظر به نفس حرکت کنند نه با احوال حرکت که آن ضمّ و فتحه و کسره است و اعتبار ملفوظ کنند، نه مکتوب و هر حرف که در لفظ آید، اگر چه درکتابت نبود، در تقطیع محسوب افتد چون حروف[۴] مشدّد و چون الفی که از اشباع همزه حاصل شود[۵]، چنانکه مصراع[۶]:

ای قدّ  تو آفت  جهانی

تقطیعُهُ[۷]

ای قدد  تو آفت  جهانی

مفعولُ  مفاعلن  فعولن

و چون یایی که در مثل شکسته و بسته و چاره و خاره در حال اضافت کردن و صفت آوردن[۸] و نکره ساختن به تلفظ درمی‌آید[۹]، چنانکه بیت[۱۰]:

غمزهٔ خونخوارهٔ عیّاره‌ای  زد ره سرگشتهٔ بی‌چاره‌ای

تقطیعُهُ[۱۱]

غمزیخون  خاریعی  یاریی

مفتعلن  مفتعلن  فاعلن

و امّا آنچه درکتابت هست و در لفظ نه[۱۲] مثل واو عطف[۱۳] است چون جان و جانان و

---

۱. الف ب ج : نیست.  ۲. الف : نیست.  ۳. الف ب : نیست.  ۴. ت : حرفی.

۵. ت : می‌شود.  ۶. الف ب ت : نیست.

۷. ت : تقطیعی‌ای قد مفعول تو آفتی مفاعلن جهانی فعولن.  ۸. الف :کردن.

۹. ت : در نمی‌آید.  ۱۰. ت : نیست.

۱۱. ت : تقطیعی، غمزه خون ـ مفتعلن خوارهٔی ـ مفتعلن یاره‌ای ـ فاعلن زد ره سر ـ مفتعلن گشتهٔ بی ـ مفتعلن چاره‌ای ـ فاعلن.  ۱۲. ت : بتلفّظ.  ۱۳. ت : عاطفت.

واو بیان ضمّه چون دو و تو و واو اِشمام ضمّه چون خواب و خور و جامع هر سه واو افتاده است این مصراع[۱]:

خواب و خورم زلف دو تا ی تو برد[۲]

مفتعلن مفتعلن فاعلان

و دیگر[۳] حرف «ها» است هر هایی که به تلفّظ در نیاید چون که و چه گفته و شکفته، اگر در میان بیت افتد از تقطیع ساقط شود و اگر در آخر بیت به حرف[۴] ساکن محسوب گردد، چنانکه بیت[۵]:

مشکین خط تو که تازه رسته بر گل ز بنفشه دسته بسته[۶]

مفعولُ مفاعلن فعولن

و دیگر[۷] حرف «نون» است و هر «نون» ساکن که بعد از واو و الف و یی واقع شود که حرکت ماقبل از جنس او باشد اگر در میان بیت افتد و او را[۸] حرکت عارض نشود، از تقطیع ساقط شود و اگر در آخر بود، به حرفی ساکن محسوب افتد، چنانکه مصراع[۹]:

چون فشاندی زلف مشکین مشک چین آمد برون

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن[۱۰]

و دیگر حرف «تا» است[۱۱] هر تایی که پیش ازو یک ساکن باشد چون دست و مست و گفت و خفت چون در[۱۲] میان بیت افتد، به متحرّکی محسوب بود و اگر در آخر بود، در حساب ساکنی باشد، چنانکه مصراع[۱۳]:

زان نرگس مست شد دلم باده پرست

مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعول[۱۴]

و ازین قبیل است هر حرف ساکن که بعد از ساکن دیگر واقع شود:

---

۱. ت: نیست. ۲. تقطیعه. ۳. ب: دیگری. ۴. ب ت: بحرفی.
۵. الف ب: نیست. ۶. ت: دسته دسته. ۷. ب: دیگری. ۸. ب ت: آنرا.
۹. الف ب: نیست. ۱۰. ت: فاعلان. ۱۱. الف: ت است.
۱۲. الف ج: پیشاوند «در» نیست. ۱۳. الف ب ج: نیست.
۱۴. ت: مفاعیل فعولن.

یار دارد باز زین بیمار عار

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

و هر «تا» که پیش از دو ساکن دیگر بود، چون در میان بیت افتد اگر به تلفّظ درآید با ماقبل خویش هریک در حساب متحرّکی باشد، چنانکه مصراع[۱]:

سوخت دل ز اشتیاق کاست تن در فراق

مفتعلن مفاعلان مفتعلن فاعلان[۲]

و اگر به تلفظ درنیاید از تقطیع ساقط شود و ما قبل او به متحرّکی محسوب بود، چنانکه مصراع[۳]:

سوخت دلم زاشتیاق کاست تنم در فراق[۴]

مفتعلن مفاعلان مفتعلن فاعلان

و اگر در آخر بیت افتد به هر حال از تقطیع ساقط شود زیرا که در اوزان عروض سه ساکن به هیچ[۵] وجه جمع نشود، چنانکه بیت[۶]:

بنده را با تو دوستداری خوست

گرچه تو بنده را نداری دوست

فاعلاتن مفاعلن فعلان

و ازین قبیل است حرف «د»[۷] در مثل کارد و بگذارد، چنانکه مصراع[۸]:

کارد برداشت کار او بگزارد

فاعلاتن مفاعلن فعلان

و حرف «با» در مثل گشتاسب ولهراسب[۹]، چنانکه:

چو گشتاسب لهراسب را داد تخت

فعولن فعولن فعولن فعول[۱۰]

---

۱. الف ب ج : نیست. ۲. الف : مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان. ۳. الف ب ج : نیست.

۴. الف ب ج : وزن این هر دو مصراع مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات. ۵. ج : نیست.

۶. الف ب ج : نیست. ۷. ت :حرفی دال. ۸. الف ب ج : نیست. ۹. الف ج : نیست.

۱۰. ب : تفعله‌ها نیست.

و دیگر «الف» است، هر الف[۱] متحرّک که حرکت او را به[۲] ماقبلش نقل کنند از تقطیع ساقط شود، چنانکه[۳]:

خرابی من ازان نرگس خماری پرس[۴]

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

دیگری[۵] حرف «یا» ست؛ حرف «یا» وقتی که بعد ازو[۶] الف متحرّک واقع شودگاه باشد که به تلفظ درنیاید و از تقطیع بیفتد[۷]، چنانکه مصراع[۸]:

رفتی از چشم و بردی از دل هوش[۹]

فاعلاتن مفاعلن فعلان[۱۰]

و می‌باید که حرف ملفوظ غیر مکتوب و مکتوب غیر ملفوظ را در آنچه مذکور شد منحصر ندانند زیرا که مقصود تنبیه بود بر بعضی از صور آن نه بیان انحصار والله اعلم بحقایق الاسرار[۱۱].



## فصل[۱۲]

ارباب این[۱۳] صناعت جزو اول مصراع نخست را صدر گویند و جزو آخرش را عروض و جزو اول مصراع ثانی را ابتدا خوانند و جزو آخرش را ضرب و آنچه در میانهٔ صدر[۱۴] و عروض و یا ابتداء او[۱۵] واقع شود آن را حَشْو خوانند و بیتی را که در صدر و ابتدا و حَشو او[۱۶] زِحافی واقع نشده باشد[۱۷] سالم خوانند خواه در ضرب و عروض واقع[۱۸] شده باشد و خواه نشده باشد، و بیتی را که از اصل دایرهٔ آن یک جزو کم کرده

---

۱. ت : الفی. ۲. ج : با. ۳. ت : مصراع.

۴. خرابیی من ازان خماری پرس مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ج : خرابیی من ازان نرگس خماریست.

۵. ت : و دیگر. ۶. ج : نیست. ۷. الف ت ج : آن به تلفظ تقطیع نیفتد ت : نیفتد.

۸. ب : نیست. ۹. ت : خوش. ۱۰. الف ب : تفعله‌ها نیست.

۱۱. ج : نیست. ۱۲. ب : نیست. ۱۳. ت : نیست. ۱۴. ت : صدود.

۱۵. ت : ضرب. ۱۶. نیست. ۱۷. نشود. ۱۸. یک و نیم.

باشند مَجْزُوّ خوانند، و بیتی را که ازو یک نیمه انداخته باشند مَشْطُور[۱] گویند.

## فصل

دایرهٔ اول سه بحر است هَزَج و رَجَز و رَمَل. بحر هزج ابیات سالم مثمّن، اصلش مفاعیلن هشت بار، بیت[۲]:

چو رویت هرگزم نقشی به خاطر درنمی‌آید
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی‌آید

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن[۳]

مسدّس[۴] و آن را مَجْزُوّ خوانند، بیت[۵]:

کجایی ای غزال مشکبوی من  چرا هرگز نمی‌آیی به سوی من

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن[۶]

مربّع و آن را مَشطور[۷] گویند، بیت[۸]:

به قد سرو گل اندامی  خوشا وقتی که بخرامی

مفاعیلن مفاعیلن

مسدّس مقصور عروض و ضرب، بیت[۹]:

دلم پیرانه سر با خرد سالیست  که باغ حسن را تازه نهالیست

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن[۱۰]

مسدّس محذوف عروض و ضرب، بیت:[۱۱]

چنین کافتاده دور از جان خویشم  چگونه زنده‌ام حیران خویشم

مفاعیلن مفاعیلن فعولن[۱۲]

---

۱. باشد مسطور. ۲. الف ت ج : نیست. ۳. ب : تفعله‌ها نیست.
۴. الف ب : نیست، ج : هزج مسدّس سالم. ۵. الف ب ج : نیست. ۶. ب ت : تفعله‌ها نیست.
۷. ب: نیست؛ ت: سطور. ۸. الف ب ج : نیست. ۹. ب ج : نیست.
۱۰. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۱. ب ج : نیست. ۱۲. ب : تفعله‌ها نیست.

ابیات مُزاحَف مثمّن مکفوف مَقصور عروض و ضرب، بیت

تو را لعل شکرریز و مرا چشم گهربار　　تو را خنده بود خوی مرا گریه بود کار

مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل

مثمّن مَکفوف مَحذوف عروض و ضرب، بیت[۱] :

مرا نیست چو[۲] آن بخت که با یار نشینم

درون ریش و جگر چاک و دل‌افگار نشینم

مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن[۳]

مثمّن محذوف، مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۴] :

من آن مدهوش عشقم که از خویشم خبر نیست

مرا تا شد دل از دست دگر پروای سر نیست

مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیل[۵]

مثمّن مکفوف، محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۶] :

به رخ ماه تمامی به قد سرو روانی　　به لب راحت روحی به چشم آفت جانی

مفاعیلُ[۷] فعولن مفاعیلُ فعولن[۸]

مثمّن جزئی اَخْرب و جزئی سالم، بیت[۹] :

من دوست تو را دارم ای دوستتر از جانم　　شمع شب تاریکم گنج دل ویرانم

مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن[۱۰]

مثمّن اَخرب مکفوف سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۱] :

دردا که علاج دل بیمار نفرمودی　　یکبار[۱۲] بر این جان گرانبار[۱۳] نبخشودی

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلن[۱۴]

---

۱. الف ب ج : نیست.　۲. ت : چون.　۳. ب : تفعله‌ها نیست.
۴. الف ب ج : نیست.　۵. الف ب : تفعله‌ها نیست.　۶. الف ب ج : نیست.
۷. ت : مفاعیلن.　۸. ب : تفعله‌ها نیست.　۹. الف ب ج : نیست.
۱۰. تفعله‌ها نیست.　۱۱. الف ب ج : نیست.　۱۲. ت : یکپاره.
۱۳. ب ت : گرفتار.　۱۴. ب : تفعله‌ها نیست.

مثمّن مَقبوض مَکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱] :

مرا غم تو ای دوست ز خان و مان برآورد
مرا فراقت ای ماه ز جان فغان[۲] برآورد

مفاعلن مفاعیلُ مفاعلن مفاعیل[۳]

مثمّن[۴] اَخْرب مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۵] :

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم      فریاد ز مرغان شب‌آهنگ برآریم

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل[۶]

مثمّن[۷] اَخْرب مکفوف محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۸] :

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری[۹] عشّاق جگرخوار چه دانی[۱۰]

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن

مسدّس مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۱] :

تنم کاست ازان ماه دل افروز      دلم سوخت ازان شمع جهانسوز

مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل[۱۲]

مسدّس[۱۳] مکفوف محذوف ـ عروض و ضرب، بیت :

نکو روی و نکو خوی[۱۴] نگاری      جز آیین وفا خوی[۱۵] نداری

مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن[۱۶]

مسدّس[۱۷] اَخرب مکفوف سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۸] :

---

۱. الف ب ج : نیست.
۲. الف : مرا فرقت تو ای ماه از خان مان براورد.
۳. الف ب : تفعله‌ها نیست.
۴. الف ب ج : نیست.
۵. نیست.
۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۷. الف ب ج : نیست.
۸. نیست.
۹. ت : خونخوارهٔ.
۱۰. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۱. الف ب : نیست.
۱۲. تفعله‌ها نیست.
۱۳. الف ب ج : نیست.
۱۴. ت : نکو رویی نکو خویی.
۱۵. ت : جفاخویی.
۱۶. ب : تفعله‌ها نیست. ت : مفاعیلن فعولن.
۱۷. الف ب ج : نیست.
۱۸. الف ب ج : نیست.

از لعل تو یک بوسه طلب کردم  از[۱] چشم تو صد تیغ بلا خوردم
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن[۲]

مسدّس[۳] اَخرب مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۴] :

مهری که مرا هست تو را نیست  صبری که تو را هست مرا نیست
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیل[۵]

مسدّس[۶] اَخرب مکفوف محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۷] :

تا باز گرفتی نظر از من  کس نیست جگرخوارتر از من
مفعولُ مفاعیلُ فعولن[۸]

مسدّس[۹] اخرب مقبوض سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۰] :

ای دوست ز حال من نمی‌پرسی  نیکوست که حال من نمی‌پرسی
مفعولُ مفاعلن[۱۱] مفاعیلن[۱۲]

مسدّس[۱۳] اخرب مقبوض مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۴] :

هر چند تو شاه[۱۵] و ما گداییم  دامن مفشان که مبتلاییم
مفعولُ مفاعلن[۱۶] مفاعیل[۱۷]

مسدّس[۱۸] اخرب مقبوض محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۱۹] :

اشک[۲۰] چو[۲۱] عقیق ازان فشانم  کز لعل تو می‌دهد نشانم
مفعولُ مفاعلن فعولن[۲۲]

---

۱. ت : در.
۲. ب : تفعله‌ها نیست.
۳. الف ب ج : نیست.
۴. الف ب : نیست.
۵. ب : تفعله‌ها نیست.
۶. الف ب : نیست.
۷. الف ب ج : نیست.
۸. الف ب : تفعله‌ها نیست.
۹. الف ب : نیست.
۱۰. الف ب ج : نیست.
۱۱. ت : مفاعیلن.
۱۲. الف ب : نیست.
۱۳. الف ب ج : نیست.
۱۴. الف ب ج : نیست.
۱۵. ت : شاه.
۱۶. مفاعل.
۱۷. الف ب : تفعله‌ها نیست.
۱۸. الف ب : نیست.
۱۹. الف ب ج : نیست.
۲۰. ت : اشکم.
۲۱. ج : تو.
۲۲. ب : تفعله‌ها نیست.

اَخْرم اَشْتر سالم ـ عروض و ضرب[۱]،

خرسندم از رخت به دیداری　　　خشنودم از لبت به گفتاری

مفعولن فاعلن مفاعیلن[۲]

مسدّس[۳] اَخْرم اَشْتر مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۴]:

صد بارم بیش اگر کشی زار　　　برخیزم تا کشی دگر بار

مفعولن فاعلن مفاعیل[۵]

مسدّس[۶] اَخْرم اَشْتر محذوف ـ ضرب و عروض ، بیت[۷]:

از لعلت خط سبز سر زد　　　در جانم آتشی دگر زد

مفعولن فاعلن فعولن[۸]

مربّع مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۹]:

بیا ای بت بدخوی　　　بیار آن می گلبوی

مفاعیلُ مفاعیل[۱۰]

مربّع[۱۱] مکفوف محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۱۲]:

ز کف تیغ جفا نِه　　　ز[۱۳] لب کام مرا ده

مفاعیلُ فعولن

مربّع[۱۴] اَخْرب سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۵]:

آن غنچهٔ خندان کو　　　وان شوخ سخندان کو

مفعولُ مفاعیلن[۱۶]

وزن دو بیتی را که رباعی و ترانه نیز گویند از وزن اَخْرم و اَخرب[۱۷] هَزَج بیرون

---

۱. ت : این بحر با مثالش نیست؛ در ب : نام بحر نیست.
۲. الف : تفعله‌ها نیست.
۳. الف ب ج : نیست.
۴. الف ب ج : نیست.
۵. الف ب : تفعله‌ها نیست.
۶. الف ب ج : نیست.
۷. الف ب ج : نیست.
۸. الف ب : تفعله‌ها نیست.
۹. الف ب ج : نیست.
۱۰. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۱. الف ب : نیست.
۱۲. الف ب ج : نیست.
۱۳. الف : نیست.
۱۴. الف ب ج : نیست.
۱۵. نیست.
۱۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۷. اخرب و اخرم.

آورده‌اند و آن وزنی بسیار خوش و نظمی بغایت دلکش است. از[۱] اوزان شعر همین وزن است که استادان نظم به آن وزن را حدّ[۲] معیّن مقرّر فرموده‌اند و از غایت لطافت آن بر دو بیت اختصار[۳] نموده[۴] و آن بر بیست و چهار نوع آمده است و همه در دو قسم منحصر است: یکی آنکه جزو اوّل[۵] مفعولن باشد که اَخْرم است[۶]، و یکی آنکه جزو اول مفعولُ باشد که اَخْرب است، و این قسم را اخرب خوانند و این نیز بر دوازده گونه است، و از برای هر قسمتی سه رباعی آورده می‌شود مشتمل بر اوزان آن[۷] قسم. اما رباعیات[۸] قسم اخرم[۹]:

| | |
|---|---|
| می‌خواهم تا ریزم ای طرفه نگار | مفعولن مفعولن مفعولُ[۱۰] فعول |
| هر ساعت[۱۱] در پای تو جان بهر نثار | مفعولن مفعولُ مفاعیلُ فعول[۱۲] |
| کی بارم بی‌لعلت از دیده گهر[۱۳] | که[۱۴] باشد لحظه‌ای مرا[۱۵] پیش تو بار |

رباعی[۱۶]:

| | |
|---|---|
| در گلشن اشک افشان می‌گشتم دوش | مفعولن مفعولن مفعولن فاع[۱۷] |
| از گل آمد بوی تو رفتم از هوش | مفعولن مفعول[۱۸] مفاعیلن فاع[۱۹] |
| چون گفتم با گل از[۲۰] جمالت سخنی | مفعولن فاعلن[۲۱] مفاعیلُ فعل[۲۲] |
| مرغان کردند سوی من یک گوش | مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع[۲۳] |

۱. ت : و؛ ج : نیست. ۲. ب ت : حدّی. ۳. ج : اقتضا. ۴. ت : نموده‌اند.
۵. او. ۶. و آن قسم را اخرم گویند و آن بر دوازده گونه است.
۷. دو. ۸. الف : رعایت؛ ب : نیست.
۹. الف ب ج : نیست؛ ت : رباعی. ۱۰. ج : مفعولن؛ ب : تفعله‌ها نیست.
۱۱. الف : ساعتی. ۱۲. ب : تفعله‌ها نیست؛ ت : رباعی.
۱۳. ت : کی یارم بی‌علّت از دیده گهر
مفعولن مفعولن مفعول فعل ۱۴. ت : گر. ۱۵. الف : نیست.
۱۶. الف ب ج : نیست. ۱۷. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۸. ت : مفعولن، ج : مفعولن مفعولن فعل. ۱۹. ب : تفعله‌ها نیست.
۲۰. ب : ز. ۲۱. ت : مفعول مفعول. ۲۲. الف ب ج : تفعله‌ها نیست.
۲۳. تفعله‌ها نیست، ت : رباعی.

رباعی[۱] :

گــــاهی دارد زلفت درهـــم مــا را / گاهی بخشد لعل تو[۲] مرهم ما را
مــــفعولن مــــفعولن مـفعولن فـع / مــــفعولن مـفعولُ مـفاعیلن[۳] فـع[۴]
من دانستم چو رست خط گرد رخت / کــاخر ســوزد رخ تـو از[۵] غـم مـا را
مــــفعولن فـــاعلن مـــفاعیلُ فـعل / مــــفعولن فـــاعلن مـــفاعیلن فـع[۶]

و[۷] اما رُباعیات قسم اَخْرب[۸]:

چون قدّ تـو بـخرامـد ای سیم انـدام[۹] / مــــفعولُ مــــفاعیلن مـفعولن فـاع[۱۰]
صد دلشده خاک ره[۱۱] شود در هرگام / مــــفعولُ مــــفاعلن[۱۲] مـفاعیلن فـاع
از جعد تو گـر[۱۳] آرد یک شـمّه شـمال / مــــفعولُ مـفاعیلن مـفعولُ فـعول[۱۴]
از عــــاشق شــــوریده ربــــاید آرام / مــــفعولُ مــــفاعیلُ مـفاعیلن فـاع[۱۵]

رباعی[۱۶] :

برخاک درت[۱۷] هـر دم رخ مـی‌سایم / زان روشـــنی بـصر هـمی‌افـزایـم
مــــفعولُ مـفاعیلن[۱۸] مـفعولن فـع / مــــفعولُ مـفاعلن مـفاعیلن فـع[۱۹]
باشد که ز در درآیی[۲۰] ازگوهر اشک / مــحنتکدهٔ خـــویش هـمی‌آرایـم
مــــفعولُ مــفاعلن مـفاعیلُ فـعول / مــــفعولُ مـفاعیلُ مـفاعیلن فـع[۲۱]

رباعی[۲۲] :

بــیمار تــــوام جـــانا حـــالم بـنگر / چون بهر[۲۳] تو جان دهم به خاکم بگذر

---

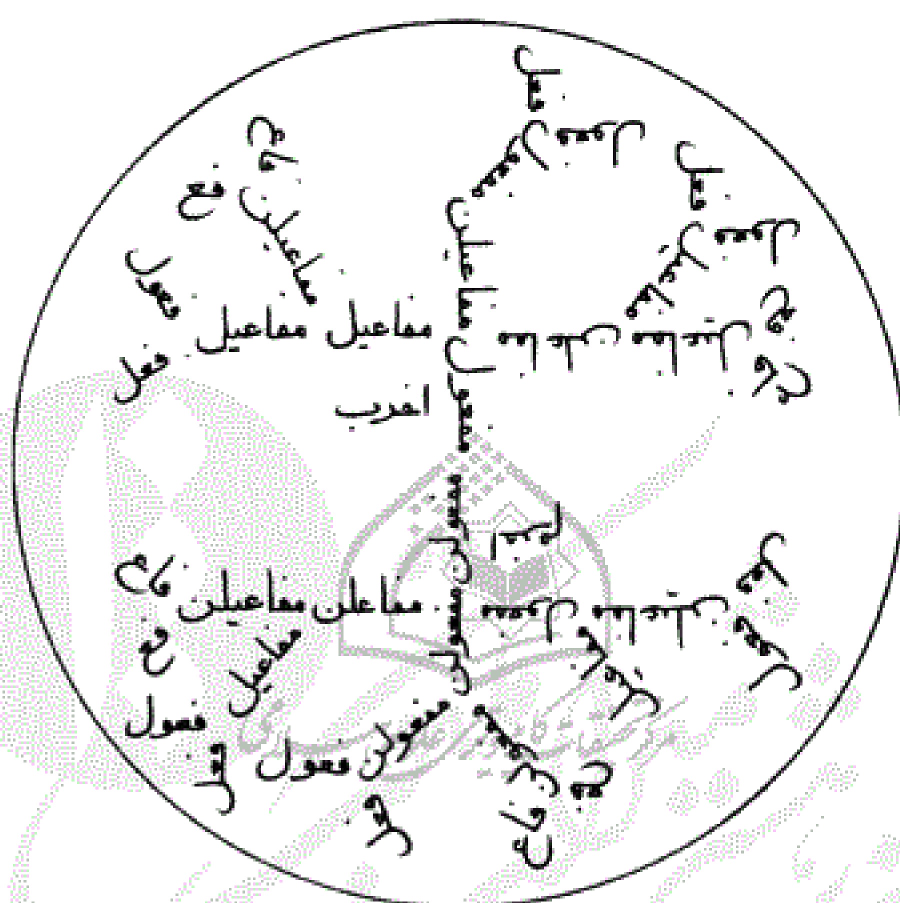
۱. الف ب ج : نیست. ۲. ت : لعلت. ۳. الف : مفاعیل.
۴. ب : تفعله‌ها نیست، ت : رباعی. ۵. ت : نیست. ۶. الف ب ج : تفعله‌ها نیست.
۷. ب ت : نیست. ۸. ت : رباعی. ۹. الف : نسیم اندام. ۱۰. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۱. ت : خاک و. ۱۲. ب : مفاعیلن، ت : رباعی.
۱۳. الف : گرد، ت : اگر، ج: گر دارد. ۱۴. الف ب ج : تفعله‌ها نیست.
۱۵. تفعله‌ها نیست. ۱۶. ت الف ب ج : نیست. ۱۷. الف : در.
۱۸. ت : مفاعیل. ۱۹. ب : تفعله‌ها نیست، ت : رباعی. ۲۰. ب : ز درایی.
۲۱. ب : تفعله‌ها نیست. ۲۲. الف ب ج : نیست.
۲۳. ت : بحر.

مــفعولُ مــفاعیلن مــفعولُ فــعل   مــفعولُ مــفاعلن مــفاعیلُ فــعل[۱]

خواهـی شـوی آگـاه ز حـال دل ریش   بین چهرهٔ من غـرقه بـه خـوناب جگـر

مــفعولُ مــفاعیلُ مــفاعیلُ فــعول   مــفعولُ مــفاعیلُ مــفاعیلُ فــعل[۲]

و بعضی از برای تمامی[۳] ضبط این اقسام دایره‌ای نهاده‌اند و صورتش این است:




بحر رَجَز ابیات سالم مثمّن[۴]، بیت[۵]:

ای زندگانی بخش من لعل شکرگفتار تو   در آروزی مردنم در حسرت دیـدار تـو

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن[۶]

مسدّس مَجْزُوّ، بیت[۷] :

---

۱. الف ب : تفعله‌ها نیست، ت : رباعی.   ۲. الف ب ج : تفعله‌ها نیست.

۳. ت : اتمام ضبط این اقسام که یکی مفعولن است که شجرهٔ اخرم گویند و اجزایش به دوازده نوع می‌گردد و یکی مفعول است که شجرهٔ اخرب می‌خوانند و اجزای او نیز به دوازده نوع گردد و در یک دایره نهاده‌اند و صورتش این است.   ۴. ت : بحر رجز مثمن سالم.   ۵. الف ب : نیست.

۶. ب : تفعله‌ها نیست.   ۷. الف ب : نیست.

ای هـرگزم نـارفته[۱] از پـیش نـظر روزی به چشم مرحمت سویم نگر

مستفعلن مستفعلن مستفعلن[۲]

مربّع مَشطور، بیت[۳]

عاشق شدم بر دلبـری سنگیندلی سیمینبری

مستفعلن مستفعلن[۴]

مسدّس مقطوع ـ عروض و ضرب، بیت[۵] :

رحمی بکن ای نازنین یکـباری[۶]

مسـتفعلن مسـتفعلن مـفعولن[۷]

ابیات مزاحَف[۸] مثمّن مَطوی، بیت[۹] :

تا تو چو آیینه دلا با همه یک رو نکنی دیـدهٔ جـان آیـنهٔ آن رخ نـیکو نکـنی

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن[۱۰]

مثمّن[۱۱] مَطوی مَخبون ـ عروض و ضرب، بیت[۱۲] :

ای ز تـو کـوه کـوه غـم بـر دل مـبتلای مـن

نیست مراد خاطرت[۱۳] جزغم و جز بلای مـن

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن[۱۴]

مثمّن[۱۵] مَخبون مَطوی ـ عروض و ضرب، بیت :

فغان کنان هـر سـحری بـه کـوی تـو مـی‌گذرم

چو نیست ره[۱۶] سوی توام به بام و در می‌نگرم

مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن[۱۷]

---

۱. ج : نرفته. ۲. ب : تفعله‌ها نیست. ۳. الف ب ج : نیست.

۴. ب : تفعله‌ها نیست. ۵. الف ب ج : نیست. ۶. الف : یکبارکی.

۷. الف : مستفعلن، ب : تفعله‌ها نیست. ۸. الف ب ج : نیست. ۹. نیست.

۱۰. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۱. الف ب : نیست. ۱۲. الف ب ج : نیست.

۱۳. ج : ز خاطرت. ۱۴. الف ب : تفعله‌ها نیست. ۱۵. الف ب : نیست.

۱۶. ت : رو. ۱۷. ب : تفعله‌ها نیست.

مثمّن[1] جزو آخر حَشو مخبون[2] و باقی مَطوی بیت[3]:

داد مرا چاره مکن که من به درد تو خوشم
گر بکَشی ور بکُشی ز حکم تو سر نکشم
مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن[4]

مثمّن[5] مَطوی مَخبون مقطوع ـ عروض و ضرب، بیت[6]:

سرو نخوانمت که او نیست بدین رعنایی ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبایی
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن[7]

مثمّن[8] مخبون مَطوی که مناسبت میان اجزاء متقابله مرعی نیست[9]، بیت[10]:

چه خوش بود گر[11] شبکی سوی غریبی گذری
مفاعلن مفتعلن مفاعلن[12] مفتعلن[13]
ز روی یاری نفسی به حال زارش نگری
مفاعلن مفتعلن مفاعلن[14] مفتعلن[15]

مسدّس مَطوی، بیت[16]:

نیست مرا جز تو نگارا دگری می‌نکنی هیچ به کارم نظری
مفتعلن مفتعلن مفتعلن[17]

مسدّس مَطوی مقطوع ـ عروض و ضرب، بیت[18]:

این دل من هست به درد ارزانی تا نکند بار دگر نادانی
مفتعلن مفتعلن مفعولن[19]

---

۱. الف ب ج: نیست. ۲. نیست. ۳. نیست. ۴. الف ب : تفعله‌ها نیست.
۵. الف ب ج : نیست. ۶. نیست. ۷. ب : تفعله‌ها نیست.
۸. الف ب ج : نیست. ۹. ت : در میان اجزای متقابله فرعی نیست، ب : نیست.
۱۰. الف ب ج : نیست. ۱۱. ب : که گر، ت : در.
۱۲. ت : مفتعلن. ۱۳. ب ج : تفعله‌ها نیست. ۱۴. الف : مفتعلن.
۱۵. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۶. الف ب ج : نیست.
۱۷. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۸. الف ب ج : نیست.
۱۹. ب : تفعله‌ها نیست.

مسدّس مخبون[۱]، بیت[۲]:

کنون که گردد از بهار خوش هوا[۳] فزون شود بهر دل اندرون هوا

مفاعلن مفاعلن مفاعلن[۴]

مسدّس مَطوی مَخبون، بیت[۵]:

گر برهد دل من از هوای تو کو دگری که دل دهم به جای تو؟[۶]

مفتعلن مفاعلن مفاعلن[۷]

مربّع مَطوی، بیت[۸]:

ای لب تو مرهم من وی[۹] غم تو ماتم من

مفتعلن مفتعلن[۱۰]

بحر رَمَل ابیات سالم مثمّن[۱۱]، بیت[۱۲]:

هرکسی در پای گل دامن کشان با گلعذاری

من نشسته در نظر خاری[۱۳] و در دل خارخاری

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن[۱۴]

مثمّن[۱۵] مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۶]:

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق

چند سوزم[۱۷] از فراق آه از فراق آه از فراق

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان[۱۸]

مثمّن[۱۹] محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۲۰]:

---

۱. ج: مقبوض.
۲. الف ب ج: نیست.
۳. ت: نیست.
۴. ب: تفعله‌ها نیست.
۵. الف ب ج: نیست.
۶. ج: مفاعلن مفاعلن مفاعلن.
۷. ب: تفعله‌ها نیست.
۸. الف ب ج: نیست.
۹. ت: ای.
۱۰. ت: مفتعلن مفتعلن مفتعلن، ب: تفعله‌ها نیست.
۱۱. ت: مثمن سالم.
۱۲. الف ب ج: نیست.
۱۳. ت: خواری.
۱۴. ب: تفعله‌ها نیست.
۱۵. الف ب: نیست.
۱۶. الف ب ج: نیست.
۱۷. الف ج: نالم.
۱۸. ب: تفعله‌ها نیست.
۱۹. الف ب ج: نیست.
۲۰. نیست.

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را کی دهی بر باد جعد مشکبوی خویش را
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن[۱]

مسدّس :

شوخ چشمی تیز خشمی تند خویی از همه خوبان فزونی در نکویی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن[۲]

مربع، بیت[۳] :

چشم آن دارم که گاهی[۴]
فاعلاتن فاعلاتن[۵]

مسدّس مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۶] :

باز بوی گل مرا دیوانه کرد باز از عقلم صبا بیگانه کرد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلان[۷]

مسدّس محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۸] :

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن[۹]

ابیات مزاحَف مثمّن مَخبون سالم ـ ابتدا، بیت[۱۰] :

به چه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو[۱۱] آید
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن[۱۲]

مثمّن مخبون مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۳] :

---

۱. ب : تفعله‌ها نیست. ۲. نیست. ۳. الف ب ج : نیست.
۴. ج : گاه. ۵. ت : نیست. ب : تفعله‌ها نیست. ۶. الف ب ج : نیست.
۷. ب : تفعله‌ها نیست. ۸. الف ب ج : نیست.
۹. الف : فاعلان، ب : تفعله‌ها نیست. ۱۰. الف ب ج : نیست.
۱۱. ب : نیست. ۱۲. تفعله‌ها نیست.
۱۳. الف ج : مخبون سالم صدر مخبون مقصور عروض و ضرب.

نازنینی و تو را نیست سر اهل نیاز　　نظری کن ز سر ناز و[۱] دلم را بنواز
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان[۲]

مثمّن[۳] مخبون سالم ـ صدر و ابتدا محذوف ـ عروض مقطوع ضرب، بیت[۴] :

جرم خورشید چو از حوت در آید به حمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل[۵]
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن[۶]

مثمّن مشکول[۷] سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۸] :

پسرا و[۹] نازنینا به کرشمه گاه گاهی　　اگر اتّفاقت افتد به فتادگان نگاهی
فعلات فاعلاتن فعلاتُ فاعلاتن[۱۰]

مسدّس سالم ـ صدر و ابتدا، مخبون مقصور ـ عروض و ضرب[۱۱]، بیت[۱۲]:

آن چه رخسار و چه زلف و[۱۳] چه لب است
وان[۱۴] چه خطّ خوش و خال عجب است
فاعلاتن فعلاتن فعلان[۱۵]

مسدّس سالم ـ صدر و ابتدا، مخبون محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۱۶] :

ای ز سر تا به قدم جان کسی　　جان کشم پیش تو جانان کسی
فاعلاتن فعلاتن فعلن[۱۷]

مربع مخبون، بیت[۱۸] :

---

۱. ت : ز سر و تازه.　۲. الف ب : تفعله‌ها نیست، ت : فاعلاتن فعلاتن فعلان.
۳. الف ب ج : نیست.　۴. نیست.　۵. الف ج : ارحل.　۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۷. الف ب : نیست، ت : مسکول.　۸. الف ب : نیست.　۹. ب ج : بسر او.
۱۰. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۱. الف : مسدّس مخبون، مخبون مقصور عروض و ضرب، ب: نیست.　۱۲. الف ب ج : نیست.
۱۳. ب ت : آن.　۱۴. ت : آن.　۱۵. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۶. الف : مخبون مخبون محذوف عروض و ضرب، ب : نیست.　۱۷. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۸. الف ب ج : نیست.

دل من هیچ نیرزد به تو گر عشق نورزد

فعلاتن فعلاتن[1]

## فصل

دایرهٔ دوم چهار بحر است: منسرح[2]، مضارع[3]، مقتضب[4]، مجتثّ.

بحر منسرح مطوی موقوف ـ عروض و ضرب، بیت[5]:

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد

فتنه به کین سر کشید شحنه به خون پی فشرد[6]

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان[7]

مثمّن[8] مطوی مکسوف عروض و ضرب، بیت[9]:

نوش لبی دررسید هوش ببرد از حسن[10] حمد خداوند را اَذْهَبَ عنّا الحَزَن

مفتعلن فاعلان[11] مفتعلن فاعلن[12]

مثمّن[13] مخبون مطوی مکسوف ـ عروض و ضرب، بیت:

مرا سحر چون[14] گذر به طرف بستان فتد مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن[15]

ز شوق آن گلعذار ز[16] دیده باران فتد مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلن[17]

مثمّن[18] مَطوی و موقوف و مقطوع و مطوی مکسوف[19] ـ عروض و ضرب، بیت[20]:

خیز و به بستان خرام کامد[21] ایّام گل مفتعلن فاعلان مفعولن[22] فاعلن[23]

---

۱. ب: تفعله‌ها نیست. ۲. ت: و. ۳. و.

۴. و. ۵. الف ب ج: نیست. ۶. ج: می‌فشرد. ۷. ب: تفعله‌ها نیست.

۸. الف ب: نیست. ۹. الف ب ج: نیست. ۱۰. ت: بپرواز او. ۱۱. ت: فاعلن.

۱۲. ب: تفعله‌ها نیست. ۱۳. الف ب: نیست. ۱۴. الف ج: چو.

۱۵. الف: مفاعلن مفاعلن مفاعلن فاعلن، ب: تفعله‌ها نیست. ۱۶. ت: از.

۱۷. الف: مفتعلن فاعلن مفعول فاعلن، ب: نیست. ۱۸. الف ب: نیست.

۱۹. الف ج: مطوی مقطوع. ۲۰. الف ب ج: نیست.

۲۱. الف: نیست. ۲۲. الف: ج: مفتعلن.

۲۳. ب: اصله مفعولاتُ ۴ بیت دایرهٔ مفتعلن فاعلات.

مرغ چمن زد نوا[1] می‌نوش از جام گـل مـــفتعلن فـاعلن[2] مـفعولن[3] فـاعلن

مثمّن[4] مطوی مَجدوع ـ عروض و ضرب، بیت[5]:

حلقهٔ زلفش گشـود بـاد سـحرگاه اَشْرَق شمسُ الضّحیٰ بنور محیاه

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع[6]

مثمّن[7] مطوی منحور ـ عروض و ضرب، بیت[8]:

آنچه تو داری به حسن ماه ندارد جاه و جـلال[9] تـو پـادشاه نـدارد

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع[10]

مثمّن[11] مطوی مقطوع[12] منحور ـ عروض و ضرب، بیت[13]:

تا به سلامت به حلّه[14] آمد سَـلْمیٰ حِلّه شد از خرّمی چو جَنّت مأویٰ

مـــفتعلن فـاعلاتُ مـفعولن فـع مـفتعلن فـاعلاتُ مـفتعلن فـع[15]

مسدّس مطوی، بیت[16]:

باد صبا گو مرو به سوی چمن بوی تو باید مرا نه بوی سمن

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن[17]

مسدّس مطوی مقطوع ـ عروض و ضرب، بیت[18]:

از تو مرا داغهاست[19] پـنهانی داغ تو راحت‌فزاست تا دانـی

مفتعلن فاعلاتُ مفعولن[20]

مربّع مطوی موقوف، بیت[21]:

فصل گل است ای نگار بـــادهٔ گـــلگون بـــیار

---

۱. ت: نوای.
۲. فاعلان.
۳. الف: مفعولُ، ب: تفعله‌ها نیست.
۴. الف ب: نیست.
۵. الف ب ج: نیست.
۶. تفعله‌ها نیست.
۷. الف ب ج: نیست.
۸. الف ب: نیست.
۹. ب ت: جمال.
۱۰. ب: تفعله‌ها نیست.
۱۱. الف ب ج: نیست.
۱۲. ت: و.
۱۳. الف ب ج: نیست.
۱۴. ت: بحل.
۱۵. ب ج: نیست.
۱۶. الف ب ج: نیست.
۱۷. ب: تفعله‌ها نیست.
۱۸. الف ب ج: نیست.
۱۹. ت: داغ است.
۲۰. ب: تفعله‌ها نیست.
۲۱. الف ب ج: نیست.

مفتعلن فاعلان[1]

مربّع[2] مطوی مخبون موقوف، بیت[3] :

دلبر من کجا رفت وز[4] بر من چرا رفت

مفتعلان فعولان[5]

بحر مضارع مثمّن[6] مکفوف مقصور و عروض و ضرب، بیت[7] :

خوشم[8] موسم بهار که بر طرف جویبار نهد یار گلعذار به کف جام خوشگوار

مفاعیلُ فاعلات مفاعیلُ فاعلان[9]

مثمّن مکفوف محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[10] :

ساغر به کف نهد صلای طرب دهد[11] مفاعیلُ فاعلن مفاعیلُ فاعلن[12]

دل بیدلان رمد[13] ز انده روزگار[14] مفاعیلُ فاعلن مفاعیلُ فاعلان[15]

مثمّن اَخرب سالم ـ عروض و ضرب، بیت[16] :

ابر بهار گریان[17] وین چشم خون‌فشان هم

بلبل به باغ نالان عاشق به صد فغان هم

مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن[18]

مثمّن اَخرب مسبّغ ـ عروض و ضرب، بیت[19] :

ای لعل نوشخندت کام شکردهانان سرّ دهانت بیرون از فهم نکته‌دانان

مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلیّان[20]

---

۱. ب : تفعله‌ها نیست. ۲. الف ب ج : نیست. ۳. الف ب ج : نیست.

۴. ت : از. ۵. ب : تفعله‌ها نیست. ۶. الف ب ج : نیست.

۷. الف ب ج : نیست. ۸. ت : خوشا. ۹. ب : اصله مفاعیلن فاعلان ۴ دائره.

۱۰. الف ب : نیست. ۱۱. ت : زند. ۱۲. ب : تفعله‌ها نیست.

۱۳. الف ج : رهد. ۱۴. ت : زندوه روزگار دل بیدلان رهد ـ مفاعیلُ فاعلان مفاعیلُ فاعلن.

۱۵. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۶. الف ب : نیست. ۱۷. ت : یاران این.

۱۸. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۹. الف ب : نیست.

۲۰. ب : تفعله‌ها نیست، ت : فاعلتان.

مثمّن[۱] اَخرب مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۲] :

ای غمزه زن که تیر جفا درکمان توست آهسته‌تر[۳] که دست دعا در عنان توست

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان

مثمّن[۴] اَخرب مکفوف محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۵] :

گیرم که نیست پرسش آزادگان[۶] فنت کم زانکه باری آگهیی باشد از منت

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن[۷]

مثمّن[۸] اَخرب سالم محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۹] :

ای آرزوی جانم جانم فدای تو بازآ که جان فشانم بر خاک پای تو

مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلن[۱۰]

مثمّن[۱۱] اَخرب مکفوف سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۲] :

ای خنجر مظفّر تو پشت ملک عالم وی گوهر مطهّر تو روی نسل آدم

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتن[۱۳]

مسدّس مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۴] :

بنامیزد ای[۱۵] نگار پری روی شکر لفظِ لاله چهر سمن بوی

مفاعیلُ فاعلاتُ مفاعیل[۱۶]

مسّدس[۱۷] مَکفوف محذوف ـ عروض ضرب، بیت[۱۸] :

خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن خوشا میوهٔ وصال تو چیدن

مفاعیلُ فاعلاتُ فعولن[۱۹]

---

۱. الف ب ج : نیست.
۲. نیست.
۳. ت : رو.
۴. الف ب ج : نیست.
۵. الف ب ج : نیست.
۶. ب : ازدکان، ت : آزادکانِنت.
۷. ب : تفعله‌ها نیست.
۸. الف ب ج : نیست.
۹. الف ب ج : نیست.
۱۰. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۱. الف ب : نیست.
۱۲. الف ب ج : نیست.
۱۳. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۴. الف ب ج : نیست.
۱۵. ت : آن.
۱۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۷. الف ب ج : نیست.
۱۸. الف ب ج : نیست.
۱۹. ب : تفعله‌ها نیست.

مسدّس اَخرب مکفوف سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۱] :

ای کرده گـرد مـاه ز شب خـرمن گریان ز حسرت تو چو باران من

مفعول فاعلاتُ مفاعیلن[۲]

مسدّس[۳] اَخرب محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۴] :

ای خون من گرفته به گردن تا چند ازین مـجادله کـردن

مفعول فاعلاتُ فعولن[۵]

بحر مُقتضب مثمّن مَطوی، بیت[۶] :

بگذر ای نسیم صبا صبحدم به طرف[۷] چمن

فـــاعلاتُ مـــفتعلن فـــاعلاتُ مـــفتعلن[۸]

مثّمن[۹] مَطوی مقطوع ـ عروض و ضرب، بیت[۱۰] :

وقت را غـــنیمت دان آنـــقدر کـــه بـتوانـی

حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانـی[۱۱]

فاعلاتُ مفعولن فاعلاتُ مفعولن[۱۲]

مربّع مَطوی، بیت[۱۳] :

نیست چون تو سرو چمن گـلعذار[۱۴] و غـنچه دهـن

فاعلاتُ مفتعلن[۱۵]

مَطوی مقطوع[۱۶]،

ای نگـار سـیمینبر در اسیر خود بنگر

---

۱. الف ب ج : نیست. ۲. ب : تفعله‌ها نیست. ۳. الف ب ج : نیست.

۴. الف ب ج : نیست. ۵. الف ب : تفعله‌ها نیست. ۶. الف ب ج : نیست.

۷. ت : سوی. ۸. الف : اصله مفعولاتُ مستفعلن ۴ بیت دائرهٔ فاعلاتُ مفتعلن، ب : تفعله‌ها نیست.

۹. بیت دائرهٔ فاعلاتُ مفتعلن، ب : تفعله‌ها نیست، الف ب ج : نیست. ۱۰. الف ب ج : نیست.

۱۱. الف : حاصل از حیات یک دمست تا دانی. ۱۲. ب : تفعله‌ها نیست.

۱۳. الف ب ج : نیست. ۱۴. ت : گلعزار. ۱۵. ب : تفعله‌ها نیست.

۱۶. ت : این بحر با مثالش نیست.

فاعلاتُ مفعولن[۱]

مربع[۲] مخبون مَطوی ـ عروض و ضرب، بیت[۳]:

رخت هوش من ببرد　　لبت خون من بخورد

مفاعیلُ مفتعلن[۴]

مربّع مطوی سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۵]:

گر شراب گلگون بود　　بی‌لب توام خون بود

فاعلاتُ مستفعلن[۶]

بحر مجتثّ مثمّن مخبون، بیت[۷]:

ز دور[۸] نیست میسّر[۹] نظر به روی تو ما را

چه دولت است تعالی‌الله از قد تو[۱۰] قبا را

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن[۱۱]

مثمّن[۱۲] مخبون مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۳]:

از آنگهی که دل من به سوی یار من است

زهی دراز که شبهای انتظار من است

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان[۱۴]

مثمّن[۱۵] مخبون محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۱۶]:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن[۱۷]

---

۱. ب : تفعله‌ها نیست.　۲. الف ب ج : نیست.　۳. الف ب : نیست.

۴. ت : مفتعل، ب : تفعله‌ها نیست.　۵. نیست.　۶. ب : تفعله‌ها نیست.

۷. الف ب ج : نیست.　۸. ت : ور.　۹. الف : نیست.　۱۰. ت : نیست.

۱۱. الف : اصله مستفعلن فاعلن، دایرهٔ مفاعلن فعلاتن، ب : اصله مستفعلن فاعلاتن، بیت دایرهٔ مفاعلن فعلاتن.

۱۲. الف ب : نیست.　۱۳. الف ب ج : نیست.　۱۴. ب : تفعله‌ها نیست.

۱۵. الف ب : نیست.　۱۶. الف ب ج : نیست.　۱۷. ب : تفعله‌ها نیست.

مثمّن[1] مخبون مقطوع ـ عروض و ضرب، بیت[2] :

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن[3]

مثمّن[4] مخبون مقطوع مسبّغ ـ عروض و ضرب، بیت[5] :

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان[6]

مثمّن[7] مخبون مشعّث ـ عروض و ضرب، بیت[8] :

برِ من آمد خورشید نیکوان شبگیر

مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان[9]

به قد چو سرو بلند و به رخ چو[10] بدر منیر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان[11]

مثمّن[12] مشعّث[13] مجحوف ـ عروض و ضرب، بیت[14] :

اگر گشایی تاری[15] ز سنبل‌تر همیشه آید باد صبا معطّر

مفاعلن مفعولن مفاعلن فع[16]

مربّع مخبون، بیت[17] :

مرا که روی تو باید ز مهر و مه چه گشاید

مفاعلن فعلاتن

مربّع مخبون مقصور[18] ـ عروض و ضرب، بیت[19] :

---

۱. الف ب : نیست. ۲. الف ب ج : نیست. ۳. ب : تفعله‌ها نیست.
۴. الف ب : نیست. ۵. الف ب ج : نیست. ۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۷. الف ب : نیست. ۸. الف ب ج : نیست. ۹. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۰. ت : چه. ۱۱. ب ج : نیست. ۱۲. الف ب : نیست. ۱۳. ت : مسعث.
۱۴. الف ب ج : نیست. ۱۵. ت : باری. ۱۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۷. الف ب ج : نیست. ۱۸. ت ب : نیست. ۱۹. الف ب ج : نیست.

دلم به تو هست شاد    تو را ز من نیست یاد[۱]
مفاعلن فاعلان[۲]

## فصل

دایرهٔ سیم[۳] پنج بحر است: سریع، جدید، قریب، خفیف، مُشاکل[۴]
بحر سریع مطوی موقوف ـ عروض و ضرب، بیت[۵]:

دل چه کند سرو[۶] تماشای باغ    تا به توأم از همه عالم[۷] فراغ
مفتعلن مفتعلن فاعلان[۸]

مَطوی مکشوف[۹] ـ عروض و ضرب، بیت[۱۰]:

رخ بنما ای قمر خانگی    تا نکشد عقل به دیوانگی
مفتعلن مفتعلن فاعلن

مَطوی مَقطوع موقوف[۱۱] ـ عروض و ضرب[۱۲]،

بسم الله الرّحمن الرّحیم[۱۳]
مفعولن مفعولن فاعلان[۱۴]
هست کلید در گنج حکیم
مفتعلن مفتعلن فاعلان

مَطوی[۱۵] اَصْلَم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۶]:

---

۱. ت: نیست. ۲. الف: فاعلاتن؛ ب: تفعله‌ها نیست. ۳. ت: سوم.
۴. ت: سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل؛ ب: نیست. ۵. الف ب ج: نیست.
۶. ت ج: سیر. ۷. ب ت: دارم.
۸. الف ب: اصله مستفعلن مستفعلن مفعولاتُ بیت دایرهٔ مفتعلن مفتعلن فاعلاتُ.
۹. الف ج: مکسوف. ۱۰. الف ب ج: نیست.
۱۱. الف ب: نیست؛ ب: نیست. ۱۲. الف ب ج: نیست.
۱۳. ت: مصرع‌ها پیش و قفا آمده‌اند. ۱۴. ب: تفعله‌ها نیست.
۱۵. الف ب: نیست. ۱۶. الف ب ج: نیست.

گر بکَشی[۱] ور بکُشی ما را  نیست غم ار[۲] سرنکشی[۳] یارا

مفتعلن مفتعلن فعلن[۴]

مخبون مطوی مکشوف[۵] ـ عروض و ضرب، بیت :

نگار من به کار من درنگر  ز جرم بی‌شمار من درگذر

مفاعلن مفاعلن فاعلن[۶]

سالم[۷]، مخبون مطوی مکشوف[۸] ـ عروض و ضرب، بیت :

از عشق تو من در جهان سمرم[۹]  خون شد ازین درد نهان جگرم

مستفعلن مستفعلن فعلن[۱۰]

بحر جدید از[۱۱] جملهٔ بحور مستحدث است و این را غریب نیز گویند مخبون، بیت[۱۲] :

ملکا تیغ تو هر بدسگال را  بخورد همچو غضنفر شکال را[۱۳]

فعلاتن فعلاتن مفاعلن[۱۴]

بحر قریب این نیز هم از[۱۵] بحور مستحدث است مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۶]:

فغان زان سر زلفین تابدار  فروهشته[۱۷] ز یاقوت آبدار

مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلان[۱۸]

اخرب مکفوف سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۹] :

تا ملک جهان را مدار باشد  فرمان ده او شهریار باشد

---

۱. ت : نکشی. ۲. ج : از. ۳. ت : مکشی؛ ب : بکشی.
۴. ب : تفعله‌ها نیست. ۵. الف ج : مکسوف.
۶. الف ت : مفاعلن؛ ب : تفعله‌ها نیست. ۷. الف ب ج : نیست. ۸. الف ت ج : مکسوف.
۹. ت : شمرم. ۱۰. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۱. ت : و.
۱۲. الف ب ج : نیست. ۱۳. ت : شقال را.
۱۴. ب : اصله فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ۴ بیت دایرهٔ فعلاتن فعلاتن مفاعلن. ۱۵. ت : نیست.
۱۶. الف ب ج: نیست. ۱۷. ت : فروسته.
۱۸. الف ب : مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ۴ بیت دایرهٔ مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلات. ۱۹. الف ب ج : نیست.

مفعولُ مفاعیلُ فاعلاتن

اَخرب مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱]

کو آصف جم گو بیا ببین　　بر تخت سلیمان راستین

مفعولُ مفاعیلُ فاعلان[۲]

بحر خفیف مخبون سالم ـ صدر و ابتدا، بیت[۳]:

سبزه‌ها نو دمیده یار نیامد　　تازه شد باغ و[۴] آن نگار نیامد

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن[۵]

مخبون سالم ـ صدر، بیت[۶]:

نوبهار آمد و حریف شرابم　　به تماشای نوبهار نیامد

فعلاتن مفاعلن فعلاتن[۷]

مخبون مقطوع سالم ـ صدر و ابتدا، بیت[۸]:

مُهر بگشای[۹] لعل میگون را　　مست کن عاشقان[۱۰] مجنون را

فاعلاتن مفاعلن فعلن[۱۱]

مخبون مقطوع مسبّغ سالم ـ صدر و ابتدا، بیت[۱۲]:

پیش تو جا نمی‌توانم کرد　　وز تو خود وا[۱۳] نمی‌توانم کرد

فاعلاتن مفاعلن فعلان[۱۴]

مخبون مقصور سالم ـ صدر و ابتدا، بیت[۱۵]:

ماهرویا به خون من مشتاب　　کشتن عاشقان که دید صواب؟

فاعلاتن مفاعلن فعلان[۱۶]

---

۱. نیست.　۲. ب : تفعله‌ها نیست.　۳. الف ب : نیست.

۴. ت : باغ.　۵. الف ب : اصله فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن بیت دایرهٔ فعلاتن مفاعلن فعلاتن.

۶. الف ب ج : نیست.　۷. ب : تفعله‌ها نیست، ت : فاعلاتن مفاعلن فعلاتن، مفاعلن مفاعلن فعلاتن.

۸. الف ب ج : نیست.　۹. ت : برگشایی.　۱۰. عاشق.　۱۱. ب : تفعله‌ها نیست.

۱۲. الف ب : نیست.　۱۳. ت : دور تو خود را.　۱۴. ب : تفعله‌ها نیست.

۱۵. الف ب ج : نیست.　۱۶. الف ب : نیست.

مخبون، محذوف سالم ـ صدر و ابتدا، بیت[۱] :

هر شب از شوق جامه پاره کنم عاشقم عاشقم چه چاره کنم

فاعلاتن مفاعلن فعلن[۲]

مخبون مشعّث سالم ـ صدر و ابتدا، بیت :

وقت گل شد هوای گلشن دارم ذوق جام شراب[۳] روشن دارم

فاعلاتن مفاعلن مفعولن[۴]

مخبون مجحوف مسبّغ سالم ـ صدر و ابتدا، بیت[۵] :

غمزه چون تیر و طرّه چون قیر چشم پر خواب و زلف پر تاب

فاعلاتن مفاعلن فاع[۶]

و رودکی بر مثمّن این بحر مخبون[۷] غزلی گفته است و مطلعش این است[۸] :

گر کند یاریی مرا به غم عشق آن صنم بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن[۹]

بحر مُشاکل این نیز از بحور مستحدث است و اشعار پهلوی برین وزن بیشتر از فارسی است مکفوف مقصور[۱۰] ـ عروض و ضرب، بیت :

ای نگار سیه چشم سیه موی سرو قدِّ نکو گوی نکو روی

فاعلاتُ مفاعیلُ مفاعیلُ[۱۱]

مربّع مکفوف مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۲] :

روزگار خزان است باد سرد وزان است[۱۳]

فاعلاتُ مفاعیل[۱۴]

---

۱. الف ب ج : نیست. ۲. ب : تفعله‌ها نیست. ۳. ت : بام هوای.
۴. ب : تفعله‌ها نیست. ۵. الف ب ج : نیست. ۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۷. الف ب ج : نیست. ۸. ت : مطلع. ۹. ت : یک تفعلهٔ فعلاتن زیاد است؛ ب : تفعله‌ها نیست.
۱۰. الف ب ج : نیست.
۱۱. ب : نیست؛ الف ت : فاعلاتن مفاعیلن مفاعیل بیت دایرهٔ فاعلاتُ مفاعیلُ مفاعیل ۲.
۱۲. الف ب ج : نیست. ۱۳. ت : روانست. ۱۴. ب : تفعله‌ها نیست.

مربّع مکفوف محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۱] :

سرو لاله جبینی　　　ماه خانه نشینی

فاعلاتُ فعولن[۲]

و بر مثمّن این بحر نیز شعر گفته‌اند :

خیز و طرف چمن گیر با حریف سمن روی

گاه سنبل‌تر چین و گاه شاخ سمن بوی

فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتُ مفاعیل[۳]

## فصل

دایرهٔ چهارم دو بحر است : متقارب و متدارک.

بحر متقارب مثمّن، بیت[۴] :

زهی ابرویت قبلهٔ پاکدینان　　　به ناز تو خوش خاطر نازنینان

فعولن فعولن فعولن فعولن[۵]

مثمّن مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۶] :

دلم برد و حقّ وفایی نداشت　　　دلش را[۷] غم آشنایی نداشت

فعولن فعولن فعولن فعول[۸]

مثمّن محذوف ـ عروض و ضرب، بیت[۹] :

زهی رویت از برگ گل تازه‌تر　　　چه سروی که داری گل تازه بر[۱۰]

فعولن فعولن فعولن فعل[۱۱]

مسدّس[۱۲] سالم، بیت[۱۳] :

---

۱. الف ب ج : نیست.　۲. ب : تفعله‌ها نیست.　۳. نیست.

۴. الف ب ج : نیست.　۵. ت : فعولان؛ الف ب : اصله فعولن فعولن فعولن فعولن ۴ ؛ ب : تفعله‌ها نیست.

۶. الف ب ج : نیست.　۷. الف : دلش.　۸. ب : تفعله‌ها نیست.

۹. الف ب ج : نیست.　۱۰. الف : مصرع نیست.　۱۱. ب : تفعله‌ها نیست.

۱۲. ت : مشدس.　۱۳. الف ب ج : نیست.

ز درد جدایی چنانم[۱] که از زندگانی بجانم

فعولن فعولن فعولن[۲]

مسدّس محذوف عروض و ضرب، بیت[۳] :

چو زلفت فشاند[۴] صبا دل من بیفتد[۵] ز جا

فعولن فعولن فعل[۶]

مثمّن اَصلم، سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۷] :

آشوب جانی شوخ جهانی بی‌اعتقادی نامهربانی

فعلن فعولن فعلن فعولن[۸]

مثمّن اَثرم سالم ـ عروض و ضرب، بیت[۹] :

غمزده‌ای را دل ننوازی دل شده‌ای را چاره نسازی

فعلُ فعولن فعلُ فعولن[۱۰]

مثمّن اثرم سالم، مقصور ـ عروض و ضرب، بیت[۱۱] :

ای شب زلفت غالیه سای[۱۲] وی مه رویت غالیه‌پوش[۱۳]

نرگس مستت[۱۴] باده پرست و لعل خموشت باده فروش

فعلُ فعولن فعلُ فعولن فعلُ فعولن فعلُ فعول[۱۵]

مثمّن مقبوض اصلم ـ عروض و ضرب، بیت[۱۶] :

گرم بخوانی ورم برانی دلِ حزین را به جای جانی

فعولُ فعلن فعولُ فعلن[۱۷]

---

۱. ت : نیست. ۲. ب : تفعله‌ها نیست. ۳. الف ب ج : نیست.

۴. ج : فشاندی. ۵. ت : نیفتد. ۶. ب : تفعله‌ها نیست.

۷. الف ب ج : نیست. ۸. ب : تفعله‌ها نیست. ۹. الف ب ج : نیست.

۱۰. ب : تفعله‌ها نیست. ۱۱. الف ب ج : نیست.

۱۲. ج : غالیه‌سا و. ۱۳. ت : غالیه‌بویی.

۱۴. مست،؛ ت : مصرع در آخر متن این طور نوشته شده است : نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروشت.

۱۵. الف ت : فعل فعولن فعل فعول؛ ب : تفعله‌ها نیست. ۱۶. الف ب ج : نیست.

۱۷. الف : مفعول فعلن مفعول فعلن؛ ت : فعولن فعلن فعولن فعلن؛ ب : تفعله‌ها نیست.

و رودکی بر وزن[۱] مقبوض اثلم غزلی گفته است و در آن سجع[۲] نگاه داشته است و این دو بیت از آن است :

گل بهاری بت تتاری نبید داری چرا نیاری
فعولُ فعلن فعولُ[۳] فعلن
نبید روشن چو ابر بهمن به طرف گلشن چرا نباری[۴]
فعولُ فعلن فعولُ فعلن[۵]

و بعضی از شعرای متأخّر[۶] بنای مقبوض اثلم[۷] بر شانزده نهاده‌اند، چنانکه خواجه عصمت الله بخاری[۸] ـ رحمه‌الله ـ[۹] فرماید، بیت[۱۰] :

زهی دو چشمت به خون مردم گشاده تیر و کشیده خنجر
رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنبر
فعولُ فعلن فعولُ فعلن فعولُ[۱۱] فعلن فعولُ فعلن[۱۲]

مثمّن[۱۳] محذوف، بیت[۱۴] :

نگارین[۱۵] من جفا می‌کند بت چین من خطا می‌کند
فعولن فَعَل فعولن فَعَل[۱۶]

بحر متدارک و این بحر را رَکْض الخیل[۱۷] و صَوت النّاقوس نیز گویند.

مثمّن سالم، بیت[۱۸] :

ای تتق بسته از تیره شب بر قمر طوطی خطّت افکنده پر بر شکر
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن[۱۹]

---

۱. ت : برون.
۲. و وزن بجمیع.
۳. الف : مفعول.
۴. الف ب ت : بیاری.
۵. الف ب ت : تفعله‌ها نیست.
۶. متاخرین.
۷. ت : اثلم را.
۸. ج : بخارای.
۹. ت : نیست.
۱۰. الف ب ج : نیست.
۱۱. ت : فعولن.
۱۲. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۳. الف ب ج : نیست.
۱۴. نیست.
۱۵. الف : نگار؛ ج : نگاران؛ ت : نیست.
۱۶. ب : تفعله‌ها نیست.
۱۷. ج : رکض الخیر.
۱۸. الف ب ج : نیست.
۱۹. الف ب : اصله فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن.

مثمّن[۱] مخبون، بیت[۲]:

صنما بنما رخ و جان بربا    که تو را بود این به ازان که مرا

فعلن فعلن فعلن فعلن[۳]

مثمّن[۴] مقطوع، بیت[۵]:

تاکی ما را در غم داری    تا کی آری بر ما خواری

فعلن فعلن فعلن فعلن[۶]

مثمّن مخبون مقطوع ـ عروض و ضرب، بیت[۷]:

سنبل سیه بر سمن مزن    لشکر حبش بر ختن مزن

فاعلن فعل فاعلن فعل[۸]

مسدّس مخبون، بیت[۹]:

گذرم همه بر در توست    چه کنم دل من بر توست

فعِلن فعِلن فعِلن[۱۰]

مسدّس مقطوع، بیت[۱۱]:

هر دم آیم سویت    باشد بینم رویت

فعلن فعلن فعلن[۱۲]

---

۱. الف ب : نیست.    ۲. الف ب ج : نیست.    ۳. ب : تفعله‌ها نیست.

۴. الف ب : نیست.    ۵. الف ب ج : نیست.    ۶. ت : فعلن فعلن فعلن؛ ب : تفعله‌ها نیست.

۷. الف ب ج : نیست.    ۸. ت : فاعلن فعل فاعلن؛ ب : تفعله‌ها نیست.    ۹. الف ب ج : نیست.

۱۰. ب : تفعله‌ها نیست.    ۱۱. الف ب ج : نیست.

۱۲. ب : تفعله‌ها نیست.

## توضیحات

اَبْتَر ـ در اصطلاح ساقط نمودن «عین» از رکن مفاعیلن است که «مفالن» می‌ماند و به جای آن رکن فعولن می‌گذارند و از فعولن وتد مجموع «فعو» ساقط شده «لن» بماند و در عوض آن رکن « فع » گذاشته شود. از تفعلهٔ فاعلاتن «فعلن» در می‌آید. شمس‌الدین رازی / المعجم، ص ۶۰ / ابتر را با همین مفهوم /اسقاط وتد / بر نسبت فعولن کار فرموده است که از آن باز «فع» می‌ماند.

اَثْرم ـ رکنی که با تأثیر زِحاف ثَرَم حاصل شود. ثرم زحاف مرکب بوده از صلم و قبض عبارت است لیکن از بس که اصلم و اثرم یک مفهوم را افاده می‌کنند یعنی فعولن / سالم / ، «عولن» ـ فعلن / اصلم /فعل / مقبوض / و این رکن / اصلم مقبوض / بوده یک نام دارد که اثرم است.

احذّ ـ رکنی که با علت حذذ حاصل شود. حذذ ـ انداخته شدن وتد مجموع ـ «علن» از تفعلهٔ مستفعلن «مستف» بماند، به جای آن رکن فعلن گذارند و آن را احذّ نامند:

متفاعلن ← متفا ← فَعِلن

اخرب ـ با زحاف خرب حاصل می‌شود. خرب عبارت از کفّ و خرم است. مفاعیل / کفّ / ← فاعیل ← مفعول. اخرب در بحرهای هزج / مخصوصاً رباعی / و مضارع یک جایه با تفعله‌های دیگر اوزان زیادی می‌سازد. در شعر فارسی مستعمل است.

اذالت ـ افزودن حرف ساکن به تفعله‌ای که آخرش وتد مجموع است: مستفعلن ← مستفعلان فاعلن ← فاعلان معانی اذالت و تسبیغ تقریباً یک است. رکنی که با اذالت حاصل گردد مذال نامند.

ارکان متغیّره ـ رکنهایی که در نتیجهٔ تأثیر زحافات به شکل سالم تغییر یافته‌اند.

اشباع، اشباع حرکت ـ پرّه تلفظ کردن حرکتها تا اندازه‌ای که به حرف‌های ساکن «آ» و «ی» کشیش یابند. مشبع یعنی پره، طولانی است بنابر این الف فتحهٔ مشبع یا کسرهٔ مشبع

و «واو» ذمّهٔ مشبع حساب می‌یابد و حرف پیش از اینها آمده از بس که حرکت دارد، متحرّک است. اما در رفت نطق این حرکت مشبع یعنی دراز شده به یکی از حرف‌های «آ» و «ی» تبدیل می‌یابند. و در همان حرف سکون می‌کند. ازینجا این حرف ساکن دانسته شده است.

اشمام ـ در صوتیات / فونتیکه : حرکتهای فتحه، ضمّه، کسره را مثل آوازهای لبی تلفّظ کردن است.

اصلم ـ رکنی که با علّت صلم حاصل شود. صلم ساقط نمودن وتد مفروق از آخر تفعله: مفعو ← فعلن.

اصول ـ رکن‌ها ـ در رساله‌های عروضی افاعیل و تفاعیل، اجزا ارکان را نیز گویند.

اعرج ـ خواجه نصیرالدّین مفعولان را که از مستفعلن جدا می‌شود، با این تغیر نامیده است. او دلیل آورده است که تسبیغ و اذالت تغیر زیاده‌اند یعنی با آنها رکن سالم از جهت مقدار حرف زیاد می‌شود : فاعلاتن ← فاعلاتان: مستفعلن ← مستفعلان ولی وقتی که رکن سالم با تغیر نقص /کاهش / از جهت مقدار حرفها کم می‌شود، این رکن کم شده را با تغیر زیادی / مسبّغ یا مذال / نامیم، شنیع خواهد بود. اولاً آن است که برای هریک حادثه تغیری معین نماییم: اعرج و مطموس. شمس قیس رازی مفعولان را منشعبات مستفعلن نشان داده است. المعجم، ص ۶۳.

اماله ـ در فونیتیکه حرف‌های ساکن «آ» «ی» را به مثل «ی» و «ی» را به جای «آ» تلفظ کردن از قبیل کتاب ـ کتیب، حساب ـ حسیب، کتابه ـ کتیبه.

انفکاک ـ فک شدن، از هم جدا شدن، از بین رفتن.

بری ـ از رکنی که بین خود معاقبت دارند، یک رکن سالم می‌ماند و آن را بری نامند.

بیت ـ موافق قاعده هر یک بیت در عروض خواه آن هشتگانه باشد، یا ششگانه به سه قسمت ـ صدر، ابتدا و حشو و عروض و ضرب جدا می‌شود. قسمت اول مصرعهای یک و دوم را ـ صدر و ابتدا، جزوهای آخر بیت را عروض / یا ضرب / و ما بین آن را حشو می‌نامند:

صـــدر حشـــو عـــروض
ز بهر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم
ابـــتدا حشـــو ضـــرب
ز خوبی لاف می‌زدگل به پیشت بسته آوردم

بیت تام ـ بیت که تمام تفعله‌هایش، رکنهایش پره و تام، چنانکه در دایرهٔ عروض هست، همانطور آید. یعنی خلیل دایره‌ها را ترتیب داده در آنها وزنهای نمونه وی سالم هریک بحر را جایگیر نمود. اگر وزن بیت شعر صد در صد با وزن نمونه وی دائروی موافقت کند، بیت کامل، ولی اکثر وزن اشعار از صورت دائروی بحر با عدد رکنها و صورت رکنها تفاوت دارند و به هریک فرق نام گذاشته‌اند.

بیت مجزو ـ بیتی است که عدد رکنهای مصرع آن نسبت به وزن دائروی یک‌تا کم باشد. پس اگر وزن دائروی بحر مثمّن باشد، مجزو مسدّس؛ مسدّس باشد، مجزو مربع است.

بیت مشطور ـ بیتی که یک شطرش پرتافته شده است. یک شطر / مصرع / بماند که آن را به دو شطر تقسیم کرده بیت مشطور گویند.

بیت منحوک ـ از جهت مقدار رکنها برابر $\frac{1}{3}$وزن دایرویست اگر وزن دائروی مسدّس باشد، منحوک مثنی می‌شود.

بنا ـ سبب وتدهای تفعله‌های طویل، مدید و بسیط در نظر داشته شده است.

بیت وافی: از جهت مقدار رکنها برابر وزن دائروی بحر است، در آن تمام قواعد و استثناهایی که بیرون از دائره گذاشته شده‌اند، رعایه می‌شوند. مثلاً صورت وزن دائروی وزن بحر طویل چنین است:

فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن      فعولن مفاعیلن فعولن تفاعیل

ولی بعد از دایره چنین قاعده قید شده است، که عروض بیت / رکن چهارم / در بحر طویل در بنا / یعنی عملاً در شعر / همیشه مقبوض / یعنی مفاعلن است / اینچنین در عروض فارسی و تاجیکی در بحر مضارع ذکر شده است که رکنهای سالم آن مفاعیلن فاعلاتن بوده وزنی از ارکان سالم آنها به میان نمی‌آید. / صنعت سخن، ص ۳۰۷ / در

بیت وافی چنین قواعد باید رعایه کرده شود.

ترفیل ـ افزودن یک سبب به آخر تفعله مثلاً به رکن مستفعلن یک سبب خفیف علاوه گردد، مستفعلن تن می‌شود. به جای آن رکن مستفعلاتن را می‌گذارند.

تسبیغ ـ مسبّغ در آخر تفعله‌های فاعلاتن و مفاعیلن که به سبب خفیف /تن / در آخر می‌آید، الف اضافه گردیده فاعلاتن فاعلیبان، مفاعیلن مفاعیلان می‌شود.

تشعیث ـ در اصطلاح عروض از بین تفعله ساقط شدن یک وتد ثقیل را گویند. مثلاً از رکن فاعلاتن ساقط شدن «ع» که «فالاتن» باقی ماند و آن برابر تفعلهٔ مفعولن مشعّث است.

ثلم ـ از فعولن «فع» بیفتد «عولن» ماند فعلن به جای آن بنهند و فعلن چون از فعولن خیزد، آن را ثلم خوانند.

ثلاثی ـ سه‌گانه.

ثُنایی ـ دوگانه.

جَبّ ـ انداختن هر دو سبب خفیف از آخر رکن مفاعیلن یعنی اسقاط «عین» و «لن» که «مفا» بماند و به جای آن «فَعَل» بنهند و این عملیه را در عروض مزاحف مجبوب خوانند.

جدّ ـ از تفعلهٔ مفعولاتُ انداختن هر دو سبب خفیف «مفعو» و ساکن گردانیدن «ت» که «لات» بماند و رکن «فاع» را به جای آن گذارند و مجدوع خوانند.

جحف ـ در اصطلاح آن است که فاعلاتن را مخبون کنند تا فعلاتن شود. پس فاصلهٔ صغرا از آن بیندازند «تن» بماند، فع به جای آن بنهند و فَعلن از فاعلاتن بیرون آید،آن را مجحوف گویند.

حذذ ـ انداخته شدن وتد مجموع «علن» از تفعلهٔ مستفعلن مستف بماند، به جای آن رکن فعلن گذارند و آن را احذّ نامند: متفاعلن ← متفا ← فَعِلن.

حذف ـ اسقاط سبب خفیف از آخر تفعلهٔ مفاعیلن ← مفاعی ← فعولن و یا فاعلاتن ← فاعلا ← فاعلن و فعولن ← فعو ← فَعَلْ پرتافته شدن قسم رکنی که با علّت حذف حاصل شده است، محذوف خوانند.

خبل ـ عبارت از خبن وطی یعنی از تفعلهٔ مستفعلن ساقط کردن حرفهای «سین» و

«فا» که «متعلن» باقی ماند و به جای آن رکن فعلاتن را گذارند و آن را مخبول خوانند. مستفعلن ← متعلن ← فعلتن.

خبن ـ در اصطلاح آن بود که از جزوی که اول آن سبب خفیف باشد، حرف دوم آن که ساکن است، بیفتد، از قبیل مستفعلن، فاعلاتن و مفعولاتُ و فاعلن. از مستفعلن «سین» ساقط شود، مفتعلن بماند، مفاعلن به جای آن گذارند، از فاعلاتن الف بیفتد فعلاتن بماند و از مفعولاتُ «فا» ساقط شود معولاتُ ماند به عوض آن مفاعیل بنهند و از رکن فاعلن الف بیفتد، فَعِلن بماند. این‌همه را مخبون خوانند.

خلیل بن احمد ـ از اولین عالمانیست که در اساس نظم عرب قواعد علم عروض را به‌وجود آورده است بحرها را به پنج دایره تقسیم و چنین نامگذاری کرده است: ۱. مختلفه ۲. مؤتلفه ۳. مُجتلبه ۴. مشتبهه ۵. متّفقه. شمس‌الدین قیس رازی این قواعد خلیل را که در اساس نظم عرب تأسیس یافته بود، تغییر داده دو دایرهٔ اول: مختلفه و مؤتلفه را که مخصوص نظم عرب بود، ساقط نموده موافق تقاضای روح شعر فارسی نام دایرهٔ سوم مجتلبه /جلب شده/ را نیز تغیر داد. شمس قیس رازی برابر این تغیرات سه بحر در نظم فارسی نهایت انکشاف یافته ـ هزج، رمل و رجز را درین دایره جا داد و آن را در ردیف اول گذاشته به آن مؤتلفه نام نهاده است. جامی نیز در پیروی شمس قیس رازی دایره‌ها را عیناً از مؤتلفه شروع نموده کشیده است. نه نوع سالم بحرهای : مضارع، منسرح، مقتضب، مجتثّ، سریع، جدید، قریب، خفیف، مشاکل که جامی نامبر کرده است، در عهد شمس قیس در نظم فارسی هنوز مستعمل نبوده است. از اینجاست که جامی شکل سالم آنها را در رساله ذکر نمی‌کند. شکلهای سالم این بحرها در رساله‌های علمی عروض شناسان که همچون نمونه آورده می‌شوند، مشاهده کردن ممکن است.

دایرهٔ مختلفه ـ جامی مثل شمس قیس رازی دایرهٔ مشتبههٔ خلیل را به دو قسمت جدا نموده از آن دو دایره آفریده است. دایرهٔ مختلفه و دایرهٔ مؤتلفه. بحرهای دایرهٔ مشتبهه در شکل سالم در شعر فارسی مستعمل نبوده‌اند.

دایرهٔ مختلفه ـ آن وزنهایی که در نظم فارسی زیاد به کار برده شده‌اند، از قبیل منسرح مثمّن مطوی، مضارع هشتگانهٔ مکفوف، مقتضب مثمّن مطوی و مجتثّ مثمن مخبون را

فرا می‌گیرد.

دایرهٔ متّفقه ـ / هم آهنگ / ـ دایرهٔ پنجم عروض خلیل است که بحرهای متقارب و متدارک را در بر می‌گیرد. جامی عیناً موافق عنعنهٔ شمس قیس رازی و نصیرالدین طوسی در دایرهٔ چهارم بحرهای متقارب و متدارک را جایگیر نموده آن را متّفقه نامیده است.

دایرهٔ منتزعه ـ بحرهایی که اغلب در شعر فارسی در شکل مزاحف استفاده می‌شوند به نوع فرعی / غیر سالم / داخل گردیده از جمله سریع مسدّس مطوی که ارکانش مفتعلن مفتعلن فاعلات است، جدید مسدس مخبون ـ فعلاتن فعلاتن مفاعلن، قریب مسدس مکفوف ـ مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلات، خفیف مسدس مخبون ـ فعلاتن مفاعلن فعلاتن، مشاکل مسدّس مکفوف ـ فاعلاتُ مفاعیلُ مفاعیل درین دایره جا دارد.

ربع ـ تفعلهٔ فاعلاتن را اول صلم کرده فاعل حاصل نمایند. سپس فاعل را به مخبون «فعل» تبدیل داده، آن را مربوع خوانند.

رفع ـ ساقط نمون یک سبب خفیف از رکنهای مستفعلن و مفعولاتُ که «تفعلن» و «عولات» بماند، به جای آن تفعله‌های فاعلن و مفعول را گذارند و این رکن را مرفوع خوانند.

رکض الخیل ـ یکی از نامهای بحر متدارک که از طرف عالم زبان‌شناس و عروض شناس ابوالحسن اخفش اختراع شده به پانزده بحر خلیل بن احمد علاوه گردیده بود. این بحر در رساله‌های عروضی فارسی و عربی با نامهای مختلف : غریب، متدارک، مخترع، محدس، منتقص، تنسیق، حبب، صوت الناقوس ذکر یافته است.

زحاف ـ به زانو حرکت کردن، خزیدن. زحف سهم به نشان نرسیدن. در داخل یک شعر از اصل دور شدن، تغیر یافتن تفعله و رکن.

سبب خفیف ـ واحد هر وزن شعر در عروض یعنی از یک متحرّک و ساکن عبارت: بر، تر، هم.

سبب ثقیل ـ واحد وزن شعر. مقطعی که دو حرف حرکت‌دار پی هم آیند: سره، تره.

سباعی ـ هفتگانه.

سداسی ـ ششگانه.

شتر ـ در اصطلاح آن است که از مفاعیلن «میم» و «یا» ساقط شود، به خرم و قبض «فاعلن» بماند و آن را اشتر خوانند.

شطر ـ نام دیگر مصرع، وزن دائروی دو شطر است. هرگاه از وزن دائروی یک شطر را پرتافته شطر باقی مانده را دو قسمت کرده از آن یک بیت سازند، آن را مشطور خوانند. اگر وزن دائروی مثمّن باشد، مشطور مربع می‌شود.

شکل ـ زحاف از خبن و کفّ ترکیب یافته یعنی فاعلاتن ← فِعِلاتن / خبن / ← فعلاتُ / کفّ / مستفعلن ← مفاعلن ← مفاعل. رکنی را که از زحاف شکل حاصل شده است، مشکول نامند.

طی ـ آن است که از جزوی که حرف چهارم آن ساقط شود و آن حرف ساکن بیفتد، این در تفعله‌های مستفعلن و مفعولاتُ روی دهد که از مستفعلن مستعلن بماند، مفتعلن به جای آن بنهند و از مفعولاتُ مفعلات بماند، فاعلاتُ به جای آن بنهند و آن را مطوی خوانند. مستفعلن ← مستعلن ← مفتعلن، مفعولاتُ ← مفعلاتُ ← فاعلاتُ.

فاصلهٔ صغرا ـ واحد وزن شعر که از سه حرف متحرّک و یک حرف ساکن: صنما، عجبا، بدهم، بروم فعلن عبارت است:

فاصلهٔ کبرا ـ واحد وزن شعر که از چار متحرّک و یک ساکن عبارت است: بزنمش، ببرمش، بدهما.

فاعلاتن ـ این تفعله را دو نوع می‌نویسند : فاع ـ لا ـ تن و فا ـ علا ـ تن. در یکم وتد مجموع بوده در مابین واقع است. در دوم وتد مفروق و در اوّل تفعله می‌استد. این دو طرز یک چیز باشد هم در تشکیل فرعهای کمی از یکدیگر تفاوت دارد. بنابر این عروضیان آن را نگاه داشته‌اند.

قبض ـ ساقط نمودن «یا» از رکن مفاعیلن و نون ساکن از اواخر تفعلهٔ فعولن را گویند. این دو رکن به مفاعلن و فعول تبدیل یافته در عروض نام مزاحف مقبوض را گرفته است. زحافات مذکور در بحرهای متدارک، مضارع، هزج استفاده می‌شوند.

قصر ـ ساقط شدن حرف ساکن سبب خفیف و ساکن گردانیدن حرف متحرک باقی مانده: مفاعیلن ← مفاعیل و فعولن ← فعول آن را در عروض مقصور خوانند.

قطع ـ معنای بریدن را داشته در اصطلاح انداختن حرف ساکن وتد مجموع و ساکن گردانیدن حرف ماقبل آن است. مثلاً متفاعلن ← فعلاتن، فاعلن ← فاعل ← فَعلن. مستفعلن ← مستفعل ← مفعولن. رکنی را که با علّت قطع حاصل می‌شود، در عروض مقطوع گویند.

کسف ـ ساقط گردیدن حرف متحرّک وتد مفروق از آخر رکن یعنی از مفعولاتُ پرتافتن «تا» مفعولا بماند و به جای آن تفعلهٔ مفعولن را گذارند. رکنی را که با علّت کسف حاصل می‌شود، مکسوف می‌نامند. مفعولاتُ ← مفعولا ← مفعولن. در رساله‌های عروضی زحاف کسف با نام کشف، مکشوف آمده است. زمخشری و جامی با «سین» نوشتن آن را صحیح می‌شمارند. کسف و وقف در بحرهای سریع مقتضب استفاده می‌شوند.

کف ـ ساقط شدن حرف هفتم تفعله اگر حرف ساکن و دوم سبب باشد، چنانچه: مفاعیلن ← مفاعیل ← فاعلاتن ← فاعلاتُ، مستفعلن ← مستفعل. رکنی را که با تأثیر زحاف کفّ حاصل شود، مکفوف خوانند.

متفاعلن ـ از فاصلهٔ صغرا ـ متفا و وتد مجموع «علن» عبارت است.

محذوف ـ ساقط شدن قسمت رکنی که با علت حذف حاصل شده است. حذف پرتافتن سبب خفیف از آخر تفعلهٔ مفاعیلن ← مفاعی ← فعولن و یا فاعلاتن ← فاعلات ← فاعلن و فعولن ← فعو ← فعل است.

مخبون ـ از رکن مستفعلن حرف «سین» ساقط گردیده «مفتعلن» بماند، به جای آن تفعلهٔ مفاعلن را گذاشته، آن را مخبون خوانند: مستفعلن ← مفتعلن ← مفاعلن.

مخلّع ـ شمس قیس بهم آمدن خبن و قطع را زحاف تخلیع نامیده و توسط آن مستفعلن فعولن ساخته است. در اینجا نیز در رکن مفعولاتُ جمع خبن و طی حرفهای «عین» و «فا» ساقط گردیده «مولات» می‌ماند که به جای آن رکن برابر وزن «فعلاتُ» را می‌نهند.

مستفعلن ـ از دو سبب خفیف «مستف» و یک وتد مجموع «علن» ترکیب یافته است.

مفاعلتن ـ از یک وتد مجموع «مفا» و فاصلهٔ صغرا «علتن» ترکیب یافته است.

مفاعیلن ـ از یک وتد مجموع «مفا» و دو سبب خفیف ترکیب یافته است.

مفعولاتُ ـ از دو سبب خفیف «مفعو» و وتد مفروق «لات» ترکیب یافته است. مفعولاتُ بعد از خبن شدن مفعلاتُ به جای آن رکن «فاعلاتُ» را گذارند : مفعولات ← مفعلات ← فاعلات.

نحر ـ ساقط نمودن دو سبب خفیف ـ «مفعو» از تفعلهٔ مفعولاتُ که «لات» باقی ماند. سپس از «لات» حرف «تا» و متحرّک را ساقط نموده رکن فع را به جای «لا» گذارند و منحور خوانند.

وتد مجموع ـ واحد وزن شعر بوده از یک وتد و سبب خفیف عبارت است : چمن، سمن، بقا، رها، وتد مجموع را در بعضی رساله‌های عروضی ( مثلاً المعجم ) وتد مقرون نیز نامیده‌اند.

وتد مفروق ـ واحد وزن شعری که از سبب خفیف و وتد عبارت بوده در ابتدا و انتهای مصرع واقع می‌گردد. مثلاً در تفعله‌های فاعلاتن قسمت «فاع» و در مستفعلن «تفع» وتد مفروق است کلمه‌های ژاله، لاله از آن قبیلند.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# ۴




# رسالهٔ قافیه


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## رسالهٔ قافیهٔ عبدالرحمان جامی

به طبع رسانیدن رساله‌های علم سه‌گانهٔ ـ قافیه و عروض و بدیع و دیگر آثار علمی جامی برای تحقیق مسائل نظم شناسی فارسی و تاجیکی و درک افکار نظری گذشتگان خیلی ضرور است. پیداست که عبدالرحمان جامی نه تنها همچون شاعر و نویسندهٔ بزرگ مشهور است، بلکه یکی از متفکّران و عالمان زبردست شهرت پیداکرده بود. اثرهای علمی او رسالهٔ عروض، رسالهٔ قافیه، رسالهٔ موسیقی، رسالهٔ کبیر در معمّا، رسالهٔ متوسّط در معمّا، رسالهٔ صغیر در معمّا، رسالهٔ اصغر منظومه در معمّا، فواید ضیائیه، صرف فارسی منظوم و منثور و دیگرها در تاریخ افکار علمی و نظری مردم فارس و تاجیک مقام ارجمندی دارند. رساله‌های جامی عاید به قافیه، عروض و موسیقی تا امروز اهمیت خود را نگاه داشته‌اند.

نسخه‌های قلمی این رساله‌ها در فهرستهای کتبخانه‌های ایران و هندوستان و ماوراءالنهر و ترکیه ذکر یافته‌اند. از جمله نسخهٔ قلمی «کلیّات» جامی که تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای اکادیمی علوم جمهوری اُزبکستان محفوظ است، از نسخ قدیمترین و بهترین بوده از جانب خطّاط محمد بن حسن شاه هراتی در سنهٔ ۹۰۸ هجری / ۱۵۰۳ میلادی در هرات کتابت شده است.

رسالهٔ قافیهٔ جامی که مورد بررسی کار قرار گرفت در حاشیهٔ ورقهای ۵۲۵ ـ ۵۳۱ همین کلّیات جا دارد. نسخهٔ دیگر خطّی «کلیّات» جامی که سالهای ۹۳۱ ـ ۹۳۶ هجری / ۱۵۲۵ ـ ۱۵۳۰ میلادی / استنساخ شده است، در کتبخانهٔ دولتی عمومی سنت ـ پیتیربرگ محفوظ است.

دربارهٔ هر دو نسخهٔ مذکور محقّق اعلاخان افصح‌زاد در اثر خود[1] معلومات داده است که از این خصوص در مقدّمهٔ رسالهٔ عروض جامی نیز توقّف نموده‌ایم. از بس که متن رسالهٔ قافیهٔ در کلّیات جا گرفته از قدیمترین و کم‌غلط‌ترین نسخ است، آن را اساس کار خود قرار داده با حرف «الف» اشاره نمودیم.

نسخهٔ دیگری که استفاده شد، نسخهٔ چاپ هند است. این رساله سال ۱۸۶۷ در کلکتّه از جانب محقّق و استاد دانشگاه بلاخمان به طبع رسیده است. بلاخمان بر رسالهٔ قافیهٔ جامی به زبان انگلیسی شرح نوشته در یک مجلّد با رسالهٔ عروض سیفی بخارایی به نشر حاضر کرده است.[2] سال ۱۳۷۲ هـ / ۱۹۳ م. آن از نو به سعی و اهتمام محمّد فشارکی در تهران انتشار یافته است.[3]

نشر دوم صرف نظر از بعضی خطاهای جزئی نسبت به چاپ یکم خیلی صحیح و کم غلط است.

رسالهٔ قافیهٔ جامی سال ۱۹۹۰ در دوشنبه با حروفات روسی از جانب راقم این سطرها به نشر حاضر کرده شد.[4] این نسخه نیز مورد استفاده قرار گرفته با حرف «ت» اشاره کرده شد. نسخهٔ مذکور نیز از بعضی نارساییها دور نیست. از جمله:

۱. در صحیفهٔ ۱۴۱ فقرهٔ عربی پرتافته شده است: و من الله الفوز بکلّ مأمول و الوصول الی کلّ مسئول.

۲. در صحیفهٔ ۱۴۳ به جای کلمهٔ «دانگ» سهواً داشت نوشته شده است و در صحیفهٔ ۱۴۹ پیوندک «کّه» و جانشین «آن» و در ص ۱۴۱ کلمهٔ علم از متن افتاده است.

۳. در صحیفهٔ ۱۴۹ از متن کلمهٔ «صلاحیّت» ساقط گردیده است.

رسالهٔ جامی راجع به قافیه از جهت حجم خرد است. از این خصوص خود جامی

---

1. Аълохон Афсахзод. Рузгор ва осори Абдурахмони чомӣ. нашриёти дониш, Душанобе, 1980, с, 158 - 164.

2. H. Blochman, Saifi, Jami, and other Writers CALCUTTA 1872.

۳. رسالهٔ عروض سیفی و قافیهٔ جامی / به تصحیح: بلاخمان. / به اهتمام محمد فشارکی / تهران ۱۳۷۲.

۴. عبدالرحمان جامی. آثار جلد هشتم، دوشنبه «ادیب» ۱۹۹۰.

چنین نوشته است: «مختصریست وافی به قواعد علم قوافی» /کلّیات ورق ۵۲۵ /. چه نوع که محقق افصح‌زاد قید می‌کند «جامی به التماس بعضی از اصحاب و احباب خود به رشتهٔ تحریر کشیده بوده است» از روی تخمین مؤلف مذکور رسالهٔ قافیهٔ جامی در حدود سنهٔ ۸۶۹ هجری / ۱۴۶۵ میلادی یا کمی پیشتر از آن تألیف گردیده بوده است.

رسالهٔ قافیهٔ جامی با خواهش و درخواست اصحاب و احباب یعنی هممصحبتان و محبّان اساساً در پیروی «قافیهٔ» شمس‌الدین قیس رازی به طرز مختصر تصنیف شده است. آن هنوز در عهد شاعر دقّت اهل ادب را به خود جلب نموده در تعلیم مسائل بنیاد نظم فارسی حصّه گذاشته است. مثلاً علی‌شیر نوایی در جوانی از این رساله سبق آموخته است.

عبدالرحمان جامی هنگام تألیف رسالهٔ خود از اثر شمس‌الدین قیس رازی المعجم فی‌معاییر اشعار العجم استفاده کرده است. ولی المعجم با آن‌همه استفادهٔ عبارات و اصطلاحات عربی خصوصیتهای خاصی داشت و برای طالب علمان تا درجه‌ای مشکل فهم بود. جامی در تصنیف این اثر خود همین جهت را به نظر گرفته برای همزمانانش دستور بسی آسانتر و فهماتر را پیشکش کرد. وی در مقدّمه بعد از تعریف مختصر مفهوم قافیه در خصوص اهمیت و نوعهای قافیهٔ شعر در پنج فصل معلومات می‌دهد، که ازینها عبارتند: ۱. حروف قافیه ۲. حرکات قافیه ۳. مترادف و متواتر و متدارک و متراکب و متکاوس. ۴. مقیّد مطلق و مقیّد مجرّد ۵. عیوب قافیه: اقوا و اکفا و سِناد و ایطا. در خاتمه مؤلف قافیه را به دو قسمت: معمول و غیر معمول جدا می‌کند. جامی هنگام معلومات‌دهی اساساً به اثر شمس‌الدین قیس رازی تکیه کند هم در دایرهٔ تأثیر این منبع فکرهای نظری خود را با اسلوب و طرز بیان خاص، فهما و روان به خواننده می‌رساند. او هنگام تعلیم این یا آن اصطلاح خاص قافیه که برای مطالعه کننده فهمیدن آن مشکل است، مطلب را با اسلوب خاص به نظم درآورده آن را به طرز فهما به خواننده دسترس می‌گرداند. از جمله:

رسّ و اشباع و حذو و توجیه است     باز مجرا و بعد از اوست نفاذ

مشاهده می‌گردد که جامی در تعریف مسائل علمی و بها دادن به آنها فکر را در دایرهٔ

تنگ علمی نگاه نمی‌دارد بلکه روشنتر و فهماتر بیان می‌کند. چنانچه جامی در مقدمهٔ رساله و بخشهای راجع به خصوصیتهای قافیه و رعایه نمودن قاعده‌های آن در استعمال پیوسته اشاره‌ها می‌کند. او تنها با تعریف مختصر قافیه قانع نشده بلکه می‌خواهد که پیش از معیّن نمودن حدود قافیه چه بودن جهتهای سازمانی و موقع آن را در شعر وسیع شرح دهد. سپس تأکید می‌نماید که «قافیه در شعرای عجم عبارت از تمام آنچه تکرار در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن به شرط آنکه مستقل نباشد در تلفّظ بلکه جزو کلمه باشد یا به منزلهٔ جزو».

پیداست که قافیه یکی از جزوهای علم دوازده‌گانه بوده در دوام زیاده از هزار سال اهل ادب آن را همچون قسم جدا نشوندهٔ علم شعر می‌آموزند. بعضی از محقّقان مثلاً مؤلف المعجم فی معایر اشعار العجم قیس رازی پایهٔ قافیه را نهایت بلند برداشته آن را در کلام بدیع از همه عنصر اساسی می‌شمارد. بیشترین مؤلفان دیگر رساله‌های عروضیه بجز نصیرالدین طوسی نیز چنین عقیده دارند که در شعر قافیه رکن اساسی است. از این رو به هر یک بیت غزل و قصیده از نظر قافیه بها داده می‌شود. این مسئله در شعر قدیم مؤثر بود. شعر شناسان با همین از وحدت تمام که در سازمان آن لازم بود، دست کشیده تنها به وحدت شکل که زادهٔ قافیه است، اعتقاد داشتند. این حالت قافیه بیشتر به شکل پرستی می‌برد.

ولی نصیرالدین طوسی در این خصوص عقیدهٔ دیگر دارد. او در معیار الاشعار چنین اظهار عقیده کرده است: «شعر در نزد عامّه کلامیست مقفّیٰ و موزون و در نظر اهل منطق کلامیست معنوی و موزون[1]» در واقع نقش قافیه در کلام بدیع نظر رس بوده آن به موسیقی شعر آب و رنگ نوی بخشیده آن را مُطَنْطَن می‌کند، معانی را تأکید می‌نماید و حدودش را معین می‌کند. به طرز دیگر گوییم قافیه در نظم بعد وزن از عنصرهای ضروری شعر بوده سرحدّ معیّنی در میان مصرع و بیتها پدید آورده جنبهٔ موسیقی و زیبایی دارد. محقّق نیما یوشیج نیز مقام و مرتبهٔ قافیه را بالا گذاشته می‌نویسد که «شعر

---

۱. معیارالاشعار در علم عروض و قوافی تصنیف خواجه نصیرالدین طوسی / به اهتمام محمد فشارکی و جمشید مظاهری. نشریات سهروردی ۱۴۰۳ ص ۴۳.

بی‌قافیه آدم بی‌استخوانیست»[1].

برخی از معاصران ما برعکس به ره تفریط رفته علم قوافی را مانع ذهن و الهام شاعری دانسته از آن‌دست کشیدن را اولیٰ می‌شمارند. این عدّه مؤلفان پیداست که از هنر و زیباییهای عجیب قافیهٔ نظم پر اعجاز کلاسیکی فارس و تاجیک اغماض ورزیده به شعر زیبایی و آهنگناکی و رنگینی بخشیدن قافیه را گویی احساس نمی‌کنند. در اصل چون قافیه به آن مرتبه ارزش دارد که مضمون و شکل را تعیین کرده در عین حال یک وسیلهٔ افادهٔ مضمون است. اغلب غزلها واقعه بند نیستند. مضامین ابیات غزل با هم روابط کلّی ندارند هریک بیت از جهت مضمون مستقل است زیرا ابیات قوافی همجنس نیستند، شکلاً همرنگ باشند هم معناً از یکدیگر دورند.

در خصوص اهمیت و موقع قافیه در شعر تا حال فکر یگانه نیست. شفیعی کدکنی زیبایی و اعجاز شعر، تأثیر قافیه به شعر و موسیقی و مقام و تابشهای رنگین آن را در سیزده نکته شرح می‌دهد:



۱. تأثیر موسیقی.

۲. تشخّص لفظی قافیه در شعر.

۳. لذّتی که از برآورده شدن یک انتظار به وجود می‌آید.

۴. توقّع در عین وحدت / زیبایی معنوی /.

۵. فراهم آوردن و تجمّل احساس شاعر و نظم دادن به فکر.

۶. استحکام شعرراجع .

۷. کمک به حافظه و سرعت انتقال به قسمهای مختلف شعر.

۸ القای مفهوم از طریق آهنگهای کلمات.

۹. ایجاد وحدت شکل در شعر.

۱۰. جدا کردن و تشخّص مصرعها.

۱۱. کمک به تداعی معانی.

---

۱. استحکام شعر. سخن ۳، ص ۸

۱۲. توجّه دادن به زیبایی کلمه‌ها.

۱۳. تناسب و قرینه‌سازی[۱].

خلّص کلام، رسالهٔ عروض جامی در ساحهٔ تحقیق سازمان شعر در نظم شناسی از رساله‌های نظریَوی به شمار می‌رود. بعد از تألیف این اثر هنوز در زمان زندگی مؤلف رساله‌های قافیهٔ نورالدین احمد بن عبدالجلیل، درقواعد علم قافیهٔ عطاءالله محمود حسینی و دیگر در پیروی رسالهٔ عبدالرحمان جامی به وجود آمدند.

**ابوبکر ظهورالدّین**



۱. سخن ۶، ص ۲، ۱۳۷۹.

## بسم الله الرّحمن الرّحیم

بعد از تیمّن به موزونترین کلامی که قافیه‌سنجان انجمن فصاحت بدان تکلّم کنند اعنی سپاس و ستایش حضرت واهب العطیّات ـ جلّ[1] جلاله عن احاطة[2] کنه کماله ـ و پس از توسّل به مطبوع‌ترین مقالی که عندلیبان چمن بلاغت بدان ترنّم نمایند، اعنی درود و تحیّت سرور کاینات ـ سلام‌الله الزاکیات[3] علیه و علی[4] آله ـ نموده می‌شود که این مختصری است وافی به قواعد علم قوافی[5] که به‌موجب اشارت بعضی از اجلّهٔ اصحاب و اعزّهٔ احباب صورت تحریر و سمت تقریر می‌یابد. امیدواری به عنایت بی‌علّت[6] حضرت باری چنان است که به سعادت اصغا محفوظ شود[7] و به عین رضا منظور و ملحوظ گردد. قطعه[8]:

چو گل به خنده درآید لب امل ز نشاط　　　اگر ز گلشن لطفش وزد نسیم قبول

و من الله الفوز بکلّ المأمول و الوصول الی کل مسئول[9].

### مقدّمه[10]

بدان که قافیه در عرف شعرای عجم عبارت از تمام آنچه تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن، به شرط آنکه مستقل نباشد در تلفّظ، بلکه جزو کلمه باشد[11] یا[12] به منزلهٔ جزو کلمه[13]. و بعضی تمام کلمهٔ آخر را قافیه گفته‌اند و بعضی

---

۱. الف : جناب.　۲. الف : الاحاطه.　۳. الزکیّات.　۴. ب ت : نیست.
۵. ب : نیست.　۶. ب ت : بی‌غایت.　۷. ب ت : نیست.　۸. ب : نیست.
۹. ت : فقره نیست.　۱۰. ب : (مقدمهٔ ۲).　۱۱. الف : نیست.　۱۲. الف : تا.
۱۳. ب ت : نیست.

حروف[۱] روی را، و[۲] ردیف کلمه‌ای را گویند یا بیشتر که بر سبیل استقلال در آخر همهٔ ابیات بعینه مکرر شود وشعر مشتمل بر ردیف را مُرْدَف خوانند و این خاصهٔ شعرای عجم است.

## فصل[۳]

حرف قافیه نُه است چنانکه گفته‌اند، شعر:[۴]

رَوِیّ و رِدْف و دگر قید و بعد از آن تأسیس
دَخیل و وَصل و خروج و مزید و نایره دان

رَویّ[۵] آخرین حروف[۶] اصلی است از قافیه یا آنچه به منزلهٔ آن باشد چون لام در این بیت:

در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل  دید و پای من بیچاره فرو رفت به گل

رِدْف[۷] الف و واو و یا را گویند به شرط آنکه پیش از رَوِی واقع شده باشد[۸] بی‌واسطهٔ متحرّکی و حرکت ماقبل ایشان از جنس ایشان باشند و هر قافیه‌ای که مشتمل باشد بر ردف، آن را مُرْدَفْ خوانند به سکون «را» و فتح «دال»[۹] پس اگر در میان رَویّ و رِدف حرفی[۱۰] ساکن در نیامده باشد، آن را مردف به ردف مفرد گویند، چنانکه در این بیت، شعر[۱۱]:

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب  وز شب تپانچه‌ها زده بر روی آفتاب

و اگر ساکنی واسطه شده باشد، آن ساکن را ردف زاید گویند و الف و واو و یا را ردف اصلی و آن قافیه را مُرْدَف به ردف مرکب چنانکه شعر[۱۲]:

از بس که تنم زآتش عشق تو گداخت  نتوان تنم از شمع سحر باز شناخت

و حروف[۱۳] ردف زاید شش است، چنانکه گفته‌اند، شعر[۱۴]:

---

۱. ب ت : حرف. ۲. ب ت : نیست. ۳. ب ت : فصل (۳). ۴. الف : نیست.
۵. ب : ۱ـ رویّ. ۶. ب ت : حرف. ۷. ب : ۲ـ ردف. ۸. ب : باشند.
۹. الف: نیست. ۱۰. ب ت : حرف. ۱۱. الف : نیست. ۱۲. الف : نیست.
۱۳. ت : حرف. ۱۴. الف : نیست.

ردف زاید شش بود ای ذوفنون　　خا و را و سین و شین و فا و نون

چون ساخت و سوخت و ریخت و کارد و مورد و کاست و پوست و زیست و داشت و گوشت و یافت و کوفت و فریفت و ماند و دانگ. بدان که[۱] ردف در قافیهٔ فارسی چون واو و یا باشد بر دو گونه است : معروف و مجهول.

معروف آنست که ضمّه و کسرهٔ ماقبل «واو» و «یا» را[۲] اشباع تمام کرده باشند چون «نور»[۳] و پیر.

مجهول آنکه اشباع تمام نکرده باشند چون شور و شیر. پس احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند، چنانکه کمال اسماعیل[۴] کرده است، رباعی :[۵]

با دل گفتم تو باری ای دل نیکی　　کز من دوری به یار من نزدیکی

دل گفت که با دهان و زلفش عمریست　　تا می‌سازم به تنگی و تاریکی

وگاه باشد که «یاء» مجهول را با کلمات عربی که اماله کرده باشند[۶]، جمع کنند، چنانکه انوری کرده است[۷] :

تا ماهرویم از من رو[۸] در حجیب دارد

نی دیده خواب یابد نی[۹] دل شکیب دارد

قید[۱۰] حرف ساکنی راگویند غیر از[۱۱] رِدْف که پیش از رَوِیّ باشد بی‌واسطه چون نون در این بیت :

چون زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ

زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

و حروف[۱۲] قید در لغت فارسی ده است، چنانکه گفته‌اند، شعر[۱۳] :

گر حروف قید را گیرند یاد　　نیست در لفظ عجم از ده زیاد

۱. الف : نیست.　۲. الف : نیست.　۳. الف : بور.　۴. ب ت : جمع.
۵. الف : نیست.　۶. الف : باشد.　۷. ب ت : گوید.
۸. ب ت : تا ماه رویت از من رخ.　۹. دارد.　۱۰. ب : ۳ـ قید.
۱۱. ب ت : نیست.　۱۲. ب ت : حرف.　۱۳. الف : نیست.

با و خا و را و زا و سین و شین غین و فا و نون و ها باشد یقین

چون ابر و صبر، و تخت و بخت و خورد و درد[۱]، و بزم و رزم، و دست و هست، و دشت و گشت، و مغز و نغز، و سفت و گفت، و بند و پند، و چهر و مهر. و اگر بنای قافیه بر عربی نهند، رعایت قید در جمیع حروف لازم است چون وعد و رعد و بکر و فکر و جیب و غیب و امثال آن.

تأسیس[۲] الفی را گویند که میان او و رَویّ یک حرف متحرّک واسطه باشد. و قافیهٔ مؤسّسه آنست[۳] که این الف را در جمیع ابیات رعایت کنند چنانکه کمال اسماعیل[۴] اصفهانی کرده است[۵] در قصیده‌ای که مطلعش اینست، شعر[۶]:

ای آن که لاف می‌زنی از دل که عاشق است

طوبی لك ار زبان تو با دل موافق است

و شعرای عجم بر خلاف فصحای عرب رعایت تأسیس را واجب نمی‌دانند، بلکه مستحسن می‌شمارند.

دخیل[۷] آن حرف[۸] متحرّک راگویند که میان تأسیس و رَویّ واقع شود، چون «شین» و «فا» در این[۹] بیت گذشته.

وصل،[۱۰] حرفی راگویند که بروی الحاق کنند چون میم در این بیت[۱۱]:

من به بوی تو هواخواه نسیم سحرم کو ز بوی تو خبر دارد و من بی‌خبرم

خروج،[۱۲] حرفی راگویند که به وصل پیوندد چون میم در این بیت[۱۳]:

ما هیچکسان کوی یاریم ما سوختگان خام کاریم

مزید[۱۴]، حرفی راگویند که به خروج پیوندد چون[۱۵] شین در این بیت[۱۶]:

---

۱. ب : مرد. ۲. ب : ۴ـ تأسیس. ۳. الف : نیست. ۴. الف : نیست.
۵. ب : نیست. ۶. الف : نیست. ۷. ب : ۵ـ دخیل. ۸. الف: حروف.
۹. ب : نیست. ۱۰. ب : ۶ـ وصل. ۱۱. ب : شعر. ۱۲. ب : ۷ـ خروج.
۱۳. ب ت : شعر. ۱۴. ب : ۸ـ مزید. ۱۵. ب : نیست. ۱۶. ب : شعر.

علی عینیه عین‌الله چـه چشـمان سیاهستش
چه مژگان سنان‌آسا و مردم کش[۱] نگاهستش

نایره[۲] یک حرف را گویند[۳] یا بیشتر که به مزید ملحق شود، چون «میم» و «شین» در این بیت:

آن مه که به چشم مهر دیدستیمش          از جـملهٔ نـیکوان گـزیدستیمش

## فصل[۴]

حرکات قافیه شش است، چنانکه گفته‌اند، شعر[۵]:

رسّ و اشباع و حذو[۶] و توجیه است          بـاز مـجری و بـعد ازوست نـفاذ

رسّ[۷] حرکت ماقبل تأسیس را[۸] گویند و پوشیده نیست که آن[۹] غیر[۱۰] فتحه نتواند بود.

اشباع،[۱۱] حرکت دخیل را گویند و آن بیشتر کسره باشد چنانکه گذشت و فتحه نیز می‌آید، چنانکه ظهیر فرماید[۱۲] در این بیت[۱۳]:

بگذشت ماه روزه به خیر و مبارکی          پرکن قدح ز بادهٔ گلرنک راوکی

و ضمّه نیز می‌شاید، چنانکه در این بیت[۱۴]:

ای کشته مرا نرگس شوخت به تغافل          زلف تو گرفته‌ست ز سر رسم تطاول

حذو،[۱۵] حرکت ماقبل رِدف و قید را گویند چون فتحهٔ[۱۶] کارُ و بارُو بختُ و تختُ و هرگاه که قافیه مشتمل بر حرف قید موصوله باشد، اختلاف حذو را[۱۷] جایز داشته‌اند، چنانکه کمال اصفهانی گفته است: رباعی[۱۸]:

گـر سوز دلم یک نـفس آهسته شـود          از دود دلم راه نـفس بسـته شـود
در دیـده ازان آب هـمی‌گردانـم          تا هر چه نه نقش توست ازان شسته شود

---

۱. ب ت: مرد افکن. ۲. الف: نیست. ۳. ب: نیست. ۴. ب: (فصل ۴).
۵. الف: نیست. ۶. الف: حدرو. ۷. ب: ا۔ رسّ. ۸. ب ت: تأسیس است.
۹. ب: نیست. ۱۰. غیر از. ۱۱. ب: ۲۔ اشباع. ۱۲. ب: می‌فرماید.
۱۳. الف: نیست. ۱۴. ب: شعر. ۱۵. الف: خدو. ۱۶. الف: نیست.
۱۷. الف: حذو. ۱۸. الف: نیست.

توجیه[۱]، حرکت ماقبل رَوِیّ ساکن است و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که رَوِیّ متحرّک شود به سبب حرف وصل، چنانکه در قصیده‌ای که مطلعش اینست، گفته است:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری    وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

سامری و عنصوری را قافیه ساخته است[۲].

مجری، حرکت رَوِیّ را گویند و اختلاف آن اصلاً جایز نداشته‌اند[۳].

نفاذ[۴]، حرکت حرف[۵] وصل است وقتی که خروج بدو پیوندد، چون حرکت «یا» در این بیت :

تا چند به سنگلاخ غم افکنیم    وز سنگ ستم شیشهٔ دل بشکنیم

و در شعر فارسی لازم نیست که حرف وصل متحرّک باشد، چنانکه در این بیت[۶] :

ما عاشق روی نیکوانیم    دیوانهٔ شکل هر جوانیم

و حرکت خروج و مزید را نفاذ گویند، چوم حرکت «میم» و «شین» در این بیت :

تا کی به خون دیده و دل پروریمشان    از ره برون روند و به راه آوریمشان

## فصل[۷]

ارباب این صناعت هر قافیه را که در تقطیع[۸] آخر[۹] دو ساکن پیاپی واقع[۱۰] شود، مترادف خوانند و آن قافیه را که در آخر او یک ساکن باشد اگر پیش از آن[۱۱] ساکن یک متحرّک است آن را متواتر خوانند[۱۲].

و اگر دو متحرّک است، آن را متدارک گویند[۱۳] و اگر سه متحرک است، آن را متراکب گویند و اگر چهار متحرّک[۱۴] آن را متکاوس خوانند و قافیهٔ متکاوس در اشعار عجم نیامده است و جمیع این القاب در این بیت مذکور است :[۱۵]

---

۱. ب : ۴ـ توجیه.
۲. ب : نیست.
۳. ب : نیست.
۴. الف : نیست.
۵. ب ت : نیست.
۶. الف : نیست.
۷. ب : (فصل ۵).
۸. ب ت : با اعتبار تقطیع.
۹. الف : او و.
۱۰. الف : نیست.
۱۱. الف : نیست.
۱۲. ب : گویند.
۱۳. ب ت : خوانند.
۱۴. است.
۱۵. ب ت : شعر.

متکاوس متراکب متواتر[۱] می‌خوان        مـتدارک مـترادف[۲] لقب قـافیه‌دان

## فصل[۳]

چون حرف رَوِیّ ساکن باشد و حرف وصل بر او[۴] پیوسته باشد، آن را مقیّد خوانند و اگر حرف وصل بدو پیوسته باشد، آن را مطلق گویند و رَوِیّ مقیّد اگر از حروف قافیه هیچ حرف[۵] دیگر نداشته باشد، آن‌را مقیّد مجرّد گویند چون سرور و دلبر و اگر داشته باشد، او را[۶] با آن حرفش نسبت کنند. مثلاً مقیّد به ردف یا به حرف قید گویند. و رَوِیّ مطلق اگر از حروف قافیه همین[۷] حرف وصل داشته باشد، چون سروری و دلبری، آن را مطلق مجرّد گویند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه دارد،[۸] به آن حرفش نسبت کنند، چنانکه مطلق به قید و ردف و خروج و مزید و نایره گویند.



## فصل[۹]

عیوب قافیه چهار است: اقوا،[۱۰] اکفا، سِناد، ایطاء.

اقوا، اختلاف حذو و توجیه را گویند، چنانکه دُور و دَور و جُست و جَست و پُر و پَر در یک شعر جمع کنند.

اکفا،[۱۱] تبدیل حروف[۱۲] رَوِیّ است به حرفی[۱۳] که در مخرج به او[۱۴] نزدیک باشد، مانند احتیاط و اعتماد و از این قبیل است جمع کردن میان حرفهای عجمی و عربی، چنانکه رگ و سگ را مثلاً[۱۵] با شک[۱۶] و حک جمع کنند و چرب را[۱۷] با طرب و کژ را با گز و پاچه

---

۱. ب ت: مترادف متواتر متدارک.
۲. متراکب متکاوس.
۳. ب: (فصل ۶).
۴. ب ت: بدو.
۵. ب: حرفی.
۶. ب ت: نیست، به آن.
۷. ب ت: نیست.
۸. ب ت: داشته باشد.
۹. ب: (فصل ۷).
۱۰. الف: اقوال.
۱۱. الف: نیست.
۱۲. ب: حرف.
۱۳. ب: حروفی.
۱۴. ب ت: با او.
۱۵. ب ت: نیست.
۱۶. الف: سگ.
۱۷. ب ت: چپه.

را با خواجه[۱] و امثال آن و این و بغایت ناپسندیده است.

سناد، اختلاف رِدف است چنانکه زمان و زمین را در[۲] قافیه جمع کنند و شعرای عرب اختلاف ردف را در واو و یا جایز می‌دارند چنانکه عمود و عمید را در یک[۳] شعر می‌آرند و این در اشعار ایشان بسیار است.

ایطاء، اعاده کردن قافیه است و آن بر دو نوع[۴] است: جلی و خفی. جلی آنست که تکرارش ظاهر باشد[۵] چنانکه نیکوتر و زیباتر و فسونگر و ستمگر و از این قبیل است نون مصدر چون گفتن و شنیدن و حروف جمع چون الف و نون در یاران و دوستان و «الف» و «تا» در صفات و کاینات و «الف» و «ها» در لاله‌ها و غنچه‌ها و «الف» و «نون» صفت چون خندان و گریان و گردان و «یاء» تنکیر چون دستی و مردی و دال استقبال چون دهد و برد و نون تخصیص چون زرّین و سیمین و بالجمله هرچه در آخر ابیات صریحاً به یک معنی مکرر شود، خواه یک حرف باشد خواه بیشتر از قبیل ایطاء[۶] جلی است، نشاید که بناء قافیه بر آن نهند و اگر ضرورت افتد در قصیده‌ای بیش از دو یا سه نتوان آورد به قدر آن آنکه[۷] تکرار قافیه جایز داشته‌اند و این نوع قافیه را شایگان گویند. و[۸] ایطاء[۹] خفی چون آب و گلاب و این را جایز داشته‌اند، چنانکه در این بیت[۱۰]:

ای گل رخسار تو برده[۱۱] ز روی گل آب صحبت گلزارها کرده به بویت گلاب

## خاتمه[۱۲]

قافیه بر دو قسم است: معمول و غیر معمول. غیر معمول آنست که بی‌آنکه در او تصرفی کنند شایستهٔ آن باشد[۱۳] که قافیه واقع شود[۱۴]. معمول آنست که به واسطهٔ تصرّفی شایستهٔ آن گردد که قافیه واقع شود[۱۵] و[۱۶] آن تصرّف گاه به ترکیب دو لفظ باشد، چنانکه

---

۱. الف : نیست. ۲. ب : یک. ۳. الف : نیست. ۴. ب : گونه.
۵. الف : نیست. ۶. ب : ایطای. ۷. ب ت : نیست. ۸. نیست.
۹. ب : ایطای. ۱۰. الف : نیست؛ ب : شعر. ۱۱. الف : پرورده.
۱۲. ب : (۸ خاتمه). ۱۳. ب ت : آنست. ۱۴. ب ت : و. ۱۵. الف : نیست.
۱۶. ب : نیست.

لفظ «است» مثلاً به واسطهٔ ترکیب با لفظ «پیدا» و امثال آن صلاحیت آن پیدا کند که با لفظ[۱] «خواست» و «راست» در یک قافیه جمع شود، چنانکه در این بیت[۲]:

در آینهٔ روی تو گر گویم راست    انوار تجلّی الٰهی پیداست

و گاه به تجزیهٔ[۳] یک لفظ باشد[۴] چنانکه کمال اسماعیل لفظ کارد را در قصیده‌ای که[۵] مطلعش این است:

برتافته‌ست بخت مرا روزگار دست    زانم نمی‌رسد به سر زلف یار دست

قافیه ساخته است بر وجهی که حرف دال را از جانب ردیف اعتبار کرده است، چنانکه می‌گوید در این بیت[۶]:

خصم شتر دلت را قربان کند همی
زان روی سعد[۷] ذابح آهخته[۸] کاردست

**تمّت الرساله تمت[۹]**



---

۱. الف: نیست. ۲. نیست. ۳. الف: تجربه. ۴. الف: نیست.
۵. ب: قصیده. ۶. الف: نیست، ب: فرد. ۷. الف: سعدی.
۸. آمیخته.
۹. ب: تمت رسالة من تألیف افضل الفضلا و اشعر الشّعرا حضرت مولانا عبدالرحمان جامی قدّس الله سرّه السّامی.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## توضیحات

اِقوا ـ خالی کردن، ترک کردن، یکی از عیوب قافیه است که در تغییر مجرا صدا ناک رَوی روی می‌دهد.

اِکفا ـ واژون، سرنگون کردن است. یکی از عیوب قافیه است که در آمیزش حرفهای گوناگون تلفّظ رَوِیّ ظاهر می‌شود.

اِیطاء ـ عیناً پخش کردن، سوار شدن، یکی از عیبهای قافیه که کلمه با همان شکل و مضمون تکرار می‌یابد.

الف تسکین ـ الفی که در آخر فعلهای امر و گذشتهٔ دوگانه می‌آید.

اِیطای خفی ـ نامعلوم، پنهان.

بهرام سیروس ( ۱۸۸۵ ـ ۱۹۸۲ ) عالم و محقّق علم عروض و قافیه که تمام تعریفهای قافیه را که در رساله‌ها موجودند، آورده است. / قافیه در نظم تاجیک، ستالین آباد، ۱۹۹۵ /.

تأسیس ـ یک عنصر قافیه که بیشتر به نام «الف تأسیس» معلوم است، زیرا آن بغیر از الف چیز دیگر شده نمی‌تواند، یعنی «آ» و تعریف این عنصر قافیه در تمام رساله‌ها یکرنگ است. در شعر فارسی شرط نیست که تمام قافیه‌های یک شعر الف تأسیس داشته باشد. تأسیس، دخیل و نَدفْ سه عنصرند که در قافیه پیش از حرف رَوِیّ می‌آیند.

تضمین ـ یکی از عیوب قافیه که کلمه در بیتی چنان قافیه بسته می‌شود که به واسطهٔ آن بیت بعدینه هم از جهت معنی و هم از لحاظ صرف و نحو وابستهٔ بیت پیشین می‌گردد. چنین بیت به موجب قاعدهٔ عمومی بیت سر می‌زند که در نظم شناسی کلاسیکی دیده می‌شد. اصلاً هر بیت باید از هر جهت مستقل باشد.

توجیه ـ عنصر قافیه که با اشباع تقریباً یک مفهوم را افاده می‌کند. تفاوت فقط در آن است

که اگر رَوِیّ ساکن باشد، حرف ساکن پیش از آن را توجیه می‌نامند.

حذو ـ یکی از عنصرهای قافیه بوده حرکتی است که بی‌واسطه پیش از رِدف می‌آید. در نوشت و معنی اصطلاحی فارسی این عنصر مفهوم است لیکن در تاجیکی از بس که رِدف به نوعها جدا می‌شود، شرح آن به اشکال دچار می‌آید، از این‌رو بهرام سیروس صداناک پیش از قید آمده را حذو نامیده است. / قافیه،ص ۴۳ /

حرف زاید ـ حروفی که در بین روی و رِدف مفرد واقع گردیده باشند، ردِف زاید نام دارد. شمس قیس رازی و جامی حرفهای رِدف زاید را شش تا نام برده‌اند: خ، ر، س، ش، ف، ن.

در کلمه‌های «گداخت»، «شناخت»، «ساخت»، «سوخت»، «ریخت»، «کارد»، «کاست»، «زیست»، «داشت»، «گوشت»، «یافت»، «گفت»، «کوفت»، «فریفت» و «ماند». حرفهای ح، س، ش، ف، ن، ر، د، ت زایده‌اند.

حروف علّت ـ حرفهای ساکن «آ»، «و»، «ی» را گویند.

حروف قید ـ در کلمه‌های همقافیۀ «ابر»، «صبر»، «تخت»، «بخت»، «مرد» «درد»، «بزم»، «رزم»، «مست»، «دست»، «گشت»، «دشت»، «نغز»، «مغز»، «سُفت»، «گفت»، «پند»، «بند»، «چهر» و «مهر» حرفهای قیدند: ب، خ، ر، س، ش، غ، ن، ه.

خروج ـ عنصر قافیه که بعد وصل آید.

دال استقبال ـ حرف دال در آخر فعلهای زمان آینده.

دخیل ـ این عنصر قافیه هم در اکثر رساله‌ها یک نوع معنی داده کرده می‌شوند و خلاصۀ تعریف این است که حرفی که بین روی و «آ» ساکن می‌آید، به آن داخل شده در شعر تاجیکی رعایۀ این عنصر شرط نیست.

رِدف ـ یکی از حروف ممدود که بی‌واسطه‌ای پیش از رَوِیّ می‌آید. این عنصر در ضمن قافیۀ شعر فارسی قاعده‌های به خود خاصی دارد. تأسیس، دخیل و رِدف سه عنصرند که در قافیه پیش از حرف روی می‌آیند.

رِدف دو نوع دارد: ردف مفرد و ردف زاید.

رسّ ـ عنصر قافیه است. از این عنصر شروع نموده مؤلف با شرح و ایضاح حرکتها

می‌پردازد که به قافیه تعلّق دارند. در این باره بهرام سیروس در اثر خود «قافیه در نظم تاجیک» /ص ۴۲ ـ ۴۷ / بتفصیل سخن رانده است.

رَوِیّ ـ حرف اساسی قافیه. این حرف تعریفهای زیادی دارد : «حرف آخرین کلمهٔ قافیه، چون از نفس کلمه باشد، رَوِیّ خوانند ( المعجم، ص ۲۰۴ ) حرف آخرین ریشگی کلمهٔ قافیه ( بهرام سیروس، قافیه ص ۲۲۱ ) رَوی در هریک قافیه صرف نظر از نوع آن اشتراک دارد. بنابراین نام قافیه پیش از همه به وضع حرف رَوِیّ وابسته است. «کمترین عدد عنصرهای قافیه که تکرار شدنش ضرور است، یک حرف می‌باشد و آن رَوی نامیده می‌شود» ( فن التّقطیع، ص ۲۱۵ ) در بیت آورده شده درکلمه‌های «دل» و «گل» حرف «ل» رَوِیّ است.

سِناد ـ معنی لغوی این کلمه را شمس‌الدّین قیس رازی «اختلاف» گفته است. امّا در لغتها به معنی اعتماد و دستگیری آمده است. در علم قافیه باشد، هر عیوب پیش از روی رخ داده را سِناد گفته‌اند.

قافیهٔ مجرّد ـ قافیهٔ تجرید شده، ساده تنها، لوچ. نصیرالدّین طوسی قافیهٔ از تأسیس و ردف خالی را مجرّد می‌نامد. اما بهرام سیروس در اثر خود قافیه می‌نویسد که مجرّد اگر در قافیه بغیر از روی عنصر دیگر حرف قافیه اشتراک نکرده باشد.

قافیهٔ مطلق ـ قافیهٔ اطلاق شده، آزاد، قافیهٔ وابسته به حالت عنصرهای خود قبل از همه عنصر اساسی‌اش رَوِیّ است. آن به نوعها جدا می‌شود. این نوع را مطلق از آن سبب گویند که رَوِیّ آزاد است. بعد آن حرف صداناک می‌آید.

قافیهٔ مقیّد ـ قافیهٔ تقید شده، وابسته که رَوِیّ آن با سکون بسته می‌شود.

متدارک ـ یکدیگر را دریافته، به یکدیگر رسیده، نوع سوم قافیه از جهت مقدار عنصرها، نقشه‌اش چنین است : /ـ o ـ ـ o / /ـ v ـ/.

مترادف ـ عیناً پی هم رفته، مرادف یکدیگر، نوع پنجم قافیه از جهت مقدار عنصرها، ساختش چنین است : /ـ o o / /. /.

متراکب ـ رُوی هم سوار شده، بالای هم نشسته، نوع دوم قافیه از جهت مقدار عنصرها که نقشه‌اش چنین است : /ـ o ـ ـ ـ o /ـ v v ـ/.

متکاوس ـ زیاد شده، فراوان شده، نوع پرّهٔ قافیه که در آن تمام عنصرهای از حرف و حرکت موجود است و همهٔ آن نقشهٔ قافیه که در متکاوس آورده شده بود.

متواتر ـ پی هم آمده، پیوسته، نوع چارم قافیه از جهت مقدار عنصرها، نقشه‌اش چنین است : /ـ O ـ O / / ـ ـ /.

مجرا ـ عنصر قافیه، حرکت روی. اما در عربی هریک از سه حرکت را مجرا گویند. خواجه نصیرالدین و جامی در تعریف آن فقط به تعبیر «حرکت رَوِیّ متحرّک» اکتفا کرده‌اند.

«مُردف / مؤسّس /ـ نامهای نوع قافیه از روی اشتراک این یا آن عنصر قافیه. در املای کلمهٔ «مُردف» قید کردن لازم است که در تمام تألیفات امروزه آن را «مُرَدّف» می‌نویسند که صحیح نیست. خواجه نصیرالدّین طوسی مصدر این کلمه را می‌آورد که «اِرداف» است و آن از باب «اِفعال» یعنی نوع چهارم فعل است و از این مصدر صفت فعلی را فقط بر وزن مُفعَل (طرز مفعولی) و مُفعِل ساختن ممکن است، چنانکه در نسبت کلم مُسَبّغ ـ مُشبَغ بود. در نظم شناسی امروزهٔ تاجیکی دو مفهوم: قافیهٔ رِدْف‌ناک و قافیهٔ ردیف‌ناک در یک کلمهٔ «مُردّف» آمیخته شده است. هر چند از کلمهٔ «ردیف» مُردّف ساخته نمی‌شود، برای گذاشتن تفاوت خوب می‌شد، که قافیهٔ رِدْفناک ـ مُردَف و قافیهٔ ردیف‌ناک ـ مُردَّف نامیده می‌شد.







# چهل حدیث


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## اربعون حدیثاً (چهل حدیث)

متن حاضر این اثر مولانا عبدالرحمان جامی، مبنی بر دو نسخه تصحیح گردید:

۱. نسخه‌ای که با علامت «س» مشخص می‌شود، نسخه‌ای است خطی، مُجَدولِ مذهَّب، شامل ۱۶ صفحه که با خط خوش نستعلیق خطاطی شده است. در پایان، بعد از متن «چهل حدیث» عبارت ذیل علاوه گردیده است که مبیّن کاتب و تاریخ کتابت می‌باشد:

«وُفِّق بکتابتهاالعبدُ الفقیرالحقیر سلطان علی المشهدی غُفِر ذُنوبه فی اواخر شوّال سَنَةِ ثلاث و تسعمأة (۹۰۳ هـ / ۱۴۹۷ م) بدار السلطنة هراة».

و درگوشهٔ راست بالای صفحهٔ اول نقش مهر هست:

«وقف آستانه مقدسه رضویه رضیه»

و در وسط صفحهٔ اول از طرف گوشهٔ راست پایین به طرف گوشهٔ چپ بالا به طور مایل با خط نسخ (یعنی خط غیر کاتب) نوشته شده است:

«وقف نمود این رساله را عباس الصفوی بر آستانهٔ شاه صفی که هر که خواهد بخواند، مشروط آنکه از آنجا بیرون نبرد هر که بیرون برد شریک خون امان حسین ـ علیه‌السلام ـ بوده باشد.»

قبل از حدیث یکم شمارهٔ «الکلمة الاولی» آورده شده است و در باقی احادیث شماره‌ها موجود نیست. بعد از حدیثهای ۷ ، ۲۳ و ۲۴ کلمهٔ «صدق» و بعد از حدیث ۱۳ عبارت «صدق رسول الله» علاوه گردیده است. و قبل از حدیثهای ۱۳ ـ ۲۰، ۲۲ ـ ۲۵، ۳۳ ـ ۳۸و ۴۰ افزوده شده است: و «قال علیه‌السلام».

همچنین بین حدیثهای ۸ ، ۲۰ و ۳۸ و ترجمه‌های آنها با خط نسخ کلمهٔ «وقف» ثبت است. این نسخه بهترین نمونهٔ صنعت خطاطی و لوّاحی و کتابسازی می‌باشد.

۲. نسخه‌ای که با حرف «ج» مشخص می‌شود، همان نسخه‌ای است که توصیف

مفصل آن را استاد اعلاخان افصح‌زاد در مقدمهٔ خود برای چاپ حاضر آورده‌اند و در اینجا نیازی به توصیف آن نیست. در مورد «چهل حدیث» همین چیز را افزودن ممکن است که این اثر در حاشیهٔ برگهای ۵۷۴ ـ ۵۷۷ جای گرفته است و با «بسم‌الله الرحمن الرحیم» آغاز یافته، قبل از هریک حدیث شمارهٔ آن به تازی ثبت شده است: «الکلمة الاولی» و «الثانیة» الی آخر. و همه جا بعد از حدیث کلمهٔ «ترجمتها» می‌آید.

چند سهو القلم به نظر رسید، چنانچه قبل از حدیث سوم کاتب بـه جـای «الثـالثة» شمارهٔ «الثانیة» را و قبل از حدیث دوازدهم به جای «الثانیة عشر» کـلمهٔ «تـرجـمتها» را نوشته است. در متن ترجمه نیز یکی دو لغزش قلم جای دارد. به این نکته‌ها در جـای خودش اشـاره خـواهـد شـد. کـلمه و عـبارات «صـدق»، «صـدق رسـول الله». و «قـال علیه‌السلام» که قبل یا بعد برخی از احادیث نسخهٔ «س» جای دارد، در نسخهٔ «ج» نیست.

در پایان اثر، کاتب افزوده است: خاتمه: تمّت [ رسالة ] الاربعین فی شهر المبارک رجب المرجّب فی شهور سنة ثمان و تسعمأة (۹۰۸ هـ / ۱۵۰۲ م) علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الملک الاله محمد بن حسن شاه الکاتب الهروی ـ غَفَر الله ذنوبَه و الحمد لله علی نعمائه. تمّت».

در متن حاضر کلمات و عبارات همان نسخه درج گردید که از نظر مصحح صـحیح می‌باشند. و به تفاوتهای کتابت نسخه‌ها در پاورقی اشاره شد. برای تصحیح متن عکس نسخه‌های «س» و «ج» مورد استفاده قرار داشتند.

**محمد جان عمراُف**

**دوشنبه ـ خرداد ماه ۱۳۷۵ هـ. ش.**

## بسم الله الرحمن الرحیم[۱]

صحیحترین حدیثی که راویان مجالس دین و محدّثان مدارس یقین اِملا کنند، حمد دانایی است که کلمات تامهٔ جامعه بر زبان معجز بیان حبیب خود گذرانیده و آن را تالی کلام کامل و خطاب شامل خود گردانیده و به نقل روات ثِقةً بَعدَ ثِقةٍ به‌گوش محرومان از سعادت صحبت وی رسانیده و به نور علم به آن و عمل به موجب علم از ظلمات ضلالتشان رهانیده ـ صلی الله علیه و[۲] آله نَقَلَةِ عُلُومه و حَفَظَةِ آدابِهِ.

اما بعد[۳]. این چهل کلمه است از آن کلمات که سهولت فهم و حفظ را به نظم فارسی ترجمه کرده می‌آید. امیدواری آن راکه ناظم مترجم امروز در شرطهٔ «مَنْ حَفِظَ عَلَی أُمَّتِی أَرْبَعینَ حدیثاً یَنْتَفِعُونَ بِهِ» داخل شود و فردا به سعادت جرای «بَعَثَهُ اللهُ یَوْمَ القِیامَةِ فَقِیهاً عالماً» واصل. و مِنَ الله مُکَوِّنِ الْکَوْنِ العِصْمَةُ و الْعَوْنُ.

الْکَلِمةُ الْأُولیٰ

«لَا یُؤْمِنُ أَحَدُکُمْ حَتّیٰ یُحِبَّ لِأَخِیهِ مَا یُحِبُّ لِنَفْسِهِ»

تَرْجَمَتُها[۴]

هر کسی را لقب مکن مؤمن　　گر چه از سعی جان و تن کاهد
تا نخواهد برادر خود را　　آنچه از بهر خویشتن خواهد

الثّانِیةُ[۵]

«مَنْ أَعْطَی لِلّٰهِ وَ مَنَعَ لِلّٰهِ و أَحَبَّ لِلّٰهِ[۶] وَ أَبْغَضَ لِلّٰهِ فَقَدِ اسْتَکْمَلَ إیمَانَهُ»

---

۱. س: «بسم‌الله الرحمن الرحیم» نیست.　۲. س: و علی.　۳. س: «اما بعد» نیست.

۴. س: در این جا و سایر حدیثها کلمهٔ «ترجمتها» نیست.

۵. س: از حدیث دوم تا آخر شماره نیست.　۶. س: این کلمه نیست.

تَرْجَمَتُها

هر که در حبّ و بغض و منع و عطا نبودش دل به غیر حق مایل
نقد ایمان خویش را یابد بر مِحَکّ قبول حق کامل

الثّانِیَّة[1]

«اَلْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسلِمُونَ مِنْ لِسانِهِ وَ یَدِهِ»

تَرْجَمَتُها

مسلم آن کس بود به قول رسول گرچه عامی بود و گر عالم
که به هر جا بود مسلمانی باشد از قول و فعل او سالم

الرّابِعَةُ

«خَصْلَتانِ لا یَجْتَمِعان فِی مُؤْمِنٍ: اَلْبُخْلُ وَ سُوءُ الْخُلْقِ»

تَرْجَمَتُها

بذل کن مال و خوی نیکو ورز راه ایمان اگر همی‌پویی
زانکه در[2] هیچ مؤمنی با هم نشود جمع بخل و بدخویی

اَلْخامِسَةُ

«یَشیبُ ابْنُ آدَمَ و تَشُبُّ فِیهِ خَصْلَتانِ: الحِرْصُ وَ طُولُ الْأَمَلِ».

تَرْجَمَتُها

آدمی را ز پیری افزاید هر زمان در بنای عمر خلل
لیک در وی جوان شود دو صفت حرص بر جمع مال و طول امل

السّادِسَةُ

«مَنْ لَمْ یَشْکُرِ النّاسَ لَمْ یَشْکُرِ اللهَ»

تَرْجَمَتُها

به تو نعمت ز دست هر که رسد نِه به میدان شکرگویی پای
کی به شکر خدا قیام کند تارک شکر بندگان خدای

---

۱. ج: همچنین است: «الثانیة» به جای «الثالثة» آمده است.
۲. س: با.

السّابِعَةُ

«مَنْ لَایَرْحَمُ النّاسَ لایَرْحَمُهُ اللّٰهُ[1]»

تَرْجَمَتُها

رحم کن رحم زانکه بر رخ تو — درِ رحمت جز از تو نگشاید
تـا تـو بـر دیگـران نـبخشایی — اَرحَـم الرّاحـمین نـبخشاید

الثّامِنَةُ

«الدُّنیا مَلْعُونَةٌ مَلْعُونٌ ما فِیها إلَّا ذِکْرُ اللّٰهِ تَعَالیٰ»

تَرْجَمَتُها

هـدف لعـنت خـدای آمـد — دُنـیی و هـرچـه هست در دنیا
غیر ذکر خدا که صاحب ذکر — در دو عالم به رحمت است اولیٰ

التّاسِعَةُ

«لُعِنَ عَبْدُ الدُّنْیا لُعِنَ[2] عَبْدُ الدِّرْهَم»

تَرْجَمَتُها

گرچه هست آفتاب رحمت حق — شـامل ذرّه ذرّهٔ عـالَم
بـاد از آن دور بـندهٔ دنـیا — بـاد ازان دور بـندهٔ درهـم

الْعَاشِرَةُ

«دُمْ عَلَی الطَّهارَةِ یُوَسَّعُ عَلَیْکَ الرِّزْقُ»

تَرْجَمَتُها

ای کز آلودگیّ تو شب و روز — فـاقهٔ فـقر تـو زیـاده شـود
بـی‌طهارت مـباش تـا بـر تـو — روزی تـنگ تـو گـشاده شـود

الْحَادِیَةُ عشر

لاَیُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحرٍ وَاحِدٍ مَرَّتَیْنِ»

۱. س: بعد از حدیث «صدق» علاوه شده است.
۲. «ج» لعن اضافه دارد.

تَرْجَمَتُها

دیگــر از وی مـدار چشـم وفـا / هر که شد با تو در جفا گسـتاخ
زانکــه هــرگز دوبــار مـؤمِن را / نگـــزد مــار از یکــی ســوراخ

تَرْجَمَتُها[1]

«اَلْعِدَةُ دَیْنٌ[2]»

مرد را هر چه بگذرد[3] به زبان / عـیب بـاشد ورای آن کـردن
وعده در ذمّهٔ کرم قرض است / فــرض بـاشد ادای آن کـردن

الثّالِثَةُ عشرة

«اَلمَجالِسُ بِالْأَمَانَةِ[4]»

تَرْجَمَتُها

ای شــده مــحرم مــجالس راز / راز هر مجلسی امـانت تـوست
مکــن افشـای راز مـجلس کس / زانکه افشای آن خیانت توست

الرّابِعَةُ عشرة

اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ[5]

تَرْجَمَتُها

هــر کــه در مشـورت امـین تـو شـد / گـــرچـــه بـــاشد امــان روی زمــین
چون نهان دارد آنچه مصلحت است / خائنش خوان به حکم دین نـه امـین

الخامِسةُ عشرة

«اَلسَّمَاحُ رَبَاحٌ[6]»

---

۱. ج: همچنین است: کلمهٔ «ترجمتها» به جای شمارهٔ «الثانیةعشر» آمده است.

۲. س: بعد از حدیث «صدق رسول الله» علاوه شده است.

۳. ج: بگذر.

۴. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

۵. س: قبل از حدیث « و قال علیه السلام» علاوه شده است.

۶. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

تَرْجَمَتُها[1]

سود اگر بایدت ز مایهٔ خویش / دست بخشش گشای و بخشایش
سودت اکنون ستایش و فردا / در جوار خدای آسایش

السّادِسَةُ عَشرة

«اَلدَّیْنُ شَیْنُ الدِّین»

تَرْجَمَتُها

نکشد بهر مال دنیا رنج / هر که خواهد کمال بهرهٔ دِین
چهرهٔ دِین مَکَن به ناخن دَیْن / تا نکاهد جمال چهرهٔ دِین

السّابِعَةُ عشرة

«اَلقَناعَةُ مَالٌ لَا[2] یَنْفَدُ»

تَرْجَمَتُها

صاحب حرص را ز خوان کرم / فیض احسان نمی‌رسد هرگز
به قناعت گرای کان مالیست / که به پایان نمی‌رسد هرگز

الثّامِنَةُ عشرة

«نَوْمُ[3] الصُّبحَةِ تَمْنَعُ الرِّزْقَ[4]»

تَرْجَمَتُها

ای کمر بسته کسب روزی را / صبح خیزی دلیل فیروزیست
بهر خواب صباح چشم مبند / زانکه این خواب مانع روزیست

التّاسِعَةُ عشرة

« آفَةُ السَّمَاحِ الْمَنُّ[5] »

تَرْجَمَتُها

کی به نعمت شود کسی دلگرم / چون ز منّت کنند دلسردی

---

۱. ج: این کلمه در این نسخه نیز نیست. ۲. ج: «لا» نیست. ۳. س: « نوم » نیست.
۴. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.
۵. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

غیر باد خزان منّت نیست آفت روضهٔ جوانمردی

العشرون

«السَّعِيدُ مَنْ وُعِظَ بِغَيْرِهِ[۱]»

تَرْجَمَتُها

نیکبختا کسی که می‌نبرد رشک بر نیکبختی دگران
سختی روزگار نادیده پند گیرد ز سختی دگران

الحَادِيَةُ و العِشْرُونَ

«كَفَى بالْمَرْءِ إِثْماً أَنْ يُحَدِّثَ بِكُلِّ مَا سَمِعَ»

تَرْجَمَتُها

مرد را بس همین گنه[۲] که قدم از مَقَرِّ امان نهد بیرون
هر چه آید درون روزن گوش از مَمَرِّ زبان دهد بیرون

الثّانيةُ و العِشْرُونَ

«كَفَى[۳] بِالْمَوْتِ واعِظاً[۴]»

تَرْجَمَتُها

چند گیری به مجلس واعظ پای منبر پی گرفتن پند
واعظ تو[۵] به مرگ همسایه نعرهٔ نوحه‌گر به بانگ بلند

الثّالثةُ و العِشْرُونَ

«خَيْرُ النّاسِ أَنْفَعُهُمْ لِلنّاس[۶]»

تَرْجَمَتُها

ای که پرسی که بهترین کس کیست گویم از قول بهترینِ کسان
بهترین کس کسی بود که ز خلق بیش باشد به خلق نفع رسان

---

۱. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.
۲. ج: کند.
۳. ج: کفا.
۴. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.
۵. س: وعظ تو بس.
۶. س: بعد از حدیث «صدق» علاوه شده است.

الرّابِعَةُ و العشرون

« إنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ السَّهْلَ الطَّلْقَ [1] »

تَرْجَمَتُها

تا خدا دوست گیردت[2] با خلق          یکدل و یکزبان و یکرو باش
شاد طبع و شکفته[3] خاطر زی          نرم‌خوی و گشاده ابرو باش

الخامِسَةُ و العِشْرُونَ

« تَهَادُوا تَحابُّوا[4] »

تَرْجَمَتُها

دوستیِ مغز و پوست دشمنی است          تا کی از مغز سوی پوست شوید[5]
به هدایا کنید داد و ستد          تا به هم زان وسیله دوست شوید

السادسة و العشرون

« اُطْلُبُوا الخَیْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوجُوهِ »

تَرْجَمَتُها

بر در خوبروی منزل گیر          چون پی حاجتی برون[6] آیی
تا ازان پیشتر که حاجت تو          دهد از دیدنش بیاسایی

السَّابِعَةُ و العِشْرُونَ

« زُرْ غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً[7] »

تَرْجَمَتُها

دیدن دوست دوست را گه گه          چهرهٔ دوستی بیاراید
زاتّفاق دوام صحبتشان          شوق کاهد ملالت افزاید

الثّامِنَةُ و العِشْرُونَ

« طُوبیٰ لِمَنْ شَغَلَهُ عَیْبُهُ عَنْ عُیُوبِ النّاسِ »

---

۱. س: بعد از حدیث «صدق» علاوه شده است. ۲. س: داردت. ۳. س: شکسته.
۴. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است. ۵. ج: شوی.
۶. ج: بیرون. ۷. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

تَرْجَمَتُها

ای خوش آن کو به عیب‌بینی خویش / پیشوای هنروران گردد

عیب او پیش دیدهٔ دل او / پردهٔ عیب دیگران گردد

التّاسِعَةُ و العِشْرُونَ

« الغِنَی اليَأسُ مِمّا فِی أيْدِی النَّاسِ »

تَرْجَمَتُها

گر دلت را توانگری باید / که توانگردلی نکو هنریست

باز کش دست همّت از چیزی / که به دست تصرّف دگریست

الثّلاثُونَ

« مِنْ حُسْنِ إسْلاَمِ الْمَرْءِ تَرْکُهُ مَا لاَيَعْنِيهِ »

تَرْجَمَتُها

تا شود در جهان علم و عمل / شاهد دین تو جمال‌افزای

زانچه درخور نیفتدت باز ایست / زانچه لایق نباشدت باز آی

الحَادِيَةُ و الثَّلاثُونَ

« لَيْسَ الشَّدِيدُ بالصَّرْعةِ إنَّمَا الشَّدِيدُ الَّذِی يَمْلِكُ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ »

تَرْجَمَتُها

پهلوان نیست آن که در کشتی / پهلوان دگر بیندازد

پهلوان آن بود[1] که گاهِ غضب / نفس امّاره را زبون سازد

الثّانِيةُ و الثّلاثُونَ

« لَيْسَ الْغِنِیُّ عَنْ كَثْرَةِ الْعَرَضِ إنّما الغِنِیُّ عَنِ النَّفْسِ »

تَرْجَمَتُها

نه توانگر کسی بود که به مال / کارپرداز و چاره‌ساز شود[2]

آن بود کز شهود فضل خدای / از زر و مال بی‌نیاز شود

---

۱. آن بود پهلوان. ۲. ج: بود.

الثّالِثَةُ و الثّلاثُونَ

«اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِ[1]»

تَرْجَمَتُها

حزم مرد آن بود که در همه وقت    در حق خلق بدگمان باشد
در همه کار احتیاط کند    تا زِ هر کید در امان باشد

الرّابِعةُ وَ الثّلاثُونَ

«اَلعِلْمُ لاَ یَحِلُّ مَنْعُهُ[2]»

تَرْجَمَتُها

ای گرانمایه مردِ دانشور    که تو را علم دین بود معلوم
مستعد را ازان مشو مانع    مستحق را ازان مکن محروم

الخّامِسَةُ و الثّلاثُونَ

«اَلْکَلِمَةُ الطَّیِّبَةُ صَدَقَةٌ[3]»

تَرْجَمَتُها

سخن[4] نرم گوی با سائل    گر ز مالش نمی‌دهی نفقه
زانکه در روی اهل حاجت هست    قول خوش از مقولهٔ صدقه

السّادِسَةُ وَ الثّلاثُون

«کَثْرَةُ الضِّحْکِ تُمِیتُ القَلْبَ[5]»

تَرْجَمَتُها

خرّم آن کس که بهر زنده‌دلی    زیر لب خنده را بمیراند
خنده کم کن که خندهٔ بسیار    صد دل زنده را بمیراند

---

۱. این حدیث در اصل چنین بوده است: اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ بِالنّاسِ؛ ولی در هر دو نسخه «بالناس» نیست.

۲. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

۳. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

۴. س: سخنی.

۵. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

السّابِعَةُ و الثّلاثُونَ

«اَلْجنَّةُ تَحْتَ أقْدامِ الْأُمَّهاتِ[۱]»

تَرْجَمَتُها

سر ز مادر مکش که تاج شرف — گردی از راه مادران باشد
خاک شو زیر پای او که بهشت — در قدمگاه مادران باشد

الثّامِنَةُ و الثّلاثُونَ

«البَلاءُ مُوَکَّلٌ بِالْمَنْطِقِ[۲]»

تَرْجَمَتُها

هر که شد مبتلا به پُرگویی — به بلای عجب گرفتار است
هر بلایی که می‌رسد به کسان — بیشتر از ممرّ گفتار است

التّاسِعَةُ و الثّلاثُونَ

«النَّظْرَةُ سَهْمٌ مَسْمُومٌ مِنْ سِهَامِ إبْلِیس»

تَرْجَمَتُها

دیدن زلف[۳] و خال نامحرم — دانهٔ کید و دام تلبیس است
هر نظر ناوکیست زهرآلود — که ز شصت و کمان ابلیس است

الأرْبَعُونَ

«لاَیَشْبَعُ الْمُؤمِنُ دُونَ جَارِهِ[۴]»

تَرْجَمَتُها

هر که در خِطّهٔ مسلمانی — باشد از نقد دین گرانمایه
کی پسندد که خود بخسبد سیر — بنشیند گرسنه همسایه

---

۱. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.
۲. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.
۳. س: خط.
۴. س: قبل از حدیث «و قال علیه السلام» علاوه شده است.

## خاتِمَة[۱]

تَمَّتْ تَرْجَمَةُ هٰذا الْأَرْبَعِينَ بِتَوْفِيقِ مَنْ هُوَ خَيْرُ ناصِرٍ وَ مُعِينٍ سَنَةَ ستٍّ و ثمانِينَ و ثمانِمائة. مَتَّعَ اللهُ بِهَا كُلَّ فَرِيقٍ وَ فِئَةٍ وَ الْحَمْدُ لله عَلى الْإتمامِ و الصَّلوٰةُ و السَّلامُ عَلى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْبَرَرَةِ الْكِرام. تمّ.

**قطعه**

اربعینهای سالکان جامی — هست بهر وصول صدر قبول
نبود از فضل او غریب و عجیب[۲] — که بدین اربعین رسی به وصول



۱. این کلمه نیست.
۲. س: عجیب و غریب.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی







# رسالهٔ نائیّه یا شرح بیتین مثنوی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## یک دو سخن

شرح بیتین مثنوی که با نامهای شرح بیت مثنوی، رسالهٔ نائیه، نی نامه و غیره نیز معلوم است، چندین بار در هند و ایران و افغانستان منتشر شده، در نسخه‌هایی که ما استفاده کرده‌ایم نیز به‌طور مکمل موجود است. این دو نسخه عبارتند از: نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۳۳۱ ذخیرهٔ دستنویسهای شرق اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان و نسخهٔ قلمی کتابخانهٔ عمومی سنت پیتربورگ که تحت رقم دورن ـ ۴۲۲ نگاهداری می‌شود. نسخهٔ اول آن حاشیهٔ اوراق از ۵۷۱ الف تا ۵۷۴ الف را فرا گرفته، نسخهٔ دوم در حاشیهٔ ورقهای از ۵۸۰ ب تا ۵۸۰ الف نوشته شده است. متن هر دو نسخه هم قریب یک‌خیل کتابت شده‌اند. نسخهٔ خطی ۱۳۳۱ با حرف «د» و نسخهٔ قلمی دورن ـ ۴۲۲ با علامت «هـ.» اشاره شده است.

اعلاخان افصح زاد


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق جز نایی و ما جز نی نه‌ایم — او دمی بی ما و ما بی وی نه‌ایم
نی که هر دم نغمه‌آرایی کند — در حقیقت از دم نایی کند

این سطریست چند بعضی منثور و بعضی منظوم به قلم صدق نیّت و رقم خلوص طویّت در بیان معنی نی و حکایت شکایت[1] وی که در مُفتَتَح مثنوی معنوی حضرت مولوی که کاشف اسرار معنویست وقوع یافته و پرتو شعور بعضی بر آن نتافته «جَعَلتُها تحفةً لحضرة من خصّ بالمواهب الجلیة و المراتب العلیة و سمّیتُها خدمةً لسدّة من فاز بالفضائل الانسیة و الشمائل القدسیة.»

آنکه چون در مدحش انگیزم مقال — ناطقه حیران بماند عقل لال
کی میسّر گردد این سرّ شگرف — جلوه دادن در لباس صوت و حرف
هیچ ازان بِه نیست این امر خطیر — واگذارم هم به آن صافی‌ضمیر
تا کند از فضل و احسان و کرم — مدح خود هم در عرب هم در عجم
مدح خورشید ار نگوید هوشمند — فیض نور او بود مدحش بسند
ور به وصف مشک نگشاید نفس — مشک را وصّاف بوی مشک بس
چون به مدح کس ندارد افتقار — بر دعا اَولیٰ نماید اختصار

(متّع الله تعالی عاکفی سدته الشریفة بطول بقائه و قاصدی عتبته المنیفة بشرف لقائه)

نملة جائت برجل من جراد — تو سلیمانی کن ای عالی‌نهاد
این محقّر تحفه را بپذیر ازو — مرتفع کن دهشت و تشویر ازو
چند ازین جرأت بود خوار و خجل — عذر خود خواهد ازین جهل المقل

---

۱. ه: حکایت و شکایت.

## تمهید

نی را با واصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق فانی شده‌اند و به حق باقی گشته مناسبتی تمام است، اما از روی اسم، زیرا که این کلمه در بعضی مواضع به معنی نفی استعمال می‌یابد و ایشان نفی وجود عارضی خود کرده‌اند و به عدمیت اصلی بازگشته، اما از روی ذات زیرا نی همچنان که از خود تهی شده است و هرچه به[1] وی مضاف است از نغمات و الحان فی الحقیقه صادر از صاحب وی است نه از وی. همچنین این طایفهٔ علیه بالکلیه از خود خالی شده‌اند و هرچه به ایشان منسوب است از افعال و اخلاق و اوصاف و کمالات از حضرت حق است سبحانه که در ایشان ظاهر شده و ایشان را مرتبهٔ مظهریت بیش نیست و لهذا قال الحضرة المولوی فی مُفتَتَح کتابه المثنوی مشیراً اِلی نفسه، الفانین فی‌الحق والباقین به:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از[2] جدایی‌ها شکایت می‌کند

کیست نی آن کس که گوید دمبدم — من نِیَم جز موج دریای قدم
از وجود خود چو نی گشتم تهی — نیست از غیر خدایم آگهی
فانی از خویشم من و باقی به حق — شد لباس هستیم یکباره شق
آرمیدم با حق و از خود رمید — آن دهم بیرون که حق در من دمید
با لب دمساز خویشم گشته جفت — من نیارم بر لب اِلّا آنچه گفت
یابد از بانگم کلام حق ظهور — خواه فرقان خواه انجیل و زبور
رقص چرخ و انجم از ساز من است — قدسیان را سُجه زآواز من است
هر که دور افتاده با[3] بخت نژند — می‌کنم آگاهش از بانگ بلند
آن که اندر صفّ نزدیکان نشست — راز می‌گویم به گوشش پَست پست
گاه شرح محنت هجران دهم — بیدلان را داغها بر جان نهم

---

۱. ه: بر. ۲. ه: وز. ۳. ه: از.

گاه آرم مژدۀ قرب و[1] وصال بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال
هم شرایع را بیان من می‌کنم هم حقایق را عیان من می‌کنم
هرچه باشد نظم و نثر اندر زمن نیست اِلّا نغمه‌های نغز من
هست ازین خوش نغمه‌های جانفزا مثنوی در شش مجلد یکنوا
فرصت خوش باید و عمر دراز تا بگویم حال خود یک‌شمّه باز
چون به پایان می‌نیاید این سخن می‌نهم مُهر خموشی بر دهن

و می‌تواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای انسان مذکور، اگرچه بعضی اوصاف کمال و احوال که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده‌اند ملایم این معنی نمی‌نماید. و جامع میان ایشان آن باشد که حرکات و سکنات هیچ‌یک فی‌الحقیقه به وی مستند نیست بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگریست که مؤثر و متصرف است در وی و وی را مرتبۀ مظهریت بیش نیست.

خامه می‌گوید به الحان صریر می‌زنم مرغان معنی را صفیر
می‌کشم ناگاهشان در دام خط دانه می‌ریزم به ایشان از نقط
از سیه‌کاریِ بخت واژگون رفته در آب سیاهم سرنگون
چون بر آرم سر ازان آب سیاه طرّۀ شب گسترم بر روی ماه
صفحۀ کافور را مشکین کنم سنبل‌تر زیور نسرین کنم
می‌کنم چون شانه فرق خود شکاف می‌شوم زان شانه هر دم حُلّه‌باف
در بر حوران معنی زین عمل نو به نو می‌افکنم مشکین حُلَل
این‌همه گویم ولی چون بنگری هستم از اثبات قول خود بری
در کف کاتب وطن دارم مدام کرده بین الإصْبَعَین او مقام
نیست در من جنبشی از ذات من اوست در من دمبدم جنبش‌فکن
گر مرا با من گذارد یک نفس بر زمین مانم نیِ خشکی و بس

و می‌شاید که طریق مجاز و استعاره را بگذرانند و نی را عبارت هم از این نی ظاهر

---

۱. هـ: «و» نیست.

دارند، زیرا که اولیای حق که ارباب فراست و اصحاب کیاست‌اند از همه موجودات به لسان احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل و وافر به ایشان می‌دارد فهم می‌کنند و به طالبان صادق و مریدان موافق می‌رسانند.

## حکایت

پیر مهنه آن کز ارباب شهود / در شهود حق کس از وی مه نبود
با مریدان روزی اندر گشت و دشت / بر حدود آسیایی برگذشت
گفت بی گفت زبان زین آسیا / می‌رسد در گوش هوش من ندا
نیست کار من چو نیکو بنگری / که منم صوفی و جز صوفیگری
گر درشتم می‌دهند اهل مجاز / می‌ستانم می‌دهم‌شان نرم باز
می‌کنم همواره گرد خود طواف / نیست یکدم از طوافم انحراف
هرچه نابایست ازان باشم نفور / افکنم آن را ز گرد خویش دور



## تمهید

حقایق موجودات که در حیثیت اندراج و اندماج در غیب هویت ذات که مسمّی‌اند به شئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات مقدسه از یکدیگر ممتاز نیستند، اصلاً لا علماً و لا عیناً و این مرتبه را غیب اول و تعیّن اول می‌گویند و در مرتبهٔ ثانیه که غیب ثانی و تعیّن ثانی است حقایق را در این مرتبه اعیان ثابته می‌خوانند، اگر چه حقایق را امتیاز عینی نیست، اما امتیاز علمی هست و[1] چون در این مرتبه اعیان ثابتة متکثرة بالکثرة النسبیه به اعتبار انتفای وجود خارجی از ایشان معدوم‌اند، می‌شاید که مولانا جلال‌الدین بلخی رومی مست قیومی از نیستان باغستان عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشند یا مرتبهٔ سابق بر آن. و مرتبهٔ ثالثه مرتبهٔ ارواح است و این مرتبه را ظهور حقایق گویند، بسیط مجرده است مر نفس خود را و مر مثل

۱. هـ: «و» نیست.

خود را. و مرتبهٔ رابعه عالم مثال است. و مرتبهٔ خامسه مرتبهٔ عالم اجسام است. و مرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامع است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است، و پوشیده نماند که هر چند حقایق از مرتبهٔ اولی دورتر می‌افتد احکام ما بِهِ الامتیاز بر احکام ما بِهِ الاتحاد غالبتر می‌گردد و مراد از دوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع می‌شود غلبهٔ ما بِهِ الامتیاز است بر ما بِهِ الاتحاد.

**مثنوی**

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

حبّذا روزی که پیش از روز و شب / فارغ از اندوه و آزاد از طرب
متحد بودیم با شاه وجود / حکم غیریّت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بی چند و چون / ز امتیاز علمی و عینی مصون
نی به لوح علمشان نقش ثبوت / نی ز فیض خوان هستی خورده قوت
نی ز حق ممتاز و نی از یکدگر / غرقهٔ دریای وحدت سر به سر
ناگهان در جنبش آمد بحر جود / جمله را در خود ز خود با خود نمود
امتیاز علمی آمد در میان / بی‌نشانی را نشانها شد عیان
واجب و ممکن ز هم ممتاز شد / رسم و آیین دویی آغاز شد
بعد ازان یک موج دیگر زد محیط / سوی ساحل آمد ارواح بسیط
موج دیگر زد پدید آمد ازان / برزخ جامع میان جسم و جان
پیش آن کز زمرهٔ اهل حق است / نام آن برزخ مثال مطلق است
موج دیگر باز درکار آمده / جسم و جسمانی پدیدار آمده
جسم هم گشته‌ست طوراً بعد طور / تا به نوع آخرش افتاده دور
نوع آخر آدم است و آدمی / گشته محروم از مقام محرمی
بر مراتب سر به سر کرده عبور / پایه پایه زاصل خود افتاده دور
گر نگردد باز مسکین زین سفر / نیست از وی هیچ‌کس مهجورتر

نـــی کــه آغــاز حکــایت مــی‌کند / زیـــن جــدایــیها شکــایت مــی‌کند
کــز نــیستانی کــه در وی هــر عــدم / رنگ وحــدت داشت بــا نــور قدم
تــا بـــه تــیغ فــرقتم بــبریده‌انــد / از نـــفیرم مـــرد و زن نـــالیده‌انـد
کــیست مــر اســمای خــلاّق ودود / کــان بــود فــاعل در اطــوار وجــود
چــیست زان اعــیان جـمله مـمکنات / مــنفعل گشــته ز اســماء و صــفات
چون همه اسماء و اعیان بی‌قصور / دارد انـــدر رتـــبهٔ انســـان ظــهور
جمله را در ضمن انسـان نـاله‌هاست / که چرا هر یک ز اصل خود جداست
شـــد گــریبانگیرشان حبّ الوطــن / ایـــن بـــود ســرّ نــفیر مــرد و زن

اگر کسی سؤال کند که انسان مذکور به[1] مقام وصول رسیده است، حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست؟ جواب آن است که تا آدمی در نشئهٔ دنیاست حقیقت فنا از وی متعذّر است و بقیه از بقایای وجود به او همراه است و مادام که بقیهٔ وجود با اوست وصول تام ممکن نیست، یا خود گویند که این حکایت و شکایت نظر به احوال ماضیه است که پیش از وصول بر او گذشته است، یا خود گویند که این برای تنبیه غفلت و تشویر ارباب حجاب است.

**سؤال**

گر کسی گوید که کامل واصل است / واصلان را قرب جانان حاصل است
فــرع انســان مـتّصل گشـته بـه اصـل / جــان ایشــان بـهره‌ور گشـته ز وصـل
پس ز مهجوری حکایت بهر چیست / وز جــدایــیها شکـایت بـهر چیست
خــوش نــباشد بــر دهــان آب زلال / وز عطش کــردن بـیان رنـج و[2] مـلال
خــوش نـباشد گـنج قـارون در بـغل / خــویش را در مــفلسی کــردن مـثل
خوش نباشد دامن یـوسف بـه کـف / زار نــالیدن چــو یــعقوب از اســف

---

۱. ه: مذکور که به. ۲. ه «و» نیست.

## جواب

گـویم آری لیک وصـل پـر کـمال[1] بـــاشد انـــدر نشـــئهٔ دنـــیا مــحال
تـــا بـــود بـــاقی بـــقایای وجـــود کی شـود صـاف از کـدر جـام شـهود
تـا بـود قـالب غـبار جسـم و جـان کـــی تـوان دیـدن رخ جـانان عـیان
تـــا بـود پـیوند جـان و تـن بـجای کـــی شـــود مـقصود کـل بـرقع گشـای
بـــی‌فنای کـــل و بـــی‌جذب قـوی کـــی حـــریم وصـــل را مـــحرم شـوی
ایـــن سـعادت روی نـنماید بـه کس جز پس از عمری و آن هـم یک نـفس
چـون پس از عـمری بـه تـو رو آورد زودتـــر از بـــرق خـــاطف بگـــذرد
تشـــنه‌ای را گـــر ز دریـا خـطره‌ای در دل آیـــد بـلکه بـر لب قـطره‌ای
خـاطر او کی شـود زان قـطره خـوش کـــی بـود از جـانش آن قـطره عـطش
بـلکه چـون آن قـطره بـر لب آیـدش تشـــنگی بـــر تشـنگی افـزایـدش
چون رسـد از تشـنگی جـانش بـه لب گـــر کـند شـور و شـغب نـبود عـجب
با خـود آن گـویم کـه هست ایـن مـاجرا ســـرگذشت عـاشقان در مـا مـضیٰ
خود چه آن خوشتر که عاشق پیش یار نـــالد از غـــمهای هـــجران زار زار
او چـو بـلبل در فـغان و در خـروش یـار چـون گـل پـیش او بـنهاده گـوش
بـــرکشد آه و فـــغان کـــای نـازنین هـجر تـو بـا مـن چـنان کـرد و چـنین
عـمرها رنـج و بـلا بـر مـن گـماشت خـــاطرم ریش و دلـم افگـــار داشت
هـــر زمـان حـالم دگـرگون بـود ازو سـینه پُـر غـم دیـده پُـر خـون بـود ازو
ایـــن و مـــثل ایـــن حـکـایات دراز پـیش او گـوید ز حـال خـویش بـاز
یا خود آن گویم که هست این گفت و گوی از بـــرای غـــافلی بـــی راه و روی
مـــی‌کند سـیراب در آب اضـطراب تـــا کشـد لب‌تشـنگان را سـوی آب
خواهی این مـعنی شـود بـر تـو عـیان «مٰـــا لِـیَ لاٰ اَعْـبُد» از قـرآن بـخوان
بـــندهٔ مســـتغرق انـــدر بـــندگی مـــی‌کند ظـاهر ز خـود شـرمندگی

---

۱. هـ: بر کمال.

که چرا از بندگی سر می‌کشم / رخت ازین منزل فراتر می‌کشم
می‌کند تعریض آن مستکبران / که بر ایشان بندگی آید گران
تا ز راه بندگی آگه شوند / بگذرند از بیرهی در ره شوند
همچنین واصل نگشته پیش یار / می‌کند از هجر نالشهای زار
تا شود محجوب و محروم از وصال / واقف از هجران و هر رنج و ملال
روی بر تابد ز ذلّ احتجاب / زود بشتابد سوی حُسنُ المآب

## خاتمه

خیز جامی بال همّت باز کن / سوی وَکر اصلیت پرواز کن
طوطی شیرین مقالی تا به چند / باشی اندر حبس زاغان پای‌بند
بوده عمری با گروه طوطیان / شکّرستانهای قدست آشیان
با شکرخایان هم‌آوا بوده‌ای / شکّرافشان و شکرخا بوده‌ای
منزل اصلی فراموشت شده / کربت و غربت هم‌آغوشت شده
دل ز یاران کهن ببریده‌ای / دامن از اهل وفا درچیده‌ای[1]
وقت شد کز دوستان یاد آوری / رخت سوی منزل اصلی بری
پای قاصد از شد آمد پی کنی / قصهٔ پیغام و نامه طی کنی
جا کنی در کلبهٔ نابود خویش / رو نهی در قبلهٔ مقصود خویش
با وی از جان یکدل و یکرو شوی / بلکه خود را محو سازی او شوی
در بقای او شوی فانی تمام / زندهٔ جاوید باشی و السّلام

**تمّت**

---

۱. ه.: برچیده‌ای.





# ۱. لوامع

## فی شرح قصیدهٔ میمیهٔ خمریّهٔ فارضیه

۸۷۵ه. ق. / ۱۴۷۰ م.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## مقدمهٔ مصحح

برای تصحیح و تهیهٔ متن لوامع فی شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه و شرح قصیدهٔ تائیه ابن الفارض از جملهٔ نسخ خطی متعدد دو نسخهٔ دستنویس برگزیده شد و باز به یک نسخهٔ دستنویس دیگر در موارد بغایت نادر مراجعت کرده شد. این نسخه‌ها به ترتیب با حرفهای «ج» و «ا» (یعنی «الف») و «ب» مشخص گردیدند و توصیف مختصر آنها به قرار ذیل است:

نخست «ج»: این نسخه محور متن حاضر است و آن یکی از قدیمترین نسخه‌های کلیات مولانا عبدالرحمان جامی می‌باشد که سال ۹۰۸ ه. ق. برابر با سال ۱۵۰۳ ـ ۱۵۰۲ م. در هرات کتابت آن از طرف محمد بن حسن شاه الهروی به پایان رسانیده شده است. این نسخهٔ پر ارزش با شمارهٔ ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاه داشته می‌شود. استاد اعلاخان افصح‌زاد توصیف مکمّل و مفصّل این نسخه را در مقدمهٔ خود برای نشر حاضر کلیات آورده‌اند.

نسخهٔ «ج» شامل متن پُرّه و مکمل هم لوامع فی شرح قصیدهٔ میمیهٔ خمریهٔ فارضیه و هم شرح قصیدهٔ تائیه است. خود قصیده‌های ابن الفارض نیز در این نسخه به طور کامل ولی بدون اعراب کتابت شده‌اند. در آخر بعد از پایان یافتن متن لوامع از جانب کاتب افزوده شده است: «تمّت بحمدالله تعالی و حسن توفیقه و الحمدلله ربّ العالمین».

و پس از متن شرح قصیدهٔ تائیه کاتب چنین نوشته است: «تمّ بِحمدالله الملک الوهّاب القدیر و حسن توفیقه و الحمدلله ربّ العالمین تم».

بنابر آنکه این نسخه برای تصحیح مؤلفات دیگر عبدالرحمان جامی نیز مورد استفاده و یکی از وجوه مقارنه و مقایسهٔ متون، بلکه در بیشتر موارد متن اصل و اساس قرار داشت و در آن جاها همیشه با حرف «ج» مشخص می‌گردید، در اینجا نیز همین حرف «ج» برای تشخیص این نسخه نگاه داشته شد.

دوم ـ «ا»: نسخه‌ای است که با شمارهٔ ۱۰۸۲ در گنجینهٔ دستنویسهای انستیتوی میراث خطی اکادیمی علوم تاجیکستان محفوظ است. این نسخه مجموعهٔ رسائل عبدالرحمان جامی است و توصیف آن را استاد ابوبکر ظهورالدین‌اُف در مقدمهٔ خود برای شرح رباعیات همین نشر به طور مفصل آورده‌اند. نسخهٔ «ا» بر نسخ دیگر با آن ممتاز است که با خط ریز زیبای نستعلیق کتابت شده است و از مزخرفات، از قبیل خطوط جدولی، تذهیب و وسایل دیگر تزیین کتاب عاری است. کلمات «لامعه»، «رباعیه»، «و قال قدّس سرّه» و «می‌گوید» در لوامع با رنگ سرخ کتابت شده است، اما کاتب در شرح قصیدهٔ تائیه از کتابت کلمات مذکور امتناع ورزیده است. از پختگی کتابت متن هم فارسی و هم تازی چنین بر می‌آید که کاتب در زبان فارسی تسلط کامل و در تازی ید طولیٰ داشته است، لیکن باز هم در «شرح قصیدهٔ تائیه» خود قصیدهٔ «تائیه» را کتابت نکرده است و شگفت انگیز این است که برای نوشتن بیتهای مورد شرح قصیده در داخل صفحه‌ها جای خالی باقی گذاشته است. از ویژگیهای نسخهٔ «ا» این نکته است: از خلال نگاهی دقیق‌کارانه به وضوحیت تمام معلوم می‌گردد که روی اغلب صفحات جا به جا سترده شده سپس در آن جا کلمات یا عبارات مجدّداً نگارش یافته‌اند، یا خود تکه‌هایی از جمل و عبارات در داخل متن با علامت ویژه مشطوب‌اند و همچنین برخی از جمله‌ها و عبارات در حاشیهٔ صفحات نوشته شده‌اند و نیز با علامت ویژه با متن مشمول‌اند. این نکته در امر کتابت تازه نیست و فقط به این دستخط اختصاص ندارد، لیکن دال بر آن است که کاتب بعد از انجام کار به متن از طریق مقایسه و مقارنه با نسخهٔ اصل یا نسخ دیگر که در دست داشته است، بار دیگر عبور کرده است و با این عمل خویش قیمت نسخه را به مراتب افزوده است.

چنانکه ذکر گردید این نسخه در تصحیح متن شرح رباعیات همین نشر از طرف استاد ابوبکر ظهورالدین‌اُف مورد استفاده قرار گرفته است و استاد آن را در آنجا با حرف «ج» تشخیص کرده‌اند، ولی در اینجا بنابر سببهای مذکور نسخهٔ نخستین با حرف «ج» مشخص شد و برای تشخیص این نسخه بجز انتخاب کردن حرفی دیگر ـ غیر «ج» ـ چاره‌ای باقی نماند. و بگذار این حرف «ا» (یعنی «الف») باشد.

استنساخ هم نسخهٔ «ج» و هم نسخهٔ «ا» در پایه‌های بلند فن کتابت قرار دارد، مع ذلک در این دو نسخه عده‌ای از سهو القلمها نیز جای دارد، نواقص و حذفها به نظر می‌رسد. در متن حاضر با دستیاری این دو نسخه آن سهوالقلمها، نواقص و حذفها تصحیح و رفع گردیدند و به هریک تفاوت بین این دو نسخه و به هریک تصرف در پاورقی حتماً اشاره کرده شده.

سوم ـ «ب» ـ این دستنویس با شمارهٔ ۲۱ نیز در گنجینهٔ انستیتوی میراث خطی اکادیمی علوم تاجیکستان نگاهداری می‌شود در حالت کنونی خود حاوی ۱۰۹ برگ است و هر برگ ۲۲ سانتیمتر طول و ۱۱/۵ سانتیمتر عرض دارد. هر صفحه تا برگ ۹۱ مجدول مذهّب است و محدودهٔ مجدول آن ۱۷ سانتیمتر طول و ۷/۵ سانتیمتر عرض دارد و شامل ۱۵ سطر است. توزیع برگها چنین است:

از ۱ تا ۳۹: لوامع فی شرح قصیدهٔ میمیه فارضیه؛

از ۴۰ تا ۶۲ الف: لمعات (نثر و نظم)؛

۶۲ ب تا ۶۳ ب: نوشته‌ها و ابیات پراکنده؛

از ۶۳ تا آخر کتاب: مثنوی فتوح الحرمین (در مناسک حج) و نیز نوشته‌ها و بیتهای پراکنده.

کاتب در پایان لوامع در برگ ۳۹ ب چنین نوشته است: «راقمه علی طریق السرعة الفقیر جمال محمد ولد عبدالمؤمن فی رجب المرجب سنة ۱۰۲۵». و در پایان لمعات در برگ ۶۱ الف چنین است: «راقمه الفقیر محمد صالح بن عبدالله نوری بدار السلطنه احمد آباد سنة ۱۰۲۲».

خط دستنویس نستعلیق زیبای خوانا است و در آن کلمات عنوانی از قبیل «لامعه»، «رباعی» «لمعه» «شعر» «بیت» و امثال آن با رنگ سرخ نوشته شده است.

این نسخه با وجود آنکه با یک پختگی و استواری کتابت شده است، یک نقص عمده دارد و همین نقص شاید مانع از آن شود که این دستنویس برای تصحیح متن، نسخهٔ اصل یا دست کم یکی از وجوه مقایسه و مقارنه قرار گیرد: بعد از برگ هشتم چندین برگ و بعد از برگ ۳۶ باز یک عدهٔ دیگر برگها افتاده است. چنانکه در آغاز ذکر گردید، از این

نسخه به ندرت استفاده برده شد.

متن قصیده‌های «میمیه» و «تائیهٔ» ابن الفارض مبنی بر دیوان[1] شاعر تصحیح و اعراب گذاری کرده شده. باید تذکر داد که متن دیوان با مقارنه با متن نسخه‌های «ج» و «ا» آن مقدار تفاوتی ندارد که جالب دقت باشد. پاورقیها طبق اصول متداول در کار تصحیح متون ترتیب یافته‌اند.

**والله ولیّ التوفیق**
**شهر دوشنبه**
**شهریور ـ ۱۳۷۵ هـ. ش.**
**محمدجان عمراُف**



۱. ابن الفارض، دیوان. صححه و ضبطه و علق علیه و قدم له الدکتور ابراهیم السامرائی. دار الفکر للنشر والتوزیع. عمان ـ اردن، ۱۹۸۵ م.

## لوامع ـ شرح قصیدهٔ میمیهٔ خمریهٔ فارضیه[1]

### بسم الله الرحمن الرحیم

رَبِّ أَنعَمتَ فَزِد[2] سُبْحانَهُ مَنْ جَمیلٌ لیس لِوَجْهِهِ نقابٌ اِلّا النُّور[3] وَ لَا لِجَمالِهِ حِجَابٌ اِلّا الظُّهُور، رباعیه[4]:

ای گشته نهان ز غایت پیدایی — عین همه عالمی ز بس یکتایی
زان بیشتری که در عبارت گنجی — زان پاکتری که در اشارت آیی

الٰهی، به حرمت آنان که به گام همت پی به سراپردهٔ عزت وحدت تو برده‌اند و در راه ایشان نه گام پیدا و نه پی، و از جام وحدت[5] می عشق و محبت تو خورده‌اند و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می که به فرق ذلت ما خاک‌نشینان از شاهراه آن نازنینان تحفه گَردی فرست و به کام امید ما خام‌کاران از بزمگاه آن کامکاران جرعهٔ دردی رسان. رباعیه:

یا رب ز می محبتم جامی بخش — وز ساغر دولتم سرانجامی بخش
کامم ز تو جز غایت بی‌کامی نیست — ای غایت کامها مرا کامی بخش

اِلٰهی، به عزت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته‌اند و عَلَم کرامت از حضیض خودی و هستی به اوج بیخودی و مستی افراشته‌اند که قدم همت ما سُست‌قدمان را از رسوخ بر جادهٔ شریعت و سجادهٔ طریقت او بهره‌مند دار و عَلَم دولت ما پست عَلَمان را به اقتفای آثار و اقتباس انوار او سربلند گردان، رباعیه[6]:

---

۱. الف: شرح قصیدهٔ میمیه. در حاشیه: شرح قصیده میمیه مسمّیٰ به لوامع. ۲. ج: فرو.
۳. ج: نور. ۴. ج: «رباعیه» نیست. ۵. الف: «وحدت» نیست.
۶. الف: «رباعیه» نیست.

یا رب به حریم نیستی بارم دِه — باشد که ز نیستی شود[1] کارم بِه
مختار نه مجبور نه در راه فنا — سر در قدم احمد مختارم نِه

صَلَّی اللهُ وَ سَلَّم[2] عَلَی حَبِیبِهِ مُحَمَّدٍ و آلِهِ مَجَالِی اَنْوارِ جَمالِهِ و مَرائِی اسرار کَمالِهِ.

اما بعد، این ورقی چند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف و رموز و اشارات قصیدهٔ میمیهٔ خمریهٔ فارضیه ـ قَدَّسَ الله سرَّ ناظِمِها ـ که در وصف راح محبت که شریفترین مطلوبی است با لطیفترین اسلوبی صورت انتظام یافته و در میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته. رباعیه[3]:

زین نظم که هست بحر دردانهٔ عشق — آفاق پر از صداست ز افسانهٔ عشق
هر بیت چو خانه‌ای[4] و هر حرف در او — ظرفیست پر از شراب میخانهٔ عشق

و چون شروع در این مقصود بی‌تعرض به تعریف و تقسیم محبت و بیان اصل و فرع آن متعذّر می‌نمود، طرفی از کلمات این طایفه متعلق بدین امور مذکور می‌گردد و مسطور؛ و هر مقداری مستقل از آن کلمات جامعه تصدیر می‌یابد به کلمهٔ «لامعه» ـ تَنْبِیهاً عَلَی اَنَّها مِنْ لَوامِعِ اَنْوارِ الکَشفِ وَ الشُّهُودِ علی قُلُوبِ اَرْبابِ الذَّوْقِ وَ الوُجود، و مِنَ الله التَّوْفِیقُ للسَّدادِ و مِنْهُ المَبْدأُ وَ اِلَیْهِ المَعاد. رباعیه[5]:

یا رب به دلم نوید اِکرام رسان — نقدی به کفم ز گنج اِنعام رسان
در ساحت امّید من این کاخ مراد — بنیاد نهاده‌ای به اِتمام رسان

## لامعه

حضرت ذوالجلال و الاِفضال در ازل آزال «حَیْثُ کَانَ اللهُ و لَمْ یکن مَعَهُ شئٌ» نظم[6]:

آنجا که نه لوح و نه قلم بود هنوز — اعیان همه در کتم عدم بود هنوز

خود را به خودی می[7] دانست و جمال و کمال ذاتی خود را به خود می‌دید و به همین دانستن و دیدن همه تنوعات شئون و صفات را که در غیب هویت ذات اندراج و اندماج

---

۱. الف: باشد که شود ز نیستی.
۲. ج: صلی الله علیه و آله و سلم.
۳. ج: «رباعیه» نیست.
۴. الف: خانه‌ایست.
۵. ج: «رباعیه» نیست.
۶. ج: «نظم» نیست.
۷. الف: «می» نیست.

داشت، بی‌شایبهٔ افتقار به ظهور غیر و غیریت می‌دانست و می‌دید و صدای استغنای «إِنَّ اللهَ لَغَنِیٌّ عَنِ العالَمِین[1]» بر گوش تاریک‌نشینان ظلمت‌آباد عدم می[2] زد و می‌گفت، رباعیه:

در ملک بقا منم به استغنا فرد    با من دگری را نرسد صلح و نبرد
عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم    ننشسته ز اغیار به دامانم گرد

اما در ضمن آن کمال ذاتی کمالی دیگر اسمائی که موقوف بود بر اعتبار غیر و سوائی «وَلَوْ بِنِسْبَةٍ وَ اعْتِبارٍ ما[3]» و در متعارف این طایفه مسمّاست به کمال جلا و استجلا مشاهده می‌کرد. کمال جلا یعنی ظهور او در مراتب کَوْنیه و مجالی خلقیه «بِحَسَبِ تِلْكَ الشُئُون وَ الْاِعتِبارات مُتَمَایِزَةِ الأحکامِ مُتخَالِفَةِ الآثار رُوحاً و مَثلاً و حِسّاً». و کمال استجلا یعنی شهود خودش مر خودش را در همین مراتب، تا همچنانکه خود را به خود در خود می‌دید در مقام جمع احدیت، همچنین خود را به غیر خود در خود یا به خود در غیر خود یا به غیر خود در غیر خود بیند در مراتب تفصیل و کثرت، رباعیه:

عشق است نموده روی نیک و بد را    بی‌رنگ زده نقش قبول و رد را
در جلوه‌گریست «کُلَّ یَوْمٍ فِی شأن[4]»    خواهد به همه شئون بیند خود را

**لامعه**

پس از آن شعور به کمال اسمائی حرکتی و میل و طلبی انبعاث یافت به سوی تحقق و ظهور آن؛ و این میل و طلب و خواست سرچشمهٔ همهٔ عشق‌ها و خمیرمایهٔ همهٔ محبتهاست؛ همهٔ عشقها و محبتها و مودّتها و میلها صور تعینات و مراتب تقیدات آن است، چنانکه همهٔ حسنها و جمالها و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروغ آن جمال است، تَعالیٰ کِبرِیاؤُهُ و تَقَدَّسَتْ اَسْماؤُهُ، رباعیه:

ای بر قد تو قبای حسن آمده چست    بر قامت ما لباس عشق از تو درست
زانسان که جمال همه عکس رخ توست    عشق همه از تو خاست[5] در روز نخست

---

۱. عنکبوت (۲۹) / ۶.    ۲. الف: «می» نیست.    ۳. ج: «ما» نیست.    ۴. الرحمن (۵۵) / ۲۹.
۵. ج: خواست.

رباعیه:

بر شکل بتان همی کنی جلوه‌گری      وز دیدهٔ عشّاق در آن می‌نگری
هم جلوهٔ حسن از تو، هم جذبهٔ عشق      باشد ز غبار غیر کوی تو بری

**لامعه**

و این محبت در مقام احدیت چون سایر صفات عین ذات یگانه است و چون ذات یگانه در صفت بی‌صفتی و نشان بی‌نشانی نشانهٔ علم و عقل را در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست و ذوق معرفت را به وجدان حقیقتش امکان اشارت نی، ساحت قدس جلالش از غبار سیاحت وهم و حواس خالی است و کنگر اوج کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس متعالی، رباعیه:

زآغاز ازل عشق بود پیشهٔ ما      جز عشق مباد شیر در بیشهٔ ما
بس مرد که گرد شد در اندیشهٔ عشق      حاشا که رسد به گردش اندیشهٔ ما

اما در مرتبهٔ واحدیت که مقام تمایز است بین الصّفات و محل تغایر بین الصّفات و الذّات، از ذات و سایر صفات ممتاز است و سبیل معرفتش بر ارباب دانش و بینش باز، لیکن سرّی است پنهانی و امری است ذوقی و وجدانی، تا نچشند، ندانند، و چون بدانند، بیان نتوانند، فالإعْرابُ عَنْهُ بِغَیْرِ واجِدِهِ سِتْرٌ وَ الْإظْهارُ بِغَیْرِ ذائِقِهِ إخْفَاءٌ. رباعیه:

هر کس بویی ز بادهٔ عشق شنید      از کوی خرد رخت به میخانه کشید
وان کس که به کام ذوق ازان می‌نچشید      فهمش هرگز به سرّ[1] آن می‌نرسید

رباعیه:

با پیر مغان دوش ز بس حیرانی      گفتم: رمزی ز می بگو پنهانی
گفتا: بود آن حقیقت وجدانی      ای جان پدر، تا نچشی، کی دانی

---

۱. الف: ستر.

## لامعه

و با وجود آنکه محبت شربتی است که تا نچشند، ندانند و محنتی است که تا نکشند ادراک آن نتوانند، جماعتی که تعریف ماهیات و توضیح مخفیات مأنوس طبیعت و مألوف جبلّت ایشان است، گوهر تحقیق به الماس تفکر سفته‌اند و در کشف حقیقت و بیان اقسام آن گفته که محبت میل جمیل حقیقی است ـ عزَّ شأنُهُ ـ به جمال خودش جمعاً و تفصیلاً؛ و آن یا از مقام جمع بود به جمع، و آن شهود جمال ذات است در مرآت ذات، بی‌توسط کاینات. رباعیه:

معشوق که کس سرّ جمالش نشناخت　　در ملک ازل لوای خوبی افراخت
نی‌طاس سپهر بود و نی مُهرهٔ مِهر　　او هم[1] با خود نرد محبت می‌باخت

و یا از جمع به تفصیل، چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر بی‌حدّ و کرانه مشاهدهٔ لمعات جمال خود می‌کند و مطالعهٔ صفات کمال خود می‌نماید، رباعیه:

جانان که[2] دم عشق زند با همه کس　　کس را نرسد به دامنش دست هوس
مرآت شهود اوست ذرات وجود　　با صورت خود عشق همی‌بازد و بس

و یا از تفصیل به تفصیل، چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفاصیل آثاری مشاهده کنند و جمال مقید زاید[3] را مقصود کلی دانند و به لذات وصال خورسند[4] و به محنت فراق دردمند گردند، رباعیه:

ای حسن تو کرده جلوه‌ها در پرده　　صد عاشق و معشوق پدید آورده
بر بوی تو لیلی دل مجنون برده　　وز شوق تو وامق غم عَذرا خورده

یا از تفصیل به جمع، چنانکه بعضی از خواص رخت فکرت از کارخانهٔ افعال و آثار بیرون برده‌اند و خرق حجب و استار شئون و صفات که مبادی افعال و آثاراند، کرده، متعلق همم و قبله‌گاه توجهات ایشان جز ذات متعالی صفات رفیع الدّرجات امری دیگر نیست، رباعیه:

آنم که به ملک عاشقی بی‌بدلم　　در شهر وفا به پاکبازی مثلم

---

۱. الف: هم خود.　۲. الف: جانا که.　۳. الف: زایل.
۴. کذا: «خورسند» در هر دو نسخه.

پاک آمده زآلایش علم و عملم بنهاده نظر به قبله‌گاه ازلم

رباعیه:

بیرون ز حدود کاینات است دلم برتر ز احاطهٔ جهات است دلم
فارغ ز تقابل صفات است دلم مرآت تجلیات ذات است دلم

## لامعه

چون ذوالجمال و ذوالجلال به حکم «إِنَّ اللهَ جَمِیلٌ یُحِبُّ الْجَمالَ» محبت جمال و کمال صفت ذاتی اوست و آدمی را به موجب «خَلَقَ اللهُ تَعالیٰ آدَمَ عَلَی صُورَتِهِ» بر صورت خود آفریده است و خلعت صفات خودش پوشانیده، پس بالضرورة میل خاطر به حسن و جمال شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن به فضل و کمال سیرت جبلّی او؛ در مرتبه‌ای از مراتب وجود که فی‌الجمله جمالی به نظر شهود او درآید، دل در آن بندد و رشتهٔ تعلق بدان پیوندد، رباعیه:

گه در هوس روی نکو آویزم گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هرچه رنگ و بویی یابم از حسن تو، فی‌الحال در او[1] آویزم

## لامعه

شک نیست که تفاوت درجات محبان به قدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود، هر چند محبوب را مایهٔ حسن و بهجت ارجمندتر، محبت طالب را پایهٔ همت بلندتر و اعلای درجات آن محبت ذاتی است که محبت طالب میلی و تعلقی و انجذابی و تعشقی به محبوب حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید و چنان از خودش بستاند که گنجایی توانایی بر دفع و رفع آنش نماند، نه تعیین سببی تواند کرد و نه تمییز مطلبی، دوست می‌دارد و اما نمی‌داند که چون و چرا و در خود کَشِش می‌یابد، لیکن نمی‌داند که از کجاست تا به کجا، رباعیه:

---

۱. در هر دو نسخه: در آن.

شیرین پسرا، سنگدلا، سیمبرا — کاری عجبی با تو فتاده‌ست مرا
محبوب منی، لیک ندانم ز چه روی — مشعوف توام، لیک ندانم که چرا

و علامت صحت این آن است که صفات متقابلهٔ محبوب، چون وعد و وعید و تقریب و تبعید و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال بر محب[1] یکسان شود و کشیدن مرارت آثار نعوت قهر و جلال، چون چشیدن حلاوت احکام صفات لطف و جمال بر وی آسان گردد، رباعیه[2]:

خوبی و ز تو شکل و شمایل همه خوش
با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش
خواهی تو به لطف کوش، خواهی به ستم
هست از تو صفات متقابل همه خوش

رباعیه[3]:

گر نور دِهِ دیدهٔ گریان منی — ور داغ نِهِ سینهٔ بریان منی
بهر تو قدم بر سر عالم زده‌ام — بازآ که ز سر تا به قدم جان منی

## لامعه

محبت ثمرهٔ مناسبت است بین المتحابّین و حکم غَلَبهٔ «مَا بِهِ الاتِّحاد» بر «ما بِهِ الامْتِیاز»؛ پس محبت ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی، و مناسبت ذاتی بین الحق و العبد بر دو وجه تواند بود[4]: یکی آنکه جهت مرائیت و حیثیت[5] عین عبد مر تجلّی وجودی را ضعیف بود و اکثر احکام امکان و خواص وسایط سلسلهٔ ترتیب از وی منتفی تعین آن تجلّی به واسطهٔ تقید به عین عبد در قدس ذاتی او تأثیر نتواند کرد و طهارت اصلی او را تغییر نتواند داد، و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزدیکان مجذوب به اعتبار تفاوت در کمال و نقصان این وجه تواند بود، رباعیه:

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود — چون او دگری ز بود خود پاک نبود

---

۱. ج: محبت. ۲. ج: «رباعیه» نیست. ۳. ج: «رباعیه» نیست. ۴. ج: «بود» نیست.
۵. الف: «حیثیت» نیست.

بود آینه‌ای که عکس خورشید وجود جاوید در او به صورت اصل نمود

و وجه دیگر از مناسبت به حسب حظّ عبد است از جمعیت مرتبهٔ اِلٰهیَّت، یعنی به اعتبار تخلّق به اخلاق الٰهی و تحقّق به اوصاف نامتناهی، و این متفاوت می‌باشد به حسب تفاوت جمعیت، هر که را سعت دایرهٔ جمعیتش بیشتر، قدم او در استیفای این حظ بیشتر؛ «و مَنْ جَمَعَ بین هٰذَینِ الوَجْهَیْنِ مِنَ المُناسَبَةِ فَهُوَ مَحْبُوب الحَقِّ وَ لَهُ الکَمالُ المُطْلَق و حَقِیقَةُ مرآةِ الذّاتِ وَ الأُلُوهِیَّةِ معاً وَ أحْکامُهُما[1] و لوازِمُهُما[2] جمیعاً»، بلکه او بر برزخی است جامع بَیْنَ مَرْتَبَتِي الوُجُودِ[3] و الاِمْکانِ، و مرآتی است واقع بَیْنَ عالَمَيِ[4] القِدَم و الْحَدَثانِ؛ از یک روی مظهر اسرار لاهوتی است و از دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی، علی‌الدوام لسان مرتبتش بدین مقاله متکلم است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنّم که، رباعیه:

بر اوج کمال صبح صادق ماییم حلّ نُکَت و[5] کشف دقایق ماییم
سرّ حق و خلق از دل ما بیرون نیست مجموعهٔ مجموع حقایق ماییم

### لامعه[6]

و تالی محبت ذاتی است محبت حق ـ سبحانه و تعالی ـ به واسطهٔ اموری که اختصاص کلی و ارتباط تمام به آن حضرت داشته باشد، چون معرفت و شهود او و قرب و وصول بدو، و این نسبت به مرتبهٔ اولی اگر چه نازل است و معلول[7]، «فَإنَّ للمحبّ لِلْمَرتبةِ[8] الأُولیٰ وُقُوفٌ[9] مَعَ الحَقِّ سُبْحانَهُ وَ فِی هٰذِهِ المَرْتَبَةِ وُقوفٌ مَعَ حظِّهِ مِنْهُ وَ شَتّانِ بَیْنَ الوُقوفِ مَعهُ و بَیْنَ الوُقُوفِ مَعَ الحَظِّ مِنْهُ»، رباعیه:

معشوقه که شد ز کامها عایق من دی گفت: نیی به عاشقی لایق من
وصل است ز من کام تو، آری هستی تو عاشق کام خویش، نی عاشق من

اما نسبت به مرتبه‌ای که تالی اوست رفیع و عالی است و آن محبت حق است سبحانه

---

۱. ج: احکامها. ۲. ج: لوازمها. ۳. الف: الوجوب. ۴. ج: عالم.
۵. الف: «و» نیست. ۶. الف: «لامعه» نیست. ۷. الف: معول.
۸. الف: فی‌المرتبة. ۹. کذا در هر دو نسخه: وقوف ـ مرفوع به جای وقوفاً ـ منصوب.

به واسطهٔ اموری که اختصاص و ارتباط مذکور نداشته باشد، چون فوز به مرادات عاجله از مطعومات و مشروبات و ملبوسات و مرکوبات و چون ظفر به سعادات آجله از حور و قصور و غلمان و ولدان، زیرا که همچنانکه تفاوت بسیار است میان وقوف مَعَ الحَقِّ سُبْحانَهُ و وقوف مَعَ الْحَظِّ مِنْهُ، همچنین فرق بی‌شمار است میان وقوف مَعَ الحَظِّ مِنْهُ و وقوف مع الحَظِّ من آلائِهِ و نَعْمائِهِ، چه صاحب[1] این مرتبه را مطلوب بِالإصاله[2] و مقصود بالحقیقه راحات دنیوی و لذات اخروی است و حضرت حق را سبحانه وسیلهٔ حصول آن ساخته و واسطهٔ وصول بدان شناخته؛ و کدام غبن از این فاحش‌تر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند، رباعیه:

آنم که وفا و دلبری خوست مرا — کَوْنَیْن بهای یک سر موست مرا
شرمت بادا که با چنین حسن و جمال — داری به طفیل دیگران[3] دوست مرا

رباعیه:

من شحنهٔ شهر دلبری بس باشم — زانبازی این و آن مقدّس باشم
خوبان جهان طفیلی خوان[4] منند — هیهات که من طفیلی کس باشم

## لامعه

ماعدای مرتبهٔ اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمائی و صفاتی یا افعالی و آثاری تواند بود؛ محبت اسمائی و صفاتی[5] آن است که محب بعضی از اسما و صفات محبوب را چون افضال و انعام واعزاز و اکرام بر اضدادش ایثار و اختیار کند، بی‌ملاحظهٔ وصول آثار آنها به وی[6]. و محبت افعالی و آثاری آن است که آن اختیار و ایثار بنابر وصول احکام و آثار آنها[7] باشد به وی. و این محبت لایزال در صدد زوال و معرض تغیر و[8] انتقال می‌باشد، هرگاه که محبوب به صفات حمیده و افعال پسندیده که متعلق محبت محب

۱. الف: حاجت. ۲. الف: باصاله. ۳. ج: دگران. ۴. ج: خان.
۵. الف: صفات. ۶. ج: از «به وی» تا «آنها» نیست.
۷. ج: از «به وی». تا «آنها» نیست. ۸. الف: «تغیر و» نیست.

است[1]، تجلی کند، به همگی قصد و همت خود بر آن اقبال نماید و در آن آویزد و چون به مقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلّی کند و به تمامی[2] حول و قوت خود از آن اعراض کند و بپرهیزد. کما قال[3] تعالی: «وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ یَعْبُدُ اللهَ عَلَى حَرْفٍ فَإِنْ أَصَابَهُ خَیْرٌ اطْمَأَنَّ بِهِ و إِنْ اصابَتْهُ فِتْنَةٌ انْقَلَبَ عَلَى وَجْهِهِ»[4]، رباعیه:

چون یار وفا کند در او آویزی ور تیغ جفا زند از او بگریزی
آب رخ عاشقان چرا می‌ریزی کاش از سر کوی عاشقان برخیزی

## لامعه

ادنیٰ مراتب محبت محبت آثاری است و متعلق آن جمال آثار است که معبّر می شود به حسن و مفسّر می‌گردد به روح منفوخ در قالب تناسب و فی‌الحقیقه ظهور سرّ وحدت است در صورت کثرت و آن یا معنوی روحانی باشد، چون تناسب و عدالت اخلاق و اوصاف کاملان مکمّل که متعلق ارادت و محبت طالبان و مریدان می‌گردد و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و اختیار ایشان می‌کند، و یا صوری غیر روحانی، چون تناسب اعضا و اجزای بعضی از صور عنصری انسانی که به صفت حسن و ملاحت موصوف باشند، و مشاهدان صفت جمال در صور عنصری انسانی بر چهار طبقه‌اند.

### طبقهٔ اولیٰ

روشندلانی که نفوس طیّبهٔ ایشان از شوب شهوت مصفّا شده باشد و قلوب طاهرهٔ ایشان از لوث طبیعت مبرّا گشته، در مظاهر خلقیه جز مشاهدهٔ وجه حق نمی‌کنند و در مرائی کَوْنیه جز مطالعهٔ جمال مطلق او نمی‌نمایند، در عشق به شکلهای مطبوع و صورتهای زیبا مقید نیستند، بلکه هر صورتی که در کل عالم هست، نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور می‌کند، رباعیه:

مه را بینم روی توام یاد دهد گل را بویم بوی توام یاد دهد

---

۱. الف: است که. ۲. الف: تمام. ۳. الف: قال الله. ۴. حج (۲۲) / ۱۱.

چون زلف بنفشه را زند بر هم باد  آشفتگی موی[۱] توام یاد دهد

رباعیه:

عارف ز وجود خلق رسته‌ست الحق  در بحر شهود حق بود مستغرق
بر خود حجب حسن مقید زده شق  حیران شده در نور جمال مطلق

**طبقهٔ ثانیه**

پاکبازان که نفس‌شان به عنایت بی‌علت یا به واسطهٔ مجاهدت و ریاضت از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت طبیعت فی‌الجمله صافی شده باشد، اگر چه آن احکام بالکلیه زایل نگشته باشد، ادراک معانی مجردشان بی‌مظهری[۲] مناسب حال و نشأت ایشان میسّر نشود، لاجرم به رابطهٔ معنی حسن صوری از حیثیت مظهری[۳] انسانی که اتمّ المظاهر[۴] است، آتش عشق و سوزش شوق در نهادشان شعله‌ور گردد، بقایای احکام مابِهِ الامتیاز سوختن گیرد و حکم ما بِهِ الاتحاد قوت یابد، آن تعلق و میل حسی[۵] از آن مظهر منقطع گردد و سرّ جمال مطلق از صور حسن مقید تجرید یابد، دری از درهای مشاهده به روی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد، رباعیه[۶]:

بس کس که بدید روی خوبان طراز  وافتاد ز شور[۷] عشق در سوز و گداز
در مجلس اهل ذوق شد محرم راز  نوشید می حقیقت از جام مجاز

**طبقهٔ ثالثه**

گرفتارانی که درصدد عدم ترقی بلکه در معرض احتجاب باشند، چنانکه بعضی بزرگان از آن استعاذت کرده‌اند و گفته که: نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ التَّنَکُّرِ[۸] بَعدَ التَّعَرُّفِ وَ مِنَ الحِجابِ بَعْدَ التَّجَلّی؛ و تعلق آن حرکت حتی[۹] نسبت با ایشان از صورت[۱۰] ظاهر حسی که

---

۱. الف: زلف. ۲. الف: مظهر. ۳. الف: مظهر. ۴. ج: مظاهر.
۵. الف: حسنی. ۶. ج: «رباعیه» نیست. ۷. الف: داغ. ۸. الف: التستر.
۹. الف: حبی. ۱۰. الف: صورتی.

به صفت حسن موصوف باشد، تجاوز نکند، هرچند شهود و کشف[1] مقیدشان دست داده باشد؛ و اگر آن تعلق و میل حسی[2] از صورتی منقطع شود به صورتی دیگر که به حسن آراسته باشد، پیوند گیرد و دایما در این کشاکش بماند، و این تعلق و میل به صورت فتح باب حجاب و حرمان و فتنه و آفت[3] خذلان شود در دین و دنیا، أَعاذَنا الله وَ سائرَ الصّادِقِینَ مِنْ شَرِّ ذٰلِكَ، رباعیه:

درماند[4] کسی که بست در خوبان دل / وز مهر بتان نگشت پیوند گسل
در صورت گِل معنی جان دید و بماند / پای دل او تا به قیامت در گل

رباعیه:

ای خواجه ز حسن خاکیان خو واکن / آهنگ جمال اقدس اعلیٰ کن
تا چند در آب چاه می‌بینی ماه / مَه تافت ز[5] اوج چرخ، سر بالا کن

**طبقهٔ رابعه**

آلودگانی که نفس امارهٔ ایشان نمرده است و آتش شهوتشان نیفسرده، در اسفل السافلین طبیعت افتاده‌اند و در سجن سجِّین بهیمیت رخت نهاده، وصف عشق و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقّت و لطافت در ایشان مختفی و محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده‌اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده با آرزوی طبع آرام گرفته‌اند و هوای نفس را عشق نام نهاده، هیهات، هیهات، رباعیه:

اینان ز کجا و عشقبازی ز کجا / هندو ز کجا زبان تازی ز کجا
چون اهل حقیقت سخن عشق کنند / بیهودهٔ این قوم مجازی ز کجا

رباعیه:

قومی که نیامدند در عشق تمام / خوانند هوای نفس را عشق به نام
کی شایدشان در حرم عشق مقام / خود هست بر ایشان سخن عشق حرام

رباعیه:

---

۱. الف: کشفی. ۲. الف: حبی. ۳. ج: «آفت» نیست. ۴. الف: مانده.
۵. الف: بر.

عشـق ار نـه کـمال نسـل آدم بـودی | آوازۀ عشـــق در جـــهان کـم بـــودی
ور شهوت نفس عشق بودی، خر و گاو | ســـــر دفـــتر عـــاشقان عـــالم بـــودی

**لامعه**

ادنیٰ مراتب محبت آثاری محبت شهوت است، و این نسبت با محجوبی است که هنوز از رِقّ نفس و قید طبع خلاص نیافته است و پرتو کشف و مشاهده بر ساحت ذوق و ادراک او نتافته، جز مراد نفس مقصودی نبیند و مطلوبی نداند، هرچه دهد به حکم نفس دهد و هرچه ستاند به حکم نفس ستاند. اما نسبت با اهل الله که ارباب کشف و شهودند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهر است بلکه آن را صاحب فصوص الحکم ـ رضی‌الله عنه ـ اعظم شهودات داشته است و آن که علماء و عرفاء آن را مذهب کرده‌اند و از مراتب بهیمیت شمرده، نسبت با اهل حجاب است، أَلاتَرَی أَنَّ النَّبیَّ ـ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و آلِهِ[1] و سَلَّم ـ کَیْفَ قالَ «حُبِّبَ إِلَیَّ مِنْ دُنْیاکُمْ ثَلاثٌ: النِّساءُ و الطِّیبُ و قُرَّةُ عَینی فی الصَّلاةِ.» مَعَ أَنَّهُ أَکْمَلُ الوَرَی وَ أَنْزَلَ فِی شَأنِهِ: «مازاغَ الْبَصَرُ و ما طَغَی»[2]. شرح این حدیث و[3] سرّ این محبت در «حکمة فردیة» از فصوص مذکور است؛ فَمَنْ أرادَ الْإطِّلاعَ عَلَیْهِ فَلْیَرْجِعْ إِلَیْهِ. و مقصود اینجا تنبیه است بر آنکه آنچه بر اهل الله می‌گذرانند صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن تا محجوبان حال این طایفه را بر خود قیاس نکنند و خود را در ورطهٔ ادبار و[4] انکار نیفکنند، رباعیه:

خوش نیست قیاس پاکبازان کریم | در شهوت و آز بر خسیسان لئیم
زان آتش دلفـروز کش دیـد کـلیم | تا آتش خانه‌سوز فرقیست عظیم

رباعیه[5]:

احکــام طــبیعت کـه بـود گـوناگـون | نحس است یکی را و یکی را میمون
در قصه شنیده باشی از نیل که چون | بر سبطی آب بود و بـر قـبطی خـون

۱. الف: «و آله» نیست. ۲. النجم (۵۳) / ۱۷. ۳. الف: «و» نیست. ۴. الف: ورد.
۵. ج: «رباعیه» نیست.

## لامعه

اسباب محبت پنج است:

**اول:** محبت نفس و وجود و بقاء، و به ضرورت معلوم است که همه کس طالب بقای وجود خود است و اهتمام همه[1] در جذب منفعت و دفع مضرت به جهت ابقای وجود خود است، چون محبت وجود و بقا ضروری انسان باشد، محبت موجد و مبقی به طریق اولیٰ عجب بود از کسی که از گرما گریزد و سایهٔ درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه به وی است، دوست ندارد، مگر که این خود نداند، و شک نیست که جاهل حق را سبحانه دوست ندارد زیرا که محبت وی ثمرهٔ معرفت وی است، رباعیه:

تا کی به هوای خویش یکدل باشی / وز حق به بقای نفس مایل باشی
ای برده به سایه رخت در پای درخت / سهل است که از درخت غافل باشی

**دوم:** محبت محسن و منعم. پوشیده نیست که آفرینندهٔ منعم و منعم بِهِ حضرت حق‌است سبحانه، و همچنین باعث منعم بر انعام[2] نیز وی است، زیرا که حق سبحانه در خاطر منعم می‌افکند که سعادت و خیریت وی در رسانیدن منعم بِهِ است و به منعم علیه و او را در آن مضطر گرداند که نتواند که نرساند.

پس حضرت حق سبحانه و تعالی[3] به محبت اولیٰ باشد از هر[4] منعمی و محسنی، رباعیه:

بین نعمت ازو[5] که نعمت دیدن ازوست / گو شکر کسی که شکر ورزیدن ازوست
بخشش ز خدای دان که در ملک وجود / بخشنده و بخشیده و بخشیدن ازوست

**سیم:** محبت صاحب کمال. چون شخصی که به صفتی از صفات کمال موصوف است از علم و سخا و تقویٰ و غیرها آن صفت کمال موجب محبت می‌گردد. حضرتی که منبع جمیع کمالات است و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف رشحه‌ای از فیض کمال اوست، به محبت اولیٰ، رباعیه:

هر بت که کند کمان زیبایی زِه / صد دلشده بیش باشدش از کِه و مِه

---

۱. الف: «همه» نیست. ۲. ج: «بر انعام» نیست. ۳. الف: «و تعالی» نیست.
۴. الف: «هر» نیست. ۵. الف: ازان.

ای جمله بتان تو بلکه از جمله فره	چون دل ندهم تو را خود انصاف بِدِه

**چهارم:** محبت جمیل است. چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس خیالی[1] بیش نیست که از پس پردهٔ آب و گِل و حجاب گوشت و پوست می‌تابد و مع‌هذا به حدوث اندک عارضه متغیر می‌گردد و فی ذاتِهِ محبوب است، پس جمیل علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات پرتو انوار جمال اوست و ظهورش به مظهری و صورتی مُقیَّد نه، به محبت اولیٰ، رباعیه:

گه جلوه گر از عارض گلگون باشی	گه خنده زن از لؤلوی مکنون باشی
در پرده چنین لطیف و موزون باشی	آن لحظه که بی‌پرده شوی چون باشی

**پنجم:** محبتی که نتیجهٔ تعارف روحانی است. و این تعارف مترتّب بر مناسبت روحانیت است بین المُتَحابَّیْن، و این مناسبت متفرّع بر اشتراک که[2] در مزاج به آن معنی که مزاج شان در یک درجه از درجات اعتدال واقع باشد، یا درجهٔ مزاج یکی نزدیک باشد به درجهٔ مزاج دیگری، زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و عُلُوّ بعد قَضاءِاللهِ و قَدَرِهِ[3] تفاوت درجات اَمْزِجه است: فَالأَقْرَبُ نِسْبَةً إِلَی الإعْتِدالِ الحَقِیقِیِّ یَسْتَلْزِمُ قَبُولَ روحٍ أَشْرَفَ وَ أعْلَی وَ الأَبْعَدُ بِالعَکْسِ: فِی الخِسَّةِ وَ نُزُولِ الدَّرجَةِ، لاجرم، چون دو مزاج در یک درجه باشند، یا درجهٔ یکی قریب باشد به درجهٔ دیگری، مرتبهٔ روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و عُلُوِّ بِعَیْنِها مرتبهٔ آن دیگری باشد یا قریب بدان، و به رابطهٔ این اتحاد یا قرب[4] مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود و موجب ائتلاف و محبت گردد[5]. پس چون تعارف روحانی که مترتب بر این‌همه اسباب است موجب محبت می‌گردد، حضرت مسبّب الاسباب که تقدیر این اسباب فرمود، بی‌هیچ علتی و استحقاقی هر آیینه به محبت اولیٰ، رباعیه:

ای فتنه[6] به عشق داستان من و تو	در[7] مهر و وفا یکیست جان من و تو
من بندهٔ آن یگانه کز عهد ازل	زو خاست[8] یگانگی میان من و تو

---

۱. الف: خیال. ۲. الف: «که» نیست. ۳. ج: قدرته. ۴. الف: قریب.
۵. الف: می‌گردد. ۶. الف: رفته. ۷. الف: وز. ۸. ج: خواست.

## لامعه

عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است، لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب یا عجم به‌ازاء این موضوع است از برای آن استعاره می‌کنند و از عشق و محبت مثلاً به «راح» و «مدام» و «می» تعبیر می‌نمایند. و این مشابهت را جهات متعدد، و وجوه گوناگون است؛ و از آن جمله آن است که چنانکه می را در مقام اصلی و مستقر اولی خویشتن که جوف خم و قعرِ دن است، به واسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان بی‌محرکی[۱] خارجی میل به جانب ظهور و اعلان می‌باشد، همچنین سرّ محبت که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور است، به سبب غلبه و استیلایی باعثی بیرون[۲] مقتضی[۳] انکشاف و متقاضی ظهور است، رباعیه:[۴]

عشق تو که بود شاه در ملک درون     چون دبدبهٔ شاهی او گشت فزون
شد همره آب دیده و همدم[۵] آه     وز پرده‌سرای سینه زد خیمه برون

و از آن جمله آن است که چنانکه می را فی حدّ ذاتِهِ شکلی معین و صورتی خاص نیست، بلکه اشکال و صور او به حسب اشکال و صور ظروف و اوانی اوست، در خم به شکل تدویر خم است و در سبو به صورت تجویف سبو و در پیمانه به هیئت درون پیمانه، همچنین معنی محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت به حسب ظروف قابلیات و اوانی استعدادات ایشان است: در بعضی به صورت محبت ذاتی ظاهر می‌شود و در بعضی به صورت محبت اسمایی و صفاتی و در بعضی به صورت محبت آثاری ـ علی اختلاف مراتبها ـ و موجب این تفاوت جز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست، رباعیه:

عشق ار چه به سوی هرکسش آهنگ است
با هیچ‌کش نه آشتی نی جنگ است
بس بی‌رنگ است[۶] بادهٔ عشق و[۷] در او
این رنگ ز شیشه‌های رنگارنگ است

---

۱. الف: محرک.   ۲. الف: بیرونی.   ۳. الف: مقتضی و.   ۴. ج: «رباعیه» نیست.
۵. ج: همره.   ۶. الف: رنگی‌ست.   ۷. ج: «و» نیست.

و از آن جمله عموم سریان است، چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاری است، همچنین حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساری است، یک موی بر تن او از ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی‌اقتضای مودت نجهد، چون خون در گوشت و پوست او راه کرده است و چون جان در درون و بیرون او منزلگاه گرفته، رباعیه:

فصّاد به قصد آنکه بردارد خون شد تیز که نشتری زند بر مجنون
مجنون بگریست گفت: ازان می‌ترسم کاید بَدَل خون غم لیلی بیرون

و از آن جمله آن است که می شارب خود را و عشق صاحب خود را اگر چه بخیلی باشند و لئیم، جواد سازند و کریم، اما ثمرهٔ آن کرم بذل دینار باشد و درم و مقتضای این جود بذل کُلِّ ما فی‌الجود، مست می درهم بخشد با دینار[1]، و مست عشق ز نقد دو جهان به یکبار، رباعیه:

مست می اگر دست کرم جنباند جز بخشش دینار و درم نتواند
چون مست غمت مرکب همت راند بر فرق دو کَوْن آستین افشاند

و از آن جمله آن است که هر یک از مست عشق و مست می بیباک‌اند و لاابالی و از صفت جبن و ترسناکی خالی، در مخاوف دلیرند و در مهالک از جان سیر، اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخربین است و دلیری این از غالبی نور کشف و یقین، آن به هلاک دو جهانی کشد، و این به حیات جاودانی انجامد، رباعیه:

ما مست و معربدیم و رند و چالاک در عشق نهاده پا به میدان هلاک
صد بار به تیغ عشق اگر کشته شویم آن مایهٔ عمر جاودانیست، چه باک

و از آن جمله تواضع است و نیاز؛ مستی عشق و سکر محبت نازنینان را از پیشگاه ترفّع و سربلندی به آستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزت و کامگاری به حضیض مذلت و خواری افکند، رباعیه:

---

۱. الف: «با دینار» نیست.

بس تخت نشین که شد ز سودای تو پست
در خیل گدایان تو بر خاک نشست
سر بر در تو نهاده بوسد پیوست
سگ را به نیاز پای و سگبان را دست

و از آن جمله افشای اسرار است؛ این همه اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر صفحهٔ روزگار و صحیفهٔ لیل و نهار مانده است، ثمرهٔ گفت و گوی متجرّعان جام سلسبیلی معرفت و نتیجهٔ قیل و قال متعطّشان شراب زنجبیلی عشق و محبت است، رباعیه:

عشق تو بدین نشیمن بی‌سر و بن — آورد مرا که نو کنم عهد کهُن
در کامم ریخت جامی از خم لدن — سرخوش گشتم زبان گشادم به سخُن

و از آن جمله شیوهٔ بیهوشی است و مستی و خلاصی از قید هستی و خودپرستی، اما مستی محبت کمال شعور و آگاهی است به محبوب و مستی می غایت جهالت و غفلت از هر مطلوب، این دوران را طریق درکات بُعد و نکال نماید و آن نزدیکان را عُلُوّ درجات قرب و وصال افزاید، رباعیه[1]:

عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم — در عاشقی و باده پرستی کوشم
تا هشیارم نشسته با اغیارم — چون بیهوشم به یار هم‌آغوشم

و از آن جمله آن است که هر چند بیش نوشند در جُست و جوی بیش کوشند و هر چند افزون خورند، رنج در طلب آن افزون برند، نه مست آن هوشمند گردد و نه حریص آن خرسند، بزرگی به دیگری نوشت، رباعیه:

حاشا که دگر در پی ساغر بروم — یا در طلب بادهٔ احمر بروم
آن جام لبالبم که گر خود به مثل — یک قطره شود زیادت از سر بروم

او در جواب گفت:

«شَرِبْتُ الحُبَّ کَأساً بَعْدَ کَأسٍ — فَما نَفِدَ الشّرابُ وَ لَا رَوِیْتُ»

---

۱. ج: «رباعیه» نیست.

یعنی[۱] رباعیه:

من بحری‌ام تشنه لب و بی‌پایاب　　هان ای ساقی تشنه‌لبی را دریاب
عمریست چو آب می‌خورم بادهٔ ناب　　نی باده شود تمام نی من سیراب

و از آن جمله است رفع پردهٔ حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس و دهشت؛ چون سکر محبت استیلا یابد محب از این همه روی برتابد بر بساط انبساط نشیند و دامن از هر چه ضد آن درچیند، رباعیه:

خوش آنکه شوم مست و به سویت گذرم　　گستاخ آیم به ماه رویت نگرم
گه حقهٔ لعل دُرفشانت بوسم　　گه حلقهٔ جعد مشکبویت شمرم

## لامعه

نکته[۲] در ادای معانی به لباس صور چند چیز تواند بود: یکی آنکه آدمی در بدایت حال به واسطهٔ اعمال آلات حسّ و خیال از محسوسات به معقولات رسیده و از جزئیات کلیات را دانسته، پس ادراک معانی جز در ضمن صور مأنوس نفس و مألوف طبع او نباشد، اگر خلاف آن کنند یمکن که قوت فهم او به آن نرسد و طاقت ادراک آن نیارد، رباعیه:

هر چند تو را رای جفاکاری نیست　　در سینه تمنّای دل‌آزاری نیست
بی پرده به‌سوی عاشق خود مگذر　　کِش طاقت آنکه پرده‌برداری نیست

دیگر آنکه از ادای معانی بی‌لباس صور جز اهل معنی بهره‌ور نتوانند شد، اما چون به لباس صور مؤدّی گردد، نفع آن عام باشد و فایدهٔ آن تمام، رباعیه:

معنیست که دل همی‌رباید دین هم　　معنیست که مهر[۳] می[۴] فزاید کین هم
لیکن به لباس صورتش جلوه دهند　　تا بهره برد دیدهٔ صورت بین هم

و بسیار باشد که صورت پرست را به مناسبت آنکه بعضی معانی در لباس صور[۵] مؤدّی شده باشد به استماع آن میل افتد جمال معنی از پردهٔ صورت پرتو اندازد، فهم او

۱. ج: «یعنی» نیست.　۲. ج: «نکته» نیست.　۳. الف: می مهر.　۴. الف: می مهر.
۵. ج: صورت.

را تیز گرداند و سرّ او را لطیف سازد، از صورت بگریزد و در معنی آویزد، رباعیه:

بس کس که کشد به رهروی بیهُده رنج ناگه به رهش فرو رود پای به گنج
بس کس که به قصد سنگ بشکافد کوه ناگه شود از کان گهر گوهرسنج

دیگر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست؛ پس از برای ستر آن اسرار و اخفای آن احوال الفاظ و عباراتی که در[1] محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد، استعاره کنند تا جمال آن معانی از دید بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور، رباعیه:

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را بر چهره نهاد زلف عنبربو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را تا هر که نه محرم نشناسد او را

دیگر آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت چون به لسان اشارت مذکور گردد، تأثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که به صریح عبارت، و لهذا بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلمات فرقانی حالی متغیر نگردد و از سماع یک بیت یا بیشتر عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر وصف زلف و[2] خال خوبان و غنج و دلال محبوبان، یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد، رباعیه:

چون فاش نماید آن پریچهره جمال عاشق بود از عشوهٔ او فارغ‌بال
ور غمزه زند نهفته با غنج و دلال بر عاشق بیچاره بگرداند حال

## لامعه

چون بنابر مصححات بیان معانی در لباس صور و مرجّحات آنکه در دو لامعه مذکور شد، شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ معنی عشق و محبت را در کسوت شراب صورت باز نموده است، از جمله الفاظ و عباراتی که به ازاء آن موضوع است، لفظ «مدامه» را اختیار کرده است از جهت اِشعار به مداومت و مواظبت بر شرب آن، و کدام مداومت از این افزون

۱. الف: «در» نیست. ۲. الف: و یا.

تواند بود که بدایت این شرب ازل است و نهایتش ابد، رباعیه:

ساقی می ازان مهینه جامم دردِه   از هم مگسل علی الدوامم دردِه
چون در لغت عرب «مدام» آمد می   ای ماه عجم تو هم مدامم دردِه

و چون کمّل این طایفه متحققاند به محبت ذاتیه که متعلق آن[1] ذات است و لفظ «ذات» مؤنث، و محب صادق هرچه گوید مناسب محبوب خود گوید و هرچه جوید موافق مطلوب خود جوید، لاجرم لفظ «مدامة» را که صیغهٔ مؤنث است، از برای محبت ذاتیه استعاره کرد، نه «مدام» را، رباعیه:

هر روز به باغ رفتن است آیینم   باشد که دهد لاله و گل تسکینم
هرجا که گلی به رنگ و بویش بینم   آن گل بویم به باغ و آن گل چینم

قالَ الشَّیْخُ الإمَامُ العَالِمُ العامِلِ[2] و[3] السیار العارف[4] الفاضل شرف الدین ابوحفص عُمَرُبنُ عَلِی السعدی المعروف بِابْنِ الفارض المصری قدّسَ الله تَعَالی[5] سِرَّهُ و أعْلَی فِی المَلأِ الأعْلَی ذِکرَه:

شَرِبْنَا عَلَی ذِکْرِ الْحَبیبِ مُدامَةً   سَکِرْنا بِهَا مِنْ قَبْلِ أنْ یُخْلَقَ الْکَرْمُ

«الشّرْبُ» بِالحَرکاتِ الثلاث: آشامیدن آب و غیر آن، از باب سیم از ابواب ششگانهٔ ثلاثی مجرد؛ مدامةٌ: خمر را گویند، به آن اعتبار که شارب آن بر آن مداومت میتواند نمود؛ و السَّکَرُ بالفَتْحَتَیْن: مست شدن، از باب سیم؛ الکَرْمُ: درخت انگور؛ سَکِرْنا بها صفت «مدامة» است و جار و مجرور در «مِنْ قَبْلِ أنْ یُخْلَقَ» متعلق به «شَرِبْنا».

میگوید: که نوش کردیم و با یکدیگر به دوستکامی خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت همه بدوست، شرابی که بدان مست شدیم، بلکه به بویی از آن از دست شدیم، و این پیش از آفریدن کَرْم بود که درخت انگور است و مادّهٔ شراب مشهور پُر شر و شور، رباعیه:

روزی که مدار چرخ و افلاک نبود   وآمیزش آب و آتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودیم و باده پرست   هر چند نشان باده و تاک نبود

---

۱. الف: از.   ۲. الف: العاقل.   ۳. الف: «و» نیست.   ۴. الف: «العارف» نیست.
۵. الف: «تعالی» نیست.

رباعیه:

مـاییم ز جـام عشـق تـو جـرعه کشـان / بر جرعه کشان خود گذر، جـرعه‌فشان
بـر یـاد تـو آن صـبح صـبوحی زده‌ایـم / کــز تـاک نشـان نـبود و از تـاک‌نشـان

## لامعه

حضرت حق را سبحانه دو تجلی است: یکی علمی غیبی[۱] که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بر خودش در حضرت علم[۲] به صور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان، و در این تجلی اعیان متصف به وجود غیبی نیستند و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است و پنهان؛ دوم تجلی وجودی شهادی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بـه حسب استعدادات و قـابلیات اعیان، رُوحاً و مِثْلاً و حِسّاً، و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهر است مر کمالاتی را که به تجلی اول در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته، رباعیه:

مــا را طــلب و نــیاز دادی زآغــاز / پس بر حسب طلب کرم کردی ساز
اینها همه چیست تا کنی گنج نـهان / بر خـلق جـهان عـیان ز گـنجینهٔ راز

پس می‌شاید که مراد به «مدامه» محبت ذاتیه باشد و به «شرب مدامه» قبول استعداد آن محبت در مرتبهٔ اعیان ثابته و به ذکر «حبیب» تجلی علمی غیبی خودش در حضرت علم به صور اعیان و قابلیات و اضافت «ذکر الحبیب» از قبیل اضافت مصدر بـاشد بـه فاعلش؛ و مراد به «سکر» استعداد سکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیگر از آن فروتر، و به «کرم» کثرت وجودی غیبی یعنی: قابل شدیم و مستعد گشـتیم نزدیک تجلی علمی غیبی حق سبحانه به صورت اعیان ثابته، ما در حـضرت عـلم مـر شراب صفت محبت ذاتیه را که سبب استعداد سکر ما بود در همان مرتبه، یا مـوجب حقیقت[۳] سکر در مراتب دیگر، و این قبول و استعداد پیش از ظهور کثرت وجودی غیبی بود، رباعیه:

---

۱. الف: عینی. ۲. ج: «علم» نیست. ۳. الف: «حقیقت» نیست.

خوش آن که برون ز عالم سرّ و علن نی راحت روح دیده نی زحمت تن
در زاویهٔ کتم عدم کرده وطن من بودم و عشق تو و عشق تو و من

و می‌شاید که مراد به «شرب مدامه» تحقق به صفت محبت باشد در عالم ارواح و حینئذ[1] اضافت[2] «ذکر الحبیب» اضافت مصدر باشد با مفعولش و مراد به «سکر» حقیقت سکر، یعنی حیرت و هَیَمانی[3] ارواح کمّل را در مشاهدهٔ جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد، یعنی آشامیدیم پیش از تعشّق جان به تن و تعلّق روح به بدن بر یاد دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت ارواح ما در مشاهدهٔ جمال و جلال او به آن شراب بود، رباعیه:

زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات در چشمهٔ تن روان شود آب حیات
خوردیم می عشق ز خمخانهٔ عشق بی‌کام و دهان ز جام اسما و صفات

سؤال: اگر کسی گوید: توجیه ثانی موقوف است بر وجود ارواح پیش از اشباح، و این مسلم نیست، زیرا که مذهب حکما آن است که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویهٔ اشباح است؛ و امام حجة الاسلام ـ رحمه الله ـ با ایشان موافقت کرده است، و آن خبر مشهور را که «اِنَّ اللهَ خَلَقَ الأَرْوَاحَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَلْفَی عامٍ» بر آن حمل کرده که مراد به «ارواح» ارواح ملکیه است که مبادی سلسلهٔ وجودند و در لسان[4] حکما معبّر به عقول و نفوس و مراد به «اجساد» اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر است.

جواب: گوییم که شیخ کامل محقق شیخ صدرالدین قونیوی را ـ قدّس الله[5] تعالی سرّه ـ در بعضی از رسایل خود اینجا تحقیق و تفصیلی است و تقریرش آن است که وجود نفوس جزئیهٔ انسانیه که عموم آدمیان راست، بعد از حصول مزاج است و به حسب آن و اما وجود نفوس کلیهٔ انسانیه که کمّل و خواص راست، پیش از حصول مزاج است؛ و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل می‌کند و می‌گوید: «أَخْبَرَنِی شیخی الإمامُ الأَکْمَلُ رَضِیَ الله [عنه] مُشِیراً إِلَی حالِهِ أَنَّ ثَمَّ مَنْ یَکُونُ مُدَبِّراً لِأَجزاء بَدَنِهِ[6] قَبْلَ اجتماعها بِعِلْمٍ و شُعُورٍ»؛ و بعد از آن می‌گوید: «وَ ذٰلِكَ لِکُلِّیَةِ نَفْسِهِ إِذْ مَنْ یَکُونُ نَفْسُهُ جُزئِیَّةً یَسْتَحِیلُ عَلَیْهِ

۱. الف، ج: و ح. ۲. الف: اضاف. ۳. الف: همانی. ۴. الف: ایشان.
۵. ج: «الله» نیست. ۶. الف: مدبر الاجزاء ببدنه.

ذٰلِكَ لِأَنَّ النُفوسَ الجُزْئيَّةَ لا يَتَعيَّنُ إلّا بَعْدَ المِزاجِ وبِحَسْبِهِ، فلا وُجودَ لَهَا قَبْلَ ذٰلِكَ حتی يَتَأتّیٰ لَها تَدْبيرُ الأَجْزاءِ البَدَنِيَّةِ بِعِلْمٍ و شُعُورٍ». و مراد به نفوس کُلیّه چنانکه از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم می‌شود، نفوسی است جزئیه که در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبهٔ جزئیه و منسلخ شدن از صفات تقییدیهٔ عرضیه به حیثیتی که به کلیات خود عود کنند متصل گردند؛ «و ذٰلِكَ لِأَنَّ ذَواتِهِ الجُزْئِيَّةَ مِنْ حَيْثُ جُزئِيَّتِهَا مُحالٌ أنْ تُشاهِدَ الْمَبْدَأَ الأوّلَ، إذْ مِنَ المُتَّفَقِ عَلَيْهِ عِنْدَ أهْلِ الشُّهودِ أَنَّهُمْ لَا يُشاهِدُونَ كُلِّيّاً ما حَتی يَصيرُونَ[1] كَذٰلِكَ ثُمَّ يَزدادُونَ ترقّياً بِاتّصالِهِم بِالكُلِّيّات عَلَى الوَجْهِ المَذْكُورِ فِي أمْرِ المعراج طَبَقَةً بَعْدَ طَبَقَةٍ مُسْتَفِيدُونَ مِنْ كُلّ اِتّصَالٍ استعداداً وُجوديّاً و نُوراً و بَصِيرَةً، هٰكَذا حَتّى يَنْتَهُوا إلیَ العَقْلِ الأوّلِ فَيَسْتَفِيدُونَ مِنَ الإتّصَالِ بِهِ مَا يَسْتَعِدُّونَ بِهِ لِمُشاهَدَةِ المَبْدءِ كَما هُوَ شأنُ العَقْلِ الأوّلِ».

سؤال: اگر کسی گوید: دلایلی[2] که اقامت کرده‌اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول المزاج خصوصیت به بعضی دون بعضی ندارد؟

جواب گوییم که: آن دلایل ناتمام است و دلیل بر ناتمامی آن همین بس که مکاشفات ارباب کشف و شهود که مقتبس از مشکات نبوّت است، به خلاف آن گواهی می‌دهد، رباعیه:

در وحی جلیل کی رسد عقل علیل — هر چند که هر دو را نهی نام دلیل
گر پشّه چو فیل صاحب خرطوم است — هیهات که پشه را بود قوت پیل

**لامعه**

هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسماء الٰهی و مجموع عالم مظهر جمیع اسما، اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیهٔ کمالیهٔ احدیت جمع جمیع مظاهر است، هیچ جزوی از اجزای عالم نیست که مر او را در انسان کامل نموداری نیست، لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال گوئیا عالم کتابی است مفصّل مبوّب و[3] انسان

۱. ج: یصرون. ۲. الف: دلایل. ۳. الف: «و» نیست.

کامل انتخاب آن با فهرست فصول و ابواب آن، رباعیه[1]:

ایزد که نگاشت خامهٔ احسانش ابواب کتاب عالم و ارکانش
بر لوح وجود زد رقم فهرستی در آخر کار و نام کرد انسانش

پس می‌شاید که ایراد «شربنا» و «سکرنا» به ضمیر مافوق متکلم واحد از برای اشارت به جمعیت مذکوره بوده باشد بی‌ملاحظهٔ مشارکان در این شرب و سکر، و می‌شاید که بنابر ملاحظهٔ این مشارکت باشد زیرا که اعیان و ارواح کمل افراد و اقطاب در شرب و سکر این شراب با شیخ ناظم مشارکند و مساهم، رباعیه[2]:

تنها نه منم ز عشق تو باده‌پرست آن کیست، تو خود بگو کزین باده برست
آن روز که من گرفتم این باد به دست بودند حریف می‌پرستان الست

و قالَ قُدِّسَ سرّه:

لَهَا البَدْرُ کَأسٌ و هیَ شَمْسٌ یُدِیرُهَا هِلالٌ وَ کَمْ یَبْدُو إذَا مُزِجَتْ نَجْمُ

«الکأسُ» لا یُسَمّیٰ کأساً إلّا و فِیها الشرابُ؛ و «الشَّمْسُ» تُطْلَقُ عَلَی الجِرْمِ وَ عَلَی الضَّوءِ؛ «البدو»: ظاهر شدن؛ و «المَزْجُ»: آمیختن؛ هر دو از باب اول؛ «واو» در «و هی شمسٌ» هریک از عطف و حال را می‌شاید؛ و ممیز «کم» خبری محذوف است، ای: «کَمْ مرّة یبْدُو نَجْم»؛ تشبیه کرده است جام مدام را در استدارت و اشتمال بر امری صافی کثیرة[3] الفیضان به ماه تمام، و مدامه را در صفا و نوریت و فیضان به ضوء شمس، و انگشتان ساقی را[4] حین اخذ الکأس در وقت استقواس به هلال، و شکلهای حبابی را در استدارت و نورانیت و صغر حجم به نجم.

می‌گوید: مرآن شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خودش آفتاب است در فیضان و براقی که می‌گرداندش انگشت هلال مثال ساقی و بسیار پیدا می‌آید وقت آمیختنش به آب، ستارهٔ درخشنده از شکلهای حباب، رباعیه:

ماهیست تمام جام و می مهر منیر وان مهر منیر را هلال است مدیر
صد اختر رخشنده هویدا گردد چون آتش می زآب شود لطف پذیر

---

۱. ج: «رباعیه» نیست. ۲. ج: «رباعیه» نیست. ۳. الف: کثیر. ۴. ج: «را» نیست.

## لامعه

حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذات است مع التعیّن الاول و صورت وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس ذات احدیت محاذاتی تام و مقابلهٔ کامل، که برتر از آن مرتبه متصور نیست، حاصل است؛ در استفاضهٔ نور وجود و کمالات تابعهٔ آن احتیاج به هیچ واسطه ندارد، بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک‌نشینان ظلمات[۱] امکان‌اند، در استفاضهٔ مذکور به وی محتاج‌اند، پس نسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیت و توسط او میان آن ذات و حقایق امکانی در افاضهٔ وجود و توابع آن بِعَیْنِها چون نسبت مقابلهٔ تمام باشد با آفتاب و توسّط او میان آفتاب و ساکنان شب ظلمانی در افاضهٔ نور و لوازم آن، پس بنابر این علاقه لفظ «بدر» را که موضوع است به اِزاء ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد، رباعیه:

ای جان و دل آخر به چه نامت خوانم هم جانی و هم دل، به کدامت خوانم
چون یافت شب تمام عالم ز تو نور معذورم اگر ماه تمامت خوانم

و بعد از تعبیر از آن حقیقت به «بدر» و از محبت به «مدامه» چون متعطّشان بادیهٔ ضلال و گمراهی به شرب راح سلسبیلی محبت الٰهی و تجرّع شراب زنجبیلی مودّت و آگاهی به دستیاری هدایت او توانند رسید، او را کأس آن مدامه توان داشت و جام آن شراب توان انگاشت، رباعیه:

دَورِ مَهِ رخسار تو ای ماه تمام جامیست کزو خورم می عشق مدام
از بس که فتاده بیخودم زین می و جام می چیست نمی‌شناسم و جام کدام

و چون متصدی ادارت این کأس جز اسماء الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح: «قَلْبُ الْمُؤمِنِ بَیْنَ إِصْبَعَیْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحمٰنِ» از آن به اصابع تعبیر رفته، نتواند بود، هلال را که مشیر به انگشت ساقی است اشارت بدان توان داشت و اِسنادِ ادارت کأس به او توان کرد، رباعیه[۲]:

این بزم چه بزم است که ارباب کمال نوشند می محبت از جام جمال

---

۱. الف: ظلماتست. ۲. ج: «رباعیه» نیست.

بـین بـر کـف سـاقی قـدح مـالامال[۱] | بدری کـه بـود مـدیر آن چـند هـلال

## لامعه

واصلان و کاملان دو قسمند. جماعتی مقربان حضرت جلال‌اند که بـعد از وصـول درجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل دیگران به ایشان نرفت، چندان شراب عشق و محبت بر ایشان پیمودند که ایشان را از ایشان بربودند، غرقهٔ بحر جمع گشتند، از ربقهٔ علم و عقل منخلع شدند، احکام شریعت و آداب طریقت از ایشان برخاست[۲]، سُکّان قباب عزت و قُطّان دیار حیرت‌اند، ایشان را از وجود خود[۳] آگاهی نبود، به دیگری کجا توانـند پـرداخت، رباعیه:

خوش‌وقت کسی که می درین خمخانه | از خـم و سـبو خـورد نـه از پـیمانه
صدبار اگر نیست شود عـالم و هـست | واقـف نشـود کـه هست عـالم یـا نـه

و قسم دوم آنانند که چون ایشان را از ایشان بربایند، باز تصرف جمال ازل ایشان را به ایشان دهد و از استغراق در عین جمع و لجّهٔ فنا در[۴] ساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی ارزانی دارد، بـه احکـام شـریعت و آداب طـریقت مـعاودت نـمایند، شـراب زنـجبیلی حضرت محبت را با زلال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزند، از مزج این آب به آن شراب بسیار حباب نجوم[۵] آثار معارف و اسرار برخیزد، و هـر یک نـجم هـدایت فـروماندگان ظلمت بیابان ضلال و حیرت شوند؛ و همانا[۶] که اشارت به احوال این طایفه تواند بود قول ناظم ـ قدّس سرّه ـ که: «وَ کَمْ یَبْدُو إذَا مُزِجَتْ نَجْمُ» رباعیه:

این طایفه‌اند مطلق از قید رسـوم | فارغ شده زاندیشهٔ احوال و علوم
بـر ظـاهرشان لوامـع نـور هـدیٰ | لِـلدِّینِ نُـجُومٌ لِـلشَّیاطِینِ رُجُـوم

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَ لَوْلاَ شَذاهَا ما اهْتَدَیْتُ لِحَانِها | وَلَوْ لَا سَنَاها مَا تَصَوَّرَها الوَهْـمُ

«شذا»: رایحهٔ طیبه است؛ و «حان»: جمع «حانة» است و «حانة[۷]» خانهٔ می‌فروشان؛

---

۱. الف: ملامال. ۲. ج: خواست. ۳. الف: «خود» نیست. ۴. الف: به.
۵. الف: نجوم شکار. ۶. الف: همانان. ۷. الف: «حانة» نیست.

«سنا»، به قصر: ضوء برق است، و به مد: رفعت؛ همهٔ ضمیرهای غایب عاید به «مدامه» است.

می‌گوید: اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی، راه صواب به صوب خمخانهٔ او ندانستمی بردن و اگر نه لمعهٔ نور و پرتو ظهور وی لایح گشتی، به قدم وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستی سپردن، رباعیه[1]:

گر رهبر مستان نشدی نکهت می مشکل بردی کسی سوی میکده پی
ور چشم خرد نیافتی نور ز وی کی درک حقیقتش توانستی، کی

## لامعه

همچنان که جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است، ظل و فرع جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقی است، همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقی است؛ و به حکم «المَجازُ قَنْطَرَةُ الحَقِیقَةِ» طریق حصول آن و[2] وسیلهٔ وصول به آن، زیرا که چون مقبلی را به حسب فطرت اصلی محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق ـ عزّ شأنه ـ بوده باشد و به واسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه[3] در حیّز خفا مانده، اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گِل در صورت دلبری موزون شمایل متناسب الاعضاء متماثل الاجزاء رشیق القدّ صبیح الخدّ کریم الأخلاق طیب الأعراق، رباعیه:

شیرین کاری خوش سخنی[4] چالاکی مرهم نِهِ داغ دل هر غمناکی
همچون[5] گل نوشکفته دامن پاکی زآلایش دستبرد هر بی‌باکی

نمودن گیرد، هر آیینه مرغ دل آن مقبل برآن اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید، اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد، از همه مقصودها روی بگرداند، بلکه جز وی مقصود[6] دیگر نداند، رباعیه:

از مسجد و خانقه به خمّار آید می نوشد و مست بر در یار آید
از هر چه نه عشق یار بیزار آید او را به هزار جان خریدار آید

---

۱. ج: «رباعیه» نیست. ۲. الف: «و» نیست. ۳. الف: طبعیه. ۴. ج: سخن.
۵. ج: همچو. ۶. الف: مقصودی.

آتش[۱] عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه[۲] که عبارت از انتقاش دل است به صور کَونیّه، سوختن پذیرد، غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آیینهٔ حقیقت او بزدایند، دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد، نقص اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال[۳] ذوالجلال را ادراک کند، از آن بگریزد و در این آویزد، سابقهٔ عنایت استقبال او کند، اول جمال وحدت افعال بر او ظاهر شود و چون در محاضرهٔ افعال متمکن گردد، جمال صفات منکشف شود و چون در مکاشفهٔ صفات رسوخ یابد، جمال ذات تجلی کند، به محبت ذاتی متحقق گردد، ابواب مشاهده بر وی مفتوح شود، وجود[۴] را مِنْ اَوَّلِهِ اِلی آخِرِهِ یک حقیقت بیند که ظاهرش چون «بِجَمِیعِ شُئونه وَ اعْتِباراته» بر باطنش تجلی کرد، حقایق علمی امتیاز یافت و چون به احکام حقایق علمی باطنی منصبغ گشت، اعیان خارجی تعین پذیرفت، بر هر چه گذرد[۵] او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند، هر لحظه روی در مشهود خود کند و گوید، رباعیه:

در سینه نهان تو بوده‌ای، من غافل — در دیده عیان تو بوده‌ای، من غافل
عمری ز جهان تو را نشان می‌جستم — خود جمله جهان تو بوده‌ای، من غافل

چون اینجا برسد، بداند که عشق مجازی به منزلهٔ بویی است از شرابخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری به مثابهٔ پرتوی از آفتاب محبت ذاتی؛ اما اگر آن بوی[۶] نشنیدی، به این شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو[۷] نتافتی از این آفتاب بهره نیافتی، رباعیه:

خوش‌وقت کسی که بوی میخانه شنید — رفت از پی آن بوی و به میخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه پدید — در پرتو آن حریم میخانه بدید

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَ لَمْ یُبْقِ مِنْها الدَّهْرُ غَیْرَ حَشاشَةٍ — کَأَنَّ خَفَاها فِی صُدُورِ النُّهَی کَتْمُ

«حَشاشَة» بَقِیَهٔ روح را گویند؛ و «نُهی» جمع «نهیة» است و «نهیة»: خِرَد را گویند، به اعتبار «نَهْی کردن او از ناشایستها»؛ «الکَتْمُ و الکِتْمانُ»: پنهان کردن، از باب اول، و اینجا

---

۱. الف: لامعه آتش. ۲. الف: کشفه. ۳. الف: «جمال» نیست.
۴. الف: و خود. ۵. ج: گذر کرد. ۶. الف: بویی. ۷. الف: پرتوی.

«کتم» به معنی «مکتوم» است؛ ضمیر «منها» راجع به «مدامة» است؛ و ضمیر «خفاها» به «حشاشة»؛ و جملهٔ «کأنّ خفاها» صفت «حشاشة»؛ و می‌شاید که هر دو ضمیر راجع به «مدامة» باشد و جملهٔ ثانیه مؤکد مضمون اولی، اضافت «صدور» به «نهیٰ» یا بنابر حذف مضاف است، یعنی «صدور ذوی‌النهیٰ» یا از قبیل استعارهٔ بالکنایه است که «نهیٰ» را به اصحاب صدور تشبیه کرده باشد و صدور که از لوازم مشبّهٌ بِهِ است مر او را اثبات کرده.

می‌گوید: باقی نگذاشت مصرف روزگار و محول لیل و نهار[1] از آن می که جانها را به منزلهٔ جان است و جانها مر او را به مثابهٔ ابدان، جز بقیهٔ جانی که گوئیا پنهانی وی در سینه‌های خردمندان پوشیده گشته است و پنهان، رباعیه[2]:

فریاد و فغان که باز در کوی مغان    میخواره ز می نه نام یابد نه نشان
زانگونه نهان گشت که بر خلق جهان    گشته‌ست نهان گشتن او نیز نهان



## لامعه

حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله هست و هر یکی[3] را به حسب ظهور احکام و آثار دولتی و سلطنتی که چون نوبت دولت و سلطنت او رسد، احکام او ظاهر گردد و احکام مقابل او باطن و بالعکس؛ و این‌همه به مقتضای علم شامل و حکمت کامل حق است سبحانه و هر یکی در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال، رباعیه:

گر جلوه دهی طلعت از ماه فرِه    ور شانه زنی طرهٔ پُر تاب و گرِه
ور همچو کمان کنی خم ابرو زِه    حقّا که بود جمله ز یکدیگر بِه

و از قبیل اسماء متقابله است دو اسم «الظاهر» و «الباطن» و «ظهور و[4] کثرت» چون «بطون و وحدت» متلازمانند، زیرا که ظهور عبارت است از تلبّس حقیقت به صور ۲تعیّنات و بطون عبارت از عدم آن؛ و این تلبّس عین کثرت است و عدم آن عین وحدت، و شک نیست که در کثرت غلبهٔ احکام ما بِهِ الامتیاز است بر مابِهِ الاتحاد و در وحدت بالعکس. پس هرگاه حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ به اسم «الظاهر» تجلی کند، ناچار

---

۱. الف: «نهار» نیست.    ۲. ج: نیست.    ۳. الف: یک.    ۴. الف: «و» نیست.

احکام ما بِهِ الامتیاز بر احکام ما بِهِ الاتحاد غالب باشد. و پوشیده نباشد که علم و معرفت و محبت و امثال آن همه از احکام ما بِهِ الاتحاد است بَیْنَ العالِم و المَعْلُومِ و العارف و المعروف و المحبّ و المحبوب. پس نزدیک غلبهٔ احکام ما بِهِ الامتیاز اینها همه در مقام خفا و بطون باشند و ارباب آن در حجاب ستر و کمون[1]، زیرا که به سبب[2] غلبهٔ احکام ما بِهِ الامتیاز بَیْنَهُم و بَیْنَ سایر الخلایق هیچ کس را علم و معرفت بدیشان تعلق نتواند گرفت الاّ علی سبیل الندرة، و هماناکه شیخ ناظم ـ قدس سرّه ـ در این بیت اشارت بدین خفا و بطون و ستر و کمون[3] کرده است و این طایفه در زمان شیخ مذکور، چنانکه مشهور است، بسیار بوده‌اند، اما[4] رباعیه:

هر چند سر از وصال من کم تابی اشکم بود از شوق لبت عنّابی
مستسقی را میان بحر ار یابی شک نیست که شاکی بود از بی‌آبی

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

فَإِنْ ذُکِرَتْ فِی الحَیِّ أَصْبَحَ أَهْلُهُ نَشَاوَی وَ لَاعارٌ عَلَیْهِمْ وَ لا إِثْمُ

«حَیّ»: قبیله را گویند؛ «النَّشْوَةُ» مست شدن؛ «نَشَا ـ یَنْشَی[5]» و «نَشِیَ ـ یَنْشَی» از باب اول و سیم؛ و «هو نَشْوان» و «هی نَشْوَی» و «هم و هُنَّ نَشَاوَی»

می‌گوید: اگر یاد کرده شود آن می[6] در نواحی حی که قبیلهٔ مقبلان و قبلهٔ زنده‌دلان است، هر آیینه اهل آن حی مست شوند و از غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان نه از آن مستی عاری بود و نه ازگناه مَی‌پرستی غباری، رباعیه:

آن می خواهم که عقل ازو پست شود سررشتهٔ اختیارش از دست شود
مطرب چو به وصف او سرود آغازد هر زنده‌دلی که بشنود مست شود

رباعیه:

هرگز می‌عشق را خماری نبود یک دم زان می مرا کناری نبود
جز می خوردن مرا چو کاری نبود باری زان می که عیب و عاری نبود

---

۱. ج: مکون. ۲. الف: نسبت. ۳. ج: مکون. ۴. الف: «اما» نیست.
۵. الف: ینشو. ۶. الف: می را.

## لامعه[۱]

سرّ حیات در همه موجودات ساری است، زیرا که به حکم: «وَ إنْ مِنْ شَیْءٍ إلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰکِنْ لَاتَفقَهُونَ تَسْبِیحَهُم»[۲] همهٔ اشیا تسبیح حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ می‌گویند، و تسبیح بی‌صفت حیات ممتنع، رباعیه:

چه چرخ چه ارکان چه معادن چه نبات ساریست در اجزای همه سرّ حیات
گویند همه کُلَّ عَشِیٍّ و غَدات تسبیح خداوند رفیع الدّرجات

و تأویل تسبیح به دلالت اشیا بر تنزیه و تقدیس حق سبحانه و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیا و اولیاست ـ علیهم السلام ـ و سریان سرّ حیات در هر شئ به واسطهٔ سریان هویت الٰهیه است «مُنْصَبِغَةٌ بِصِفَةِ الْحَیٰاةِ» در اشیا، اما هر موجودی را حیاتی است مناسب او که ظاهر می‌شود در وی به حسب قابلیت و استعداد وی «وَکَذٰا الْحالُ فِی لَوازِمِ الْحَیٰاةِ مِنَ الْعِلْمِ وَ الْإرادَةِ وَ الْقُدْرَةِ و غیرها» پس اگر چنانکه آن موجود را مزاجی باشد نزدیک به اعتدال، چون انسان، ظاهر شود در وی صفت حیات با جمیع لوازم یا اکثر آن، و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد، چون معدن و نبات، صفت حیات و[۳] لوازم آن در وی پوشیده ماند. پس می‌شاید که مراد به «حی» در این بیت[۴] عالم کبیر باشد و در تعبیر از وی به «حی» اگر چه مقصود از وی قبیله است، اِشعار باشد به سریان حیات در جمیع اجزای عالم ـ جماداً کانَ اَو حیواناً و حینئذٍ[۵] مراد به «اهل می» طایفه‌ای باشند که ایشان را اهلیت شرب شراب محبت و قابلیت قبول اسرار معرفت باشد، زیرا که ما عدای این طایفه در حکم عدم اند بلکه از عدم بسیاری کم، رباعیه:

آنان که به راه عشق ثابت‌قدم‌اند در ملک وفا به سرفرازی علم‌اند
مقصود و خلاصهٔ وجود ایشانند باقی همه با وجود ایشان عدم‌اند

و می‌شاید که مراد به «حی» قبیلهٔ ارباب محبت و خانوادهٔ اصحاب عشق و مودت باشد، زیرا که از[۶] این طایفه که[۷] به حقیقت ایشان زنده‌اند و به حیات حقیقی ارزنده، اگر فی‌المثل یکی در مشرق باشد و یکی در مغرب، با هم متصل‌اند و با یکدیگر یکروی و

---

۱. الف: «لامعه» نیست. ۲. الاسراء (۱۷) / ۴۴. ۳. الف: «و» نیست.
۴. ج: بیت به. ۵. الف، ج: و ح. ۶. الف: «از» نیست. ۷. ج: «که» نیست.

یکدل، رباعیه:

عشاق تو گر شاه و اگر[1] درویشند / چون تیر ز راستی همه همکیش‌اند

از خویش چو عاشق نبود دل ریش‌اند / بیگانه که عاشق است، با او خویش‌اند

و می شاید که مراد به «حی» مجموعهٔ وجود انسانی کمالی باشد و مراد به «اهل حی» روح و قلب و نفس و قوای روحانی و جسمانی، زیرا که هریک از اینها را در وجود انسان کامل از سماع ذکر[2] شراب محبت مستی دیگر و بیخودی هرچه تمامتر است، رباعیه:

هر جا که کند مطرب فرخنده خطاب / ذکر می عشق تو بر آواز رباب

از ذوق سماع ذکر آن بادهٔ ناب / عقل و دل و جان من شود مست خراب

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَ مِنْ بَيْنِ أَحْشاءِ الدِّنانِ تَصاعَدَتْ / وَ لَمْ يَبْقَ مِنْهَا فِي الْحَقِيقَة إلَّا اسْمُ[3]

«حَشَا»: اندرون تهیگاه، «أَحْشاءُ»: جمع وی؛ «دَنُّ» خم شراب، «دِنانٌ[4]» جمع وی: «تَصاعَدَتْ»: ای اِرْتَفَعَتْ.

می‌گوید: آن می از میان درونهای خُمها متصاعد شد و به میل مقامات علوی از مقارّ سفلی متباعد گشت و از وی بین الانام هیچ باقی نماند الّا نام، رباعیه:

دردا که حریف دُردی آشام نماند / وز باده نمی در قدح و جام نماند

کرد از دل خم ز لطف می میل صعود / در خمکده‌ها ازو بجز نام نماند

## لامعه[5]

وجود کمالات تابعه مر وجود را چون حیات و علم و ارادت و قدرت و غیرها که در آخرین مراتب موجودات که انسان است می‌نماید بِعَيْنِها همان وجود و کمالات حضرت احدیت جمع است که از اوج درجات کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض درکات جزئیه و تقیید روی نموده و در نظر محجوبان منسوب و مضاف به مظاهر[6] جزئیهٔ تقییدیه می‌نماید، اما چون در دیدهٔ بصیرت اهل مشاهده به واسطهٔ صدق مجاهده اضافت این

---

۱. ج: گر. ۲. الف: «ذکر» نیست. ۳. ج: سم. ۴. ج: دنا.

۵. ج: می‌گوید. ۶. ج: بر ظاهر.

امور به مظاهر جزئیه ساقط می‌شود و نسبتشان به مراتب تقیدیه زایل می‌گردد و باز به مرتبهٔ کلیت و اطلاق خود عود می‌کنند، می‌تواند بود که از سقوط اضافات و زوال نسب و اعتبارات و عود به مرتبهٔ کلیت و اطلاق به تصاعد تعبیر کنند چنانکه از مقابل اینها به تنزل تعبیر می‌کردند، زیرا که صعود و نزول متقابلان‌اند؛ پس می‌شاید که مراد به «دنان» نفوس کاملهٔ اولیاءالله باشد به اعتبار احاطه و اشتمال آن بر شراب عشق و محبت، و مراد به «تصاعد» انقطاع اضافت و نسبت محبت از مراتب تنزّلات و رجوع آن به مقرّ اصلی و مستقر اولی خود که حضرت احدیت جمع است، زیرا که چون محب عارف به مقام فنا متحقق می‌شود نسبت همهٔ کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع گردد و باقی نمی‌ماند بر وی الّا آنکه محجوبان اطلاق اسامی آنها می‌کنند بر وی و می‌گویند: فلان از ارباب محبت است، یا از محبان است و امثال آن و فی الحقیقه آن صفت محبت به حق قایم بود نه به وی[1]، رباعیه[2]:

شهباز محبت تو از اوج جلال نازل شده بود بر من شیفته حال
در چنگل او چو رو نهادم به وبال زد باز سوی نشیمن خود پر و بال

رباعیه:

با عشق توام هوا نمانده‌ست و هوس با آتش سوزان چه‌سان ماند خس
از هستی من نشان نمی‌یابد کس مانده‌ست مرا به عاریت نامی و بس

و می‌شاید که مراد به «دنان» ابدان کاملان باشد بنا[3] بر احاطه و اشتمال مذکور؛ و می‌شاید که مراد اجرام سماویه باشد به مشابهت استداره و احاطه؛ و مراد به «احشاء» طبقات عناصر و به «بین الاحشاء» کرهٔ ارض که مستقر افراد انسانی است؛ و عَلَی کلا[4] التقدیرین مراد به تصاعد شراب محبت آن باشد که چون نفوس کاملان گذشته به حکم: «إِلَیْهِ یصْعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ[5]» از این نشیمن سفلی به حظایر قدسی[6] صعود کردند، به تَبَعیّت آن صفات کمال از علم و معرفت و عشق و محبت نیز صعود کردند. و از این طایفه جمعی دیگر که درکثرت و ظهور به منزلهٔ گذشتگان باشند موجود نشدند، و این کمالات بدان

---

۱. الف: بود به وی نه. ۲. ج: «رباعیه» نیست. ۳. الف: «بنا» نیست. ۴. ج: کل.
۵. فاطر (۳۵) / ۱۰. ۶. ج: قدس.

مثابه از هیچ‌کس دیگر ظاهر نگشت، رباعیه:

در عرصهٔ کَون همدمی نتوان یافت
در قصهٔ عشق محرمی نتوان یافت
زان می که حریفان همه خوردند و گذشت
در خمکدهٔ فلک نمی نتوان یافت

و حینئذٍ[1] مقصود از این بیت اظهار تلهف و تأسف باشد برنایافت این طایفه و عدم ظهور این کمالات، نه[2] نفی مرتبهٔ ولایت و اهل آن، و الله تعالی هو المستعان[3].

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَ إِنْ خَطَرَتْ یَوْماً عَلَی خاطِرِ امْرِیءٍ     أقامَتْ بِهِ الأَفْراحُ وَ ارْتَحَلَ الهَمُّ

«خَطَرَالْأَمْرُ بِبالِهِ» و «عَلَی بالِهِ» «خَطَراً و خُطُوراً»: بگذشت کار بر دلش، از باب اول؛ و «الخاطر»: مایَرِد[4] عَلَی القَلْبِ، و المراد بِهِ هٰهنا[5] القَلْبُ، وَ تَسْمِیةٌ لِلْمَحَلِّ بِاسْمِ الحال؛ ضمیر مجرور عاید است به «خاطر» و «باء» جاره به معنی «فی»؛ و می‌شاید که عاید باشد به خطوری که از «خطرت» مفهوم می‌شود؛ و «باء» سببیت را بود.

می‌گوید: اگر خطور کند روزی یاد آن باده بر ساحت خاطر جوانمردی آزاده، مسافران[6] آن ساحت، یعنی شادی و راحت قصد اقامت کنند و مجاوران آن حرم یعنی اندوه و الم کوس رحلت زنند، رباعیه[7]:

از بادهٔ عشق غصه بر باد شود     ویران شدهٔ حادثه آباد شود
بر خاطر غمگین گذرد شاد شود     ز اندوه و غم زمانه آزاد شود

## لامعه

تعلق علم و شعور به[8] امور بر دو وجه می‌تواند بود: یکی به حصول ظل و صورت معلومات چنانکه چون زید و عمرو را ببینی، در ذهن تو صورتی حاصل شود که بدان

---

۱. الف، ج: و ح. ۲. ج: از «نه ...» تا «... المستعان» نیست.
۳. ج: از «نه ...» تا «... المستعان» نیست. ۴. الف: یرم. ۵. ج: بینها.
۶. ج: مسافر. ۷. ج: «رباعیه» نیست. ۸. الف: بر.

صورت پیش تو از ماعدای خود ممتاز شوند؛ و دیگری به حضور ذوات معلومات چون علم به جوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت بعد از اتصاف نفس به آنها؛ و این عملی بود ذوقی و وجدانی و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بدان بر وجه اول بدان[۱] طریقه که از کسی شنوی یا از کتابی برخوانی، یا به فکر خود دریابی مثمر سعادتی و موجب کرامتی معتد[۲] بها نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت دو جهانی در آن تواند بود که حضرت حق سبحانه به حکم «إنَّ لِرَبِّکُم فِی أیّامِ دَهْرِکُم نَفَحاتٍ» بر صاحب دولتی که به استعداد کلی اصلی و صفات[۳] روحانیت و دوام توجه و افتقار به موجب «ألاٰ فَتَعَرَّضُوا لَها» متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد، به تجلیات ذاتی اختصاصی تجلی کند و او را بالکلیه از او بستاند و چاشنی محبت ذاتی خودش بچشاند، روح او را به واسطهٔ آن ابتهاجی حاصل شود، پرتو روح بردل تابد، قبض او به بسط بدل گردد. عکس دل بر نفس افتد، حزن و اندوه رخت بربندد و فرح و سرور به جای آن بنشیند، رباعیه:

شب بود ز گریه چشم من ابر بهار　　بدری[۴] بدرخشید ز سرمنزل یار
در خانهٔ عیش و طرب افروخت چراغ　　در خرمن اندوه و غم انداخت شرار

همانا که مراد شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ به «خطور» معنی ثانی بوده باشد نه اول، وَ مِنَ الله الهِدایَةُ وَ علیه المُعَوَّل.

وَ[۵] قالَ قدّس سرّه :

وَ لَوْ نظَرَ النُّدْمانُ خَتْمَ إنائِها　　لَأَسْکَرَهُمْ مِنْ دُونِها ذٰلِكَ الْخَتْمُ

«نَظَرَ إلیَ الشَّیءِ و نَظَرهُ نَظَراً و نَظَراناً» نگریستن[۶] به وی، از باب اول؛ می[۷] شاید که «نُدْمان» به ضمّ «نون» باشد ـ جمع «ندیم»، چون «رغفان» جمع «رغیف»، و می‌شاید که به فتح «نون» باشد بر صیغهٔ مفرد، و حینئذٍ[۸] عود ضمیر جمع به اعتبار معنی باشد، زیرا که جنس است، «سَوَاءٌ کانَ اللّامُ لِلْجِنْسِ أوِ الإستِغْراقِ» و شامل افراد بسیار، و فِی الصحاح:

---

۱. الف: به آن.　۲. الف: متعد.　۳. الف: صفاء.　۴. الف: برقی.
۵. الف: « و » نیست.　۶. الف: نگریست.　۷. الف: و می.　۸. الف، ج: و ح.

«نادَمَنِی فُلانٌ عَلَی[1] الشَّرابِ، فَهُوَ نَدِیمی و نَدمانی و جمع النَّدیم ـ نِدامٌ، وَ جمعُ نَدْمانٍ ـ ندامَی» و یقال: «المنادَمَةُ مَقْلُوبَةٌ مِنَ «الْمُدامَنَةِ» لِأَنَّهُ یُدْمِنُ[2] الشَّراب مَعَ نَدِیمِهِ»؛ «خَتَمَ عَلَی الشَّیْءِ خَتْماً[3]» مهر نهاد بر چیزی، از باب دوم، و مراد به «ختم» اینجا مهراست، نه معنی مصدری؛ «إناءٌ»: ظرفی را گویند که در وی شراب و غیر آن کنند، جمع او «آنِیَةٌ» است و جمع «آنِیَةٌ ـ أوانِی».

می‌گوید: اگر ببینند ندیمان انجمن محبت و مقیمان نشیمن عشق و مودت ختم اناء و مهر وعای آن شراب هر آیینه مست گرداندشان بی‌شراب نوشیدن مهر انای او دیدن، رباعیه:

یا رب چه می است این که بود همواره　　درّاعهٔ پرهیزم ازو صد پاره
گر مهر خُمش را نگرد میخواره　　بی‌باده شود مست ازان نظّاره

می‌تواند بود که مراد ناظم ـ قدّس سرّه ـ به «إناء» دلهای کاملان و ارواح واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه به حقیقت آنهایند؛ و مراد به «ختم اناء» بدن جسمانی عنصری که محفوف است به هنات بشری و عارف و جاهل و ناقص و کامل را در آن با یکدیگر صورت برابری، پس محجوبان بنابراین مساواة[4] صوری قیاس حال ایشان بر خود می‌کنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی‌یابند، بلکه بر نفی آن اصرار[5] می‌نمایند؛ اما طالبان قابل و مریدان صاحبدل که به استعداد وهبی و قابلیت کسبی ندیمان محفل و حریفان مجلس این طایفه‌اند و بر شرف شرب این شراب آثار آن بر صفحات وجوه و فلتات السنهٔ ایشان مشاهده می‌کنند و آن مشاهده در باطن ایشان تأثیری می‌کند و ایشان را از ایشان می‌رهاند و به مقام بیخودی و بی‌نشانی می‌رساند به آن که هنوز به احوال باطنی ایشان متحقق نشده‌اند[6] و به اخلاق معنوی ایشان متخلق نگشته‌اند[7] رباعیه:

آنی تو که از نام تو می‌بارد عشق　　وز نامه و پیغام تو می‌بارد عشق
عاشق شود آن کس که به کویت گذرد　　گویی ز در و بام تو می‌بارد عشق

و الحق این معنی از خواجگان ماوراء النهر و خلفاء اصحاب ایشان ـ قدّس الله أسْرارَ

---

۱. الف: «علی» نیست.　۲. ج: من.　۳. ج: ختمنا.　۴. ج: مساوة.
۵. الف: امرار.　۶. ج: «نشده‌اند» نیست.　۷. ج: نگشته.

أَشلافِهِم وَ طَوَّلَ أَعمارَ أَخلافِهِم ـ ظاهر و هویداست، چه به‌مجرد آنکه صادقی را نظر بر جمال مبارک یکی از آن عزیزان افتد، یا یک لحظه سعادت صحبت او دست دهد، یا التفاتی از آن عزیز نسبت به وی واقع شود، در خاطر خود نسبت جمعیتی دریابد و در باطن خود معنی[1] انجذابی مطالعه کند که به مدتهای ریاضت و مجاهده میسّر نتواند شد، و عمده در رابطهٔ صحبت آن عزیزان دریافت این نسبت است، از هر که این نسبت دریافتند به دریافت صحبت او شتافتند و از هر که دریابندهٔ این نسبت نشدند از صحبت او روی درتافتند؛ و از انفاس قدسیّهٔ یکی از آن عزیزان است[2] این رباعی که بر سبیل تیمّن و تبرّک آورده می‌شود، رباعیه:

با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زینهار ز صحبتش گریزان باشی[3] / ور نی[4] نکند روح عزیزان بِحلت

أَلْحَقَنا اللهُ سُبْحانَهُ بالصّالِحِین وَ وَفَّقَنا للصالحات.

وَ قالَ قدّس سرّه[5]:

وَ لَوْ نَضَحُوا مِنْها ثَرَی قَبْرِ مَیِّتٍ / لَعَادَتْ إِلَیْهِ الرَّوحُ وَانْتَعَشَ الجِسْمُ

«النَّضْحُ»: پاشیدن آب، از باب دوم؛ «ثَرَی»: خاک نمناک؛ «الانتعاش»[6]: بر خاستن[7]؛ ضمیر «نَضَحُوا» عاید به «ندمان» است در بیت سابق؛ «الف و لام» در «الروح» و «الجسم» بدل از مضاف الیه است، ای: «لَعَادَتْ إلی المیّتِ رُوحُهُ وانْتَعَشَ جِسْمُهُ».

می‌گوید: اگر بپاشند ندیمان رشحه‌ای از آن باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده، هرآیینه جام مفارقت کرده به تنش بازگردد و تن از پای‌افتاده‌اش به سبب معاودت جان در انتعاش و اهتزاز آید، رباعیه:

عاشق نتواند که ز می پرهیزد / خاصه ز میی که شور عشق انگیزد
یک جرعه به خاک هر که زان می ریزد / جان در تنش آید، ز لحد برخیزد

---

۱. الف: «معنی» نیست. ۲. الف: نسبت. ۳. الف: می‌باش.
۴. ج: نه. ۵. ج: «قدس سره» نیست. ۶. ج: الانتقاش.
۷. ج: خواستن.

## لامعه

حیات بر دو گونه است: یکی حیات حسی حیوانی که مشترک است میان همهٔ حیوانات از انسان و غیره؛ و دیگری حیات حقیقی روحانی که مختصّ است به خواص افراد انسانی؛ و این بر سه درجه است: درجهٔ اول زنده[۱] شدن است به علم و دانش از مردگی جهل و نادانی، کما[۲] قال تعالی: «أَوَ مَنْ کَانَ مَیْتاً فَأَحْیَیْنَاهُ»[۳] قال بعضهم: أَیْ مَنْ کانَ مَیْتاً بِالْجَهلِ فَأَحْیَیْناهُ بِالعِلْم؛ زیرا که دل به واسطهٔ علم حق را می‌داند و در طلب آن جنبش می‌نماید؛ و دانش و جنبش از خواص حیات است، چنانکه نادانی و سکون از خواص موت، رباعیه:

علم است حیات جاودان بی[۴] علما
چشمی بگشا به چشمه سار علم آ
آن چشمه که خورد خضر ازو آب حیات
بود: «آتَیْناهُ مِنْ لَدُنّا علما»[۵]

درجهٔ دوم زنده شدن دل است به جمعیت همت در توجه به جناب حق سبحانه و قصد سلوک راه او از مردگی تفرقه، و این جمعیت مؤدّی به حیات حقیقی ابدی است، بلکه عین آن است، چنانکه تفرقه که[۶] توزّع خاطر است به سبب تعلق[۷] نفس به محبوبات متنوع و مشتهیات گوناگون که همه مردگانند، موت است و تعلق به مردگان عین مردگی است، رباعیه:

هر چیز که در جهانْست جز حیّ جلیل — مُرده‌ست مشو ز عشق هر مرده ذلیل
بر مردگی تو میل آنهاست دلیل — الجِنْسُ إِلَی الجِنْسِ کَما قِیلَ یَمِیل

درجهٔ سیوم زنده شدن است به وجود و یافت حضرت حق سبحانه از مردگی فقد و نایافت، به آن معنی که در بقای حق سبحانه فانی شوی و به بقای وی باقی گردی[۸] و به حیات وی زنده باشی و بدانی که هر زندگانی[۹] که نه به دوست، مردگی است و هر گرمی

---

۱. الف: زنده در.
۲. الف: «کما» نیست.
۳. انعام (۶) / ۱۲۲.
۴. الف: «بی» نیست.
۵. کهف (۱۸) / ۶۵.
۶. الف: «که» نیست.
۷. الف: «تعلق» نیست.
۸. ج: شوی.
۹. الف: زندگی.

که نه ازوست، افسردگی، رباعیه:

تـا دل ز وجـود خـویش بـرکنده نـیی دربـند خـودی خـدای را بـنده نـیی
گیرم که تو جانی و جهان زنده به توست تـا زنـده بـه جـانان نشـوی، زنـده نـیی

پس می‌تواند بود که مراد ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که اگر برسانند نوری از انوار و اثری از آثار محبت ذاتی به شخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا مـوت فـقد و نایافت دریافته باشد هر آیینه عود کند به سوی او روح علم یا روح جمعیت همت یا روح وجود و یافت حق سبحانه و منتعش گردد جسم او بدان روح و قیام نماید به شکرگزاری حیاتی که به سبب معاودت آن روح مر او را حاصل آمده است به صرف کردن آن حیات در آنچه حق تعالی او را برای آن عطا فرموده است، رباعیه:

هر جا جانان مجلس وصل انگـیزد تا در جـامم جـرعهٔ عشـرت ریـزد
جان در کمرش دست امـید آویـزد تن بسته کمر[1] به خدمتش[2] برخیزد

وَ قالَ قدّس سرّه:

وَلَوْ طَرَحُوا فَيْءِ فَيْءِ حائطِ كَرْمِها عَليلاً وَ قَدْ أَشْـفَى لَـفارَقَهُ السُّـقْمُ

«طَرَحَهُ طَرحاً»: بینداخت او را، از باب چهارم؛ «الفَيْءُ»: مَا بَعْدَ الزَّوالِ مِنَ الظِّلِّ، وَ حَكَى اَبُوعُبَيْدة عَنْ رَوِيَّةٍ: كُلُّ ما كانَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ فَزالَتْ عَنْهُ، فَهُوَ فَيْءٌ و ظِلٌّ وَ ما لَمْ تَكُنْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ فَهُوَ ظِلٌّ؛ «حائطٌ»: دیوار است؛ «اِعْتَلَّ»: اَیْ مَرِضَ،فَهُوَ عَليلٌ؛ «أشْفَى» المَريضُ عَلَى المَوتِ اَیْ أشْرَفَ[3]؛ «السَّقامُ» : المَرَضُ و كذٰلِكَ «السُّقْمُ» و «السَّقَمُ» وَ هُما لُغَتانِ مِثْلَ «حُزْن» و «حَزَن».

می‌گوید: اگر بیندازند در سایهٔ دیواری که محیط است به کرم آن باده بیماری را و حال آنکه بر بستر هلاک بود افتاده هر آیینه مفارقت کند در سایهٔ آن دیوار ضـعف سـقم و رنجوری از تن آن بیمار، رباعیه:

گـر مست مـی عشق بـه بـازار رود از دیـدنش انـدوه خـریدار رود
در سایهٔ دیوار رزی کان می ازوست بـیماری مـرگ از تـن بـیمار رود

---

۱. الف: به خدمتش کمر. ۲. الف: به خدمتش کمر.

۳. ج: «اشرف» نیست.

می‌تواند بود که مراد به «کرم» حدایق ذات بهجهٔ دلهای عارفان و کاملان بوده باشد که شراب محبت ذاتی عصارهٔ فواکه علوم و خلاصهٔ ثمرات معارف آن است، و مراد به «حایط» وجود جسمانی و صورت هیولایی ایشان به اعتبار احاطه و اشتمال بر کرم مذکور و منع اغیار از وصول بدان؛ یعنی اگر برسانند به حمای حمایت و سایهٔ عنایت عارفان واصل و کاملان مکمل که عیسی وار بیمار را به یک‌دم شفا دهند، بلکه هزار مرده را به یک نفس جان بخشند، بیماری را که از سقم جهالت و علت بطالت نزدیک آمده باشد که استعداد فطری او[1] مر زنده شدن را به حیات طیّبهٔ محبت ذاتی باطل شود[2]، هرآیینه به یمن صحبت و برکت ملازمت آن صاحب دولتان آن سقم از وی زایل گردد و از آن علت به[3] شفای عاجل برسد، رباعیه[4]:

پیری که بود باده‌فروشی کارش — ره جو به حریم بزم خلدآثارش
ور در حرمش بار نیابی باری — خود را برسان به سایهٔ دیوارش

رباعیه:

آنان که ره عشق به مردی سپرند — هریک به شفادهی مسیح دگرند
آنجا که به چشم لطف و رحمت نگرند — بیماری صد ساله به یک‌دم ببرند

و قالَ قدّس سرّه:

وَ لَوْ قَرَّبُوا مِنْ حانِها مُقْعَداً مَشَی — وَ تَنْطِقُ مِنْ ذِکْرَی مَذاقَتِها الْبُکْمُ

«التَّقرِیبُ»: نزدیک گردانیدن؛ «مُقْعَدٌ»: اسم مفعول از «اقعاد»: بر جای مانده را گویند؛ «الذِّکْرُ» و[5] «الذِّکْرَی»: یاد کردن، از باب اول؛ «الذَّوْقُ وَ الذَّوَاقُ وَ المَذاقُ وَ الْمَذاقَةُ» چشیدن، از باب اول؛ «البُکْمُ»: جمع «ابکم» و «ابکم»: گنگ را گویند.

می‌گوید: و اگر نزدیک گردانیده شود به خمخانهٔ آن شراب زَمِنِ بر زمین مانده‌ای، پای او به رفتار آید، و اگر یاد کند از چاشنی آن بادهٔ ناب گنگ زبان گرفته، زبان به گفتار گشاید، رباعیه:

آن می خواهم که سالک مانده به‌جای — یابد ز هوای قرب او قوّت پای

---

۱. ج: آن. ۲. الف: شود و. ۳. الف: «به» نیست. ۴. ج: «رباعیه» نیست.
۵. الف: «الذکر و» نیست.

ور گنگ کند تخیّل چاشنیش گردد ز زبان بسته‌اش عقده گشای

می‌تواند بود که مراد ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که اگر نزدیک گردانند به قلاب شوق و کمند ارادت به حریم صحبت کاملان مکمّل که خرابات عشق و شرابخانهٔ محبت است، برجای مانده‌ای که به دستیاری سعی و کوشش خویش قدم از پستی و هستی و تنگنای خودپرستی بیرون نتواند نهاد، هر آیینه به امداد تربیت پیر مکمل قوت سلوک و مکنت رفتار یابد و گام همت بر سر دنیا و آخرت نهاده به حکم «خُطْوَتَیْنِ وَ قَدْ وَصَلْتُ» به پیشگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد و اگر فرا یاد آید شرابی که از جام محبت در مجالس قدس کشیده و چاشنی آن در محافل انس چشیده است، فراموشکاری را که در بیان حقایق ابکم باشد و در کشف دقایق از شکسته زبانان بسته لب کم، طوطی ناطقه‌اش به معرض تکلّم درآید و زبان به اظهار اسرار عرفان بگشاید، رباعیه:

چون مست من از خانهٔ خمّار آید گر بوی خوشش به طرف گلزار آید
هم سرو به‌جا مانده خرامان گردد هم سوسن بی‌زبان به گفتار آید

و قال قدّس سرّه[1]:

وَ لَوْ عَبِقَتْ فِی الشَّرْقِ أَنْفاسُ طِیبِها وَ فِی الْغَرْبِ مَزْکومٌ لَعادَلَهُ الشَّمُّ

«عَبِقَ بِهِ الطِّیبُ»: بالکَسْرِ، ای لَزِقَ بِهِ «عَبِقاً» بالتحریک و «عَباقِیَةٌ» مثل «ثمانیة».

می‌گوید: و اگر بوی خوش دهد آن می در حدود شرق[2] که مطلع انوار و منشأ ظهور و اظهار است و حال آنکه در جانب غرب که موطن بطون در مقام خفا و کمون[3] است، مزکومی بود[4] از ادراک هر مشموم محروم، هر آیینه از قوت شم بهره‌ور شود و مشامش از استنشاق رایحهٔ آن معطّر گردد، رباعیه:

می جان رمیده از عدم باز آرد شادی دل غرقه به غم[5] باز آرد
گر بوی دهد به شرق، در جانب غرب مزکومان را قوّت شم باز آرد

و می‌تواند بود که مراد شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که اگر از مشرق ذات احدیت که مطلع اقمار و شموس ارواح و نفوس است، روایح ارادت ازلی و فوایح محبت لم‌یزلی

---

۱. ج: «و قال قدس سره» نیست. ۲. الف: شرح شوق. ۳. ج: مکون.
۴. الف: نو. ۵. ج: خون.

وزیدن گیرد و در مغرب ابدان عنصری افراد و اشخاص بشری که محل استتار انوار آن شموس و اقمار است، مزکومی بود محروم که به واسطهٔ استیلای برودت هوای نفس و کثافت بخار طبیعت مشام ذوق و ادراکش اختلال پذیرفته باشد، هر آیینه سرعت سریان آن روایح و شدت نفوذ آن فوایح مشام ذوق و ادراکش راگشاده گرداند و با استشمام نفحات «إنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیمن» برسانند، رباعیه[1]:

باد سحری که چاک زد جیب سمن　　شد نافه گشای نازنینان چمن
جان باد فدای او که آورد به من　　بویی که بینی شنید از خاک یمن

و قال قدّس سرّه:

وَ لَوْ خُضِبَتْ مِنْ کأسِها کَفُّ لامِسٍ　　لَما ضَلَّ فِی لَیْلٍ وَ فِی یَدِهِ النَّجْمُ

«الْخِضَاب»: ما تَخْتَضِبُ بِهِ، و «قَدْ خَضَبْتُ الشَیْءَ»، «أَخْضِبُهُ خَضْباً»؛ «اللَّمْس»: المَسُّ بِالیَد[2]، و «قد لَمَسَهُ، یَلْمِسُهُ»: بِالکَسْرِ و الضَّم.

می‌گوید: اگر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کأس آن می کف مساس کننده‌ای، هرآیینه گمراه نشود در هیچ شب ظلمانی و حال آنکه به دستش از عکس آن کأس ستاره‌ای بود نورانی، رباعیه:

هر کس که نهد به دست جام می ناب　　گردد کفش از عکس می ناب خضاب
در ظلمت شب گم نکند راه صواب　　بنهاده به کف مشعلهٔ عالمتاب

و می‌شاید که مراد شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که اگر خضاب کرده شود به انعکاس انوار و اقتباس آثار کأس شراب محبت ذاتیه که حقیقت محمدی و روح احمدی است، چنانکه تحقیق آن در شرح بیت «لها البدر... و هی شمس یدیرها...» گذشت دست ارادت مقبلی و کف کفایت صاحبدلی که به حسن اجتهاد و قوت استعداد به معرض مساس آن کأس درآمده باشد هر آیینه گمراه نشود در ظلمات احتجاب به حجب ظلمانی طبیعی، و حال آنکه در دست وی از آن انوار منعکسه و آثار مقتبسه نجمی باشد از افق کرامت طالع و لمعهٔ «وَ بِالنَّجْمِ هُمْ یَهْتَدُون[3]» از آن لامع، رباعیه:

---

۱. ج: «رباعیه» نیست.　۲. الف: مالید.　۳. نحل (۱۶)/ ۱۶.

هر جنس که داشت عاشق از کهنه و نو — در میکدهٔ عشق به می کرد گرو
کی در شب تیره گم کند ره که به کف — دارد ز قدح شمع هدایت پرتو

و قال قدّس سرّه:

وَلَوْ جُلِيَتْ سِرّاً عَلَى أَكْمَهٍ غَدا — بَصِيراً وَ مِنْ راوُوقِها تسْمَعُ الصُّمُّ

«جُلِيَتْ عَلَى النَّبأ»: لِلمَفْعُولِ، اَیْ أظْهَرَتْ وكَشَفَتْ؛ «راقَ الشَّرابُ يَروقُ رَوْقاً»: ای صَفا؛ و «روَّقْتُهُ أنا تَرْوِيقاً»؛ و «الرّاووق[1]:» المصفاة.

می‌گوید: اگر ظاهر کرده شود شراب مذکور ظهوری از اغیار مستور بر دیدهٔ کسی که از مادر کور زاده باشد و دل بر کوری جاوید نهاده، هر آیینه دیدهٔ او منور شود و از دولت بینایی بهره‌ور گردد، و از صدای چکیدن آن می از می پالای گوش اصم از علت صمم رهایی یابد و به سعادت شنوایی برسد، رباعیه:

چون می صفت جلوه نمایی یابد — صد دیدهٔ کور روشنایی یابد
ور زانکه رسد صدای پالودن او — درگوش کر از کری رهایی یابد

و می‌شاید که مراد شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که اگر جلوه داده شود[2] شراب محبت ذاتی بر باطن و سرّ کوری[3] مادرزاد که از آن وقت باز که از آبای علوی و امهات سفلی زاده است، دیدهٔ شهودش بر وجه حق و جمال مطلق بیفتاده است، هر آیینه بصر بصیرت او بینا شود و به[4] شهود وحدت در کثرت توانا گردد، در مجالی خلقیه جز وجه حق نبیند و در مراتب تقییدیه جز جمال مطلق مشاهده نکند، و از صدای صوت صیت امرار شراب محبت بر راووق ریاضات شاقه و مجاهدات صادقه تا از کدر تعلق به ماسوای حضرت ذات صافی گردد، کر اصلی و اصمّ جبلّی[5] راگوش سخن نیوش «كُنْتُ لَهُ سَمْعاً فَبِی يَسْمَعُ» باز شود و از استماع اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز آید، رباعیه:

عشق کهن تو دیده وگوش نوم — تا داد زمانی ز تو خالی نشوم
در هر چه نظر کنم جمالت بینم — وز هر که سخن کند حدیثت شنوم

---

۱. ج: الرواق. ۲. ج: باشد. ۳. ج: کور. ۴. الف: بر.
۵. الف: جبلی اصلم.

رباعیه[1]:

عشق آمد و بر من در دولت بگشاد — هرگز این در به روی کس بسته مباد
هم سامعه را سکّهٔ «بی یَسْمَعْ» زد — هم باصره را لمعهٔ «بی‌یُبْصِر» داد

و قال قدّس سرّه:

وَلَــوْ أنَّ رَکْباً یَمَّمُوا تُـرْبَ أَرضِها — وَ فِی الرَّکْبِ مَلْسُوعٌ لَما ضَرَّه السُّمُ

یُقال: «مَرَّ بِنا الرّاکب»، إذا کانَ عَلیٰ بَعِیرٍ خاصّةً، و «الرَّکْبُ»: أصْحاب الإبِل دون الدواب؛ «یَمَّمْتُهُ بِرُمْحِی تَیْمِیماً»: أیْ قَصَدْتُهُ دُونَ مَنْ سِواهُ؛ «لَسَعَتْهُ الْحَیَّةُ»: بگزید وی را مار، از باب چهارم؛ «ضَرَّهُ ضَرّاً و مَضَرَّةً»[2]: و زیان کرد او را، از باب اول؛ و «السُّمُّ»: القاتل، بضم و بفتح.

می‌گوید: اگر جمعی شترسواران قصد خاک‌بوسی زمینی[3] کنند که آن شراب آنجا یافت شود و در میان ایشان مارگزیده‌ای بود زهر چشیده هر آیینه آن زهرش مضرت نتواند رسانید و چاشنی شربت هلاکش نتواند چشانید، رباعیه:

باغی که به قصد می نشانی تاکش — روید گل رحمت از خس و خاشاکش
گر مارگزیده بگذرد بر خاکش — آن خاک دهد خاصیت تریاکش

و می‌شاید که مراد شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که اگر جمعی از دولتمندان بختیار بر بُختیان شوق سوار قصد زیارت خاکی نهادی کنند که زمین استعدادش مغرس[4] تاک آن بادهٔ پاک افتاده باشد و حال آنکه در سلک نظم آن جمع آفت رسیده‌ای بود، مار نفس هوایش گزیده و زهر افعی حب دنیا چشیده که به ایشان دم مرافقت زند و قدم موافقت[5] نهد، هر آیینه آن زهر زیانش ندارد و گزندی نرساند، چه صحبت این طایفه مارگزیدگان نفس و هوا را و زهر چشیدگان محبت دنیا را تریاق اکبر است، بلکه از تریاق اکبر نافعتر، رباعیه[6]:

قومی که حق است قبلهٔ همتشان — تا سر داری سر مکش از خدمتشان
آن را که چشید زهر آفات ز دهر — خاصیت تریاق دهد صحبتشان

---

۱. ج: «رباعیه» نیست. ۲. الف: «مضرة» نیست. ۳. ج: زمین.
۴. الف: «مغرس» نیست. ۵. الف: مراقفت. ۶. ج: «رباعیه» نیست.

و قال قدّس سرّه:

وَ لَوْ رَسَمَ الرّاقِی حُرُوفَ اسْمِها عَلَی جَـبِینِ مُـصَابٍ جُـنَّ أبْـرَأهُ الرَّسْـمُ

«رَسَمَ عَلَی کَذا و کَذا»: اَیْ کَتَبَ؛ «رَقَاهُ رُقْیَةً»: افسون کردش، از باب دوم؛ «أصَـابَتْهُ المُصیبة»: رسید او را مصیبت؛ «جُنَّ الرَّجُلُ جُنُوناً» و «أَجَنَّهُ الله» فَهُوَ مَجْنُونٌ و لایُقال: «مُجِن».

می‌گوید: اگر نقش کند تعویذنویس افسون‌نگار حرفهای نام آن بادهٔ خوشگوار بر پیشانی پری گرفته‌ای دیوانه، هر آیینه هوشمند گردد و فرزانه، رباعیه:

زان می درکش که طبع خندان گردد تـمییز و خـرد هـزار چـندان گـردد

بـر جـبههٔ دیـوانه ز نـامش حـرفی گـر نـقش کـنی ز هـوشمندان گـردد

و می تواند بود که مراد ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که اگر عارف واصل مرشد کامل که رقیه‌دان مجنونان نفس و هوا و افسون‌خوان مصروعان محبت دنیاست تفاصیل سمات و علامات شراب محبت ذاتیه را به قلم نصیحت و ارشاد بر باطن جبین ایشان که صحیفهٔ خیال و روزنامهٔ امانی و آمال است، رقم زند، هر آیینه از علت آن صرع و آفت آن جنون‌شان برهاند و از غوایل آن محفوظ و مأمون‌شان گرداند، رباعیه:

آن قوم که با عشق و ولا پیوستند بـر خـود در تـزویر و ریـا دربستند

در زاویـهٔ صـدق و صـفا بـنشستند وزکش مکش حرص و هوا وارستند

رباعیه:

بـر خـویش در زرق و ریـا دربـستیم در زاویـهٔ صـدق و صـفا بـنشستیم

جامی دو سه خوردیم ز خمخانهٔ عشق وز کش‌مکش حـرص و هـوا وارسـتیم

و قال قدّس سرّه:

وَ فَوْقَ لِواءِ الْجَیْشِ لَوْ رُقِمَ اسْمُها لَأَسْکَرَ مَنْ تَحتَ اللِّوا ذٰلِكَ الرَّقْمُ

می‌گوید: اگر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و سمت آن بادهٔ خوشگوار بر فراز عَلَم سپاهی بسیار، هر آیینه آن رقم سایه‌نشینان آن عَلَم را مست گرداند و از ظلمت

تنگنای هشیاری‌شان برهاند، رباعیه[۱]:

آن باده طلب که گر نهی بر کف شاه — یک ساغر ازان ز سر نهد افسر جاه
ور بر عَلَم جیش نگاری نامش — در سایهٔ آن مست شود جمله سپاه

و[۲] می‌شاید که مراد به «جیش» گروه مریدان و جماعت انبوه مستفیدان باشد و مراد به «لواء الجیش»[۳] مرشد کامل که عَلَم‌وار در عُلُوّ مقام و هدایت به هر مقصد[۴] و مرام میان این طایفه اشتهار تمام یافته است، یعنی اگر رقم زند کاتب حقیقی ـ «وَ رَبُّكَ الأَكْرَمُ الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَم[۵]» بر لوح جبهت روحانیت مرشد کامل که تفوق دارد بر جبهت جسمانیتش سمات و صفات شراب محبت ذاتیه را به تجلیات ذاتی اختصاصی، هر آیینه مست گرداند و از وحشت هستی برهاند آن رقم مر کسانی را که در تحت احاطت و ظل تربیت آن کامل‌اند و به علاقهٔ ارادت و رقیقهٔ مناسبت در استفاضهٔ کمالات و استفادهٔ مقامات و حالات یکروی و یکدل، رباعیه:

یاری که به دیدار وی از دست شوی — آن به که به زیر پای وی پست شوی
گر می بخوری ز جام لعلش باری — از شیوهٔ چشم مست او مست شوی

و قال قدّس سرّه:

تُهَذِّبُ أَخْلاقَ النَّدامیٰ فَیَهْتَدِی — بِها لِطَرِیقِ العَزْمِ مَنْ لاَ لَهُ عَزْمُ
وَ یَكرُمُ مَنْ لا[۶] یَعْرِفُ الْجُودَ كَفُّهُ — وَ یَحْلُمُ عِنْدَ الغَیْظِ مَنْ لَا لَهُ حِلْمُ

«خُلْق» عبارت است از هیئتی راسخ در نفس که مبدأ صدور افعال حسنه یا سیئه گردد به سهولت؛ و «تهذیب» آن عبارت است از تبدیل آن اخلاق سیئه به حسنه؛ و «عزم»: توجه است به جمیع قوای ظاهری و باطنی به جانب مطلوب؛ «کرم کَرَماً»: آزاده شده، و هو کریمٌ»؛ و «حَلُمَ حِلْماً»: بردبار[۷] شد، و هو «حلیمٌ» هر دو[۸] از باب ششم؛ «جَادَ عَلَیْهِ بِمالِهِ جوداً»: جوانمردی کرد بر وی به مال خود، از باب اول.

می‌گوید: از ذمایم صفات می‌رهاند و به محامد اخلاق می‌رساند آن مدامه و شرب آن ندیمان محفل و حریفان مجلس اهل دل را، پس راه می‌یابد به سوی عزم درست

---

۱. ج: «رباعیه» نیست.
۲. الف: لامعه می.
۳. ج: لوای جیش.
۴. الف: قصد.
۵. علق (۹۶)/ ۳ و ۴.
۶. در «دیوان»: لَمْ.
۷. ج: بردوبار.
۸. الف: دورا.

هرکس[1] که از نخست مرکب ارادتش لنگ بوده باشد و عنان عزیمتش سست، رباعیه:

می نیک کند خوی دل‌آزاران را — پاکیزه کند سیرت میخواران را
راهی بنماید به سوی عزم درست — در جستن مطلوب طلبکاران را

و[2] همچنین به سبب آن مدامه و شرب آن قدم در دایرهٔ کرم می‌نهد تا[3] جوانمردی که نه دست او در[4] برّ بذل و سخا توانا باشد و نه کف او با بحر جود و عطا آشنا، و همچنین به همین سبب پای حلم بر جای می‌فشارد، آنجا که تند باد خشم حمله می‌آرد سبکساری که نه به حلم موصوف بوده باشد و نه به بردباری[5] معروف، رباعیه[6]:

مدخل که شب و روز درم اندوزد — از جودت می جود و کرم آموزد
وان را که نشست زآب می آتش خشم — کی نایرهٔ ظلم و ستم افروزد

## لامعه

بدان که تهذیب اخلاق و تحسین آن[7] یا به حسن[8] عادت بود، بدان طریق که نفس به واسطهٔ حسن تربیت ابرار و ملازمت صحبت اخیار به نقوش آثار خیر منتقش گردد و هیئت اخلاق حسنه به واسطهٔ تکرر مشاهدهٔ آن در وی مرتسم و راسخ شود و عروق صفات ذمیمه و اخلاق سیئه از وی مستأصل گردد؛ و یا به نور عقل که میان خیر و شر تمییز کند و به حسن[9] اخلاق مهتدی گردد و ارادت آن در دل او پدید آید و به تکرار تصور آن و ممارست عمل به موجب آن هیئتی چند پسندیده در نفس ارتسام یابد. و یا به نور ایمان که به جهت ایمان به آخرت اعتقاد تَرَتُّب[10] ثواب کند به اخلاق حسنه و تصدیق به وجود عقاب نماید بر اخلاق سیئه و بر خیر حریص گردد و از شر منزجر شود به واسطهٔ مواظبت بر اکتساب خیر و اجتناب از شر، ملکات حمیده در نفس حاصل شود و صفات ذمیمه زایل گردد؛ و یا به نور توحید که سالک بعد از آنکه تجلی ذات او را از خود فانی گرداند و به خود باقی، دل او[11] عرش ذات شود و نفس[12] او مظهر صفات؛ از بحر ذات

---

۱. ج: که. ۲. لامعه و. ۳. الف: با. ۴. الف: «در» نیست.
۵. ج: برد و باری. ۶. ج: «رباعیه» نیست. ۷. ج: به آن. ۸. الف: حس.
۹. الف: حس. ۱۰. الف: بریب. ۱۱. الف: از «او ...» تا «... نفس» نیست.
۱۲. الف: از «او ...» تا «... نفس» نیست.

جداول صفات و نعوت در مجاری صفات او جریان یابد و تخلّق به اخلاق الٰهی محقق شود و برتر از این مرتبه[1] دیگر نیست، هر که بدین مقام رسید[2]، منزلتی یافت که فوق آن منزلتی نیست؛ و کمال این منزلت رسول را بود ـ صلّی اللّه علیه و آله[3] و سلّم ـ که به خطاب «وَ إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ[4]» مخاطب گشت و بعد از او به حسب مناسبت و اندازۀ قرب خواص امت را نصیبی از آن کرامت شد. و فرق میان این متخلّق و سایر متخلّقان آن است که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جز آثار و رسوم نباشد و متخلق نشود و الّا به بعضی، و متخلّق موحّد به جمیع حقایق اخلاق متخلّق و متصف باشد و همانا که شیخ ناظم[5] ـ قدّس سرّه ـ در این ابیات اشارت بدین مرتبۀ اخیر می‌کند و می‌گوید، رباعیه:

عشق تو ز تاب شوق بگداخت مرا وز جمله صفات من بپرداخت مرا
پس خلعتی از صفات خود ساخت مرا زان خلعت دلنواز بنواخت مرا

وَقالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَلَوْ نَالَ فَدْمُ الْقَومِ لَثْمَ فِدامِها لَأَكْسَبَهُ مَعْنَى شَمَائِلِهَا اللَّثْمُ

«نَالَ خَيْراً، يَنالُ نَيْلاً»: ای أصابَ، وأصْلُهُ «نَيِلَ يَنْيَلُ» مثل «تَعِبَ يَتْعَبُ[6]»؛ و «رَجُلٌ فَدْمٌ» ای غَبِيٌّ ثَقِيلٌ؛ و «الفِدام»: ما يُوضَعُ في فَمِ الإبريقِ لِيَصفى بِهِ ما بِهِ؛ و «الفَدَّام» بالفتح و التشديد: مِثْلُهُ؛ و «اللَّثْمُ»: القُبْلَةُ، و «قَد لَثِمْتُ فاها»، بالكسر: اذا قَبَلْتُها، و رُبَّما جاءَ بالفَتْح؛ و «الشَمال»: الخُلقُ، والجمعُ: الشَّمائِلُ كذا في «الصحاح»؛ «الفَدْمُ» فاعلُ «نال» و «اللَّثْمَ» مفعوله، و يَجوزُ العكْسُ ايضاً؛ و «أَكْسَبَ» يقتضي مَفْعُولَيْنِ: فأوَّلُهما[7] ضَميرُ «الْفَدْمِ» و ثانِيهما «مَعْنَى شمائلها».

می‌گوید: اگر برسد شخصی که میان قوم خویش به بلادت و نادانی و غباوت و گران‌جانی اشتهار یافته باشد به بوسیدن آنچه در دهان ابریق می[8] و گلوی صراحی تعبیه کنند تا می را بدان بگذرانند و صافی را از دُرد جدا گردانند، هر آیینه حاصل گرداند آن بوسیدن مر آن شخص را اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده که مقتضای شرب آن می و

---

۱. الف: مرتبۀ رسید. ۲. الف: «رسید» نیست. ۳. الف: «و آله» نیست.
۴. قلم (۶۸) / ۴. ۵. ج: مصنف. ۶. الف: «تیعب» نیست.
۷. ج: اولها. ۸. ج: «می» نیست.

ثمرهٔ مداومت بر وی است: چون جود و سخا و حلم و حیا و غیرها[۱]، رباعیه:

آن ساده که راه هوشیاران گیرد / وز جهل طریق توبه‌کاران گیرد
سرپوش سبوی می اگر بوسه زند / خاصیت و خوی میگساران گیرد

رباعیه:

آن ساده که ساخت طالع مقبل او / خاک در میخانهٔ ما منزل او
خشت لب خم را به ادب زد بوسه / سرّ دل خم ریخت فرو بر دل او

و می‌شاید که مراد به «فدم القوم» مریدی باشد که در فطرت وی استعداد معرفت و قابلیت محبت بود و بنابر این استعداد و قابلیت به قوم انتساب یابد، اما هنوز آن معرفت و محبت از قوت به فعل نرسیده باشد و از بطون به ظهور نینجامیده، و بدین سبب به جهل و بلادت موسوم گردد، و مراد به «فدام» کاملی باشد که دهان‌بند خم محبت و سرپوش سر معرفت است و تمییز می‌کند میان آنچه لایق استعداد مرید صادق و محبّ عاشق است از حقایق محبت و دقایق معرفت و میان آنچه لایق استعداد او نیست، لایق را به وی می‌رساند و از نالایق نگاه می‌دارد. پس حاصل معنی آن شود که اگر برسد مستعدی که هنوز اسرار محبت و انوار معرفت در وی به ظهور نپیوسته باشد، به پای‌بوس عارفی کامل و محبّی واصل، هر آیینه حاصل شود مر او را به یمن خدمت و برکت صحبت آن کامل هرچه در استعداد او بوده باشد از اسرار محبت و انوار معرفت، رباعیه:

ای دل کم غافلان و بی‌باکان گوی / واکن ز ره و رسم هوسناکان خوی
خواهی که ز آلایش خود پاک شوی / زنهار[۲] متاب از قدم پاکان روی

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

یَقُولُونَ لِی صِفْها فَأَنتَ بِوَصْفِها / خَبِیرٌ أَجَلْ عِندِی بِأَوْصافِها عِلْمُ
صَفاءٌ وَ لا ماءٌ وَ لُطْفٌ وَ لاهَوًا / وَ نُورٌ وَ لَا نارٌ وَ رُوحٌ وَ لَاجِسْمُ

«أَجَلْ» به معنی «نَعَمْ» است، یعنی آری؛ و «لا» فی قَوْلِهِ: «وَلَاماءٌ» و اخوته[۳] و هی المشابهة للیس و خبرها محذوف، ای «المدامة صفاءٌ و لیس هناك ماءٌ فَلایکُون ذٰلِكَ

۱. «همه» در همهٔ نسخ.
۲. الف: زینهار.
۳. الف: اخواته.

[الصَّفاء صفاء الماء و هی لطف و لیس هناكَ هواء فلا یکون ذلك ] اللُّطفُ لُطْفِ الْهَواء وَ كَذٰلِكِ هِیَ نُورٌ وَ لَیْسَ هناكَ نارٌ فلایکُونُ ذٰلِكَ النُّورُ نُورَ النّارِ وَ هِیَ رُوحٌ وَ لَیْسَ هناكَ جِسمٌ فلایکُونُ روحاً مُتَعَلِّقاً بِالجِسْمِ»؛ و «الهواء» بالمَدِّ، قصّر لِضَرورَةِ الشّعْرِ.

می‌گوید: می‌گویند مرا طالبان مستعد و مریدان مسترشد که از این مدامه که در ابیات گذشته شرح خواصش گفتی و به الماس فصاحت گوهر اوصافش سفتی، وصفی چند[1] بازگوی که آتش عطش ما را بنشاند و فهم ما را به سرحد ادراکش برساند؛ و حال آنکه تو به کما هی اوصاف او دانایی و بر بیان آن کما ینبغی توانا؛ می‌گویم: آری، من که[2] پیر میخانهٔ عشق و ولا و میر خرابات فقر و فنایم، به خواص آن می شناسا و به اوصاف او دانایم، جز گفت وگوی آن می پیشه‌ای ندارم و بجز شرح و بسط اوصاف او اندیشه‌ای نه، رباعیه:

گوشم همه تن چون سخنِ مَی شنوم — حرفی که نه وصف مَی بود کی شنوم
اوصاف مَیِ صاف نکو می‌دانم — از وی گویم مدام و از وی شنوم

صفت آن می آن است که همه صفاست، اما نه چون صفای آب که به غباری کدورت گیرد، و همه لطافت است، لیکن نه چون لطافت هوا که به بخاری کثافت پذیرد، و همچنین همه نور است، نه چون نور آتش که با ظلمت دخانش آمیزشی باشد، و همه جان است، نه چون جان متعلق به ابدان که با جسمش آویزشی افتد، رباعیه:

با لطف هواست می ولیکن نه هواست — آبش نتوان گفت ولی جمله صفاست
باشد همه روشنی ولی آتش نیست — روح است ولی ز ظلمت جسم جداست

### لامعه

معرفت حقایق مجردهٔ بسیطه به اعتبار تجرد و بساطت متعذر است زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را نه به اعتبار حقایق مجردهٔ بسیطهٔ ماست فقط، و نه به اعتبار وجود فحسب، بلکه به اعتبار اتصاف حقایق ماست به وجود و به توابع وجود، چون حیات و علم، به

---

۱. ج: «چند» نیست.
۲. الف: «که» نیست.

اعتبار ارتفاع موانع حایله بین مدرک و مدرکاتِهِ، پس آن معرفت بی‌کثرت[۱] از جانب مدرک متحقق نتواند شد، «و مِنَ القَواعِدِ الْمُقَرَّرَةِ عِنْدَهُم أَنَّ الواحِدَ و الْبَسِيط لايُدْرِكُ الّا الواحِدَ و البَسِيطَ» پس دانسته نمی‌شود از هیچ شیء مگر صفات و عوارض وی «لكنّ[۲] لا مِن[۳] حَيْثُ حقايقها المُجَرَّدَة، بَلْ مِنْ حَيْثُ أنَّها صِفاتٌ وَ عوارِضُ لِذٰلِكَ الشیْءِ» و لِهٰذا شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ در حکایت[۴] سؤال مریدان و مستفیدان می‌گوید: «وَ أَنْتَ بِوَصْفِها خَبِيرٌ» و نمی‌گوید «وَ أنتَ بها خَبِيرٌ»، و چون تعذر این معرفت و ادراک این نسبت به مریدی است مستفید که هنوز حکم نسب کَونِیه و صفات تقییدیه از وی مرتفع نشده است، اما نسبت به عارفی که این حکم از وی مرتفع شده باشد و در قرب نوافل به مقام کُنتُ سَمْعُهُ و بَصَرُهُ، یا در قرب فرایض به مقام إنَّ اللهَ قالَ عَلَی لِسانِ عَبْدِهِ: سَمِعَ اللهُ لِمَن حَمِدَهُ، متحقق گشته، متعذر نیست، آنچه در حکایت جواب مرشد و اصل و محقق[۵] کامل بر لسان شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ گذشته است که: «اَجَلْ عِنْدِی بِأَوْصافِها عِلْمٌ»، بنابر ملاحظهٔ مطابقهٔ جواب مر سؤال را بوده باشد، و الّا آنجا که حق سبحانه آلت ادراک بنده باشد در قرب نوافل، یا به عکس در قرب فرایض ادراک حقایق مجردهٔ بسیطه مطلقاً ممنوع نیست، بلکه متعلق به مشیت است، رباعیه:

ای کرده به خود[۶] اضافت علم و عمل — علم و عملت بود همه نقص و خلل
چون حق به تو داننده بود یا تو به حق — هر نکتهٔ مشکل که بود گردد حل

و در قول شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ که: «أَجَلْ عِنْدِی بِأَوْصافِها عِلْمٌ» اشارت است به آنکه مرشد کامل را که از قید نفس و هوا جسته است و از حبالهٔ عجب و ریا باز رسته می‌شاید بلکه می‌باید که به حکم «وَ أَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ[۷]» با طالبان مستعد و مریدان مستر شد از برای تأکید رابطهٔ ارادت که واسطهٔ هر دولت و سعادت است فضل و کمال خود را عرضه کند و حسن و جمال خود را جلوه نماید بلکه او خود می‌داند که آن فی‌الحقیقه کمال و جمال حضرت ذوالجلال و الافضال است که بر مرآت وجود او تافته است و حقیقت خود را به آن متصف یافته، پس عدّ آن کمال و عرض آن جمال به حقیقت

---

۱. الف: کثرتی. ۲. ج: لیکن. ۳. الف: من به. ۴. الف: حکایت ز.
۵. الف: متحقق. ۶. ج: جود. ۷. ضحی (۹۳) / ۱۱.

عدّ کمال و عرض و جمال حضرت حق باشد، سبحانَهُ ما أَعْلَی شأنُهُ مَا أَجْلَی بُرهَانُهُ، رباعیه:

گاهی که فتد به جانب خود نظرم / تا ظن نبری که من ز خود بهره‌ورم
در طلعت خود جمال حق می‌نگرم / وز نسخهٔ خود کمال حق می‌شمرم

وَ قالَ قُدِّسَ سرّهُ:

مَحاسِنُ تَهْدِی الواصِفِینَ[1] لِوَصْفِها / فَیَحْسُنُ فِیها مِنْهُمُ النَّثْرُ و النَّظْمُ

«هَداهُ الطَّرِیقَ» و «هَداهُ لَهُ» و «هداهُ إِلَیْهِ»: کُلُّها بِمعنًی واحدٍ یعنی: نمود وی را راه؛ الضمیر فی «لِوَصْفِها» و «فیها» للمدامة و جعله بعض الشارحین لِ «محاسِن»، والأَوّلُ أَحْسَنُ؛ و «مَحاسِنُ» مُبْتَدَأٌ خَبَرُهُ مَحْذُوفٌ أَیْ: «لَها مَحاسِنُ».

می‌گوید: مر آن مدامه را است صفات زیبنده و[2] خواص فریبنده که باعث می‌آیند و راه می‌نمایند واصفان عارف و مادحان واقف را به وصف کمال او گفتن و گوهر مدحت او سفتن؛ پس در شان آن مدامه از آن واصفان به واسطهٔ آن صفات لطیفه و معانی شریفه خوب می‌آید کلمات منثور و به سمت «إنَّ مِنَ الْبَیان لَسِحْراً» ارتسام می‌یابد، و مستحسن می‌نماید سخنان منظوم در سلک «إنَّ مِنَ الشِّعر لَحِکْمَةً» انتظام می‌گیرد، رباعیه:

چون می ز صفات حسن خود پرده گشود / وصّافان را به وصف خود راه نمود
گر خود به مثل داشت سخنشان لطفی / صد لطف دگر بر سر آن لطف فزود

رباعیه:

هر کس که به وصف می زبان بگشاید / حسن سخن خویش به آن افزاید
وصف همه چیزی به سخن آرایند / وین طرفه که وصف می سخن آراید

وَ قالَ قُدِّسَ سرّهُ:

وَ یَطْرَبُ مَنْ لَمْ یَدْرِها عِنْدَ ذِکْرِها / کَمُشْتاقِ نُعم کُلَّما ذُکِرَتْ نُعْمُ

«طَرَبَ» من الفَرَحِ و مِنَ الْحَزَنِ، «طَرَباً» و «هو طَرِبٌ و طَرُوبٌ»: سبکبار شد از شادی واز اندوه، از باب سیم؛ وَ فِی الصِّحاح: «الطَّرَبُ خِفَّةٌ[3] تُصِیبُ الإنسانَ لِشِدَّةِ حُزْنٍ او سرورٍ».

---

۱. در «دیوان»: المادحین. ۲. الف: «و» نیست. ۳. الف: حصّة.

و أَیْضاً فِی الصَّحاح: «نُعْمُ بِضَمِّ النُّونِ: اسْمُ امْرأةٍ[۱]». قَوْلُه: «وَیَطْرَبُ ...» الْبَیْت: إمّا عَطْفُ عَلَی البَیْتِ السّابِقِ عَطْفُ[۲] قِصَّةٍ عَلَی قِصَّةٍ، کالبیْتِ الآتِی، أعْنِی قَوْلَه: «وَ قالُوا شَرِبْتَ الإثْمَ ...» البَیْت؛ و الضَّمیرانِ لِلمُدامَةِ أَو عَلَی جُمْلَةِ «یَحْسُنُ فیها ...» أو عَلَی جُمْلَةِ «تَهْدِی الواصِفِینَ...» و عَلَی التَّقْدِیریْن فالضَّمیرانِ إمّا للمدامة و حینئذٍ[۳] لاَ بُدَّ مِنْ تَقْدِیر ضَمِیرٍ عائِدٍ إلی المحاسِن للرَّبْطِ أَیْ عِنْدَ ذِکْرِها بها، ای بِتِلْکَ المَحاسِنِ؛ و إمّا لِلْمَحاسِنِ وَ لَاحاجَةَ حینئذٍ إلی تَقْدِیر الضَّمِیرِ.

می‌گوید: سبکبار می‌شود و بی‌قرار می‌گردد کسی که آن می را ندیده است و چاشنی ادراک حقیقتش نچشیده نزدیک راندن نام وی بر زبان یا شنیدن آن از زبان دیگران، چنانکه عاشق مشتاق در زاویهٔ بُعد و فراق از یاد معشوق خود در اهتزاز می‌آید و وجد و طرب وی از آن می‌افزاید، رباعیه:

ویران غم از ذکر می آباد شود  وز بند بلا و محنت آزاد شود
هر چند نداندش کسی چون شنود  نامش ز سماع نام او شاد شود

و می‌شاید که مراد شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن بوده باشد که چون طینت آدمی را در بدایت فطرت به آب محبت سرشته‌اند و در زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و مودّت کِشته، هرگاه به لسان عبارت یا زبان اشارت سرّی از اسرار محبت یا رمزی از رموز عشق و مودت بشنود، هر آیینه به آن سرّ اصلی و معنی جبلّی متذکر شود، اگر چه عمرها به سبب تعشّقات صوری و معنوی از آن سرّ غافل بوده باشد و به واسطهٔ تعلقات دینی و دنیوی از آن معنی ذاهل، رباعیه:

هرگه که ازان حسن برون زاندازه  در شهر وجود من فتد آوازه
صد درد قدیم در دلم نو گردد  صد داغ کهن بر جگر من تازه

وَ قالَ قُدِّسَ سرُّهُ:

وَ قالُوا: شَرِبْتَ الإثْمَ کَلّا وَ إنَّما  شَرِبْتُ الَّتِی فی تَرْکِها عِنْدِیَ الْإثْمُ

«الإثْمُ»: الذَّنْبُ، وَ قَدْ تُسَمَّی الخَمْرُ إثْماً، و قال ـ قدّس سرّه[۴] ـ: شَرِبْتُ الإثْمَ حَتی ضَلَّ

۱. الف: امری‌ء.  ۲. ج: عطفة.  ۳. الف، ج: و ح.  ۴. الف: «قدس سره» نیست.

عَقْلِی، کَذٰلِکَ الإثْمُ یُذْهِبُ بالعُقُولِ.

می‌گوید: گفتند قاصران از فهم معانی در ضمن صورت و عاجزان از ادراک حقایق در لباس مجاز که مراد به آن مدامه که در صدر قصیده به شرب آن اقرار کردی و در سایر ابیات از خواص و آثار آن[1] اخبار نمودی، خمری است که در لغت از آن به «اثم» تعبیر نمایند و در شریعت شارب آن را به «آثم» تعبیر کنند، یعنی شراب صوری و خمر انگوری که شرب آن نتیجهٔ ضلال است و شارب آن مستحق عذاب و نکال، پس ردع و منع آن جمع می‌کند که کلّا و حاشا که من هرگز از آن می‌آشامم یا با شرب آن آرامم، من شراب از جام محبت نوشیده‌ام و در مداومت به شرب آن کوشیده، ترک این شراب[2] نزدیک من گناه است و تارک شرب آن دور از مشرب هوشمندان آگاه، رباعیه:

جز در ره عشق رنج بردن گنه است		جز شارع میخانه سپردن گنه است
گفتی: گنه است باده خوردن، حاشا		در مذهب ما باده نخوردن گنه است

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

هَنِیئاً لِأَهْلِ الدَّیْرِ کَمْ سَکِرُوا بِها		وَ مَا شَرِبُوا منها وَلٰکِنَّهُمْ هَمُّوا

«هَنَأَ[3] الطعام، یَهْنأُ[4] هناءٌ و هَنَاءَةً وَ هُوَ هَنِیءٌ» گوارنده شد طعام، از باب ششم؛ «الدَّیْرُ»: مَعْبَدُ النَّصاریٰ، و در مصطلحات صوفیه آن را عبارت از عالم انسانی داشته‌اند، «هَمَمْتُ بِالشَّیْءِ أَهَمُّ هَمّاً»: إذا أَرَدْتُهُ؛ قَوْلُه: «هَنِیئاً» صفت مصدر محذوف، ای: لِیَشْرِبَ أهْلُ الدَّیْرِ شُرباً هَنِیئاً لَهُم.

می‌گوید: خوشگوار باد بادهٔ محبت ذاتیه متوطنان متوسط الحال دیر عالم انسانی را که به شرب آن باده از پس پرده‌های افعالی و صفاتی بسیار مستی نموده‌اند و اندکی از ثقل بار و وجود و[5] هستی آسوده، و حال آنکه هنوز چون منتهیان از صرف آن باده جرعه‌ای نخورده و لیکن قصد اندیشهٔ آن کرده‌اند، رباعیه:

آنان که به پای خم می پست شدند		نابرده به باده دست از دست شدند
یک جرعه نخوردند ولیکن چو گذشت		اندیشهٔ می بر دلشان مست شدند

---

۱. الف: «آن» نیست.	۲. ج: شرب.	۳. ج: هنوء.	۴. ج: یهنواء.

۵. ج: «و» نیست.

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَ عِنْدِيَ مِنْها نَشْوَةٌ قَبْلَ نَشْأَتِي مَعِي أَبَداً تَبْقَى وَ إنْ بَلِيَ العَظْمُ

«النَّشْوَةُ» ـ بالفَتْح: السُّكْرُ و زَعَمَ بَعْضُهُم أَنَّهُ سَمِعَ فِيهِ «نِشْوَةٌ» بِالكَسْرِ؛ «نَشَأَ الغُلامُ نَشْأً وَ نَشْأَةً و نَشَاءَةً» ببالید کودک[1]، از باب چهارم؛ «بَلِيَ بِلِيً و بلاءً»: کهنه شد، از باب سیم.

می‌گوید: نزدیک من است از آن می مستی بر هستی من مقدم و نشوهٔ پیش از نشئهٔ من در این عالم و با من جاودان آن مستی بپاید اگر چه استخوانهای من که قوام تن و استحکام بدن بدان است، بفرساید، رباعیه:

بر من ز وجود من نشان نابوده عشق تو شراب بیخودی پیموده
زان می باشم ز بود خویش آسوده گر خود شود استخوان من فرسوده

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

عَلَيْكَ بِها صِرْفاً وَ إنْ شِئْتَ مَزْجَها فَعَدْلُكَ عَنْ ظَلْمِ الْحَبِيبِ هُوَ الظُّلْمُ

«شراب صِرْفٌ»: اَيْ بَحْتٌ غيرُ مَمْزوجٍ؛ «مَزَجَ الشَّرابَ مَزْجاً»: بیامیخت شراب را، از باب اول؛ «العَدْلُ»: هٰهُنا بِمَعْنَى «العُدول»، «عَدَلَ عَنِ الطريق عُدُولاً »: بگشت از راه، از باب دوم؛ و «الظَّلْمُ» ـ بالفَتْحِ: ماءُالأَسْنانِ و بَرِيقُها؛ «ظَلَمَهُ ظُلْماً و ظَلْماً[2]»: ستم کرد بر وی، از باب دوم.

می‌گوید: بر تو باد که در آن کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی با رشحهٔ زلالی که از لب و دندان معشوق یکی ممزوج ساز و به عدول از آن خود را در ظلمات ظلم و ستم مینداز، رباعیه:

جام می ناب گرچه ای باده گسار تلخ است به تلخی از کف آن را مگذار
ور تاب می تلخ نداری آن بِه کِش چاشنیی دهی ز نوشین لب یار

و می‌شاید که مراد شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ آن باشد که بر[3] تو باد ای محب عاشق و مرید صادق که دوست گیری و به دوستی[4] بپذیری حضرت ذات رفیع الدرجات را بی‌ملاحظهٔ صفات جمال یا جلال و مطالعهٔ صدور آثار و افعال، چه محبتی که نه از

---

۱. ج: کودکی. ۲. الف: «ظُلما و ظَلماً» نیست.
۳. الف: از «بر ...» تا «... دوستی» نیست. ۴. الف: از «بر ...» تا «... دوستی» نیست.

محض ذات انگیخته شود و به شوایب اعواض و اعراض آمیخته گردد، متعلق آن فی‌الحقیقه نه ذات بود، بلکه امری باشد از متعلقات ذات؛ و کدام غبن از این فاحش‌تر و خسارت از این موحش‌تر که محبوب اصلی و مطلوب حقیقی را بگذاری و روی ارادت در محبوبان طفیلی و مطالب مجازی آری، رباعیه:

تا چند ای دل به داغ حرمان سازی　　خود را ز حریم وصل دور اندازی
معشوقه نقاب کرده باز از رخ خویش　　تو آیی و عشق با نقابش بازی

و اگر چنانچه استعداد تو به ظهور محبت ذاتی وافی نباشد و مشرب عذب تو از کدر تعلق به ماورای ذات صافی نه، باری از محبت اسما و صفات که من وجهی عین ذات است، عدول مکن و باطن خود را به شایبهٔ تعلق به افعال و آثار معلول مگردان، رباعیه:

آن مه که وفا و مهر سرمایهٔ اوست　　اوج فلک حسن کمین پایهٔ اوست
خورشید رخش نگر و گر نتوانی　　آن زلف سیه نگر که همسایهٔ اوست

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَ دُونَكَها فِی الحانِ وَ اسْتَجْلِها بِهِ　　عَلَی نَغَمِ الأَلْحانِ[1] فَهِیَ بِها غُنْمُ

«دُونَکَها»: بِمَعْنَیَ خُذْها؛ «الإسْتِجْلاءُ»: طَلَبُ الظُّهُورِ و الجَلاءِ؛ «النَّغَمُ»: جَمْعُ «نَغْمَة» و هی صَوْتٌ لابِثٌ زماناً ما؛ و «اللَّحْن»: ما یَتَرَکَّبُ مِنَ النَّغَمِ؛ فَمَعْنَی قولِهِ «عَلَی نَغَمِ الأَلْحانِ»: عَلَی نَغَمٍ یَتَرَکَّبُ منها الأَلْحانُ؛ «غَنِمَ المالَ غُنْماً»: غنیمت گرفت مال را، از باب سیم و «الغُنْمُ»: هٰهنا بِمَعْنَی الغَنیمة؛ و اوّل[2] الضَمیرین المجرورین لِـ«حان» و الثانی لِـ«أَلْحان» و مَا عَدَاهما لِلمُدامَةِ.

می‌گوید: آن می را بستان در میخانهٔ مستان و می‌پرستان و طالب جلوهٔ او باش بدان میخانه در جلوه‌گاه[3] جام و پیمانه بر نغمات خوش و لحنهای دلکش که شرب آن می با طیب الحان و حسن نغم مرغوب است و مغتنم، رباعیه:

مردانه نشین به گوشهٔ میخانه　　بین جلوهٔ می ز ساغر و پیمانه
می خور که غنیمت است ای فرزانه　　با نغمهٔ می ترانهٔ مستانه

---

۱. ج: الحان.　۲. ج: اصل.　۳. الف: «گاه» نیست.

و می شاید که مراد[۱] شیخ ناظم ـ قدّس سرّه ـ به خانه مجلس کاملان مکمّل و صحبت عارفان صاحبدل باشد که شراب عشق آنجا نوشند و بادهٔ محبت آنجا فروشند به نغم و الحان هر چه سماع آن منتج ذوقی شود یا مهیّج شوقی گردد از انفاس شریفهٔ ارباب کمال و اشارات لطیفهٔ اصحاب مواجید و احوال و آیات بیّنات قرآنی و کلمات با برکات تنزیل آسمانی و اذکار غفلت‌زدای و اشعار حرقت‌فزای و نغمه‌های دردآمیز و ترانه‌های شوق‌انگیز و حینئذٍ[۲] مقصود از بیت تنبیه باشد بر آنکه که تربیت[۳] صفت محبت و پرورش معنی ارادت جز در صحبت این طایفه متصور نیست و دولت حصول و سعادت وصول به آن را جز مشاهدهٔ حال و استماع مقال این گروه طریقی[۴] دیگر نیست، پس بر طالب صادق واجب است که تا جان دارد دامن صحبت این جماعت را نگذارد و دولت خدمت و ملازمت این قوم را غنیمت شمارد، رباعیه:

ای آن که به پندار و گمان در گروی   آن به که به کیش عشقبازان گروی
عاشق شوی ار حدیث ایشان شنوی   عاشق چه بود بلکه همه عشق شوی

وَ قالَ قُدِّسَ سرّهُ:

فَما سَکَنَتْ وَ الهَمَّ یَوْماً بِمَوْضِعٍ   کَذٰلِكَ لَمْ یَسْکُنْ مَعَ النَّغَمِ الغَمُّ

«سَکَنَ سُکُوناً»: آرام گرفت؛ والدار سُکُوناً و سُکْنَی وَ سَکَناً: بنشست اندر خانه، هر دو از باب اول؛ «الهَمّ»: الحُزْنُ، و الجَمْعُ: «هُمُومٌ»؛ و قوله: «وَالْهَمُّ» مَرْفُوعٌ عَطَفٌ[۵] عَلَی الضَّمِیر المُسْتَکِنِ فی «سَکَنَتْ» أوْ مَنصُوبٌ عَلَی أنَّهُ مَفْعُولٌ مَعَهُ.

می‌گوید: می بی‌غش می‌نوش و نغمات دلکش می‌نیوش که نه می هرگز یک زمان در یک مکان با هموم و احزان آرام یافت و نه غم یک‌دم با طیب الحان و نغم یک‌جا مقام گرفت، رباعیه:

خواهی ز فلک نه غصه بینی و نه غم   در میکده می نوش به الحان و نغم
دور قدح و[۶] غصهٔ دوران یکجا   همچون نغم و غم نشود جمع به هم

---

۱. الف: «مراد» نیست. ۲. الف، ج: و ح؛ ب: و این هنگام. ۳. ج: ترتیب.
۴. ج: طریق. ۵. ج: عطفاً. ۶. الف: در دور قدح.

## لامعه[1]

هر که را غمی رسد یا اندوهی از فوات مطلوبی تواند بود یا اصابت مکروهی، و لاشک محب ذات را همه صفات متقابلهٔ محبوب و افعال و آثار متخالفهٔ مترتبه[2] بر آن مطلوب است و مرغوب، اسائت او عین احسان است و اذلال او به اعزاز یکسان، جز مراد محبوب او را مرادی دیگر نیست و امری بر خلاف مراد محبوب او متصوّر نه[3]، هر چه در حیّز وجود آید با مراد او موافق باشد وهرچه به کتم عدم گراید با مقصود او مطابق افتد، آنجا نه فوات مطلوب صورت بندد و نه اصابت مکروه، پس نه غم پیرامن خاطر او تواند گشت و نه اندوه، رباعیه:

بی‌زادی راه عشق زاد است مرا    بیدادی تیغ هجر داد است مرا
تا دل به ارادت تو شاد است مرا    اشیا همه بر طبق مراد است مرا

رباعیه:

آن نیست که من عیش جهان می‌خواهم    یا دولت عمر جاودان می‌خواهم
اندیشهٔ خواستها ز دل کردم پاک    چیزی که دل تو خواهد آن می‌خواهم

رباعیه:

نی وهم و خیال باشد آنجا که منم    نی رنج و ملال باشد آنجا که منم
کار دو جهان به وفق دلخواه من است    غم را چه مجال باشد آنجا که منم

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

وَ فِی سَکْرَةٍ مِنْها وَ لَوْ عُمْرَ ساعَةٍ    تَرَی الدَّهْرَ عَبْداً طائِعاً وَ لَكَ الحُکْمُ

«السَّکْرَةُ»: مَرَّةٌ مِنَ «السُّکْرِ»؛ «عَمِرَ الرَّجُلُ» بِالکَسْرِ «یَعْمَرُ عُمْراً»: عاش زماناً طَوِیلاً، از باب سیم؛ و المُرادُ هٰهُنا بِ«عُمْرَ ساعةٍ» مُدَّتُها؛ «طَاعَهُ و طاعَ لَهُ، یَطُوعُ طَوْعاً و طَواعِیَةً»: گردن دادش، از باب اول و چهارم؛ «حَکَمَ بَیْنَ القَوْمِ حُکْماً و حُکُومَةً وَ هُوَ حاکِمٌ وَ حَکَمٌ»: حکم کردن میان مردمان، از باب اول.

می‌گوید: و در یک مستی از آن بادهٔ خوشگوار و اگر چه به مقدار ساعتی باشد از

---

۱. ج: می‌گوید.    ۲. الف: مرتبه.    ۳. الف: نی.

روزگار، بینی روزگار را بندهٔ فرمانبردار و خود را خداوند فرمان‌گذار، رباعیه:

خوش آنکه به می گرو کنی ژندهٔ[1] خویش
تا جمع کنی وقت پراکندهٔ خویش
چون مست شوی ز بند هستی برهی
یابی همه روزگار را بندهٔ خویش

**لامعه**

چون سالک در مقام فنا فی الله و البقاء بِهِ به‌واسطهٔ استیلای مستی شراب محبت از بار هستی و ادبار خودپرستی خود خلاصی یافته باشد و به شرف خلعت بقای حقیقی که «مَنْ قَتَلَهُ[2] مَحَبَّتِی فَأَنَا دِیَتُهُ» اختصاص گرفته تصرفات حق را[3] سبحانه همه[4] مضاف به خود بیند و همه موجودات را مطیع تصرفات خود یابد، زیرا که تصرف فانی مستغرق نیست الّا عین تصرف حضرت[5] حق سبحانه و تصرف حق سبحانه[6] تصرفی است کامل و همه[7] موجودات را شامل، رباعیه:

معشوقه ز روی خویشتن پرده کشید — در هستی او هستی من وا برسید
چون من همه او شدم دلم از من دید — هر فعل و تصرف که ازو گشت پدید

وَ قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ:

فَلاَ عَیْشَ فِی الدُّنْیَا لِمَنْ عاشَ صاحِیاً — وَ مَنْ لم یَمُتْ سُکْراً بِها فاتَهُ الحَزْمُ

«عاشَ عَیْشاً و عِیشَةً و معاشاً و مَعِیشةً»: بزیست، از باب دوم؛ «صحا من السُّکْرِ و مِنَ العِشْقِ صَحْواً»: هشیار شد از مستی و از عشق، از باب اول؛ «ماتَ یَمُوتُ یُماتُ مَوْتاً وَ مَیْتَةً»: بمرد، از باب اول و سیم؛ «فاتَنی فُلانٌ»: بشد از دست من فلان و «فاتَ الوَقْتُ»: بگذشت وقت، از باب اول؛ «حَزَمَ حَزْماً»: استوارکاری کرد، از باب دوم؛ قَوْلُهُ: «صاحیاً» نَصْبٌ عَلَی الحال مِن فاعِلِ «عاشَ»؛ و قَوْلُهُ «سکراً بها» نَصْبٌ عَلَی أَنَّهُ مَفْعُولٌ لَهُ لِقَوْلِهِ «لَمْ

۱. الف: خرقه. ۲. الف: من قبله. ۳. الف: «را» نیست. ۴. الف: و همه.
۵. الف: «حضرت» نیست. ۶. ج: «سبحانه» نیست.
۷. ج: همو.

یَمُتْ».

می‌گوید: چون سرمایهٔ هر عیشی تصرف در موجودات است و تسلط بر کاینات و آن معنی چنانکه دانستی منحصر در مستی [است] و مقتصر[۱] بر می پرستی. پس هر که هشیاری گزید و از آن شراب جرعه‌ای نچشید از عیش دنیا بهره‌ای ندید و هر که بدان می دست نبرد و از آن می مست نمرد طریق عقل و فراست نرفت و سبیل حزم و کیاست نسپرد، رباعیه:

آن کو ز شراب عشق هشیار نشست | جام طربش ز سنگ ادبار شکست
وان کس که ازین شراب سرمست نمرد | در عشق طریق حزم را کار نبست

**لامعه**

هر ذوق و حضور و ابتهاج و سرور که نتیجهٔ حصول مرادات دنیوی و وصول به سعادات اخروی باشد با[۲] ثمرهٔ تحقق به معارف روحانی و کمالات انسانی در جنب استهلاک در عین جمع و استغراق در لجّهٔ فنا که بر محبت ذاتی و مناسبت اصلی مترتّب[۳] می‌شود، مستحقر خواهد بود و مستنکر خواهد نمود، پس حرمان زده‌ای که این دولتش دست ندهد و سعادتش روی ننماید از حقیقت زندگانی چه بهره خواهد داشت و ازکمال بهجت و شادمانی چه تمتّع تواند یافت: رباعیه:

دور از در تو گر به مثل سلطان است | هر عیش که می‌کند بر او تاوان است
آنجا که گدایان درت سود برند | سرمایهٔ خسروان همه خسران است

وَ قالَ قُدِّسَ سرّهُ:

عَلَی نَفْسِهِ فَلیَبْكِ مَنْ ضاعَ عُمْرُهُ | وَ لَیْسَ لَهُ فیها نَصِیْبٌ وَ لا سَهْمُ

«بَكَی بُكاءً و بُكیً» ـ بالمدّ و القصر: بگریست؛ «ضاعَ الشَّیْءُ ضَیْعَةً و ضِیاعاً»: ضایع شد چیزی، هر دو باب از باب دوم؛ «السَّهْمُ»: النَّصِیبُ، و «النَّصِیبُ»: الحَظُّ مَنَ الشیْءِ و قَوْلُهُ: «لَیْسَ لَهُ ...» إلی آخره: إما حالٌ مِن فاعِلِ احد الفِعْلَیْنِ أوْ عَطْفٌ عَلَی جُمْلَةِ «ضاعَ».

---

۱. الف: مقصر. ۲. ج: «با» نیست. ۳. الف: مرتب.

می‌گوید: بر خود باید گریست و ماتم خود باید داشت آن را که نقد حیات و سرمایهٔ اوقات خود ضایع گذاشت و آن را وسیلهٔ می پرستی و واسطهٔ بیخودی و مستی نشناخت و به تحصیل جرعه‌ای و تکمیل بهره‌ای از آن نپرداخت، رباعیه:

سرمایهٔ عمر بهره می‌خواهد مرد بی می خوردن عمر بود مایهٔ درد
هرکس که ز می به عمر خود بهره نخورد گو، خون بگری که عمر خود ضایع کرد

## لامعه[1]

مقصود از آفرینش عالم وجود بنی‌آدم است و مطلوب از وجود بنی‌آدم معرفت و محبت حق تقدس و تعظم که دولت ابدی بدان منوط است و سعادت سرمدی بدان مربوط و اعظم اسباب اکتساب معرفت محبت نقد حیات و سرمایهٔ اوقات و ساعات است که چون طالب لبیب آن را به مواظبت بر وظایف طاعات و مداومت بر مراسم عبادات «مَعَ التَّوَجُّهِ التّامِّ و إخْلاص النِّیَّةِ علی الدَّوامِ و تفریغ القَلْبِ بالکُلِّیَّةِ عَنِ الأَغراضِ الدِّینیّةِ و[2] الدُّنْیَوِیَّةَ بَلْ عَنْ جَمِیعِ التَّعَلُّقاتِ الکَوْنِیَّة» مصروف گرداند سابقهٔ عنایت به استقبال او آید و سبیل هدایت بر وی بگشاید، دل او مهبط انوار معرفت شود و جان او مخزن اسرار محبت گردد، خلعتهای دولت ابدی در او پوشاند و نثارهای سعادت سرمدی بر او افشاند، خاتمت احوال وی از غرامت مصون ماند و عاقبت افعال و اعمال وی از حسرت و ندامت مأمون گردد، و اگر عیاذاً بِالله بر خلاف این ناگاه ابلهی بلکه اکمهی که دیدهٔ بصیرتش به کحل هدایت مکحّل نشده باشد و ظلمت جهالتش به نور درایت مبدل نگشته همه لذات را در تمتعات حسی منحصر دارد و همهٔ راحات را بر شهوات بهیمی مقتصر شمارد، أیام حیات را سرمایهٔ استیفای مناهی داند و حاصل اوقات را پیرایهٔ استقصای ملاعب و ملاهی گرداند و آخرالامر از نفحات ریاض لطف و جمال بهره‌ای نادیده و از رشحات اقداح قرب و وصال جرعه‌ای ناچشیده، بر لب نفیر حسرت، در دل زفیر محنت[3]، بر سینه داغ خسران در دیده آب حرمان راه عدم برگرفته با

---

۱. ج: می‌گوید. ۲. الف: «و» نیست. ۳. الف: محبت.

زبانی از کار رفته زبان حالش این ترنّم آغازد و این ترانه پردازد که، رباعیه:

افسوس که وقت کار از دست برفت اسباب وصال یار از دست برفت
در معرض یک دولت ناپاینده صد دولت پایدار از دست برفت

رباعیه:

از جام اجل زهر چشیدیم دریغ وز کاخ امل رخت کشیدیم دریغ
از راحت فانی ببریدیم امید در دولت باقی نرسیدیم دریغ

جای آن دارد که خاکیان از حرمان آن غمدیده نالهٔ حسرت به افلاک رسانند و افلاکیان از خذلان آن ماتم رسیده سرشک اندوه و محنت بر خاک افشانند، رباعیه:

آن را که ز فرقت تو جان فرساید وز نوک مژه خون جگر پالاید
گر کوه ز درد او بنالد، زیبد ور سنگ ز حال او بگرید، شاید

رباعیه:

هر غمزده کز طالع واژون گرید وز فرقت آن دلبر موزون گرید
با کوه گر اندوه دل خود گوید هر چشمه شود چشم و بر او خون گرید

## خاتِمَةٌ فِی المُناجات[1]

الٰهی، هرچه در دل ماگشت یا به زبان ماگذشت اگر در حساب صدق و صواب است، نتیجهٔ انعام و ثمرهٔ کشف و الهام تواست، ما را بر ادای شکر آن فرصت ده و اگر از عداد کذب و فساد است، از قصور اهلیت و نقصان قابلیت ماست، بر ما به حسن[2] تجاوز و غفران منّت نِه، رباعیه:

فعلی که ز توست موجب شکر و ثناست
کاری که زماست مایهٔ جرم و خطاست
جز خیر و کمال نیست آنجا که تویی
فی‌الجمله شری که هست از جانب ماست

---

۱. الف: لامعه. ۲. الف: بخش.

خاطر ما را از تقیید[۱] به ماسوای خود مطلق ساز و اوقات ما را به استغراق در شهود کبریایی خود مستغرق گردان، آنجا که هر کسی پی به مقصودی برد و طریق بهبودی سپرد، قبلهٔ مقصود ما تو شو و غایت بهبود ما تو باش، رباعیه:

از زندگیم بندگی توست هوس ‌ ‌ ‌ ‌ بر زنده دلان بی‌تو حرام است نفس
خواهد ز تو مقصود دل خود همه کس ‌ ‌ ‌ ‌ جامی از تو همین تو را خواهد و بس

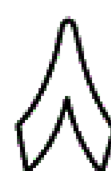
عاقبت امر ما را از غایلهٔ غرامت نگاه‌دار و خاتمت عمر ما را از شایبهٔ حسرت و ندامت در پناه آور، تا نفسی باقی است با ما به فضل و کرمت همنفسی کن و چون منقطع گردد به لطف عنایت فریادرسی نمای، رباعیه:

ای صنع تو لحظه لحظه از خامهٔ کن ‌ ‌ ‌ ‌ صد نقش نو انگیخته بر لوح کهن
خواهم که شود صحیفهٔ عمر مرا ‌ ‌ ‌ ‌ بر یاد تو ختم شد بدین ختم سخن

به غایت رسید و به نهایت انجامید روش قلم تیزگام و جنبش خامهٔ بی‌آرام در قطع مراحل ترتیب این لوامع[۲] و طی منازل تألیف این بدایع فی تأرِیخٍ یُفْهَمُ مِنْ هٰذِهِ الرُّباعِیَّةِ علی[۳] سَبیلِ الإیماءِ و التَّعْمِیَةِ، رباعیه:

بی‌دعوی فضل جامی و لاف هنر ‌ ‌ ‌ ‌ در سلک بیان کشید این عقد گهر
وان لحظه که شد تمام، آورد بدر ‌ ‌ ‌ ‌ تأریخ مه و سال وی از «شهر صفر»

۱. الف: تقید. ۲. الف: لوح. ۳. الف: «علی» نیست.





# ۲. شرح قصیدهٔ تأئیه

## مسماة به «نظم الدُّر» (یا «نظم السلوک» )

### ابن الفارض


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## شرح قصیدهٔ تائیه[1]

### بسم الله الرحمن الرحیم

پاکا خداوندی که صفحات کاینات نامهٔ سپاس و ستایش اوست و صحیفهٔ مکوّنات نسخهٔ بخشش و بخشایش او، به زبان هر ستاینده حامد اوست و در لباس هر ستوده محمود او، و در دیدهٔ هر ناظر شاهد اوست و در صورت هر منظور مشهود او، ذات متعالی صفاتش در مقرّ عزّت یگانه و افعال مبنی بر کمالش در مستقر حکمت بی‌علت و بهانه، نه ذاتش را از تعدد صفات شایبهٔ تکثّر و نه صفاتش را از تجدّد افعال عارضهٔ تغیّر، فسبحانه ثمّ سبحانه ما أَعْلَی شَأْنُهُ وَ مَا أَجْلَی بُرهانه؛ و شرایف تحیات از اشرف صفات و اکمل تجلیات ورود یافته نثار روح اقدس و قلب مقدّس سروری که دایرهٔ نبوّتش را نقطهٔ نخستین «کُنْتُ نَبِیّاً و آدَمُ بَیْنَ الماء و الطِّین» بوده و خاتم رسالتش را نقش نگین «ولٰکِنْ رَسُولَ اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِیِّینَ[2]» آمده، صلوات الله و سلامه علیه و علی آله وارثی علومه و مقاماته و احواله.

اما بعد[3]، نموده می‌آید که چون در این فرصت این کمینهٔ بی‌بضاعت را مطالعهٔ قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه موسومه به «نظم الدرّ» لِلّه دَرُّ ناظِمها اتفاق افتاد و به قدر قوت و استطاعت استفادهٔ معانی و حقایق از شروح عربی و فارسی آن دست داد، در خاطر فاتر چنان آمد که شرحی جمع کرده شود مشتمل بر مجرد حل لغات و بیان حاصل المعنی به عبارتی[4] فارسی که فایده‌اش ظاهر است و عام، و ترجمهٔ آن به وزن رباعی که کلامی است مختصر و تمام، و چون بیتی چند معدود به طریق معهود مشروح گشت مناسب بلکه واجب چنان

---

۱. الف: این عنوان در حاشیهٔ صفحه است.　۲. احزاب (۳۳) / ۴۰.　۳. الف: «اما بعد» نیست.

۴. الف: عبارت.

نمود که به میزان طبع سلیم و معیار ذهن مستقیم اجلّهٔ احباب و اعزّهٔ اصحاب سنجیده شود، اگر چنانکه بر محک قبول ایشان صحیح العیار آمد، امید است، بعد توفیق الله سبحانه، که به اتمام انجامد و الّا:

هر نکته‌ای که لایق ارباب ذوق نیست ناگفتنش به نزد خرد بِه ز گفتنش
هر گوهری که همچو صدف بی‌خطر بود نادان کسی که رنج کشد بهر سفتنش

و مِنَ اللهِ التوفیق و بِیَدِهِ أَزِمّةُ التَّحقیق.

سَقَتْنِي حُمَيَّا الحُبِّ راحَةَ مُقْلَتِي وَ كأْسِي مُحَيَّا مَنْ عَنِ الحُسْنِ جَلَّتِ

«حُمَيَّا الكأسِ»: اول سورتها؛ و «الراحة»: الکف؛ و «المُحَيّا»: الوجهُ و «جَلَّتْ»: ارتفعت. مراد به «حُمَیّا الحب[1]» محبت ذاتی است، و چون می‌شاید که ظهور این معنی به‌واسطهٔ مشاهدهٔ جمال مطلق در مظاهر کونی حسی صورت بندد حوالت آن به آلت بصر کرد و مراد به «محیّا» ظاهر وجود است بِوَحْدَتِهِ الحقیقیَّةِ که جمال مطلق و وجه حق است و دوام و بقا لازم ذاتی او؛ و مراد به موصول مع صلته ذات حق است ـ عزّ و علا ـ من حَیْثُ الاطلاق، یعنی حقیقت وجود مِنْ غَیْرِ اعتبارِ تَقَیُّدِه بِشَیْءٍ مِنَ التَّعیُّنات، و لهذا حسن را که مبنی از کثرت است و به عالم ارواح مقید از وی نفی فرمود.

می‌گوید که: ساقی من در نوشیدن شراب محبت نظر من بود و جام من روی دلارامی که ذات متعالی صفاتش از نسبت حسن که ملایمت اوصاف و اخلاق با مناسبت اجزا و اعضاست مقدّس و معلّاست، رباعیه:

دارم به سر امروز خماری که مپرس شادم به غم روی نگاری که مپرس
داده‌ست می عشق[2] مرا ساقی چشم از ساغر دور رخ یاری که مپرس

فَأَوْهَمْتُ صَحْبِی أَنَّ شُرْبَ شَرابِهِمْ بِهِ سُرَّ سِرِّي فِی انْتِشائِی بِنَظْرَةِ[3]

«الصحب»: اسم الجمع للصاحب؛ و «سُرَّ» عَلَی النَّبأ[4]، للمفعول: بِمَعنی فرح؛ و «الانتِشَاءُ»: السُّکر؛ مراد به «صحب» جماعتی‌اند از اهل طریق که صاحب کشف و شهود

---

۱. ج: حب. ۲. الف: «می عشق» سترده است. ۳. ج: بنظرتی.
۴. ج: البناء.

جزئی‌اند و در عشق به مظاهر کونی و صُوَر حسّی مقیّد، نه طایفه‌ای که به مقام نفس فرود آمده‌اند و در اسفل السافلین طبیعت مانده، نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الخذلانِ.

می‌گوید: به گمان افکندم حریفان میکدهٔ عشق صورت را که سروری که سرّ مرا در مستی شراب محبت که از دست ساقی نظر نوش کرده‌ام حاصل آمده به مجرد تجرّع جام ایشان و تمتع به جمال دلارام ایشان است، رباعیه[1]:

یاران همه دل به مهر خوبان بستند / وز بادهٔ عشق توبه‌ها بشکستند
من مست تو، ایشان به گمان مانده که من / زان می شده‌ام مست که ایشان مستند

ندانستند که من حسن مقید را آیینه جمال مطلق ساخته‌ام و مظاهر خلقیه را مجالی وجه حق شناخته، چه در هر صورتی ظاهر اوست و ظهورش به مظهری و صورتی مقید نه، رباعیه[2]:

عارف که به کوچهٔ مغان بست بود / نی چون دگران ز جام می مست بود
هر چند ز یک دست رسد بادهٔ عشق / زنهار گمان مبر که یکدست بود

وَ بِالْحَدَقِ اَسْتَغْنَيْتُ عَنْ قَدَحِي وَ مِنْ / شَمَائِلِهَا لاَ مِنْ شَمُولِيَ نَشْوَتِي

«الشمائل»: جَمْعُ «شِمال» بالكَسْرِ؛ وَ هُوَ الخُلْقُ؛ و «الشَمولُ» بالفتح: اَلْخَمْرُ؛ و «النَّشْوَةُ» بالفتح: السُّكْرُ. مراد به «قدح» به صور حسنهٔ حسّیه است و به «شمائل» جمال ذات و به «شمول» حسن صورت.

می‌گوید[3]: به چشم سر و دیدهٔ ظاهر که هریک مالامال رحیق مشاهدهٔ جمال مطلق است؛ بی‌نیاز گشتم از قدح صورت که پیمانهٔ شراب جمال مقید است و سبب مستی من مشاهدهٔ جمال آن ذات یگانه است نه شهود حسن صورت، رباعیه[4]:

بی‌روی تو آرام ندارم پس ازین / جز لعل لبت کام ندارم پس ازین
پر شد ز می جمال تو ساغر چشم / پروای می و جام ندارم پس ازین

فَفِي حَانِ سُكْرِي حَانَ شُكْرِي لِفِتْيَةٍ / بِهِمْ تَمَّ لِي كَتْمُ الْهَوَى مَعَ شُهْرَتِي

---

۱. الف: «رباعیه» نیست.
۲. الف: «رباعیه» نیست.
۳. الف «می‌گوید» نیست.
۴. الف : «رباعیه» نیست.

«حَان» الأَوَّلُ جَمْعُ حَانَة و «حانَةٌ»: خانهٔ خمّار را گویند، و قیل: اصله «حانَةٌ» وَ تُرِكَ التاء للضَّرُورَةِ، و «حَان» الثّانی: فعل من «حَانَ الْأَمْرُ يَحِينُ حَيْنونَةً»: بمعنی «حانَ حينُهُ»؛ «والكَتْمُ»: السَّتْرُ. مراد به «سُكْرٌ» دهشت[1] و حیرتی است که عاشق را به سبب مشاهدهٔ جمال معشوق ناگاه حاصل آید؛ و مراد به «فتية» مبتدیان طریق محبت‌اند که وابستهٔ حسن و جمال صورت‌اند؛ و مراد به «هَوَى» محبت ذاتی که سابقاً مذکور شد.

می‌گوید:[2] وقت آمد که در میکدهٔ مستی عشق جوانمردان طریقت را که مبتدیان طریق محبت‌اند شکرگزارم زیرا که به سبب تقید عشق و معشوق ایشان اطلاق عشق و معشوق من با کمال اشتهار من در این کار از نظر قبول اغیار پوشیده مانده چه همه کس عشق مرا چون عشق ایشان دانست و هیچ‌کس ادراک حقیقت آن نتوانست، رباعیه[3]:

جمعی که ز غم دل پریشان دارند زین سخت‌دلان سُست‌کیشان دارند
شکر ایشان را که عشق من پنهان ماند چون خلق مرا نیز از ایشان دارند

وَ لَمّا انْقَضَى صَحْوِي تَقَاضَيْتُ وَصْلَها وَ لَمْ يَغْشَنِي فِي بَسْطِها قَبْضُ خَشْيَةِ

«الغَشَيَانُ»: الإتْيَانُ. مراد به «صحو» صحو اوّل است که بر حال سکر مقدم است و تفرقهٔ محض است.

می‌گوید[4]: چون غلبات مستی عشق رفع حجاب هستی و خود پرستی من تقاضای وصال معشوق و مطالبت اتصال او نمودم و در آن مباسطت مطالبت هیچ انقباضی به جهت خوفِ نایافتِ وصال و دهشتی به واسطهٔ حشمت و جلال او به من راه نیافت، رباعیه[5]:

معشوقه زد از میکده گلبانگ تعال داد از می عشقم قدحی مالامال
از درد سر خرد شدم فارغ‌بال برداشتم افغان به تقاضای وصال

وَ أَبْثَثْتُهَا مَا بِي وَ لَمْ يَكُ حاضِري رَقيبُ بَقا حظٍّ[6] بِخَلْوَةِ جَلْوَتِي

---

۱. ج: وحشت. ۲. الف: «می‌گوید» نیست. ۳. الف: «رباعیه» نیست.
۴. الف: «می‌گوید» نیست. ۵. الف: «رباعیه» نیست.
۶. در «دیوان» لها حاظ.

«الإبثاث» إظْهَار البَثُّ أيْ الحُزْنِ.

می‌گوید:[۱] چون هشیاری من به مستی کشید و بیگانگی بـه یگـانگی انـجامید زبـان انبساط بگشادم و آنچه به من نازل شده بود از محنت محبت شرح دادم، و حال آنکه در خلوتگاه نابود من که جلوه‌گاه حضرت معشوق بود هیچ بقیه حظّی که رقیب‌وار مـانع مباسطت گردد واقع نبود، رباعیه:

خوش آنکه نشینم ز رقیب آزاده ‌ ‌ ‌ ‌ در دیده جمال یار و بر کف بـاده
او گوش رضا به سوی من بنهاده ‌ ‌ ‌ ‌ من شرح غم و درد جدایـی داده

وَ قُلْتُ وَ حَالِي بـالصَّبابَةِ شـاهِدٌ ‌ ‌ ‌ ‌ وَ وَجْدِي بِهَا مَاحِيَّ وَ الْفَقْدُ مُثْبِتِي
هَبِي قَبْلَ يُـفْنِى الحُبُّ مِـنّي بَـقِيَّةً ‌ ‌ ‌ ‌ أَراكِ بِـــهَا لِـي نَـظْرَةَ المُـتَلَفِّتِ

«الصَّبَابَةُ»: شدّةُ الشّوْقِ؛ و «هَبِي»: أمْرٌ للمُؤنَّثِ مِنْ «وَهَبَ يَهَبُ هِبَةً[۲]». مراد به «وجد» یافتن باطن عاشق است نور تجلی معشوق را، و به «فَقْد»: زوال آن.

می‌گوید[۳]: در حالی که صورت حال[۴] من شاهد کمال شوق من بود و یـافت تـجلی معشوق وجود مرا محو می‌کرد و نایافت آن به وجود می آورد به لسان ذل و افتقار و زبان عجز و انکسار گفتم: پیش از آنکه هجوم عشق مـرا از مـن بسـتاند و بـقیهٔ وجـودی کـه تماشای جمال تو توانـم کـرد نـماند، مـرا مـجال آن دِه و فـرصت آن بـخش کـه حسـن عالم‌گیرت را یک نظاره کنم و بر جمال بی‌نظیرت یک نظر افکنم، چـون نـظر افـکندن عاشقی که وداع معشوق کرده راه فراق می‌سپرد و به حسـرتی هـرچـه تـمامتر بـاز پس می‌نگرد، [رباعیه][۵]:

ای در جگرم زآتش شوقت شرری ‌ ‌ ‌ ‌ تا با تـوأم از خـویش نـدارم خـبری
زان پیش که از مـن بگـذاری اثـری ‌ ‌ ‌ ‌ بگذار کـه افکـنم بـه رویت نـظری

وَ مُنّي عَلَى سَمْعِي بِلَنْ إنْ مَنَعْتِ أنْ ‌ ‌ ‌ ‌ أراكِ فَـــمِنْ قَـبْلِي لِـغَيْرِيَ لَـذَّتِ

«مُنّى» اَمْرُ «مَنَّ عَلَيْهِ يَمُنُّ مِنّةً» أحْسَنَ إلَيْهِ؛ و «لَذَّتْ»: اَیْ طَابَتْ.

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست. ۲. الف: هیبة. ۳. الف: «می‌گوید» نیست.

۴. الف: حالی. ۵. الف و ج: «رباعیه» نیست.

می‌گوید[۱]: اگر چشم مرا شایستهٔ دیدار خود نشناختی و به تماشای جمال خود روشن[۲] نساختی، باری گوش مرا تشریف خطاب خود دِه و به جواب «لَنْ تَرانِی» بر وی منت نِه که پیش از من غیر مرا این جواب خوش آمده است و این خطاب دلکش افتاده و به آن حضرت موسی می‌خواهد ـ عَلىٰ نَبِیِّنا و عَلَیْهِ مِنَ الصّلوات أفْضَلُها وَ مِنَ التَّحیّاتِ اَتَمُّها وَ أَکْمَلُها، رباعیه[۳]:

بـر طـور تـجلّی تـو ای مـایهٔ نـاز — موسی‌صفت آمدم به صد گونه نیاز
چشم من اگر ماند ز دیدار تـو بـاز — گوشم به جـواب لَـنْ تَـرانِـی بـنواز

فَعِنْدِي لِسُكْرِي فاقَةٌ لِإفاقةٍ — لَهَا كَبِدِي لَوْلَا الْهَوَى لَمْ تُفَتَّتِ

«الإفاقَةُ»: به‌هوش باز آمدن و «اَلتَّفَتُّتُ» پاره پاره شدن.

می‌گوید[۴]: پس نزدیک من به سبب شدت[۵] غلبات بیخودی و مستی احتیاج است که رجوع تمام به مقام هشیاری و هستی باشد که خلوت دل را از شواغل بقایای وجود بالکلّیه توانم پرداخت و دیدهٔ حرمان‌رسیده را شایستهٔ دیدار توانم ساخت که اگر نه هوای تماشای جمال و تمنای اکتساب اسباب وصال تو بودی دل سرگشته و جگر به خون آغشته در آرزوی هشیاری که مایهٔ تفرقه و دوری و موجب محرومی و مهجوری است پاره پاره نگشتی، رباعیه:[۶]

چون مست شوم به بویت ای عشوه‌فروش
آرد مـــدد عشـق تـوأم بـاز بـه هـوش
تـــا بــــرگ وصـــال ســازم آنگـه بـاشم
گه رخ به رخت نـهاده گـه دوش بـه دوش

وَلَوْ أنَّ مَا بِي بِالجِبالِ وَ کَانَ طُو... — ... رُ سِینا بها قَبْلَ التَجَلِّي لَـدُکَّتِ

«الدَّكُّ»: کَسْرُ الشيء و تَسْوِیَتُهُ بِالْأَرْضِ.

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف: «روشن» نیست.
۳. الف: «رباعیه» نیست.
۴. الف: «می‌گوید» نیست.
۵. ج: شدن.
۶. الف: «رباعیه» نیست.

می‌گوید[۱]: اگر آنچه به من فرود آمده است از شداید آلام و مصایب اسقام بر جملهٔ کوههای عالم بودی و حال آنکه طور سینا با آن منضم بودی با آنکه سخت‌ترین اجسام و بزرگترین اجرام‌اند؛ هر آیینه پیش از ظهور صدمت تجلی همه از یکدیگر ریزان گشتی و از احتمال آن بار گران گریزان آمدی، رباعیه[۲]:

ای روی همه سوی تو مِنْ کُلِّ وُجوه زانـدوه تـو خـالی نـه دل هـیچ گـروه
در عشق تو می‌کشم غمی کوه شکوه کز صدمت آن ز هم فـرو ریـزد کـوه

هَوًى عَبْرَةٌ نَمَّتْ بِهِ وَ جَوًى نَمَتْ بِـــهِ حُـــرَقٌ أَدْواؤُهـــا بِـــيَ أَوْدَتِ

«الجَوَى» حُرْقَةُ البَاطِنِ مِنْ حرارةِ الوَجْدِ؛ «نَمَّتْ»: مِنَ النَّمِيمَةِ؛ و «نَمَتْ» مُخَفَّفاً مِنَ النُّمُوِّ؛ و «الأَدْوَاءُ»: جَمْعُ الدّاءِ؛ «أَوْدَى بِهِ»: أَهْلَکَهُ.

می‌گوید[۳]: آنچه به من فرود آمده است محبتی است که اشک غمّاز و سرشک نمّام تمام خاص و عام را از آن اعلام نمود و[۴] اندوهی است سوزش‌افزای که سوزش روزافزونش مرا به تیغ بی‌دریغ آلام کشت، [رباعیه][۵]:

بر چهره[۶] سرشک سرخ من پرده‌در است رازم بـه میان مردم از وی سمر است
دردا کـه ز دردهای بـی‌درمان گشت سوزی که زعشق تو مرا در جگر است

فَطُوفَانُ نُوحٍ عِنْدَ نَوْحِي کَأَدْمُعِي وَ إِیقَادُ نیرانُ الخَلیلِ کَلَوْعَتِي

«النَّوْحُ»: گریستن به زاری؛ و «الإیقاد»: آتش افروختن و «اللَّوْعَةُ»: الحُرْقَةُ.

می‌گوید[۷]: پس طوفان نوح که عرصهٔ جهان را آب آن مالامال کرده بود از گریهٔ من هنگام نوحه‌گری نشانه‌ایست و آتش افروختهٔ خلیل که روی زمین را تاب آن میلامیل گرفته بود از آتش من در[۸] سوزش و گدازش چون زبانه‌ای، رباعیه[۹]:

زیـن پیشتر آب و آتش نـوح و خـلیل بـودند بـر اشک و آه مـن گشته دلیل

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف: «رباعیه» نیست.
۳. الف: «می‌گوید» نیست.
۴. الف: «و» نیست.
۵. الف و ج: «رباعیه» نیست.
۶. الف: «چهره» سترده نیست.
۷. الف: «می‌گوید» نیست.
۸. ج: «در» نیست.
۹. الف: «رباعیه» نیست.

آن ساخت چو اشک من زمین مالامال وین سوخت چو آه من جهان میلامیل

وَ لَوْلَا زَفیرِي أَغْـرَقَتْنِي أَدْمُـعِي وَ لَوْلَا دُمُوعِي أَحْرَقَتْنِي زَفْـرَتِي

«الزَّفِيرُ» و «الزَّفْرَةُ»: الحَرْقَةُ.

می‌گوید[1]: اگر نه آتش سینه مانع آب دیده گشتی مرا سیل سرشک از سر بگذشتی واگر نه آب دیده دفع آتش سینه کردی سوزش آن دود از من برآوردی، رباعیه[2]:

خشک ار نشدی زآتش دل چشم ترم از سـیل مـژه آب گـذشتی ز سـرم
آب ار نـزدی سـیل مـژه بـر شـررم از سوزش آن سوخته بودی جگـرم[3]

و حُزْنِیَ ما یَعْقُوبُ بَثَّ أَقَلَّهُ وَ کُلُّ بَلاٰ أَیُّوبَ بَعْضُ بَـلِیَّتِي

«البَثُّ»: إظْهار الحُزْنِ.

می‌گوید[4]: اندوه و محنت من به غایتی رسیده که سَر فراق‌دیـدگان یـعنی یـعقوب ـ علیه‌السلام ـ کمترین حصه‌ای از آن به مضمون «إنَّما أَشْکُوا بَثّي و حُزْنِي إلَی الله»[5] بیان کرده، و بلا و مصیبت من به نهایتی انجامیده که سرور بلا رسیدگان یعنی ایوب ـ علیه السلام ـ در کشیدن بعضی از آن نالهٔ «رَبَّهُ أَنّي مَسَّنِیَ الضُّرُّ»[6] آورده، رباعیه:

گـر رنـج مـن ایـوب تـصوّر کـردی کی ورد زبان «مَسَّنِیَ الضُّرّ» کـردی
یـعقوب مـن ار شـنیدی، حـاشا کز «یاأَسَفا» گوش جهان پُر کـردی

وَ آخِرُ مَا لَاقَی الأُلیٰ عَشِقُوا إِلَـی الـ... ...ـرَّدَی بَعْضُ مَا لاقَیْتُ أَوَّلَ مِـحْنَتِي

«الأُلیٰ»: إسْمُ مَوْصَولٍ بِمَعْنَی «الَّذِینَ»، لا واحِدَ لَهُ مِنْ لَفْظِهِ و «الرَّدَی»: الهلاک.

می‌گوید: بازپسین رنج و بلایی که سابقان طریق محبت را به وادی هـلاک کشـیده، بعضی است از نخستین محنت و عنایی که به من در بدایت این راه خـطرناک رسـیده، رباعیه:

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف: «رباعیه» نیست.
۳. الف: از این جا یک برگ افتاده است.
۴. الف: «می‌گوید» نیست.
۵. یوسف(۱۲) / ۸۶.
۶. انبیاء (۲۱) / ۸۳

قومی که ز صدق همت و عهد درست بر قامتشان قبای عشق آمده چست
آن درد که کُشت زارشان آخر کار من در غم تو کشیده‌ام روز نخست

فَلَوْ سَمِعَتْ أُذنُ الدَّلِيلِ تَأَوُّهِي لِآلامِ أَسْقامٍ بِجِسْمِي أَضَرَّتِ[1]
لَأَذْكَرَهُ كَرْبِي أَذَى عَيْشِ أَزْمَةٍ بِمُنْقَطِعِي رَكْبٍ[2] إذا العِيسُ زُمَّتِ

«الإذْكار» بِمَعْنى التَّذكير؛ و «الأَزْمَةُ»: الشِّدَّةُ؛ و «العيسُ»: اصله الإبلُ البيض يُخالِطُ بَيَاضَها شيءٌ مِنَ الشُّقْرة، المُرادُ هٰهُنا الإبلُ مُطلقاً؛ و «زُمَّتْ»: ای خطمت.

می‌گوید: اگر آه و نالۀ من از آلام شداید هجران و اسقام نوایب حرمان که به تن تنهای من رسیده، به گوش دلیل راه و رهبر کاروان رسد، هر آیینه به یاد او دهد بدی حال و سختی عیش آن بازماندگان از کاروان که در میان بیابان بی‌پایان بی‌زاد و توشه افتاده باشند، دل به فراق نهاده و تن به مرگ داده و رفیقان سفر شتران مهار کرده به وداع ایستاده، رباعیه:

گر پیش دلیل ره کنم نالۀ زار یاد آیدش از غمزدۀ مانده ز کار
افتاده میان بادیه خسته و خوار یاران به وداع اشتران کرده مهار

وَ قَدْ بَرَّحَ التَّبْرِيحُ بِي وَ أَبادَنِي وَ أَبْدَى الضَّنىٰ مِنِّي خَفِيَّ حَقِيقَتِي

«بَرَّحَ بِهِ»: در رنج افکندش؛ «التَّبريحُ» سختی دوستی؛ و «الإبادة»: الإهلاک؛ و «الإبداء» الإظهار؛ و «الضَّنَى»: النُّحولُ.

می‌گوید: به تحقیق و یقین سختی عشق و شدت شوق ویرانۀ دلم را منزل اقامت ساخته و غمخانۀ آب و گِل را از نقد حیات و مایۀ زندگانی پرداخته، و کاهش تن و گدازش بدن به غایتی رسیده که هر سِرّ که در حقیقت روح و سویدای دل پنهان بود از ظاهر بشره ادراک توان کرد واحساس توان نمود،[رباعیه]:

تا ساخت غمت خانه ز آب و گل من شد خاک سر کوی عدم منزل من
از بس که حجاب تن شد از ضعف تُنُک از سینه عیان نمود سِرّ دل من

---

۱. در «دیوان»: اضرت، در «ج»: اخرت.
۲. «رکب»: در «دیوان» هست، در «ج» نیست.

فنادَمْتُ فِي سُكْرِى النُّحُولَ مُراقِبِي بِجُمْلَةِ أسْرارِي وَ تَفْصِيل سِيرَتِي

«السِيرَةُ»: الطريقة و المذهب.

می‌گوید: پس آشکارا کردم و ندیمانه در میان آوردم در مستی عشق و سکر محبت با مصاحب لیل و نهار خویش و مراقب احوال و اسرار خود شرح همه رازهای نگفته و تفصیل مذهب و روش نهفتهٔ خود را تا دانست که متعلق عشق من کیست و مقصود من در نوشیدن این شراب چیست و سبب این منادمه و موجب این مکالمه ضعف تن و نحافت بدن بود، چه در بیت سابق گذشت که این به غایتی رسیده بود که اسرار باطن از ظاهر می‌نمود، رباعیه:

با هر که ندیم بزم عشقم سازد بی‌رنج زبان دلم سخن پردازد
زیرا که[1] چنان شد از نحیفی تن من کاسرار درون عکس برون اندازد

ظَهَرْتُ لَهُ مَعْنىً[2] وَ ذَاتِي بِحَيْثُ لَا يَراهَا لِبَلْوَى مِنْ جَوَى الحُبِّ أَبْلَتِ

اراد بالمَعْنَى حَديثَ النَّفْسِ؛ و بالذّاتِ الجسم؛ و «البَلْوَى»: مُبالَغَةُ البلاءِ؛ و «الإبْلاءُ»: الإخْلاقُ و الإهْلاک.

می‌گوید[3]: ظهور من بر مراقب احوال و اسرار خویش از روی معنی و صفات بود نه از حیثیت حقیقت و ذات، چه ذات من از شدت بلای حرقت محبت چنان سوخته و گداخته بود و چندان سوده و فرسوده که دیدهٔ مراقب را قدرت[4] ادراک و رؤیت آن نمانده بود، [رباعیه:][5]

زین پیش تنم بود به کوی تو عیان واندیشهٔ تو نهفته در سینه چو جان
بگداختم از سوز تو امروز چنان کاندیشه عیان شد غم پیشینه نهان

فَأَبْدَتْ وَلَمْ يَنْطُقْ لِسَانِي لِسَمْعِهِ هَوَاجِسُ نَفْسِي سِرَّ مَا عَنْهُ أَخْفَتِ

«الهَوَا جِسْ»: جَمْعُ هاجِسَةٍ[6] وَ هِيَ حَدِيثُ النَّفْس.

---

۱. الف: ادامهٔ متن از اینجاست. ۲. در «دیوان»: وصفاً. ۳. الف: «می‌گوید» نیست.
۴. الف: قدرت قوت. ۵. الف و ج: «رباعیه» نیست. ۶. ج: جمعها جه.

می‌گوید[۱]: پس سخنانی که در دل من می‌گشت و اندیشه‌هایی که بر خاطر من می‌گذشت ظاهر گردانید و به گوش مراقب من رسانید اسراری را که نفس من از وی می‌نهفت و حال آنکه ترجمان زبان هیچ نمی‌گفت، [رباعیه:][۲]

از بس که تنم گداخت از شوق وصال  هر نکته که در عشق دلم بست خیال
جا کرد یکایک همه در گوش رقیب  با آنکه زبان بود درین واقعه لال

وَ ظَلَّتْ لِفِکْرِي أُذْنُهُ خَلَداً بِهَا  یَدُورُ بِهِ عَنْ رُؤْیَةِ العَیْنِ أَغْنَتِ

«الخَلَدُ»: القلب.

می‌گوید[۳]: گوش مراقب اسرار در استماع افکار من که سخنان معنوی‌اند قایم مقام دلش گشته به مثابه‌ای که هیچ دقیقه از این سخنان از سمع او تخلف نمی‌کند و در جمیع احوال با او چنان دایر و گردان است که مراقب را به سبب آن گردش در حصول علمی به مرتبهٔ یقین[۴] رسیده، از دیدن دیده بی‌نیاز گردانیده، [رباعیه:][۵]

دردا که رقیب بخت برگردیده  با آنکه ز ضعف نایمش در دیده
دریافت چو دل گوش وی اسرار مرا  زانسان که مگر به دیدهٔ سر دیده

فَأَخْبَرَ مَنْ فِي الحَيِّ عَنِّیَ ظَاهِراً  بِباطِنِ أَمْرِي وَ هُوَ مِنْ أَهْلِ خُبْرَةِ
کَأَنَّ الْکِرَامَ الْکَاتِبِینَ تَنَزَّلُوا  عَلَی قَلْبِهِ وَحْیاً بِمَا فِي صَحِیفَتِي

می‌گوید[۶]: پس اخبار کرد این مراقب اعیان قبیلهٔ عشق[۷] و ارباب حی محبت را به زبان افشا و اظهار از حقیقت حال و سرّ کار من و حال آنکه وی از کما هی حال من آگاهی داشت چنانکه گویی کرام الکاتبین که بر ضمایر و سرایر من به‌واسطهٔ آنکه باطن من از غایت ضعف و نحافت بدن حکم ظاهر گرفته بود وقوف یافته بودند و در صحیفهٔ اعمال و جریدهٔ افعال من ثبت کرده بر دل وی فرود آمده بودند و او را از مطالب و مقاصد من آگاهی داده، [رباعیه:][۸]

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف و ج: «رباعیه» نیست.
۳. الف: «می‌گوید» نیست.
۴. الف: تعین.
۵. الف و ج: «رباعیه» نیست.
۶. الف: «می‌گوید» نیست.
۷. ج: «عشق» نیست.
۸. الف و ج: «رباعیه» نیست.

نشنیده رقیب قیل یا قال مرا گوید یکسان نهفته احوال مرا
گویی که کرام کاتبین بر دل او آرند فرو نامهٔ اعمال مرا

وَ مَا كَانَ يَدْرِي مَا أُجِنُّ وَ مَا الَّذِي حشَایَ مِنَ السِّرِّ المَصُونِ أَكَنَّتِ
وَ كَشْفُ حِجَابِ الجِسْمِ أَبْرَزَ سِرَّ مَا بِهِ كَانَ مَسْتُوراً لَهُ مِنْ سَرِيرَتِي

«الإجْنَانُ» و «الإكْنَانُ»: الإخْفاءُ؛ و «الحَشا»: القَلْبُ؛ و «السَّرِيرَةُ»: الباطن مِنَ الشَيء.

می‌گوید[۱]: چنان نبود این مراقب که مطالب نهفته و مقاصد ناگفتهٔ مرا دانستی و ادراک اسرار مصون[۲] از اغیار که مکنون دل افگار بود توانستی، لیکن چون ضعف تن قوت گرفت و قوت بدن ضعف پذیرفت حجاب جسم از پیش چشم او منکشف گشت، پس آن انکشاف ابراز رازی کرده که[۳] پوشیده‌ترین چیزهایی بود که زیر پردهٔ جسمانیت مستور مانده بود از سرایر خاطر من، رباعیه[۴]:

می‌بود نهان واقعهٔ مشکل ما تا پی نبرد رقیب بی‌حاصل ما
برداشت غمت حجاب آب و گل ما افتاد به روی روز راز[۵] دل ما

فَكُنْتُ بِسِرِّي عَنْهُ فِي خُفْيَةٍ وَ قَدْ خَفَتْهُ لِوَهْنٍ مِنْ نُحُولِيَ أَنَّتِي

«الأَنَّةُ»: مَرَّةٌ من[۶] الأنين.

می‌گوید[۷]: من با سرّ خود از سر[۸] کوی شهرت دور بودم و از چشم مراقب مستور، ناله و زاری به سبب ضعف و نزاری بر من زور کرد و راز مرا از کنج خفا به بازار ظهور آورد، رباعیه[۹]:

با آنکه تنم گداخت از روی تو دور چندان که شدم ز چشم مردم مستور
هر لحظه جفای ناله اسرار مرا از کنج خفا کشد به بازار ظهور

فَأَظْهَرَ نِي سُقْمٌ بِهِ كُنْتُ خافِياً لَهُ وَ الهَوَى يأتِي[۱۰] بِكُلِّ عَجِيبَةِ[۱۱]

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست. ۲. الف: مضمون. ۳. الف: «که» نیست.
۴. الف: «رباعیه» نیست. ۵. الف: راز از. ۶. الف: «مرة من» نیست.
۷. الف: «می‌گوید» نیست. ۸. الف: «سر» نیست. ۹. الف و ج: «رباعیه» نیست.
۱۰. در «دیوان»: «یأتی» نیست. ۱۱. در «دیوان»: غریبة.

می‌گوید[1]: پس ظاهر گردانید بیماریی که به‌واسطهٔ سستی و نزاری مرا به زاویهٔ خفا و تواری کشیده بود، و این به حسب ظاهر جمع بین الاضداد است، اما در عشق از این شیوه بسی افتاده است، رباعیه[2]:

از بس که شدم گم به سر کوی طلب — نی روز نشان من توان یافت نه شب
با این‌همه مشهور شدم در همه شهر — در عشق ازین بوالعجبیها چه عجب

وَ أَفْرَطَ بِي ضُرٌّ تَلاَشَتْ لِمَسِّهِ — أَحَادِيثُ نَفْسٍ بِالْمَدَامِعِ نُمَّتِ
فَلَوْ هَمَّ مَكْرُوهُ الرَّدَى بِي لَمَا دَرَى — مَكَانِي وَ مِنْ إِخْفَاءِ حُبِّكِ خُفْيَتِي

«التَّلاشِي»: تَفَاعُلٌ مِنَ اللَّشيء؛ و «الرَّدَى»: الْهَلاكُ.

می‌گوید[3]: از حد درگذشت مضرتی که به من نازل گشت زیرا که مساس آن مضرت و احساس آن مشقت چنانکه حجاب جسم را بالکُلّیه مرتفع گردانید همچنین قوای نفس و احادیث او را که اشک صفت تمامی اسرار مرا نمّامی کردند متلاشی ساخت و بالجمله[4] نه از ظاهرم به سبب ضعف[5] قوای جسمانی اثری پیداست و نه از باطنم به‌واسطهٔ تلاشی احادیث نفس چیزی هویدا، پس اگر قاصد اجل به قصد هلاک من بشتابد هر آیینه به وجود من پی نبرد و مکان مرا درنیابد، و این خفای من به جهت آن است که عشق تو وجود مرا فانی گردانید و خلعت هستی خود در من پوشانید تا به حدی که من در وی پنهان گشته‌ام و بساط پیدایی خود درنوشته [رباعیه[6]:]

تن باخت به نرد درد سرمایهٔ خویش — دل ساخت ز طوق شوق پیرایهٔ خویش
می‌خواست اجل ز جان من وایهٔ خویش — عشق تو مرا نهفت در سایهٔ خویش

وَ مَا بَيْنَ شَوْقٍ وَ اشْتِيَاقٍ فَنِيتُ فِي — تَوَلٍّ بِحَظْرٍ أَوْ تَجَلٍّ بِحَضْرَةِ

«التَّوَلّي»: الإِعْرَاضُ؛ و «الحَظْرُ»: المَنْعُ؛ و «الحَضْرَةُ»: مَرَّةٌ مِنَ الحضُورِ. مراد[7] به «شوق» کَشِشِ باطن عاشق است به معشوق در حال فراق؛ وَ مراد به «اشتیاق» کشش

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف: «رباعیه» نیست.
۳. الف: «می‌گوید» نیست.
۴. ج: بی‌الجمله.
۵. ج: صفه.
۶. الف و ج: «رباعیه» نیست.
۷. ج: مرا.

باطن اوست در حال وصل به دوام آن یا به مرتبهٔ برتر از آنکه رسیده است.

می‌گوید[۱]: در میان نوایر اشواق و بوارق اشتیاق که این اندوختهٔ وصل است و آن افروختهٔ فراق، خرمن هستی من گاه بر آتش سوزان اعراض و تولّی محبوب نهاده شد و گاه به برق درخشان اقبال و تجلّی او سوخته گشت.

در پرده ز سوزش جگر می‌کُشدم    در جلوه ز لذّت نظر می‌کُشدم
گر محنت هجر است و گر دولت وصل    هر جا به بهانهٔ دگر می‌کُشدم

فَلَوْ لِفَنَائِي مِنْ فِنائِكَ رُدَّ لِي    فُؤَادِيَ لَمْ يَرْغَبْ إِلَى دَارِ غُرْبَةِ

«الفِناءُ»: بِالكَسْرِ: حَوالِى الدّار.

می‌گوید[۲]: پس اگر چنانچه دل مرا از ساحت عزت تو برای تدارک فنای ذات و زوال تعیّنات من به من رجوع فرمایند تا باز در مراتب وجود به صور تعیّنات برآید هر آیینه بدان رغبت ننماید زیرا که وطن اصلی و نشیمن حقیقی او حضرت قدس و حظیرهٔ انس توست و مراتب وجود دار غربت و مقام کربت او.

دل را به غم تو ترک جان آسان است    وز کوی تو آمدن نه در امکان است
آن را که وطن در حرم جانان است    بُستان اِرم بر او غریبستان است

وَ عُنْوانُ شَأْنِي ما أَبُثُّكِ بَعضَهُ    وَ مَا تَحْتَهُ إِظْهَارُهُ فَوْقَ قُدْرَتِي

«عُنْوانُ الشَّيْءِ»: ظاهِرُهُ[۳] الذي يُسْتَدَلُّ بِهِ عَلَى بَاطِنِهِ إجْمَالاً و مِنْهُ عُنْوانُ الكتابِ.

می‌گوید[۴]: آنچه به لسان حال و زبان مقال بیان بعضی از آن کردم عنوان طومار شوق و محبت من است و آنچه ما تحت العنوان است اظهار آن فوق طوق و قدرت من،

غم‌نامهٔ من چو دیدهٔ گلگونش    از دیده و[۵] دل گرفته‌ام در خونش
یک حرف ز عنوان چو شنیدی بگذر    کز حدّ بیان برون بود مضمونش

وَ أَمْسِكُ عَجْزاً عَنْ أُمُورٍ كَثِيرَةٍ    بِنُطْقِي لَنْ تُحْصَى وَ لَوْ قُلتُ قَلَّتِ

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف: «می‌گوید» نیست.
۳. ج: الظاهره.
۴. الف: «می‌گوید» نیست.
۵. الف: «و» نیست.

می‌گوید[۱]: به‌واسطهٔ عجز و قصور در خاموشی می‌کوشم و بسیاری از احوال و اسرار خود می‌پوشم زیرا که به دستیاری ناطقه شمار آن نتوان کرد و شمه‌ای از آن در بیان نتوان آورد و اگر بالفرض زبان بگشایم و به صدد عرضهٔ آن درآیم آنچه در تنگنای عبارت باز توان نمود از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود،

شرح و غم تو که بی‌شکی نتوانم　　تا عمر بود ز صد یکی نتوانم
هر چند که بسیار کنم اندیشه　　حقّا که شمار اندکی نتوانم

شِفَائِي أشْفَى بَلْ قَضَى الوَجْدُ أَنْ قَضَى　　وَ بَرْدُ غَلِيلِي واجِدٌ حرَّ غُلَّتِي

«أَشْفَى المَريضُ على الموت»: اشرف علیه؛ و «قَضَى» الأَوَّلُ بمعنی حَكَمَ[۲] و الثّانِی بِمَعْنی ماتَ؛ و «الغلیل»[۳] و «الغُلَّةُ»: العطش.

می‌گوید[۴]: اثر رنج و بیماری من به حقیقت شفا رسیده و او را به سرحد هلاک و فنا رسانیده بلکه قاضی عشق و وجد را به نابود او حکم مطلق رفته و صورت نفاذ پذیرفته و هر شربت زلال که از مشرب عذب آمال وصال اطفاء آتش و تسکین حرارت عطش می‌کرد، پرتو حال من بر او تافته اثر آن حرارت در خود یافته،

بیماری من کرد سرایت به شفا　　زان‌سان که کشیدش به سرکوی فنا
آبی که نشاندی آتشم از تو جدا　　خاصیت آتش دهد امروز مرا

وَ بَالِيَ أَبْلىٰ مِنْ ثِيابِ تَجَلُّدِي　　بِهِ[۵] الذّاتُ فِي الْأَعْدامِ نِيطَتْ[۶] بِلَذَّتِ

«البَالُ»: الحال[۷] و القلب؛ و «التَجَلُّدُ»: التَّصَبُّرُ[۸] و «الإِعْدامُ»: وجدان الشَّيْءِ مَعْدُوماً؛ و «نِيطَتْ»: عُلِّقَتْ.

می‌گوید[۹]: ملابس احوال و اوصاف من که ذات من بدان ملتبس[۱۰] بود کهنه‌تر از اثواب صبر و شکیبایی و پاره‌تر از جِلباب طاقت و توانایی من است، بلکه ذات من در

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.　۲. الف: الحکم.　۳. الف: غلل.
۴. الف: «می‌گوید» نیست.　۵. ج: بل.　۶. ج: ینطق.
۷. ج: «الحال».　۸. ج: القصری.　۹. الف: «می‌گوید» نیست.
۱۰. الف: متلبس.

راحت‌آباد عدم به لذت خود پیوسته است و از محنت وجود و صفات خود باز رسته:

هـر دم دل مـن ز درد بـیچاره‌تر است / وز جامهٔ صبر جیب جان پـاره‌تر است
چون لذت ذات من ز نابود خود است / هر لحظه ز کوی هستی آواره‌تر است[۱]

شعر[۲]:

فَلَوْ کَشَـفَ العُـوّادُ بِـي و تَـحَقَّقُوا / مِنَ اللَّوْحِ ما مِـنِّي الصَّـبَابَةُ أبْـقَتِ
لَمَا شَاهَدَتْ مِنِّي بَصَائِرُهُم سِوَی / تَـخَلُّلِ رُوحٍ بَـیْنَ أثْـوابِ مَـیِّتِ

«التَّخَلُّلْ»: النُّفوذُ[۳].

می‌گوید[۴]: حال من از غایت نزاری و شدت بیماری به جایی رسیده که هـیچ‌یک از ذات و صفات من قابل ادراک به بصر نمانده است، پس اگر عـیادت کـنندگان در مـقام مکاشفه بودی[۵] و از لوح المحفوظ که خزانهٔ صور معلومات است بقیه‌ای که عشق از من گذاشته است به دیدهٔ تحقیق[۶] و یقین ادراک کردی هر آیینه به دیدهٔ بصیرتشان در نیامدی جز روحی نفوذ کرده در میان جامه‌های کسی که سررشتهٔ حیاتش گسـسته و بـه زاویهٔ ممات نشسته، رباعیه[۷]:

چون می‌نشود تن از نحیفی دیده / آن کـو بـه عـیادتم کـرم ورزیـده
گر تیز بود به نـورکشـفش دیـده / جـانی بـیند در کـفنی پـیچیده

وَ مُنذُ عَفَا رَسْمِي وَ هِمْتُ وَهَمْتُ فِي / وُجُـودِي فَـلَمْ تَـظْفُرْ بِکَـوْنِي فِکْـرَتِي

«عَفَا المَنْزِلُ»: دَرَس، یَتَعَدَّی وَ لَایَتَعَدَّی؛ و الواو فی «وَ هِمْتُ» الأوَّلِ لِلْعَطْفِ علی «عفا» وَ فِي الثَّانِي مِنْ أَصْلِ الکَلِمة؛ فالأوَّلُ مِنْ «هِمْتُ علی وَجْهِی أهِیمُ هَیْماً وَ هَیَمَاناً: دَهِشْتُ؛ و الثَّانِی مِنْ قَوْلِكِ: «وَهَمْتُ فی الحساب أوْهَمُ وَهماً»: اذا غَلَطتُ.

می‌گوید[۸]: آنگاه باز که به صرصر نکبات و عواصف بلیّات رسوم و آثار منازل و دیار[۹]

---

۱. ج: مصراع چهارم نیست. ۲. الف: «شعر» نیست. ۳. ج: المنقوذ.
۴. الف: «می‌گوید» نیست. ۵. ج: «بودی» نیست. ۶. ج: تحقق.
۷. الف: «رباعیه» نیست. ۸. الف: «می‌گوید» نیست.
۹. الف: دثار.

هستی من ناپدید شد و در بادیهٔ حیرت و هَیَمان بیخود و سرگردان بماندم زمام خرد به دست گمان دادم و در هستی خود به غلط افتادم، پس به هر مکنت و قدرتی که داشتم قوت فکرت را برگماشتم اصلا بر وجود مضاف به من فیروزی نیافت و ادراک هستی منسوب به مَنَش روزی نشد،

این باده تو دادهای به دستم یا نه | کز خود خبرم نیست که مستم[1] یا نه
در بود من اندیشهٔ من ره گم کرد | اندر غلطم کنون که هستم یا نه

وَ بَعْدُ فَحَالِي فِيكِ قامَتْ بِنَفْسِهَا | وَ بَيِّنَتِي فِي سَبْق رُوحِي بَنِيَّتِي

«البَيِّنَةُ»: البُرهانُ القَائِمُ عَلَى الدَّعْوَى؛ و «البَنِيَّةُ»: نوع من البناء؛ و المراد بِ «بِناء» الجَسَدُ.

می‌گوید: بعد از آنکه من از سر کوی هستی رخت بستم و در خلوتخانهٔ نابود خود نشستم؛ حال من اعنی عشق و محبت تو در ساحت عزت و حضرت احدیت تو به ذات خود قایم است نه به من، زیرا که چون نسبت او به واسطهٔ تحقق[2] من به فنا از من منقطع گشت، مضاف به ذات متعالی‌صفات تو خواهد بود و صفات تو در مرتبهٔ احدیّت عین ذات؛ ع[3]:

آنجا که تویی دویی نگنجد

و شاهد حال و بیّنهٔ مقال من در این دعوی قیام روح است بِذاتِهِ در عالم ارواح قبل حصول المزاج و تسویة الاشباح، چه عشق و محبت تو نسبت با حقیقت من به منزلهٔ روح است مر جسد را، زیرا که حقیقت من محل تصرف عشق[4] و آیینهٔ احکام و آثار اوست چنانکه جسد محل تدبیر و تصرف روح و مظهر احوال و اوصاف او، رباعیه:

عشق تو که ساخت در دل خسته مقام | چون بود من از میانه برخاست[5] تمام
در حضرت تو به ذات خود قایم گشت | چون روح که بی‌جسد به خود داشت قیام

وَ لَمْ أَحْكِ فِی حُبّيْكِ حَالِي تَبَرُّماً | بِهَا لِاضْطِرابٍ بَلْ لِتَنْفِيسِ كُرْبَتِي

«حُبّيْكِ»: ای حُبّي إيّاكِ؛ و «التَّبَرُّمُ»: السَّأْمَةُ؛ و «التَّنْفِيسُ»: التفريح و إزالَةُ الغَمِّ.

---

۱. ج: هست. ۲. الف: تحقیق. ۳. ظاهراً علامت اختصارهٔ «مصراع» است.
۴. الف: «عشق» نیست. ۵. ج: خواست.

می‌گوید[۱]: قصهٔ غصه که می‌آغازم و حکایت شکایت که می‌پردازم نه به واسطهٔ آن است که مرا شدت حال و اضطراب بال به سرحدّ سآمت و ملال کشیده، بلکه تنشیط دل غمدیده و تسکین خاطر ستم رسیده می‌کنم که اگر نه عاشق گاه گاهی در حضرت معشوق درد دلی پرداختی هجوم احزان و هموم بنیاد وجودش برانداختی، رباعیه[۲]:

بعد از عمری که می‌شوی همرازم / گر قصهٔ درد خود همی[۳] آغازم
آن نیست گله بهانه‌ای می‌سازم / وز غم دل تنگ خود همی‌پردازم

وَ یَحْسُنُ إظْهَارُ التَجَلُّدِ لِلْعِدَی / وَ یَقْبُحُ غیرُ[۴] العَجْزِ عِنْدَ الأَحِبَّةِ

«التَّجَلُّدُ»: التَّصَبُّرُ؛ و «العِدَی»: جَمْعُ عَدوّ.

می‌گوید[۵]: پسندیده می‌آید صبر فرا نمودن پیش دشمنان و بداندیشان زیرا که اظهار عجز و بیچارگی پیش[۶] ایشان شکایت از یار کردن است و پناه به اغیار آوردن و[۷] ناخوش می‌نماید نزدیک دوستان جز داستان عجز و افتقار یا طومار ضعف و انکسار خواندن، چه اینجا دم از قوت مصابرت زدن به مقام مقاومت درآمدن است و این دلیل خامی و علامت ناتمامی است[۸].

در پیش حسود خودپسندی خوشتر / وز عجز و فروتنی بلندی خوشتر
وانجا که زند دوست سراپردهٔ ناز / بیچارگی و نیازمندی خوشتر

وَ یَمْنَعُنِي شَکْوَايَ حُسْنُ تَصَبُّرِي / وَ لَوْ اَشْكُ لِلْأَعْدَاءِ مَا بِي لَأَشْكَتِ

«أشْکَتْ»: أيْ أزَالَتْ سَبَبَ شَکْوَايَ.

می‌گوید[۹]: باز می‌دارد مرا حسن مصابرت و شکیبایی از حکایت فراق و شکایت جدایی، و اگر بالفرض عرض اندوهی که به من نازل شده بر گروهی کنم که موسوم به عداوت من‌اند هر آیینه ازالت اسباب شکایت من کنند، رباعیه[۱۰]:

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف: «رباعیه» نیست.
۳. ج: «همی» سترده است.
۴. ج: الّا.
۵. الف: «می‌گوید» نیست.
۶. ج: با.
۷. الف: «و» نیست.
۸. الف: «است» نیست.
۹. الف: «می‌گوید» نیست.
۱۰. الف: «رباعیه» نیست.

امروز منم کرده بساط گله طی | وآورده به کوی صبر در عشق تو پی
دشمن که زدی ز اشک من دی خنده | لَوْ أَشْكُ هومی لَيَبْكِي[۱] اليَوْمَ عَلَيّ

وَ عُقْبَى اصْطِبارِي فِي هَوَاكِ حَمِيدةٌ | عَـلَيْكِ وَلٰكِـنْ عَـنْكِ غَـيْرُ حَـمِيدَةِ

می‌گوید[۲]: عاقبت مصابرت من در هوای تو بر محنت و بلای تو عظیم ستوده است زیرا که آن علامت کمال محبت است ولیکن از وصال تو سخت[۳] ناپسندیده است زیرا که دلالت می‌کند بر ملالت[۴] از عشق و معشوق، رباعیه[۵]:

ای کرده خطت قاعدهٔ کفر صریح | عاجز شدهٔ لعل تو[۶] اعجاز مسیح
بر مهر جمال تو بود صبر جمیل | لیکن ز وصال تو قبیح است قبیح

وَ مَا حَلَّ بِي مِنْ مِحْنَةٍ فَهُوَ مِنْحَةٌ | وَ قَدْ سَلِمَتْ مِنْ حَلِّ عَقْدٍ عَزِيمَتِي

«المِنْحَةُ»: العَطِيَّةُ.

می‌گوید[۷]: هر محنتی که در عشق تو به من نازل شده به منزلهٔ نعمتی است و هر بلایی به مثابهٔ عطایی و حال آنکه تَوَجّه و اقبال من به حریم وصال تو دایم است و عقد عزیمت من[۸] از وَصْمَت انحلال سالم، رباعیه[۹]:

ای درد تو ورد و داغ تو باغ دلم | جز سبزهٔ مهرت ندمد زآب و گلم
صد تیغ زنی مکن خدا را بِحِلَم | گر رشتهٔ امّید ز وصلت گسلم

وَ كُلُّ أَذَىً فِي الحُبِّ مِنْكِ إذَا بَدَا | جَعَلْتُ لَهُ شُكْرِي مَكَانَ شَكِيَّتِي

«الشَّكِيَّةُ»: الشِّكايَةُ.

می‌گوید[۱۰]: چون محنت تو نعمت است و بلای تو عطا، پس هر آسیب و رنجی که در طریق محبت از جانب تو روی نمود اگر چه باعث شکوه و موجب شکایت بود من قدم

---

۱. الف: لیکن؛ ج: لیبکی.
۲. الف: «می‌گوید» نیست.
۳. ج: سخن.
۴. ج: ملامت.
۵. الف: «رباعیه» نیست.
۶. ج: تو ز.
۷. الف: «می‌گوید» نیست.
۸. الف: «من» نیست.
۹. الف: «رباعیه» نیست.
۱۰. الف: «می‌گوید» نیست.

شکر پیش نهادم و به جای اظهار شکایت داد شکرگزاری دادم، رباعیه[۱]:

با دوست به غیر بردباری نتوان / کاری به خلاف دوستداری نتوان
هر جور و جفا کزوست چون مهر و وفا / جای گله جز شکرگزاری[۲] نتوان

نَعَمْ و تَبارِيحُ الصَّبابَةِ إنْ عَدَتْ / عَلَيَّ مِنَ النَّعْمَاءِ فِي الحُبِّ عُدَّتِ

«عَدَى عَلَيْهِ يَعْدُو عُدْوَاناً»: ظَلَمَهُ[۳].

می‌گوید[۴]: آری شدت الم عشق اگرچه بر من ستم کرد و دستبرد او مرا از پای درآورد من در طریق[۵] محبت آن ستم را محض کرم داشتم و با احسان یکسان انگاشتم، رباعیه[۶]:

دشوار غم تو بر من آسان باشد / بیداد تو در حساب احسان باشد
گر جام وصال‌ست و گر زهر فراق / در مشرب عشق هر دو یکسان باشد

وَ مِنْكِ شَقَائِي بَلْ بَلَائِي مِنَّةٌ / وَ فِيكِ لِبَاسُ البُؤْسِ أَسْبَغُ نِعْمَةِ

«الشَّقَاءُ»: الحِرمَانُ؛ «اللباس[۷]»: مَصْدَرٌ عَامِلٌ فِي «البُؤْسِ» وَ هُوَ الشِّدَّةُ.

می‌گوید[۸]: از تو هر شقاوت و حرمان بلکه هر بلا و امتحان که به من می‌رسد محض کرم و عین احسان است و در محبت تو هر لباس تنگی و شدت و پلاس سختی و محنت که درمی‌پوشم، فراخترین خلعت نعمت من آن است،

زان جام بلاکه بر امیدت نوشم / یک جرعه به راحت جهان نفروشم
ور از تو پلاس محنتی درپوشم / آن خلعت نعمتی بود بر دوشم

أرَانِيَ مَا أوْلَيْتُهُ خَيْرَ قِنيَةٍ / قَدِيمُ وَلَائِي فِيكِ مِنْ شَرِّ فِتْيَةِ

«الإِيلاَءُ»: الإعْطَاءُ؛ و «خَيْر قِنْيَةٍ»: أَي خَيْرَ ذخيرَةٍ؛ و «الفِتْيَةُ»: جمع «فَتَى» و هی المملوک، يقول العرب: لكل[۹] مملوک فَتیً.

می‌گوید[۱۰]: فرا نمود مرا عشق قدیم و آن عبارت از محبت ذات است که بدترین

---

۱. الف: «رباعیه» نیست. ۲. ج: گذری. ۳. ج: ظمه.
۴. الف: «می‌گوید» نیست. ۵. الف: طریقت. ۶. الف: «رباعیه» نیست.
۷. الف: القیاس؛ ج: الباس. ۸. الف: «می‌گوید» نیست.
۹. الف: الکل. ۱۰. الف: «می‌گوید» نیست.

گماشتگان بر من بهترین ذخایر و خوبترین عطیات است زیراکه ایشان را تو بر عداوت من داشته‌ای و از برای امتحان بر من گماشته‌ای،

بدخواه ز خار[1] محنتم مفرش کرد چون خس وطنم میانهٔ آتش کرد
هر ناخوشی ز نو که آن سرکش کرد مهر کهنت بر دلم آن را خوش کرد

فَلَاحٍ وَ وَاشٍ ذاكَ يُهْدِي لِغِرَّةٍ ضَلالاً وَ ذَا بِي ظَلَّ يَهْذِي لِغَيْرَةِ

«اللّاحِي»[2]: اللائم؛ و «الواشي»: النّمّام؛ و «الغِرَّةُ»: مِنَ الغُرور؛ و «يُهْدِي» مِنَ الْهِدَايَةِ؛ و «يَهْذِي» مِنَ الهَذَيان. و مراد به «لاحٍ[3]» شیطان است که سالک را بر مقامات سلوک راه عشق و ترک حظوظ خودش ملامت می‌کند؛ و مراد به «واشٍ» ملک است که سالک را به واسطهٔ تلبس او[4] به صفات کثرت و نقصان لایق انتساب به عشق حضرت معشوق نمی‌بیند و در باب او طعنهٔ «ما لِلتّراب وَ رَبُّ الارباب» می‌زند.

می‌گوید[5]: یکی از آن بدترین گماشتگان بر من که در بیت سابق گذشت لایم است که به سبب غرور دایم طریق ملامت من سپرده و به گمراهی ترک عشقم رهنمایی کرده؛ و دیگری نمّام که[6] از سر غیرت تمام زبان به هرزه‌گویی گشاده و در حضرت تو داد عیب‌جویی من داده، رباعیه[7]:

از دست رقیب و حاسد ای غیرت حور نزدیک شدم که افتم از کوی تو دور
آنم ره گمرهی نماید ز غرور وین سازدت از رهی به بیهوده نفور

أخَالِفُ ذا فِي لَوْمِهِ عَنْ تُقىً كَمَا أُخالِفُ ذا فِي لُؤمِهِ عَنْ تَقِيَّةِ

«اللَّوْمُ»: الملامَةُ؛ «اللُّؤْمُ»: الخساسة؛ و المراد بـ «الْمُخَالَفَةِ» ضد «الْمُخَالعَةِ[8]» أعْنِي المُوافَقَةُ.

می‌گوید[9]: مخالفت می‌کنم لایم را در ملامت کردنش مرا بر ترک لذات نفسانی، مخالفتی صادر از مقام تقوی و پرهیزکاری از آنچه مانع سلوک این راه و دافع وصول بدین

---

۱. ج: خوار. ۲. الف: الاحی. ۳. الف: لای. ۴. ج: رو.
۵. الف: «می‌گوید» نیست. ۶. ج: «که» نیست. ۷. الف: «رباعیه» نیست.
۸. ج: «ضد المخالعة» نیست. ۹. الف: «می‌گوید» نیست.

درگاه است، همچنانکه موافقت فرا می‌نمایم واشی را در دنائت همت او که موجب اقتصار است بر حظوظ روحانی، موافقتی ناشی از صفت خوف و ترسناکی از اطلاع او بر سرّ من که متوجه فنا فی‌الله[1] و بقا بالله[2] است، رباعیه[3]:

تا عشوهٔ دیو نشکند پیمانم وز سرزنش ملک نکاهد جانم
با آن صفت مخالفت می‌ورزم با این ورق موافقت می‌خوانم

وَ مَا رَدَّ وَجْهِي عَنْ سَبِيلِكِ هَوْلُ مَا لَـقِيتُ وَلَاضَـرّاءُ فِـي ذَاكَ مَسَّتِ

«الضّراء» و «الضُّرُّ»: الشدّة.

می‌گوید[4]: نگردانید روی مرا از طریق محبت و سبیل مَوَدّت تو خوف[5] آنچه دیدم از بلاها و سختی آنچه کشیدم از عناها، اگر چه آن سختی باطن مرا بسود و ظاهر مرا بفرسود، رباعیه[6]:

از بیم بلا گر شودم دیده چو جوی وز سختی عشق این تن غمدیده چو موی
هیهات که ازکوی تو بربندم رخت حاشا که ز راه تو بگردانم روی

وَلَا حِلْمَ لِي فِي حَمْلِ ما فِيكِ نَالَنِي يُـؤَدِّي لِـحَمْدِي أَوْ لِـمَدْحِ مَـوَدَّتِي
قَضَى حُسْنُكِ الدّاعِي إِلَيْكِ احْتِمالَ مَا قَصَصْتُ و أَقْصَى بُعْدَ مَا بَعْدَ قِصَّتِي

«قَضَى»: ای حَکَمَ؛ و «اَقْصَى الشَّيءِ»: غايَتُهُ؛ و «الْبُعْدُ»: المَسَافَةُ الطَّوِيلَةُ؛ و المُرَادُ بِهَا[7] اَلْمَشَقَّةُ للزومها إيّاهُ[8]؛ قَوْلُهُ: «يُؤَدِّي»: صفة؛ «الحِلْمُ»: اسْمٌ؛ «لا»: لِـنَفْيِ الجِـنْسِ؛ وَ قَـوْلُهُ: «أَقْصَى»: عَطْفٌ على «ما» المَوْصُولَةِ، ایْ احْتِمالَ غَايَةَ مَشَقَّةٍ هی وَرَاءَ مَا قَصَصْتُ.

می‌گوید[9]: نیست تحمل و بردباری من در مقاسات شدایدی که در عشق تو بر من آید[10] به واسطهٔ آنکه کسی مرا یا[11] محبت مرا بستاید بلکه حسن بر کمال و جمال عام الاشتمال تو که هر دیده‌وری را به سوی تو می‌خواند بر من حکم کرد به احتمال آنچه

---

۱. ج: «فی الله» نیست. ۲. ج: فی الله. ۳. الف: «رباعیه» نیست.
۴. الف: «می‌گوید» نیست. ۵. ج: فرق. ۶. الف: «رباعیه» نیست.
۷. ج: ههنا. ۸. ج: ایاها. ۹. الف: «می‌گوید» نیست.
۱۰. ج: «آید» نیست. ۱۱. ج: با.

گفتم و به تحمّل آنچه به سبب عدم اقتدار بر اظهار آن بنهفتم[۱]، رباعیه[۲]:

بر درد و غمت صبر من شیدایی — نبود ز پی آنکه مرا بستایی
ناچار بود بر ستمش صبر و قرار — آن را که بود روی بدین زیبایی

وَ مَا هُوَ إِلّا أَنْ ظَهَرْتِ لِناظِرِي — بِأَكْمَلِ أَوْصَافٍ عَلَى الحُسْنِ أَرْبَتِ

«أَرْبَتْ» ای رجحت. مراد به «أَكْمَلُ اوصافٍ»: اطلاق جمال ذات است و احاطهٔ او به جمیع مظاهر صوری و معنوی که حسن مقید جزوی ازوست.

می‌گوید[۳]: نیست این حکم حسن تو بر من به تحمل نوایب و احتمال مصایب الّا به‌سبب آنکه ظاهر شدی بر نظر شهود من به کاملترین جهات[۴] و شاملترین صفات، اعنی جمال[۵] مطلق[۶] که از مرتبهٔ حسن افزون است[۷] و از تحت تقیید[۸] بیرون، رباعیه[۹]:

مسکین دلم از درد صبوری خون است — وآب مژه‌ام ز خون دل گلگون است
هست این‌همه بهر آنکه ظاهر شده‌ای — بر دیده به وصفی که ز حسن افزون است

فَحَلَّيْتِ لِي البَلْوَى فَخَلَّيْتِ بَيْنَها — وَ بَيْنِي فَكَانَتْ مِنْكِ أَجْمَلَ حِلْيَةِ

«حَلَّيْتُ الْمَرْأَةَ»: جَعَلْتُها ذَاتَ حَلْيٍ؛ وَ «حَلَّيْتُ الطَّعَامَ»: جَعَلْتُهُ حُلْواً؛ «خَلَّى سَبِيلَهُ»: بگشاد راهش.

می‌گوید[۱۰]: در دل من بلا و محنت را شیرین کردی یا در نظر منش زینت دادی و به‌سوی منش راه آمد شد بگشادی، پس آن بلا مرا از تو خوبترین[۱۱] آرایشی است و مرغوبترین آسایشی،

ای آنکه به خوبی مه ناکاسته‌ای — همچون مه نو کاهش من خواسته‌ای
شادم به بلای تو که در دیدهٔ من — در خوبترین زیورش آراسته‌ای

---

۱. ج: نه بفهم.
۲. الف: «رباعیه» نیست.
۳. الف: «می‌گوید» نیست.
۴. ج: از «و» تا «... جمال» نیست.
۵. ج: از «و» تا «... جمال» نیست.
۶. ج: از «مطلق ...» تا «... است» نیست.
۷. ج: از «مطلق ...» تا «... است» نیست.
۸. الف: تقید.
۹. الف: «رباعیه» نیست.
۱۰. الف: «می‌گوید» نیست.
۱۱. الف: خوبتر.

وَ مَنْ یَتَحَرَّشْ بِـالجَمَالِ إِلَـی الرَّدَی رَأَی[۱] نَفْسَهُ مِنْ أَنْفَسِ العَـیْشِ رُدَّتِ

«یَتحرَّشْ»: یَتَفَعَّلُ من «حَرَشْتُ الضَّبَّ تَحَرَّشْتُهُ حَرْشاً»: إِصْطَدْتُهُ.

می‌گوید[۲]: هر کس به دام دلارامی شکار شود و به خیال صاحب‌جمالی گرفتار گردد من او را می‌بینم و از خوشترین عیشی و خـوبترین عشـرتی بـه فـنا و هـلاک خـود کـه صعب‌ترین بلایی و دشوارترین محنتی است باز گشته: رباعیه[۳]:

مـــن غـــافل آســـوده‌دل آزاده کان غمزه به صید او کمین بگشاده

مـــی‌بینمش از مســند عیش افـتاده در زاویـهٔ مـحنت و غـم جـان داده

وَ نَفْسٌ تَرَی فِي الحُبِّ أَنْ لاَتَرَی عَـناً مَـتَی مَـا تَـصَدَّتْ لِـلصَّبَابَةِ صُـدَّتِ

«تَرَی» الاول: بِـمَعْنَی الظَّنِّ؛ و الثّانِي: بِـمَعْنَی الإبـصَارِ؛ و «تَـصَدَّتْ»: تَـعَرَّضَت[۴]؛ و «صُدَّتْ» مُنِعَتْ.

می‌گوید[۵]: نفسی که چنان گمان دارد که در طریق محبت هیچ محنت و غمی نبیند و هیچ رنج و المی نکشد هرگاه به صدد سلوک این راه در آید چاوشان غیرتش دست منع بر سینه نهند و آن در حریم عزتش مجال دخول ندهند، رباعیه[۶]:

هر کس که گمان برد که بی رنج دراز در پـردهٔ عـاشقی شـود مـحرم راز

ننهاده قـدم در آن حـرم دست ردش بـر سـینه نـهند تـا ز در گـردد بـاز

وَ مَا ظَـفِرَتْ بِـالوُدِّ[۷] رُوحٌ مُـراحَـةٌ وَ لَا بِالوَلَا نَفْسٌ صَفَا العَیْشِ وَدَّتِ

«المُراحَةُ» من نَالَها الراحَةُ؛ «وَدَّتْ»: تَمَنَّت.

می‌گوید[۸]: فیروزی نیافت بر حـقیقت عشـق جـانی کـه پشت فـراغت بـه چـاربالش استراحت نهاد و بهره‌مند نگشت از رحیق محبت نفسی که در کام تمناش چاشنی صفای عیش خوشگوار افتاده، رباعیه[۹]:

---

۱. ج: أری.
۲. الف: «می‌گوید» نیست.
۳. الف: «رباعیه» نیست.
۴. ج: توضت.
۵. الف: «می‌گوید» نیست.
۶. الف: «رباعیه» نیست.
۷. ج: بالورد.
۸. الف: «می‌گوید» نیست.
۹. الف: «رباعیه» نیست.

آن را که شبی به دود[1] غم روز نشد چون شمع قرین گریه و سوز نشد
با عیش دو روزه ساخت وز دولت عشق بر عشرت جاودانه فیروز نشد

وَ أَیْنَ الصَّفَا هَیْهَاتَ مِنْ عَیْشِ عَاشِقٍ وَ جَنَّةُ عَدْنٍ بِالمَکَارِهِ حُفَّتِ

«جَنَّةُ عَدْنٍ» أی جنّةُ إقَامَةٍ، یقال: «عَدَنَ بِالمَکَانِ»: إذَا أَقَامَ بِهِ؛ «حَفَّهُ بالقوم یحُفُّهُ حَفّاً»: گرد او درآورد مردمان را.

می‌گوید[2]: هَیهَات صفای عیش و زندگانی و طیب عشرت و کامرانی کی[3] حوالی احوال عاشق تواند گشت و حال آنکه ساحت ریاض بهشت فسحت عشق را به مقتضای «حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَکَارِهِ» خار هزار نوع رنج و مکروه دامن گرفته است و مغیلان صد گونه محنت و اندوه پیرامن درآمده، رباعیه[4]:

هر کس که ز جام عشق مستش کردند زیر لگد حادثه پستش کردند
باشد به مثل عشق چو گلزار بهشت کز محنت و رنج خاربستش کردند

وَ لِي نَفْسُ حُرٍّ لَوْ بَذَلْتِ لَهَا عَلَی تَسَلِّیكِ مَا فَوْقَ المُنَی مَا تَسَلَّتِ

«التَّسَلِّي»: تَجَلِّي القَلْبِ عَنِ الوَجْدِ.

می‌گوید[5]: مرا به دولت عشق تو نفسی است آزاد از رقّیت میل به نیل هر مقصود و مراد که اگر تو که معشوقی آنچه برتر است از همه آمال و امانی و آرزوهای این جهانی و آن جهانی به او بخشی تا از تو و عشق تو تسلّی گیرد، هرگز شکیبا نشود و خرسندی نپذیرد، [رباعیه][6]:

آزاده دلم که شد تو را صید کمند چون قامت تو همتش افتاده بلند
گر کام دو عالمش دهی یکباره هرگز نشود به آن ز وصلت خرسند

وَ لَوْ أُبْعِدَتْ بِالصَّدِّ وَ الهَجْرِ وَ القِلَی وَ قَطْعِ الرَّجا عَنْ خُلَّتِي مَا تَخَلَّتِ

---

۱. الف: درد و. ۲. الف: «می‌گوید» نیست. ۳. الف: کجا.
۴. الف: «رباعیه» نیست. ۵. الف: «می‌گوید» نیست.
۶. الف: «رباعیه» نیست؛ ج: می‌گوید.

«الصَّدُّ»: المَنْعُ و «القِلَی»[۱]: العَداوَةُ.

می‌گوید[۲]: اگر این نفس من از نزدیک تو که معشوقی دور کرده شود به تیغ منع و زجر و داغ مفارقت و هجر و اظهار دشمنداری و قطع امیدواری هرگز از میل اصلی و محبت جبلّی من به تو خالی نشود و فارغ نگردد، رباعیه[۳]:

یک لحظه خیالت ز برابر نـرود — نقش رخت از دیده فراتر نـرود
صد تیغ جفا اگر زنی بر سر من — حقّا که تمنای تـو از سـر نـرود

وَ عَنْ مَذْهَبِي فِي الحُبِّ مَالِيَ مَذْهَبٌ — و إِنْ مِـلْتُ يَـوْماً عَـنْهُ فَـارَقْتُ مِـلَّتِي
وَ لَـوْ خَـطَرَتْ لِـي فِـي سِـوَاكِ إرَادَةٌ — عَلَى خاطِرِي سَهْواً قَضَيْتُ بِـرِدَّتِي

«المَذْهَبُ» الاول: اسْمُ مَكانٍ؛ و الثانی: مَصْدَرٌ مِیمِیٌ.

می‌گوید[۴]: از کیش و مذهب خویش که مرا در عشق ثابت است بـه هـیچگونه روی گسیختن و راه گریختن ندارم و اگر عِیاذاً بِاللهِ روزی از این مذهب روی به چیزی دیگر آورده باشم مفارقت ملت خود کرده باشم، چه اگر به طریق غفلت و سهو که نسبت با عموم خلایق[۵] عفو است ارادت غیر تو که ملت و دین و ایمان و یقین منی بر[۶] خاطر من خطور کند به ارتداد خود از دین حق اعتقاد جزم و[۷] حکم مطلق کنم، رباعیه[۸]:

روزی که به عشقت نه مُقَیّد باشم — بیزار ز دیـن و مـلت خـود بـاشم
تو دین منی اگر کند جز تو کسی — بر خاطر من خـطور مـرتد بـاشم

لَكِ الحُكْمُ فِي أَمْرِيْ فَما شِئْتِ فَاصْنَعي — فَـــلَمْ تَكُ إلّا فِـيكِ لَا عَـنْكِ رَغْـبَتِي

یقال: «رَغِبَ فیهِ»: ای مَالَ إلَیهِ و «رغِبَ عَنْهُ»: ای اعرض.

می‌گوید[۹]: اکنون درکار من خواست و فرمان تو راست، آن کن که تو را باید و چنان باش که تو را شاید، چه همه کشش باطنم به سوی توست و کـوشش ظـاهرم جست و جوی تو، من نه آنم که به هیچ وجه توانم که از تو و عشق تو روی بگردانم،

---

۱. الف: القلبی. ۲. الف: «می‌گوید» نیست. ۳. الف: «رباعیه» نیست.
۴. الف: «می‌گوید» نیست. ۵. الف: خلق. ۶. ج: من به.
۷. الف: «و» نیست. ۸. الف: «رباعیه» نیست. ۹. الف: «می‌گوید» نیست.

گـاهی ز نـهیب فـرقتم گـریان کـن / گـاهی بـه نـوید قـربتم خـندان کـن
جز سوی تو رغبت نکند خاطر مـن / محکوم توام هر چه تو خواهی آن کـن

وَ مُحْكَمِ حُبٍّ[1] لَمْ يُخَامِرْهُ بَيْنَنَا / تَـخَيُّلُ نَسْـخٍ وَ هْـوَ خَـيْرُ أَلِـيَّةِ

«المُخَامَرَةُ»: المُخَالَطَةُ؛ و «الأَلِيَّةُ»: القَسَمُ. چون عاشق در ابیات گذشته دعوی مراتب بلند و مقامات ارجمند کرد بر وجهی که مظنّهٔ شطح[2] و طامات بود و از قبیل زرق و ترّهات می‌نمود لاجرم در تصدیق این دعوی و تحقیق این معنی سوگندهای عظیم یاد می‌کند و اَیمان مغلّظه ایراد می‌نماید.

می‌گوید[3]: سوگند به آیت محکم محبت ذاتی که در شأن ما نازل است و میان ما حاصل و هرگز تخیّل نسخ و اختلال به آن نیامیخته است و توهم شک و احتمال در آن نیاویخته و حال آنکه این سوگند به محبت ذاتی که محکمترین پیوندهاست و بهترین عهدها و عظیمترین سوگندهاست، رباعیه[4]:

ای بـــر دلم از کـمند زلفت بـندی / بـا عشـق تـوام بـود قـوی پیوندی
سوگند به عشق بی‌زوال تو که نیست / پـیش مـن ازیـن عـظیمتر سـوگندی

وَ أَخْذِكَ مِيثَاقَ الوَلَا حَيْثُ لَمْ أَبِنْ / بِمَظْهَرِ لَبْسِ النَّفْسِ فِي فَيْءِ طِينَتِي

«بانَ يَبِينُ بَیاناً»: ای ظهر؛ و «الفَيْءُ»: الظِّلُّ.

می‌گوید[5]: قسم یاد می‌کنم به آن که در صورت خطاب «أَلَسْتُ بِرَبِّكُم[6]» از میثاق محبت گرفتی و پیمان مودّت پذیرفتی، آنجا که هنوز در سایهٔ شجرهٔ طینت بشری و نشان[7] عنصری به مظهر پوشش نفس پیدا نشده بودم و به این صورت حسی جزوی هویدا نگشته، [رباعیه][8]:

سـوگند بـدان عـهد کـه در روز اَلَست / جان من دل شکسته با عشق تو بست
روزی کـه نـداشـتم مـن بـاد بـه دست / در سایهٔ آب و خاک تن جـای نشست

---

۱. در «دیوان» عهد.
۲. الف: سطح.
۳. الف: «می‌گوید» نیست.
۴. الف: «رباعیه» نیست.
۵. الف: «می‌گوید» نیست.
۶. اعراف (۷) / ۱۷۲.
۷. الف: نشأة.
۸. الف: «رباعیه» نیست؛ ج: می‌گوید.

وَ سَابِقِ عَهْدٍ لَمْ يَحُلْ مُذْ عَهِدْتُهُ        وَ لَاحِقِ عَقْدٍ جَلَّ عَنْ حَلِّ فَتْرَةِ

«لَمْ يَحُلْ»: أَي لَمْ يَتَغَيَّر[1]، مِن «حالَ يَحُولُ حَوْلا و حولاناً»؛ و «الفَتْرَةُ»: الضَّعفُ.

می‌گوید[2]: به حق آن عهد سابق که از آنگاه باز که در مکمن غیب و عالم ارواح به حکم «أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ»[3] با من بسته‌ای از وصمت اختلال مصون است و به حق این عقد لاحق که چون در موطن شهادت بعد تعلق الارواح بالاشباح به موجب «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَوْفُوا بِالْعُقُودِ[4]» استحکامش داده‌ای از فترت انحلال محفوظ و مأمون است، رباعیه[5]:

سوگند به عهد سابق صبح ازل        کایمن بود از شایبهٔ نقص و خلل
سوگند به آن عقد «یاسین» کآمد پاک        از وصمت انحلال تا شام اجل

وَ مَطْلَعِ أَنْوارِ بِطَلْعَتِكَ الَّتِي        لِبَهْجَتِهَا كُلُّ البُدُورِ اسْتَسَرَّتِ

«اِسْتَسَرَّ القَمَرُ»: ای طَلَبَ السِّرارَ و الخفاءَ لَيْلَةَ الثامِنِ و الْعِشْرِينَ وَ التَّاسِعِ وَ الْعِشْرِينَ.

می‌گوید[6]: سوگند می‌خورم به طلوع انوار کامله و سطوع اشعهٔ شاملهٔ رخسار خورشید آثار تو که وجود ظاهر منبسط عام و وجه باقی «وَ يَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُوالْجَلَالِ وَ الإِكْرَامِ»[7] است و چون نصیب اطلاق و صورت کمال بهجت و اشراق در آیینهٔ کاملان بدرآیین و حقیقت صافی[8] دلان صاحب تمکین تجلی کند ایشان را از ایشان بستاند و وجود مضاف به ایشان را محو گرداند، رباعیه[9]:

سوگند به آن مطلع انوار جمال        یعنی رخ خوب تو که خورشید مثال
هرجا فکند نور نهد رو به زوال        مه گرچه بود جلوه‌گر از اوج کمال

وَ وَصْفِ كَمالٍ فِيكِ أَحْسَنُ صُورَةٍ        وَ أَقْوَمُهَا فِي الخَلْقِ مِنْهُ اسْتَمَدَّتِ

«الأَقْوَمُ»: الأَعْدَلُ؛ و «الخَلْقُ»: إمّا مصدر أوْ بِمَعْنَى اسْمِ المَفْعُولِ.

---

۱. الف: یتغر.
۲. الف: «می‌گوید» نیست.
۳. یس (۳۶) / ۶۰.
۴. مائده (۵) / ۱.
۵. الف: «رباعیه» نیست.
۶. الف: «می‌گوید» نیست.
۷. الرحمن (۵۵) / ۲۷.
۸. ج: بی.
۹. الف: «رباعیه» نیست.

می‌گوید[۱]: سوگند به وصف کمال مستحسن[۲] در ذات تو یعنی احدیت جمع اسما و صفات تو که اجمل صورتی و اعدل[۳] خلعتی[۴] که مزاج عنصری اعتدالی انسانی کمالی است از آن فیض می‌گیرد و مدد می‌پذیرد،

سوگند همی‌خورم به آن وصف کمال    کِش نیست ز ذات پاکت امکان زوال
دریوزهٔ فیض ازو کند هر که بود    در خوبترین صورتی از حسن و جمال

وَ نَعْتِ جَلَالٍ مِنْكِ يَعْذُبُ دُونَهُ    عَذَابِي و تَحْلُو عِنْدَهُ لِيَ قَتْلَتِي

می‌گوید[۵]: سوگند به آن نعت جلال و هیبت و کبریا و عظمت تو که مرارت عذاب خود را پیش آن عذب می‌شمارم و تلخی قتل خود را نزدیک آن شیرین می‌پندارم، رباعیه[۶]:

سوگند به آن نعت جلال و جبروت    کز صدمت آنست لال ملک و ملکوت
گر داغ نهد بود مرا راحت و عیش    ور تیغ زند دهد مرا قوّت و قُوت

وَ سِرٍّ جَمالٍ عَنْكِ كُلُّ مَلاحَةٍ    بِهِ ظَهَرَتْ فِي العَالَمِينَ و تَمَّتِ[۷]

می‌گوید[۸]: سوگند به سِرّ جمال ناشی از ذات متعالی صفات تو که همهٔ حسنها و ملاحتها و لطفها و صباحتها در عالم و عالمیان و آدم و آدمیان به آن سرّ جمال ظهور یافته و به سرحد تمام و کمال شتافته، رباعیه[۹]:

سوگند به آن سرّ جمالی که ز توست
ظاهر شده در جمله جهان روز نخست
بر قد بتان خلعت زیبایی و لطف
زان سرّ جمال آمده چست است و درست

وَ حُسْنٍ بِهِ تُسْبَى النُّهَى دَلَّنِي عَلَى    هَوًى حَسُنَتْ فِيهِ لِعِزِّكِ ذِلَّتِي

۱. الف: «می‌گوید» نیست.
۲. الف: مستجن.
۳. ج: اعدن.
۴. الف: خلقتی.
۵. الف: «می‌گوید» نیست.
۶. الف: «رباعیه» نیست.
۷. ج: تحت.
۸. الف: «می‌گوید» نیست.
۹. الف: «رباعیه» نیست.

می‌گوید[۱]: سوگند به حسن تو که عقلها را ربوده‌ای و به عشق و محبت توأم راه نموده‌ای آنچنان محبتی که در وی به مشاهدهٔ عزت تو چون ضربت ذلتی خورده‌ام به شربت لذتی پی‌برده‌ام، رباعیه[۲]:

سوگند به حسنت که خردها بربود　　دل را به سر کوی غمت راه نمود
چون عزّت تو بدید بس[۳] زیبا بود　　عشق تو بر او هر در خواری که گشود

وَ مَعْنيً وَراءَ الحُسْنِ فِيكِ شَهِدْتُهُ　　بِهِ دَقَّ عَن إدْراكِ عَيْنِ بَصِيرَتِي

می‌گوید[۴]: و سوگند به آن معنی که در تو از حسن تو برتر است و هم خود مرا به شهود رهبر است در دقت و لطافت به‌حدی رسیده که دیدهٔ بصیرت را از ادراک خود میل حرمان کشیده، رباعیه[۵]:

سوگند به آن معنی باریک و دقیق　　کت هست ورای خوبی ای طرفه رفیق
او را به همو کرده‌ام ادراک بلی　　هرگز نرسد به فهم آن فکر عمیق

لَأَنْتِ مُنَى قَلْبِي وَ غايَةُ بُغْيَتِي　　وَ أَنْهَى[۶] مُرادِي وَاخْتياري وَ خِيرَتِي

این بین جواب قَسَمهاست که در ابیات سابق گذشته است.

می‌گوید[۷]: سوگند به این امور که سبق ذکر یافته و پرتو شعور و آگاهی بر آن تافته که، هر آیینه تو آرزوی دل ناشاد منی و غایت مقصود و نهایت مراد منی، از همه خوبان تو را پسندیده‌ام و بر همه محبوبان تو را برگزید،

هم آرزوی خاطر افگار تویی　　هم غایت مقصود دل زار تویی
هر خسته دل اختیار یاری کرده‌ست　　ما را ز میان همه مختار تویی

---

۱. الف: «می‌گوید» نیست.　۲. الف: «رباعیه» نیست.
۳. الف: به دیدنش.　۴. الف: «می‌گوید» نیست.　۵. الف: «رباعیه» نیست.
۶. در «دیوان» اقصی.　۷. الف: «می‌گوید» نیست.

# ۹




# لوایح

## در بیان معارف و معانی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## تنبیه

لوایح که آن را با نام مفصل رسالهٔ لوایح در بیان معارف و معانی نیز می‌شناسند، یکی از شیرینترین و فصیحترین اثرهای عرفانی مولوی عبدالرحمان جامی بوده تقریباً سال ۸۷۰ هجری قمری برای شاه همدان و عراق و آذربایجان جهانشاه قراقویونلو (۸۷۲ - ۸۴۱) نگاشته شده است. آن قبلاً بارها به طبع رسیده است. متنی که اینک برای چاپ آماده شد، در اساس چهار نسخهٔ خطی تهیه گردید، که توصیف مختصر آن نسخه‌های قلمی چنین است:

**۱ـ نسخهٔ «ج» ـ** این همان نسخه‌ای است که کتابت آن سال ۹۰۸ هجری قمری از طرف محمد بن حسن شاه الکاتب الهروی انجام پذیرفته، اکنون تحت رقم ۱۳۳۱ در مخزن نسخ خطی اکادمی علوم اُزبکستان با نام کلیات عبدالرحمان جامی نگاهداری می‌شود. توصیف آن در مقدمهٔ قریب همهٔ اثرهایی که در همین نشر جای داده شده‌اند، موجود است. متن لوایح در صفحات ۴۴۹ ب ـ ۴۴۶ ب آن نسخه درج گردیده است.

**۲ـ نسخهٔ «هـ.» ـ** با این علامت کلیات مولوی جامی که سالهای ۹۳۶ـ ۹۳۱ هجری قمری استنساخ شده زیر شمارهٔ دُرْنْ ـ ۴۲۲ در کتابخانهٔ عمومی سَنْتْ‌پیتربورگ (سابق لنینگراد) محفوظ است. لوایح در اوراق ۷۱۸ الف ـ ۷۰۱ ب (حاشیه) جای داده شده است. توصیف این نسخه در جلد اول همین مجموعه مرقوم گردیده است.

**۳ـ نسخهٔ «ع» ـ** این نسخهٔ قلمی اکنون تحت رقم ۳۲۲ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان محفوظ است که با چند رسالهٔ دیگر در یک جلد جای داده شده، آن مجلد در حال حاضر جمعاً از ۲۲۶ ورق عبارت بوده کتاب ۱۸/۵ سانتیمتر درازی و ۱۲/۵ سانتیمتر پهنی دارد. متن رساله در گستردهٔ ۱۲/۵ × ۷ سانتیمتر نوشته شده است. لوایح اصلاً به صورت کتابچهٔ جداگانه مرتب گردیده همگی مشتمل

۲۰ ورق می‌باشد. در نسخهٔ موصوف لوایح اوراق ۲۲۶ ـ ۲۰۷ را تشکیل نموده در هر صفحهٔ آن ۱۵ سطر درج گردیده متن با رنگ سیاه و کلمهٔ «لایحه» چون سرلوحهٔ فصلها با جوشهٔ سرخ نوشته شده است. همچنین واژهٔ «مثنوی» در بالای اقتباسی که از مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین رومی آورده می‌شود به صفت سرلوحه با جوشهٔ سرخ ثبت گردیده، برای تشخیص شعرها و سطرهای آنها با همین رنگ ترسیم گذاشته شده است. نسخه تزیین دیگری ندارد. رساله با خط نستعلیق ریز زیبا کتابت شده. دیگر کاتب آن را معین کردن از امکان بیرون است زیرا اصل کتابچه شاید از خواندن بسیار و دست به دست گشتن مندرس شده اطراف ورقها بتمام فرسوده جزوبندی آن از هم گسیخته و ورقها از هم ریخته‌اند. از روی کاغذ، که هراتی است، و خط آن می‌توان به خلاصه‌ای آمد که متن لوایح در آخرهای قرن نهم و یا اول‌های قرن دهم هجری قمری استنساخ گردیده بعداً در اول قرن دوازدهم هجری قمری کسی آن را ترمیم نموده به هر ورق فرسودهٔ نخستین هنگام ترمیم حاشیه انداخته آن را از نو جزوبندی کرده و با دو رسالهٔ دیگر عرفانی که سال ۱۱۰۵ هجری (یعنی سال ۱۶۹۴ میلادی) کتابت شده‌اند در جلد حاضر جای داده است. با وجود این حروف بسیار کلمه‌ها سترده شده به سبب زیاد خراشیده شدن متن خاتمه کلاً محو گردیده است. اینچنین چهار یک ورق شانزدهم نیز پاره گشته افتاده است که در نتیجه یک قسم متن از بین رفته است. دیگر متن این نسخه از بهترین متنهای لوایح بوده از سواد بلند و نکته‌سنج بودن کاتب آن دَرَک می‌دهد. بنابر همین از نسخ متعدد لوایح که ما را دسترس بود در تهیهٔ متن انتقادی اثر به صف نسخهٔ فرعی از متن آن نسخهٔ خطی نیز استفاده شد.

**۴ـ نسخهٔ «ف» ـ** این نسخهٔ خطی که اکنون تحت رقم ۵۴۱ در گنجینهٔ نسخ قلمی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان محفوظ است شامل ۲۸ ورق ۲۰/۵ × ۱۲/۵ سانتیمتر بوده طول متن آن ۱۴ سانتیمتر بوده عرضش ۸/۵ سانتیمتر می‌باشد. متن در ورقهای از یک «ب» تا ۲۸ الف درج شده در هر صفحه ۱۳ سطر جای داده شده است. خط آن نستعلیق زیبا بوده، متن با رنگ سیاه و کلمه‌های لایحه، رباعی یا رباعیه و مثنوی با جوشهٔ سرخ نوشته شده است. در آخر نسخه (ورق ۲۸ الف) کاتب آن محمد تقی بن

ملامحمد یوسف فیض‌آبادی حصاری خبر می‌دهد که کتابت آن را در شهور سنهٔ ۱۳۱۷ هجری قمری انجام داده است. سنهٔ ۱۳۱۷ هجری قمری به ماههای مه و دسامبر سال ۱۸۹۹ میلادی و ماههای ژنور و اوریل سال ۱۹۰۰ میلادی برابر است. باری استاد زنده‌یاد ما ملا عبدالغنی میرزایف گفته بودند که محمد تقی‌فیض‌آبادی سالهای ۱۹۳۰ ـ ۱۹۲۷ میلادی در دستگاه رئیس‌جمهور تاجیکستان کار می‌کرد و ایشان از آن کس خطاطی را آموخته بوده‌اند. حالا در دیههٔ فیض‌آباد چند نفر از اولادان محمدتقی در قید حیات می‌باشند. دیگر از هویت محمد تقی معلوماتی نداریم. جالب توجه است که اسم محمد تقی در بین تاجیکان خیلی هم کم درکم دچار می‌گردد. محمدتقی متن لوایح را بعد ۴۳۵ سال تألیف آن روی‌بردار کرده است. اما متن نوشتهٔ او با متن اصلی چندان فرق هم ندارد و این مدرک به آن دلالت می‌کند که کاتبان و خطاطان کوششی به خرج می‌داده‌اند که متن آثار تصوفی و عرفانی را حتی‌الامکان بدون غلط ثبت نمایند.

«لوایح» را بار آخرین یان ریشار در اصل و ترجمهٔ فرانسوی سال ۱۹۸۲ در پاریس به طبع رساند که قابل دقت است.

**اعلاخان افصح‌زاد**


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

# دیباچه

«وَ لاٰ اُحْصی ثَناءً عَلَیْکَ کَیْفَ کُلُّ ثَناءٍ یَعُود اِلَیْکَ جَلَّ عَنْ ثَنائي جَنابَ قُدسِکَ اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ»

خداوندا سپاس تو بر زبان نمی‌آریم[1] و ستایش تو بر تو نمی‌شماریم[2]. هرچه در صحایف کاینات از جنس اَثْنیه و مَحامد است، همه به جناب عظمت و کبریای تو عاید است. از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش تو را شاید. تو چنانی که خود گفته‌ای و گوهر ثنای تو آن است که خود سفته‌ای. رباعی:

آنجا که کمال کبریای تو بود  عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود  هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

جایی که زبان‌آورِ «اَنَا اَفْصَحُ[3]» علم فصاحت انداخته[4] و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته؛ هر شکسته زبانی را چه امکان زبان گشایی و هر آشفته‌رایی را چه یارای سخن‌آرایی. بلکه اینجا اظهار اعتراف به عجز و قصور عین قصور است؛ و با آن سرور دین و دنیی، در این معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور. رباعی[5]:

من کیستم، اندر چه شمارم، چه کسم[6]؟  تا همسری سگانش باشد هوسم!
در قافله‌ای که اوست دانم نرسم  این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

---

۱. فد: نمی‌آرم. ۲. ف: نمی‌شمارم. ۳. ف: انا افصح العرب و العجم.

۴. ع: افراخته.

۵. ج ه ف: در همه جا از اول تا آخر اثر: رباعیه؛ ع ـ در یگان جا «رباعی» و یا «رباعیه» سر لوحه ندارد.

۶. ه فد: خسم.

[1] «اَللّهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ نٰاصِبِ لِوٰاءِ الحَمْدِ، و صٰاحِبِ المَقٰامِ المَحْمُودِ، وَ عَلیٰ آلِهِ و اَصْحٰابِهِ الفٰائِزِینَ بِبَذْلِ المَجْهُودِ لِنَیْلِ المَقْصُودِ وَ سَلِّمَ تَسْلیماً کَثیراً».

«اِلٰهي اِلٰهي خَلِّصْنٰا عَنِ الْاِشْتِغٰالِ بِالْمَلاٰهي و اَرِنٰا حقٰائِقَ الأشْیٰاءِ کَمٰا هِیَ».

غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت ما بگشای و هر چیز را چنانکه هست به ما بنمای، نیستی را بر ما[2] در صورت هستی جلوه مده، از نیستی بر جمال هستی پرده منه، این صوَر خیالی را آیینهٔ تجلّیات جمال خود گردان، نه علّت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را سرمایهٔ دانایی و بینایی ما گردان، نه آلت جهالت و کوری و محرومی و مهجوری ما، همه از ماست؛ ما را به ما مگذار، ما را از ما رهایی کرامت کن، و با خود آشنایی ارزانی دار. رباعی:

یارب دل پاک و جان آگاهم ده — آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن — آنگه بیخود ز خود به خود راهم ده

* * *

یارب همه خلق را به من بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

* * *

یارب برهانیَم ز حرمان چه شود — راهی دهیَم به کوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

* * *

یارب ز دو کَون بی‌نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی توست بازم گردان

اما[3] بعد این رساله‌ای است، مسمّیٰ به لوایح در بیان معارف و معانی، که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته، به عبارات لایقه و اشارات رایقه، متوقّع، که وجود متصدّی این بیان را در میان نبیند[4]، و بر بساط اعراض و

---

۱. ف: پیش از جملهٔ عربی «لایحه» سرلوحه دارد. ۲. هـ ف: ما را.
۳. ع: پیش از این کلمه «لایحه» سرلوحه دارد. ۴. ف: نه بینند.

سماط اعتراض ننشیند[۱]، چه او را در این گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی[۲] نی[۳] و بهره‌ای غیر از شیوهٔ سخنرانی نی[۴]. رباعی:

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری — از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
هر سرّ که ز اسرار حقیقت گویم — زانم نبود بهره بجز گفتاری

* * *

در عالم فقر بی‌نشانی اولیٰ — در قصهٔ عشق بی‌زبانی اولیٰ
زان کس که نه اهل ذوق اسرار بود — گفتن به طریق ترجمانی اولیٰ

* * *

سفتم گهری چند چو روشن‌خردان — در ترجمهٔ حدیث عالی‌سندان
باشد ز من هیچ مدان معتمدان — این تحفه رسانند به شاه همدان

«مٰا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فِي جَوْفِهِ».

چون[۵] حضرت بی‌چون که تو را نعمت هستی داده است، در درون تو جز یک دل ننهاده است، تا در محبت او یکروی باشی و یکدل و از غیر او مُعرِض و بر او مُقبِل، نه آنکه یک دل را به صد پاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره کنی[۶]. رباعی:

ای آن که به قبلهٔ وفا[۷] روست تو را — بر مغز چرا حجاب شد پوست تو را
دل در پی این و آن نه نیکوست تو را — یک دل داری بس است یک دوست تو را

## لایحه

تفرقه، عبارت از آن است که دل را به واسطهٔ تعلّق به امور متعدده[۸] پراکنده سازی؛ و جمعیت، آنکه از همه به مشاهدهٔ واحد پردازی. جمعی گمان برند[۹] که جمعیت در جمع اسباب است، در تفرقهٔ ابد ماندند[۱۰]، فرقه‌ای به یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است؛ دست از همه افشاندند. رباعی:

---

۱. فد: نه نشینند. ۲. ع ف: این کلمه نیست. ۳. هـ: نه.
۴. هـ ف: نه. ۵. ع: این کلمه نیست. ۶. هـ: این کلمه نیست.
۷. فد: بتان. ۸. هـ: متعدد. ۹. ف: برده‌اند. ۱۰. فد: مانده‌اند.

ای در دل تو هزار مشکل[1] ز همه
مشکل شود آسوده تو را دل ز همه
چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه
دل را به یکی سپار و بگسل ز همه

* * *

مادام که در تفرقه و[2] وسواسی
در مذهب اهل جمع شرّ النّاسی
لا و الله، ناس[3] نیی، نسناسی
نسناسی خود ز جهل می‌نشناسی

* * *

ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی
جز راه وصول ربّ ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان
جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

* * *

ای دل طلب کمال[4] در مدرسه چند؟!
تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند؟!
هر فکر که جز ذکر خدا، وسوسه است
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند؟!

**لایحه**

حق سبحانه و تعالی همه[5] جا حاضر است و در همه حال[6] به ظاهر و باطن همه ناظر است. زهی خسارت، که تو دیده از لقای او برداشته، سوی دیگر نگری؛ و طریق رضای او بگذاشته[7]، راه دیگر سپری. رباعی:

آمد سحر آن دلبر خونین‌جگران
گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من به سویت نگران
باشم، تو نهی[8] چشم به سوی دگران

* * *

ماییم به راه عشق پویان همه عمر
وصل تو به جدّ و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو، پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

---

۱. ه: غلغل. ۲. ع: تفرقهٔ. ۳. ف: که ناس. ۴. ه: علوم.
۵. ف: در همه. ۶. ف: احوال. ۷. ف: او را گذاشته. ۸. ه: کنی.

## لایحه

ماسوای حقّ ـ عزّ و علا[۱] ـ در معرض زوال است و فنا، حقیقتش معلومی است معدوم و صورتش موجودی است موهوم. دیروز، نه «بود» داشت و نه «نمود» و امروز نمودی است بی «بود» و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشود. زمام انقیاد به دست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی؟ دل از همه برکن و در خدای بند؛ و از همه بگسل و با خدای پیوند. اوست که همیشه بود و همیشه باشد؛ و چهرهٔ بقایش را خار[۲] هیچ حادثه نخراشد. رباعی:

هر صورت دلکش که تو را روی نمود — خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رَو دل به کسی ده که در اطوار وجود — بوده‌ست همیشه با تو و خواهد بود

***

رفت آنکه به قبلهٔ بتان روی آرم — حرف غم‌شان به لوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم — حسنی[۳] که نه جاودان ازان بیزارم[۴]

***

چیزی که نه روی در بقا باشی ازو — آخر هدف تیر فنا باشی ازو
از هرچه به مردگی جدا خواهی شد — آن بِه که به زندگی جدا باشی ازو

***

ای خواجه اگر مال اگر[۵] فرزند است — پیداست که مدت بقایش چند است
خوش آن که دلش به دلبری در بند است — کش با دل و جانِ اهل دل، پیوند است

---

۱. فـ: جل. ۲. ف: ناخن. ۳. ج: حسن.

۴. فـ: این رباعی علاوه شده است:

هر چیز که از خود آن جدا باید کرد — دل بستهٔ آن چیز چرا باید کرد
خواهی که ز دست غم خلاصی یابی — بگذار کنون هرچه رها باید کرد

۵. هـ: و گر.

## لایحه

جمیل علی الاطلاق حضرت ذوالجلال و الإفضال است. هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است، پرتو جمال و کمال اوست، آنجا[1] تافته؛ و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته. هر که را دانایی دانی، اثر دانایی اوست؛ و هر کجا بینایی بینی، ثمرهٔ بینایی اوست و بالجمله همهٔ صفات اوست. از اوج کلّیت و اطلاق تنزّل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلّی نموده، تا تو از جزو به کلّ راه بری و از تقیید به اطلاق روی آوری، نه آنکه جزو[2] از کل ممتاز دانی و به مقیّد از مطلق بازمانی. رباعی:

رفتم به تماشای گل، آن شمع طراز چون دید میان گلشنم، گفت به ناز:
من اصلم و گلهای جهان[3] فرع من است از اصل چرا به فرع می‌مانی باز

***

از لطف قد و صباحت خدّ چه کنی؟! وز سلسلهٔ زلف مجعّد چه کنی؟!
از هر طرفی جمال مطلق تابان ای بی‌خبر از حسن مقیّد چه کنی؟!

## لایحه

آدمی اگر چه به سبب جسمانیّت در غایت کثافت است، اما بحسب روحانیّت در نهایت لطافت است. به هرچه روی آرد[4] حکم آن گیرد و به هرچه توجه کند رنگ آن پذیرد. و لهذا حکما گفته‌اند: چون نفس ناطقه به صوَرِ مطابق حقایق متجلّی شود و به احکام صادق آن متحقّق گردد. «صٰارَتْ كَأَنَّهُ الوُجُودَ كُلُّهُ».

و ایضاً عموم خلایق به‌واسطهٔ شدّت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده‌اند که خود را از آن باز نمی‌دانند و امتیازی نمی‌توانند و فی المثنویّ المولوی ـ قدّس سرّه ـ من افاداته: شعر:

ای برادر تو همین اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

---

۱. فـ: که آنجا. ۲. ع: جزو را. ۳. هع ف: چمن. ۴. ف: آوَرَد.

پس می‌باید که بکوشی[۱] و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و به حقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات، همه مجالی جمال اویند؛ و مراتب کاینات همه[۲] مرائی کمال او و بر این نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو درآمیزد، و هستی تو از نظر تو برخیزد و اگر به خود روی آوری، روی به او آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی، تعبیر از او کرده باشی، مقیّد مطلق شود. و اَنا الحقّ هُو الحقّ. رباعی:

گر در دل تو گل گذرد گل باشی — ور بلبل بی‌قرار بلبل باشی
تو جزوی و حقّ کل است اگر روزی چند — اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی

* * *

زآمیزش جان و تن تویی مقصودم — وز مردن و زیستن تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان — گر «من» گویم ز من، تویی مقصودم

* * *

کی باشد کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه[۳] مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

### لایحه

ورزش این نسبت شریفه می‌باید کرد، بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالتی از حالات از آن نسبت خالی نباشی[۴]، چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن، و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می‌باید بود[۵]، تا به بطالت نگذرد، بلکه واقف نفس باشی[۶] تا به غفلت برنیاید. رباعی:

رخ گرچه نمی‌نماییَم سال به سال — حاشا که بود مهر تو را وهم[۷] زوال
دارم همه جا با همه کس در همه حال — در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

---

۱. هـ : جوشی. ۲. ع: این کلمه نیست. ۳. ف: چو خُور جمال.
۴. فـ: نباشد. ۵. ف: عبارهٔ بین این دو رقم نیست.
۶. ف: عبارهٔ بین این دو رقم نیست. ۷. هـ: بیم.

## لایحه

همچنان‌که امتداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجب است همچنین ازدیاد کیفیت آن به سبب تعرّی از ملابسهٔ اکوان و تبرّی از ملاحظهٔ صور امکان، اهم مطالب است؛ و آن جز به جهدی بلیغ و جدّی تمام در نفی خواطر و اوهام میسّر نگردد. هرچند خواطر منتفی‌تر، وساوس مختفی‌تر، آن نسبت قوی‌تر، کوشش می‌باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سنیّهٔ خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق ـ سبحانه تعالی [1] ـ بر باطن پرتو افکند؛ تو را از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند. نه شعور به خودت ماند و نه شعور به عدم شعور «بَلْ لَمْ یَبْقَ اِلَّا اللهُ الْواحِدُ الاَحَدِ». رباعی:

یارب مددی کز ددی[2] خود برهم — از بد بِبُرم وز بدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود بیخود کن — تا از خودی و بیخودی خود برهم

***

آن را که فنا شیوه و فقر آیین است — نی کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا — «اَلْفَقْرُ اِذا تَمَّ هُوَ الله» این است

## لایحه

فنا عبارت از آن است که به‌واسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن به ماسوای او شعور نماند و فنای فنا آنکه به آن بیشعوری هم شعور نماند و[3] پوشیده نباشد که[4] فنای فنا در فنا مندرج است؛ زیرا که صاحب فنا را اگر به فنای خود شعور باشد، صاحب فنا نباشد، به جهت آنکه صفت فنا و موصوف آن، از قبیل ماسوای حق‌اند ـ سبحانه و تعالی ـ پس شعور به آن منافی فنا باشد. رباعی:

زینسان که بقای خویشتن می‌خواهی — از خرمن هستیت جوی کی کاهی
تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی — گر دم زنی از ره[5] فنا، گمراهی

---

۱. ه: این کلمه نیست.
۲. ف: خودی.
۳. ع ف: عبارهٔ بین این دو رقم نیست.
۴. ع ف: عبارهٔ بین این دو رقم نیست.
۵. ه ف: راه.

### لایحه

توحید یگانه گردانیدن دل است. یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق به ماسوای حق سبحانه[1]؛ هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت. یعنی طلب و ارادت او از همهٔ مطلوبات و مرادات منقطع گردد؛ و همهٔ معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود. از همه روی توجه بگرداند و به غیر از حق سبحانه[2] آگاهی و شعورش نماند[3]. رباعی:

توحید، به عرف صوفی، ای صاحب سیر — تخلیص دل از توجه اوست به غیر
رمزی ز نهایت مقامات طیور — گفتم به تو، گر فهم کنی منطق طیر

### لایحه

مادام که آدمی به دام هوا و هوس گرفتار است، دوام این نسبت از وی دشوار است. اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند و مشغلهٔ محسوسات و معقولات را از باطن وی دور، التذاذ به آن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی، کلفت مجاهده از میانه برخیزد، و لذت مشاهده در جانش آمیزد. خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد، و زبان حالش بدین ترانه ترنّم آغازد. رباعی:

کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا — وی پایهٔ[4] غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند — ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

### لایحه

چون طالب صادق، مقدمهٔ نسبت جذبه را که التذاذ است به یاد کرد، حق ـ سبحانه و تعالی[5] ـ در خود بازیابد می‌باید که تمامی همت را بر تربیت و تقویت آن گمارد و از هرچه منافی آن است خود را بازدارد و چنان داند که اگر فی‌المثل عمر جاودانی صرف

---

۱. ف: سبحانه و تعالی.
۲. ف: سبحانه و تعالی.
۳. ف: چنین علاوه دارد: خواجه عبدالله انصاری ـ قدّس سرّه ـ می‌گوید: توحید نه آن است که او را یگانه دانی و توحید آن است که با او یگانه باشی.
۴. ه: مایهٔ.
۵. ج: «و تعالی» ندارد.

آن نسبت کند، هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده[1]. رباعی:

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق زان زمزمه‌ام ز پای تا سر همه عشق
حقّا که بعهدها نیایم بیرون از عهدهٔ حقگذاری یکدمه عشق

## لایحه

حقیقت حق سبحانه[2] جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی. مقدّس است از سمت تبدّل و تغیّر و مبرّاست از وصمت تعدّد و تکثّر. از همهٔ نشانها بی‌نشان. نه در علم گنجد و نه در عیان. همهٔ چندها و چونها از او پیدا و او بی‌چند و چون. همه چیزها به او مدرک و او از احاطهٔ ادراک بیرون. چشم سر در[3] مشاهدهٔ جمال او خیره و دیدهٔ سر بی‌ملاحظهٔ کمال او تیره. رباعی:

«یا من لهواه کنت بالروح[4] سَمَحْت» هم فوقی و هم تحتی نه فوق و نه تحت
ذات همه جز وجود تو[5] قایم به وجود ذات تو وجود ساذج و هستی بحت

***

بس بی‌رنگ است یار دلخواه ای دل قانع نشوی به رنگ ناگاه ای دل
اصل همه رنگها ازان بی‌رنگیست «مَنْ اَحْسَنُ صِبغَةً مِن الله» ای دل

## لایحه

لفظ «وجود» را گاه به معنی تحقق و حصول، که معانی مصدریّه و مفهومات اعتباریّه‌اند، اطلاق می‌کنند، و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج، بلکه ماهیّت را عارض می‌شود در تعقّل؛ چنانچه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده‌اند؛ و گاه لفظ وجود می‌گویند و[6] حقیقتی می‌خواهند، که هستی وی به ذات خود است و هستی باقی موجودات به وی؛ و فی‌الحقیقه غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات، عارض وی‌اند و قائم به وی؛ چنانکه[7] ذوق کمّل

---

۱. ف: نیاورده باشد. ۲. ف: حق سبحانه و تعالی. ۳. ف: از.
۴. ع: باالروح. ۵. ه ف: جزو وجود و. ۶. ف: و از آن. ۷. ف: چنانچه.

کبرای عارفین و عظمای اهل یقین به آن گواهی می‌دهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ به معنی ثانی است نه به معنی اول. رباعی:

هستی، به قیاس عقلِ اصحابِ قیود   جز عارض اعیان حقایق ننمود
لیکن به مکاشفات اربابِ شهود   اعیان همه عارضند و معروض رنود[1]

## لایحه

صفات غیر ذاتند مِن حیث ما یفهمه العقول و عین ذاتند مِن حیث التحقق و الحصول. مثلاً عالم ذات است به اعتبار صفتِ علم و قادر به اعتبار قدرت[2] و مرید به اعتبار ارادت. و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را نیز مغایرند. اما بحسب تحقّق و هستی عین ذاتند، به آن معنی که آنجا وجودات متعدد نیست، بلکه وجودیست واحد و اسماء و صفات نسب و اعتبارات او. رباعی:

ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین   نی در حق تو کَیْف توان گفت نه اَیْن
از روی تعقّل[3] همه غیرند صفات   با ذات تو وز روی تحقق همه عَیْن

## لایحه

ذات مِن حیث هی از همه اسماء و صفات معرّاست و از جمیع نسب و اضافات مبرّا، اتّصاف او به این امور، به اعتبار توجه اوست به عالم ظهور در تجلّی اول که خود به خود بر خود تجلی نمود، نسبت علم و نور و وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم ظهور و ظاهریت و مظهریت و وجود و شهود مستتبع[4] واجدیت و موجودیت و شاهدیت و مشهودیت؛ و همچنین ظهور که لازم نور است مسبوق است به بطون و بطون را تقدّم ذاتی و اوّلیت است نسبت با ظهور.

پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد، همچنین در تجلّی ثانی و ثالث الی ماشاءالله، نسب و اضافات متضاعف می‌شود و هرچند تضاعف نسب و اسماء او بیشتر،

---

۱. ع: عارضند معروض وجود.   ۲. ف: صفت قدرت.   ۳. ف: تعلق.
۴. ه: مستتع.

ظهور او، بلکه خفای او بیشتر، «فَسُبْحٰانَ مَنِ احْتَجَبَ بِمَظٰاهِرِ نُورِهِ وَ ظَهَرَ بِاَسْبٰالِ سُتُورِهِ»؛ خفای او به اعتبار صرافت و اطلاق ذات است، و ظهور به اعتبار مظاهر و تعیّنات. رباعی:

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه مپوش چهره چون عشوه‌گران [1]
زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی‌پرده نهان

* * *

رخسار تو بی‌نقاب دیدن نتوان — دیدار تو بی‌حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود — سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان

* * *

خورشید چو بر فلک زند رایت نور — در پرتو او خیره [2] شود دیدهٔ دور [3]
وان‌دم که کند ز پردهٔ ابر ظهور — «فَالنّٰاظِرُ یَجْتَلِیهِ مِنْ غَیْرِ قُصُور»



## لایحه

تعیّن اول وحدتی است صرف، و قابلیّتی [4] است محض، مشتمل بر جمیع قابلیّات؛ چه قابلیّت تجرّد از جمیع اعتبارات و صفات و چه قابلیت اتّصاف همه؛ و به اعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیّت این تجرّد نیز مرتبهٔ احدیّت است و مر او راست بطون و اوّلیت و ازلیّت و به اعتبار اتّصاف او به جمیع صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیّت است و مر او راست ظهور و آخریّت و ابدیّت و اعتبارات مرتبهٔ واحدیّت بعضی از آن قبیلند که اتصاف ذات به آنها به اعتبار مرتبهٔ جمع است [5]. خواه مشروط باشند به تحقّق و وجود بعضی حقایق کَونیه، چون خالقیت و رازقیت و غیرها [6]؛ و خواه نباشد، چون حیات و علم و ارادت و غیرها و اینها اسماء و صفات الٰهیت و ربوبیّتند؛ و صورت معلومیت ذات متلبّسة بهذه الاسماء و الصفات حقایق الٰهیه است؛ و تلبّس ظاهر وجود به آنها موجب تعدّد وجودی نیست. و بعضی از آن قبیلند که اتصاف ذات به آنها به اعتبار مراتب کَونیّه است. چون فصول و خواصّ و تعیّنات که ممیّزات اعیان خارجیّه‌اند از یکدیگر، و

---

۱. ع: دهان؛ فد زنان. ۲. هـ: تیره. ۳. ع: دیده ز دور. ۴. ف: قابلیت.
۵. ع: جمعیت است. ۶. ف: غیرهما.

صُوَرِ معلومیت ذات، متلبّسة بهذه الاعتبارات، حقایق کَونیّه است؛ و تلبّس ظاهر وجود به احکام و آثار آنها، موجب تعدّد وجودیست و بعضی از آن حقایق کَونیّه را «عِنْدَ سَرَیٰانِ الوُجُودِ فیهٰا بِاَحَدِیَّة جَمْعِ شُؤُونِهِ وَ ظُهُورِ آثٰارِهٰا وَ اَحْکٰامِهٰا بِهِ» استعداد ظهور جمع اسماء الٰهیّت است «سوَی الوُجُوبِ الذّاتی عَلَی اختِلاٰفِ المَراتِبِ الظُهُورِ شِدَّةً وَ ضَعْفاً وَ غٰالِبِیَّةً وَ مَغْلُوبِیَّةً»؛ چون کُمَّل[1] افراد انسانی از انبیاء و اولیاء، و بعضی را استعداد ظهور[2] بعضی است دون بعضی علی الاختلاف المذکور؛ چون سایر موجودات و حضرت ذات باحدیة جمیع شؤونها الإلٰهیّه و الکَوْنیّة ازلاً و ابداً؛ در جمیع این حقایق، که تفاصیل مرتبهٔ واحدیت‌اند، ساری است و متجلّی، چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حس و شهادت؛ چه در دنیا و چه در آخرت. و مقصود از این همه[3] تحقیق[4] و ظهور کمال اسمائی است که کمال جلا و استجلاست. کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات؛ و کمال استجلا یعنی شهود او مر خود را، بحسب همین اعتبارات، و این ظهور و شهودی است، عیانی عینی، چون ظهور و شهود مجمل در مفصّل، به خلاف کمال ذاتی که ظهور ذات است مر نفس خود را[5] در نفس خود برای نفس خود بی‌اعتبار غیر و غیریّت. و این ظهوری است علمی غیبی، چون ظهور مفصّل در مجمل. و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است؛ و معنی غنای مطلق آن است که شئون و احوال و اعتبارات ذات بِاَحکامها و لوازمها علیٰ وجهٍ کلی، جملگی که در جملهٔ مراتب حقایق الٰهی و کَونی می‌نمایند مر ذات را فی بطونها، و اندراج[6] الکل فی وحدتها مشاهد و ثابت باشند، بجمیع صُوَرها و احکامها کما ظهرت و تثبّت و تشاهد فی المراتب. و از این حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کَمٰا قٰالَ سُبْحٰانَهُ: «اِنَّ اللهَ لَغَنِیٌّ عَنِ العٰالَمِینَ»[7]. رباعی:

دامان غنای عشق پاک آمد[8] پاک | زآلودگی نیاز با مشتی خاک
چون جلوه‌گر و نظارگی جمله خود است | گر ما و تو در میان نباشیم چه باک؟

* * *

۱. ج: اکمل. ۲. ف: ظهورم. ۳. ج: این کلمه نیست.
۴. ع: تحقق. ۵. هـ: نفس را. ۶. ج: انذراج. ۷. عنکبوت (۲۹) ۶.
۸. ع: آمد و.

هر شان و صفت که هستی حقّ دارد در خود همه معلوم و محقّق دارد
در ضمن مقیّدات محتاج به خویش از دیدن آن غنای مطلق دارد

* * *

واجب ز وجود نیک و بد مستغنیست واحد ز مراتب عدد مستغنیست
در خود همه را چو[۱] جاودان می‌بیند از دیدنشان برون ز خود مستغنیست

## لایحه

چون تشخّصات و تعیّنات[۲] افراد و انواع مندرجة تحت «الحیوان» را رفع کنی، افراد هر نوعی در وی جمع شوند؛ و چون ممیّزات آن انواع را، که فصول و خواصّ‌اند، رفع کنی همه در حقیقت «حیوان»، جمع شوند؛ و چون ممیّزات «حیوان» و آنچه با او در تحت «جسم نامی» مندرج است رفع کنی همه در تحت[۳] «جسم نامی» جمع می‌شوند و چون ممیزات «جسم نامی» را و آنچه با او مندرج است تحت «الجسم» رفع کنی همه در حقیقت «جسم» جمع شوند و چون ممیّزات جسم را و آنچه با او مندرج است تحت «الجوهر»، اعنی: العقول و النفوس، رفع کنی همه در حقیقتِ «جوهر» جمع شوند. و چون مابِهِ الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی، همه در تحت «ممکن» جمع شوند؛ و چون مابِهِ الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی، هر دو در «موجود مطلق» جمع شوند، که عین حقیقت وجود است و به ذات خود موجود است، نه به وجود زاید بر ذات خود و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت باطن او، اَعْنی «اَلْاَعیانُ الثّابِتَهُ الحاصِلَةُ بِتَجَلّیّةٍ عَلیٰ نَفْسِهِ مُتَلَبِّساً بِشُؤُونِهِ» و این ممیّزات خواه فصول و خواص و خواه تعیّنات و تشخّصات، همه شئون الٰهی‌اند که مندرج[۴] و مندمج بودند در وحدت ذات؛ اوّلاً: در مرتبهٔ علم به‌صورت اعیان ثابته برآمدند؛ و ثانیاً: در مرتبهٔ عین به‌واسطهٔ تلبّس احکام و آثار ایشان به ظاهر وجود که مجلیٰ و آیینه[۵] است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیّه گرفتند. پس نیست در خارج الّا حقیقتی واحد که به واسطهٔ تلبّس به شئون و صفات، متکثّر و متعدد

---

۱. فد همه جا. ۲. ه: تعیّنات و تقیدات. ۳. ع: این کلمه نیست.
۴. فد مندرج است. ۵. ف: ذاتیه.

می‌نماید نسبت به آنان که در ضیق مراتب محبوس‌اند و به احکام و آثار آن مقیّد. رباعی:

مجموعهٔ کَون را به قانون سبق کردیم تصفّح[۱] ورقاً بعد ورق
حقا که ندیدیم و نخواندیم در او جز ذات حق و شئون ذاتیّهٔ حق

***

تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات تا کی سخن معدن و حیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه ذوات این کثرت وهمی ز شئون است و صفات

## لایحه

مراد به اندراج کثرت شئون در وحدت ذات، نه اندراج جزو است در کلّ، یا اندراج مظروف در ظرف، بلکه مراد اندراج اوصاف و لوازم است در موصوف و ملزوم. چون اندراج نصفیّت و ثلثیّت و ربعیّت و خمسیّت الیٰ مالا نهایة له در ذات واحد عددی، زیرا که[۲] این نسب در وی مندرجند، و اصلاً ظهور ندارند. مادام که به تکرار ظهور در مراتب[۳] جزو اثنین و ثلاثة و اربعه و خمسة واقع نشود. و از اینجا معلوم می‌شود که احاطهٔ حق سبحانه و تعالی[۴] به جمیع موجودات همچون احاطهٔ ملزوم است به لوازم، نه همچون احاطهٔ کل به جزو، یا ظرف به مظروف، «تَعَالَی اللهُ عَمّا لاٰ یَلِیقُ بِجَنٰابِ قُدْسِهِ». رباعی:

در ذات حق اندراج شان معروف است
شان چون صفت است و ذات حق موصوف است
این قاعده یاد دار کانجا که خداست
نه[۵] جزو نه کل نه ظرف و نه[۶] مظروف است

## لایحه

ظهور و خفای شئون اعتبارات به سبب تلبّس به ظاهر وجود و عدم آن، موجب تغییر

---

۱. فد تفحص. ۲. هـ: «که» ندارد. ۳. ف: مراتب واحد.
۴. فد علاوه شده: و جله جلاله و عم نواله. ۵. هـ: نی. ۶. ع: نی.

حقیقت وجود و صفات حقیقیّهٔ او نیست، بلکه مبتنی بر تبدّل[1] نسب و اضافات است و آن مقتضی تغییر در ذات نی؛ اگر عَمْرو از یمین زید برخیزد و بر یسارش نشیند، نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیّهٔ خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت وجود به واسطهٔ تلبّس به امور شریفه زیادتی کمال نگیرد، و به جهت ظهور در[2] مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد؛ نور آفتاب هرچند بر پاک و پلید تابد، هیچ تغییر به بساطت نوریّت[3] او راه نیابد، نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار عار و نه[4] از خارا ننگ. رباعی:

چون خور ز فروغ خود جهان آراید بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نی[5] نور وی از هیچ پلید آلاید نی[6] پاکی وی[7] ز هیچ پاک افزاید

**لایحه**

مطلق بی‌مقیّد نباشد و مقیّد بی‌مطلق صورت نبندد؛ اما مقیّد محتاج است به مطلق و مطلق مستغنی[8] از مقید. پس استلزام از طرفین است و احتیاج از یک طرف؛ چنانکه میان حرکت یَد و حرکت مفتاح که در یَد است. رباعی:

ای در حرم قدس تو کس را جا نی عالم به تو پیدا و تو خود پیدا نی
ما و تو ز هم جدا نییم، اما هست ما را به تو حاجت و تو را با ما نی

و ایضاً مطلق مستلزم مقیدی است از مقیّدات علی سبیل البدلیّة، نه مستلزم مقیّدی مخصوص؛ و چون مطلق را بدلی نیست، قلبهٔ احتیاج همهٔ مقیّدات اوست لاغیر. رباعی:

قرب تو به اسباب و علل نتوان یافت بی‌سابقهٔ فضل[9] ازل نتوان یافت
بر هر که بود توان گرفتن بدلی تو بی‌بدلی تو را بدل نتوان یافت

***

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض فضل و کرمت نیست معلّل به غرض

---

۱. ع: تبدیل. ۲. هـ : «در» ندارد. ۳. ف: بساحت نورانیت.
۴. ع: عار دارد و. ۵. هـ فـ: نه. ۶. هـ ف: نه. ۷. ع فـ: او.
۸. فـ: مستغنی است. ۹. ع: بی‌واسطهٔ فضل.

هرکس که نباشد تو عوض باشی ازو     وان را که نباشی تو کسی نیست عوض

استغنای مطلق از مقید به اعتبار ذات است و الّا ظهور اسماء الوهیّت و تحقق نسب[1] ربوبیّت بی‌مقیّد از محالات است. رباعی:

ای باعث شوق و طلبم[2]، خوبیِ تو     فرع طلب من است، مطلوبیِ تو
گر آینهٔ محبّیِ[3] من نبود     ظاهر نشود جمال محبوبیِ تو

لا بلکه هم محبّ حق است و هم محبوب او، و هم طالب حق است و هم مطلوب او. مطلوب و محبوب است در مقام جمع احدیت و طالب محب است در مرتبهٔ تفصیل و کثرت. رباعی:

ای غیر تو را به سوی تو سیری نه[4]     خالی ز تو مسجدی نه[5] و دیری، نه[6]
دیدم همه طالبان و مطلوبان را     آن جمله تویی و در میان غیری، نه[7]



## لایحه

حقیقت هر شیء تعیّن وجود است در حضرت عِلم، به اعتبار شأنی که آن شیء مظهر اوست، یا خود وجود متعیّن به همان شأن در همان حضرت و اشیای موجوده عبارتند از تعیّنات وجود به اعتبار انصباغ ظاهر وجود، به آثار و احکام حقایق ایشان؛ یا خود وجود متعیّن به همین اعتبارات؛ بر وجهی که حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشد؛ و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا؛ زیرا که زوال صُوَر علمیّه از باطن وجود محال است، و الّا جهل لازم آید.[8] «تَعالَی اللهُ عَنْ ذٰلِکَ عُلُوّاً کَبِیراً». رباعی:

ماییم و وجوه[9] و اعتبارات وجود     در خارج و علم عارض ذات وجود
در پردهٔ ظلمت عدم مستوریم     ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود

پس هر شیء بحسب حقیقت و وجود یا وجود متعیّن است یا تعیّن عارض مر وجود را و تعیّن صفت متعیّن است؛ و صفت به اعتبار مفهوم، اگر چه غیر موصوف است به

---

۱. ه: نسبت. ۲. ف: شوق طلبم. ۳. ف: محبت. ۴. ف: نی.
۵. فد: نی. ۶. ف: نی. ۷. ف: نی. ۸. ف: می‌آید.
۹. فد: ماییم وجود.

اعتبار وجود، عین اوست؛ و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود، موجب صحّت حمل. رباعی:

همسایه و همنشین و همره همه اوست — در دلق گدا و اطلس[1] شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع — بِالله همه اوست ثُمّ بِالله همه اوست

## لایحه

حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول می‌شود، اما او را مراتب متفاوت است، بعضها فوق بعض؛ و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات[2] مخصوصه‌ای است که در سایر مراتب نیست، چون مرتبهٔ الوهیّت و ربوبیّت و مرتبهٔ عبودیّت و خلقیّت؛ پس اطلاق اسامی مرتبهٔ الٰهیّت، مثلاً چون: «الله» و «رحمٰن» و غیرهما، بر مراتب کَونیه عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه به مراتب کَونیّه بر مرتبهٔ الٰهیّت غایتِ ضلال و نهایت خذلان باشد. رباعی:

ای برده گمان که صاحب تحقیقی — واندر صفت صدق و یقین صدّیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد — گر حفظ مراتب نکنی، زندیقی

## لایحه

موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلق است؛ اما او را مراتب بسیار است.

اول: مرتبهٔ لا تعیّن و عدم انحصار است و اطلاق از هر[3] قید و اعتبار و از این حیثیت منزّه است از اضافت نعوت و صفات و مقدس است از دلالت الفاظ و لغات، نه نقل را در نعت[4] جلال او زبان عبارت است و نه عقل را به کنه کمال او امکانِ[5] اشارت. هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب،

---

۱. ه: کسوت. ۲. ع: اعتبار. ۳. ه: «هر» ندارد. ۴. چ: لغت.
۵. ج: مکان باشد.

غایت نشان از وی[۱] بی‌نشانی است و نهایت عرفان وی حیرانی. رباعی:

ای در تو عیانها و نهانها[۲] همه هیچ		پندار یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقاً نشان نتوان داد		کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

* * *

هرچند که جان عارف آگاه بود		کی در حرم قدس تواَش راه بود؟
دست همه اهل کشف و ارباب شهود		از دامن ادراک تو کوتاه بود

* * *

این عشق که هست جزو لاینفک ما		حاشا که شود به عقل[۳] ما یدرک[۴] ما
خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین		ما را برهاند از ظلام شک ما

مرتبهٔ ثانیه، تعیّن اوست به تعیّن جامع مر جمیع تعیّنات فعلیّهٔ وجوبیّهٔ الٰهیّه را و جمیع تعیّنات انفعالیّهٔ امکانیّهٔ کَوْنیّه را؛ و این مرتبه مسمّیٰ است به تعیّن اول؛ زیرا که اول تعیّنات حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبهٔ لاتعیّن است لا غیر.

مرتبهٔ ثالثه، احدیت جمع جمیع تعیّنات فعلیّهٔ مؤثّره است و این مرتبهٔ الوهیّت است.

مرتبهٔ رابعه، تفصیل مرتبهٔ الوهیّت است و آن مرتبهٔ اسماء و حضرات ایشان است[۵]، و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجود است که وجوب وصف خاصّ اوست.

مرتبهٔ خامسه، احدیت جمع جمیع تعیّنات انفعالیّه است که از شأن ایشان است تأثّر و انفعال و این مرتبهٔ کَونیّهٔ امکانیّه است.

مرتبهٔ سادسه، تفصیل مرتبهٔ کَونیّهٔ امکانیّه است که مرتبهٔ عالم است و عروض این دو مرتبه به اعتبار ظاهر علم است که امکان از لوازم اوست و آن تجلّی اوست بر خود به صُوَرِ حقایق و اعیان ممکنات؛ پس فی‌الحقیقة وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب و حقایق مترتّبهٔ در آن ساری است. و وی در این مراتب و حقایق، عین این مراتب و حقایق است؛ چنانکه این مراتب و حقایق در وی، عین وی بودند[۶]. «حَیْثُ کٰانَ اللهُ وَ لَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیءٌ». رباعی:

---

۱. ع: او.
۲. ع ف: عیان‌ها و بیان‌ها.
۳. ف : ز عقل.
۴. ع: مدرک.
۵. ف: حضرت ایشان باشد.
۶. ه : است.

هستی که ظهور می‌کند در همه شی / خواهی که بری به حال وی با[1] همه پی
رو بر سر می حباب را بین که چه‌سان / می وی بود اندر وی و وی در می می

* * *

بر لوح عدم لوایح نور قِدَم / لایح شد و کس نشد[2] در این سرّ محرم
حق را مشمر جدا ز عالم زیراک / عالم در حقّ، حق است و حق در عالم

## لایحه

حقیقة الحقایق العالم که ذات اَلهی است ـ تعالی شأنه ـ حقیقت همهٔ اشیاء است و او فی حدّ ذاته واحدی است که عدد را به او راه نیست، اما به اعتبار تجلّیات متکثّره و تعیّنات متعدده در مراتب، تارةً حقایق جوهریّهٔ متبوعه[3] است، و تارةً حقایق عرضیّهٔ تابعه. پس ذات واحد به‌واسطهٔ صفات متعددهٔ جواهر و اعراض، متکثره می‌نماید، و مِن حیث الحقیقه یکی است که اصلاً متعدد و متکثر نیست. رباعی:

ای بر سر حرف این و آن نا زده خط / پندار دویی دلیل بُعد است و سَخَط
در جملهٔ کاینات بی سهو و غلط / یک عین فحسب[4] دان و یک ذات فقط

این عین واحد، از حیثیت تجرّد و اطلاق از تعیّنات و تقیّدات مذکورهٔ حق است؛ و از حیثیت تعدد و تکثّری که به واسطهٔ تلبّس او به تعیّنات می‌نماید خلق و عالم؛ پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم؛ عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم؛ بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است؛ و ظهور و بطون و اوّلیت و آخریّت از نسب و اعتبارات او «هُوَ الأَوَّلُ وَ الآخِرُ وَ الظّاهِرُ وَ الباطِنُ»[5]. رباعی:

بر شکل بتان رهزن عشّاق حق است / لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان / و الله که همان ز وجه[6] اطلاق حق است

* * *

چون حق به تفاصیل شئون گشت عیان / مشهور شد این عالم پر سود و زیان

---

۱. فد او در. ۲. ع: گردید و کس. ۳. ه: متنوعه. ۴. ج ه: محب.
۵. حدید (۵۷) ۳. ۶. ه: روی.

گـــر بـــاز رونـــد عـــالم و عـــالمیان تـــا[1] رتـبهٔ اجـمال حق آیـد بـه مـیان

**لایحه**

شیخ ـ رضی الله عنه ـ در «فص شعیبی» می‌فرماید که؛ عالم عبارت است از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستی است و آن متبدّل و متجدّد می‌گردد[2]، مع الانفاس و الآنات. در هر آنی عالم به عدم می‌رود، و مثل آن به وجود می‌آید، و اکثر اهل عالم از این معنی غافلند، کما قال سبحانه: «بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ». و از ارباب نظر کسی بر این معنی[3] مطّلع نشده است، مگر اشاعره، در اجزای[4] عـالم کـه اعـراض است، حیث قالوا: «اَلاَعْراضُ لاٰ يَبْقى زَمٰانَيْنِ» و مگـر حِسبانیّه[5] ـ کـه مـعروفند بـه سوفسطائیه ـ در همه اجزای عالم، چه جواهر و چه اعراض؛ و هر یک از فـریقین مـن وجهی خطا کرده‌اند.

اما اشاعره به سبب آنکه اثبات جواهر متعدده کـرده‌انـد، ورای حـقیقت وجـود و اعراض متبدّلهٔ متجدده را به آنها قائم داشته، و ندانسته‌اند که عـالم بـه جـمیع اجـزائـه نیست، مگر اعراض متجددهٔ متبدّله مع الانفاس، که در عین واحد جمع شده‌اند؛ و در هر آنی از این عین زایل می‌شوند، و امثال آنها به وی متلبّس می‌گردند. پس ناظر به واسطهٔ تعاقب امثال در غلط می‌افتد، و می‌پندارد آن امـری است واحـد مسـتمرّ، «كَمٰا يَقُولُ الأشٰاعِرَةُ فِي تَعٰاقُبِ الأَمْثٰالِ عَلىٰ مَحَلِّ العَرَضِ مِنْ غَيْرِ خُلُوّ آنٍ مِن شخصٍ مِنَ العَرَضِ مُماثل للشخص الأول فَيَظُنّ النّاظر اَنّهٰا اَمْرٌ واحدٌ مستمرّ». رباعی:

بـحریست نـه کـاهنده نـه افـزاینده امـــواج بـــر او رونـــده و آیـــنده
عالم چو عبارت از همین امـواج است نـبود دو زمـان بـلکه دو آن[6] پـاینده

* * *

عالم بود ار نیی ز عبرت عاری نهری جاری به طورهای طاری
واندر همه طورهای نهر جاری سرّیست حقیقة الحقایق ساری

و اما خطای سوفسطائیه، آن است که «مع قولهم بـالتّبدّل فـی العـالم بِـاَسْرِهِ» مـتنبّه

---

۱. ج: با. ۲. ع: گردد. ۳. ه: این کلمه نیست.
۴. ع ف: در بعضی اجزای. ۵. ج ف ه.: جبائیّة. ۶. ج: در آن.

نشده‌اند به آنکه یک حقیقت است که متلبّس می‌شود به صُوَر و اعراض عالم و موجودات متعیّنه متعدده می‌نماید و ظهور نیست او را در مراتب کَونی جز به این صُوَر و اعراض، چنانکه وجود نیست آنها را در خارج بدون او. رباعی:

سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است — گوید عالم خیالی[1] اندر گذر است
آری، عالم همه خیال است، ولی — پیوسته[2] در او حقیقتی جلوه‌گر است

و اما ارباب کشف و شهود می‌بینند که حضرت حق ـ سبحانه و تعالی[3] ـ در هر نفسی متجلّی است. به تجلّی دیگر، و در تجلّی او اصلاً تکرار نیست، یعنی در دو آن به یک تعیّن و یک شأن متجلّی نمی‌گردد، بلکه در هر نفسی به تعیّن دیگر ظاهر می‌شود و در هر آنی به شأنی دیگر متجلّی می‌گردد. رباعی:

هستی که عیان نیست دو آن در شانی — در شان دیگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجو ز[4] «کُلَّ یَوْمٍ فی شَأْن» — گر بایدت از کلام حق برهانی

و سرّ در این آن است که حضرت حق را[5] اسمائی است متقابله[6]، بعضی لطفیّه و بعضی قهریّه؛ و همه دایماً بر کارند و تعطیل بر هیچ‌یک جایز نه. پس چون حقیقتی از حقایق امکانیّه، به واسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع مُستعد وجود گردد، رحمت رحمانیه، او را دریابد، و بر وی افاضهٔ وجود کند و ظاهر وجود به واسطهٔ تلبّس و آثار و احکام آن حقیقت متعیّن گردد به تعیّن خاص، و متجلّی شود بحسب آن تعیّن؛ بعد از آن به سبب قهر احدیت حقیقی[7] که مقتضی اضمحلال تعیّنات و آثار کثرت صورت است، از آن تعیّن منسلخ گردد؛ و در همان آن انسلاخ بر مقتضی رحمت رحمانیّه به تعیّنی دیگر خاصّ، که مماثل تعیّن سابق باشد، متعیّن گردد. و در آن ثانی به قهر احدیّت مضمحل گردد، و تعیّنی دیگر بر رحمت رحمانیّه حاصل، و هکذا[8] الی ماشاءالله[9]. پس در هیچ دو آن به یک تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی به عدم رود، و دیگری مثل آن به وجود

---

۱. ع: گویند که عالمی خیال. ۲. ف: جاوید. ۳. ف: عز شأنه.
۴. ف: این نکته که گفت. ۵. ع: حق سبحانه و تعالی را.
۶. ف: اسماء متقابله است. ۷. ه: حقیقتی.
۸. ه: عبارهٔ بین این دو رقم را ندارد. ۹. ه: عبارهٔ بین این دو رقم را ندارد.

آید. اما محجوب به جهت تعاقب امثال و تناسب احوال می‌پندارد که وجود عالم بر یک حال است، و در ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال. رباعی:

سبحان الله زهی خداوند وَدود — مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود
در هر نفسی برد جهانی به عدم — آرد[1] دگری چو آن، همان‌دم به وجود

* * *

انواع عطا گرچه خدا می‌بخشد — هر اسم و عطیّه‌ای جدا می‌بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را — یک اسم فنا یکی بقا می‌بخشد

دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت وجود است، آنکه[2] هرچند حقایق موجودات را تجدید[3] می‌کنند، در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی ظاهر نمی‌شود. مثلاً وقتی که گویند: انسان حیوان ناطق[4] است، و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده، و جسم جوهر[5] قابل مر ابعاد ثلاثه را؛ و جوهر موجودی است لا فی الموضوع؛ و موجود ذاتی است که مر او را تحقق و حصول باشد، در این حدود هرچه مذکور می‌شود، همه از قبیل اعراض است الّا آن ذات مبهم که در این مفهومات ملحوظ است، زیرا که معنی «ناطق» ذات ثبت له النّطق است؛ و معنی «نامی» ذات ثبت له النموّ؛ و هکذا فی البواقی. و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی حقیقی است که قائم است به ذات خود، و مقوم است مر این اعراض را. و آنکه ارباب نظر می‌گویند که امثال این مفهومات فصول نیستند، بلکه لوازم فصولند که به آن از فصول تعبیر می‌کنند، به واسطهٔ عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول بر وجهی که ممتاز شوند از ماعدای خود، بغیر این لوازم یا لوازمی که از اینها اخفیٰ باشد. مقدمه‌ای است ممنوع و کلامی است نامسموع و بر هر تقدیر تسلیم، هرچه نظر با جوهر ذاتی باشد، قیاس به آن عین واحد عرضی خواهد بود، زیرا که اگرچه[6] داخل است در حقیقت جوهر خارج است از آن عین واحد و قائم است به او. و دعوی آنکه اینجا امری هست جوهری ورای عین واحد، در غایت سقوط است بتخصیص وقتی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس است از

---

۱. ع: دارد؛ ف: وآرد.
۲. ع ف: آن است که.
۳. ف: تحدید
۴. چ: این کلمه نیست.
۵. ف: جوهری.
۶. ع: هرچه.

مشکات نبوّت به خلاف آن گواهی دهد، و مخالف آن عاجز باشد از اقامت دلیل: «وَ اللهُ یَقُولُ الحَقَّ وَ هُوَ یَهْدِی السَّبِیلَ». رباعی:

تحقیق معانی از عبارات مجوی — بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علت جهل شفا — قانون نجات از اشارات[1] مجوی

* * *

گشتی به وقوف بر مواقف قانع — شد قصد مقاصد ز مقاصد مانع
هرگز نشود تا نکنی رفع حجب — انوار حقیقت از مطالع طالع

* * *

در رفع حجب کوش[2] نه در جمع کتب — کز جمع کتب نمی‌شود رفع حجب
در طیّ کتب کجا بود نشئهٔ حب — طیّ کن همه[3] را و «عُدْ اِلیَ اللهِ وَ تُبْ»



## لایحه

عظیمترین حجابی و کثیفترین نقابی، جمال وحدت حقیقی را تقیّداتی است و تعدداتی است که در ظاهر وجود واقع شده است به واسطهٔ تلبّس آن به احکام و آثار و اعیان ثابته در حضرت علم، که باطن وجود است، و محجوبان را چنان می‌نماید که اعیان موجود شده‌اند در خارج، و حال آنکه بویی از وجود خارجی به مشام ایشان نرسیده است، و همیشه بر عدمیّت خود بوده‌اند و خواهند بود و آنچه[4] موجود و مشهود است حقیقت وجود است؛ اما به اعتبار تلبّس به احکام و آثار اعیان، نه از حیثیت تجرّد از آنها زیرا که از این حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست، پس فی الحقیقه حقیقت[5] وجود همچنان بر وحدت حقیقی خود است که ازلاً بود و ابداً خواهد بود. اما به نظر اغیار به سبب احتجاب به صورت کثرت احکام و آثار متقیّد و متعیّن در می‌آید، و متعدد و متکثّر می‌نماید. رباعی:

---

۱. هـ: اعتبارات. ۲. ف: باش.

۳. ع: از همین جا تا «بدانچه موجود و مشهود است» نیم طرف راست صفحه پاره شده افتاده است.

۴. ج: بدانچه؛ ع: و بدانچه. ۵. ج: این کلمه نیست.

بحریست وجود، جاودان موج زنان زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
از باطن بحر موج بین گشته عیان بر[1] ظاهر، بحر و بحر در موج نهان

***

بنگر به جهان سرّ الٰهی پنهان چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان[2]

**لایحه**

هرگاه چیزی از[3] چیزی نموده می‌شود، ظاهر غیر مظهر است؛ یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگر است؛ و ایضاً آنچه نموده می‌شود از ظاهر در مظاهر[4] شبح است و صورت، نه ذات و حقیقت، الّا وجود حق و هستی مطلق که هر جا حاضر[5] است و عین مظاهر است، و در همهٔ مظاهر بذاته ظاهر. رباعی:

گویند دل آیینهٔ آیین عجب است
در روی رخ شاهدان خودبین عجب است
در آینه، روی شاهدان نیست عجیب
خود شاهد و خود آینه خود این عجب است

***

ای آینه را داده جلا صورت تو یک آینه کس ندیده بی صورت تو
نی نی که ز لطف در همه آینه‌ها خود آمده‌ای پدید نی صورت تو

**لایحه**

حقیقت هستی به جمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات که حقایق همهٔ موجوداتند، در حقیقت هر موجودی ساری است، و لهذا «قِیلَ کُلُّ شَیْءٍ فِیْهِ مَعْنیٰ کُل

---

۱. فـ: در.

۲. ع: از کلمهٔ آخر این رباعی تا بیت سوم رباعی پیش از لایحهٔ بعد به سبب پاره شدن ورق نصف زیادتر متن را ندارد.

۳. ع: در.

۴. هـ: مظهر.

۵. ع: ظاهر.

شَیْءٍ» صاحب گلشن راز گوید:

دل یک قطره را گر برشکافی — برون آید ازو صد بحر صافی

رباعی:

هستی که بود ذات خداوند عزیز — اشیا همه در وی‌اند و وی در همه نیز[1]
اینست بیان آنکه عارف گوید — باشد همه چیز مندرج در همه چیز

## لایحه

هر قدرت و فعل که ظاهراً از مظاهر صادر می‌نماید، فی الحقیقه، از حق ظاهر در آن مظاهر، ظاهر است نه از مظاهر.

شیخ ـ رضی الله عنه ـ در حکمت علیه می‌فرماید: «لاٰ فِعْلَ لِلْعَیْنِ بَلِ الفِعْلَ لِرَبِّهٰا فِیهٰا فَاطْمَأَنَّتِ العَیْنُ اَنْ یُضٰافَ اِلَیْهٰا فِعْلُ» پس نسبت قدرت و فعل به بنده از جهت ظهور حق است به صورت او، نه از جهت نفس او. «و اللهُ خَلَقَکُمْ وَ مٰا تَعْمَلُون»[2] می‌خوان و وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت بی‌چون می‌دان. رباعی:

از ما همه عجز و نیستی مطلوب است — هستی و توابعش ز ما مسلوب است
این «او»ست پدید آمده در[3] صورت ما — این قدرت و فعل ازان به ما منسوب است

* * *

چون ذات تو منفی بود ای صاحب هُش — از نسبت افعال به خود باش خَمُش
شیرین مثلی شنو مکن روی تُرُش: — «ثَبِّت العرش اوّلاً ثمّ انقش»

* * *

وصّافی خود به رغم حاسد تا کی؟ — ترویج چنین متاع کاسد تا کی؟
تو معدومی، خیال هستی از تو — فاسد باشد، خیال فاسد تا کی؟

---

۱. ه: چیز. ۲. صافات (۳۷) ۹۶. ۳. ف: از.

## لایحه

چون صفات و احوال و افعال که در مظاهر ظاهر است؛ فی الحقیقه، مضاف به حق ظاهر[1] در آن مظاهر است. پس اگر احیاناً در بعضی از آنها شرّی و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیّت، امری[2] دیگر تواند بود؛ زیرا که وجود من حیث هو وجود، خیر محض است. و از هر امری وجودی که شرّی، متوهّم می‌شود، به واسطهٔ عدمیت امر، وجودی دیگر است؛ نه به واسطهٔ آن امر وجودی، مِن حیث هو امر وجودی. رباعی:

هر نعت که از قبیل خیر است و کمال — باشد ز نعوت ذات پاک متعال

هر وصف که در حساب شرّ است و وبال — دارد به قصور قابلیات مآل

## لایحه[3]

حکما، در آنکه وجود خیر محض است، دعوی ضرورت کرده‌اند؛ و از برای توضیح، مثالی چند، آورده‌اند[4]؛ و گفته که بَردْ مثلاً مُتلِف[5] ثمار است، و شرّ است نسبت به اثمار شرّیّت او، نه از آن جهت است که کیفیّتی است از کیفیّات، زیرا که او از این جهت، کمالی است از کمالات، بلکه از آن جهت است که سبب شده است مر عدم وصول ثمار را به کمالات لایقهٔ خود؛ و همچنین قتل، مثلاً که شرّ است؛ شریّت او، نه از جهت قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت، یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را، بلکه از جهت زوال حیات است، و آن امری است عدمی الی غیر ذلک مِن الأمثلة. رباعی:

هر جا که وجود کرده سیر است ای دل
می‌دان به یقین که محض خیر است ای دل
هر شرّ ز عدم بود، عدم غیر وجود
پس شرّ همه مقتضای غیر است ای دل

شیخ صدرالدین قونیوی ـ قدّس الله تعالی سرّه ـ در کتاب نصوص می‌فرماید که علم

---

۱. ج: این کلمه نیست. ۲. ع: امر. ۳. ع: این کلمه نیست.
۴. هـ: آورده. ۵. ع: آورده و گفته که برد مثلاً مفسد؛ ف: «و گفته که» ندارد.

تابع است مر وجود را، به آن معنی که[1] هر حقیقت[2] از حقایق را که وجود هست، علم هست، و تفاوت علم بحسب تفاوت حقایق است در قبول وجود کمالاً و نقصاناً؛ پس آنچه قابل است مر وجود را، علی الوجه الأتم الأکمل، قابل است مر علم را، علیٰ هذا الوجه؛ و آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه الأنقص متصف است به علم علی الوجه؛ و منشأ این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و امکان است، و در هر حقیقت که احکام امکان غالبتر، وجود و علم ناقصتر، و غالباً که خصوصیت حکم به تابعیت علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیل است؛ و الّا جمیع کمالات تابعه مر وجود را، چون حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حال است.

وَ قالَ بَعْضُهُمْ ـ قدّس الله تعالی اَسرارهم ـ : هیچ فردی از موجودات از صفت علم عاری نیست. اما علم بر دو وجه است[3]: یکی آنکه بحسب عرف آن را علم می‌گویند و دیگری[4] آنکه بحسب عرف آن را علم نمی‌گویند. و هر دو قسم پیش ارباب حقیقت از مقولهٔ علم است زیرا که ایشان مشاهده می‌کنند سرایت علم ذات[5] حق را سبحانه[6]، در جمیع موجودات؛ و از قبیل قسم ثانی آب است، مثلاً که بحسب عرف او را عالم نمی‌دارند. اما می‌بینیم که تمییز می‌کند میان بلندی و پستی؛ از بلندی عدول می‌کند، و به جانب پستی جاری می‌گردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ می‌کند و ظاهر جسم متکاثف را ترطیب می‌کند و می‌گذرد الی غیر ذلک.

پس از خاصیت علم است جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم مخالفت با آن. اما در این مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده است، و علی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات، بل سرایة جمیع الکمالات التابعة للوجود فی الموجودات بِأسرها.

رباعی:

هستی به صفاتی که در او بود نهان — دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف ز عینی که[7] بود قابل آن — بر قدر قبول عین گشته‌ست عیان

---

۱. ع: «که» ندارد. ۲. ف: حقیقتی. ۳. ه: جهتست. ۴. ع: دیگر.
۵. ع ف: ذاتی. ۶. ف: جل جلاله. ۷. ع: که ز عینی.

## لایحه

همچنان‌که حقیقت هستی از جهت صرافت اطلاق خودش ساری است در ذوات جمیع موجودات به‌حیثیتی که در آن ذوات، عین آن ذوات است، چنانکه آن ذوات در وی عین وی بودند، همچنین صفات کاملهٔ او لکلّیّتها و اطلاقها، در جمیع صفات موجودات ساری‌اند به مثابه‌ای که[1] در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند، چنانکه صفات ایشان در عین آن صفات کامله، عین آن صفات کامله بودند. مثلاً صفت علم، در ضمن علم عالم به جزئیات، عین علم به جزئیات است و در ضمن علم عالم به کلیات عین علم به کلیات، و در ضمن فعلی و انفعالی، عین علم[2] فعلی و انفعالی و در ضمن علم ذوقی و وجدانی، عین علم ذوقی و وجدانی، تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشان را عالم نمی‌دانند، عین علم است که لایق حال ایشان است و علی هذا القیاس[3] سایر الصفات و الکمالات[4]. رباعی:

هستی به صفاتی که در او بود نهان    دارد سریان در همه اعیان جهان[5]
هر وصف ز عینی که بود قابل آن    بر قدّ قبول عین گشته‌ست عیان

* * *

ای ذات تو در ذوات[6] اعیان ساری
اوصاف تو در صفاتشان متواری
وصف تو چو ذات مطلق است، امّا نیست
در ضمن مظاهر از تقیّد عاری

## لایحه

حقیقت هستی ذات حضرت حق ـ جلّ سبحانه[7] ـ و شئون و نسب و اعتبارات آن

---

۱. هـ: ساری‌اند که. ۲. ج: این کلمه نیست.
۳. ع: کلمه‌های بین این دو رقم را ندارد. ۴. ع: کلمه‌های بین این دو رقم را ندارد.
۵. هـ: در همه عین عیان؛ ع ف: این رباعی را ندارند. ۶. هـ: جمیع.
۷. ف: حق سبحانه و تعالی.

صفات او و اظهار او مر خودش را متلبّساً بهذه النّسب و الاعتبارات، فعل و تأثیر او و تعیّنات ظاهر، «مرتَبَةٌ عَلیٰ هذَا الاِظهارِ وَ الآثارِ». رباعی:

خود را به شئون ذاتی آن پردەنشین / شد جلوه دِه از مظاهر دنیی و دین
زین نکته که گفتم ای طلبگار یقین، / ذات و صفت و فعل و اثر، چیست ببین

## لایحه

کلام شیخ ـ رضی الله عنه ـ در بعضی مواضع فصوص مشعر به آن است که وجود اعیان[1] ممکنات و کمالات تابعه مر وجود را مضاف به حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ همین اضافهٔ وجود است و بس، و توابع وجود از مقتضیات اعیان است و تفرقه[2] میان دو سخن آن است که حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ را دو تجلّی است: یکی تجلی غیبی علمی که صوفیّه از آن تعبیر به فیض اقدس کرده‌اند و آن عبارت از ظهور حق است ـ سبحانه[3] ـ ازلاً و ابداً[4] در حضرت علم بر خودش به صور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان[5] و دوم تجلی شهودی وجودی که تعبیر به فیض مقدس می‌شود، و آن عبارت است از ظهور وجود حق ـ سبحانه و تعالی[6] ـ متصبّع به احکام و آثار اعیان، و این تجلّی ثانی مترتّب است بر تجلی اول و مظهر است مر کمالاتی را که به تجلّی اول در قابلیات و استعداد اعیان اندراج یافته بود. رباعی:

یک جود تو نقش بسته صد گونه گدا / یک[7] جود نصیب هر یکی داده جدا
آن جود نخستین ازلاً[8] بود در آن / این جود پسینی است مرتّب ابدا

پس اضافهٔ وجود کمالات تابعه مر وجود را به حق ـ سبحانه و تعالی ـ به اعتبار مجموع تجلّیتین است، و اضافهٔ وجود به حق و اضافهٔ توابع آن به اعیان به اعتبار تجلّی ثانی است، زیرا که مترتّب نمی‌شود بر تجلّی ثانی الّا افاضهٔ[9] وجود بر اعیان و ظهور آنچه اندراج یافته بود در ایشان به مقتضای تجلّی اول. رباعی:

---

۱. هع: جمیع اعیان. ۲. ج: توفیق. ۳. ف: سبحانه و تعالی.
۴. ع: «و ابداً» نیست. ۵. ف: ظهور ایشان. ۶. ع: «و تعالی» ندارد. ۷. چ: وان.
۸. ع: ازلی. ۹. ج ف: الاضافه؛ ع: بلا اضافه.

بشنو سخنی مشکل و سرّی مغلق هر فعل و صفت که شد به اعیان ملحق
از یک جهت آن جمله مضاف است به ما وز وجه دگر جمله مضاف است به حق

## خاتمه

چون مقصود از این عبارات و مطلوب از این اشارات تنبیه بود بر احاطهٔ ذات حق ـ سبحانه و تعالی ـ و سریان نور او در جمیع مراتب وجود، تا سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه، به شهود هیچ ذات از مشاهدهٔ جمال ذات ذاهل نشوند، و به ظهور هیچ صفت از مطالعهٔ کمالات صفات او غافل نگردند و آنچه مذکور شد، در ادای این مقصود کافی بود و به بیان این مطلوب وافی، لاجرم بدین قدر اقتصار افتاد و بر این چند بیت رباعی اختصار کرده شد[1]. رباعی:

جامی تن زن سخن‌طرازی تا چند؟ افسونگری و فسانه‌سازی تا چند؟
اظهار حقایق به سخن هست خیال ای ساده دل این خیالبازی تا چند؟

***

در ژندهٔ فقر عیب‌پوشی بهتر در نکتهٔ عشق تیزهوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است[2] سخن از گفت و شنید ما[3] خموشی بهتر

***

تا کی چو درای کردن افغان و خروش؟ یک‌دم شو ازین هرزه‌درایی خاموش
گنجینهٔ دُرهای حقایق نشوی مادام که چون صدف نگردی همه گوش

***

ای طبع تو را گرفته وسواس سخن می‌دار گر اهل دانشی، پاس سخن
مگشای زبان به کشف اسرار وجود کین دُر نشود سفته به الماس سخن

***

۱. ع: تمام متن خاتمه چنان سترده شده که اکثر کلمه‌های آنرا خواندن غیر امکان است.

۲. ه: حجابست؛ ف: چون بر رخ محبوب حجابست. ۳. ف: شنودها.

یک خط به هنر، یکی به عیب اندرکش — وانگـه تُـتُق از جـمال غـیب انـدرکش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست[۱] — پا در دامـان و سـر بـه جـیب انـدرکش

* * *

ای کـز غـمش افـتاده چـاکت بـه کـفن — آلوده مکـن ضـمیر پـاکت بـه سـخن
چون لال توان بود در او، گر پس ازیـن — لب بگشایی به نـطق خـاکت بـه دهـن

تمت الرسالة بعون الله و حسن توفیقه و صلّی الله علی محمدٍ و علی آله و اصحابه[۲].




۱. ع: باقی متن اصلاً پره سترده شده است.
۲. ف: جملهٔ آخر را ثبت نکرده است.

## ترجمهٔ آیات و احادیث و جمله‌های عربی

ص ۱:

۱ـ ثنای تو بر تو نمی‌شماریم، هرچه از جنس اثنیه است، همه به جناب قدس تو عاید است، از ثنای من چه آید که تو را شاید، تو چنانی که ثنای خود را خود گفته‌ای

۲ـ من فصیحترین عربها هستم.

ص ۲:

۱ـ خدایا، صلاة فرست بر محمد که نصب کنندهٔ لوای حمد و صاحب مقام محمود است، و بر خاندان او و یاران او که با بذل جهد و کوشش از نیل مقصود برخوردارند و سلام کن سلام بسیار.

۲ـ خدایا، خدایا، ما را از مشغول شدن با لهو و بازی خلاص کن و به ما حقایق اشیا را آنچنان که هست، نشان ده.

ص ۳:

خدا برای هیچ مردی در داخل بدن او دو دل نیافریده است. سورهٔ (۳۳) احزاب، آیت ۴.

ص ۷:

۱ـ چنان گردید که گویی: همهٔ وجود باشد.

۲ـ من حقم، او حق است

**ص ۸:**

بلکه چیزی نمی‌ماند، به جز خدای یکتای یگانه.

**ص ۹:**

فقر اگر تمام شود، همان خدا است.

**ص ۱۱:**

۱ـ ای آن که در عشق او جان را بخشیدم.

۲ـ و کیست به اعتبار رنگ از خدا بهتر؟ سوره (۲) بقره، آیت ۱۳۸.

**ص ۱۳:**

۱ـ پاک است آن که با مظاهر نورش پنهان ماند و با پنهانی پرده‌هایش آشکار شد.

۲ـ بیننده آن را بی کم و کاست می‌بیند.

**ص ۱۴:**

۱ـ هنگام ورود وجود در آن با یگانگی جمع شئون خود و ظهور آثار و احکام آن با آن وجود.

۲ـ بجز وجوب ذاتی با اختلاف مرتبه‌های ظهور از روی شدت و ضعف و غالبیت و مغلوبیت.

**ص ۱۵:**

چنانکه خدای سبحان فرموده است: «بدرستی که خدا از عالمیان بی‌نیاز است». سوره (۲۹) عنکبوت، آیت ۶.

**ص ۱۶:**

اعیان ثابتِۀ حاصل شده با تجلّی بر خودش و متلبّس (پوشیده) با شئون خودش.

**ص ۱۷:**

الله بلندتر از آن چیزی است که لایق جناب قدس او نیست.

**ص ۲۰:**

الله بلندتر است از آن ـ بلندیی بزرگ.

**ص ۲۲:**

در آنگاه که خدا بود و با او چیزی نبود.

**ص ۲۳:**

اوست نخستین و آخرین و آشکار و پنهان.

سورۀ (۵۷) حدید، آیت ۳.

**ص ۲۴:**

۱ـ بلکه آنها از آفرینش نو در شبهه‌اند. سورۀ (۵۰) ق، آیت ۱۵.

۲ـ عرضها دو زمان باقی نمی‌مانند.

**ص ۲۵:**

چنانکه اشاعره می‌گویند در تعاقب امثال بر محل عرض، خالی نیست که شخصی از عرض همانند شخص اول باشد و بیننده گمان می‌کند که آن امر واحد مستمر است.

**ص ۲۸:**

۱ـ خدا سخن راست می‌گوید و او بر راه دلالت می‌کند. سورهٔ (۳۳) احزاب، آیت ۴.

۲ـ برگرد به سوی خدا و توبه کن.

**ص ۲۹:**

گفته‌اند: هر چیزی، در آن معنی هر چیزی هست.

**ص ۳۰:**

۱ـ هیچ فعلی برای چشم نیست، بلکه فعل برای صاحب چشم است، پس چشم اطمینان یافت که به آن فعل اضافه گردید.

۲ـ خدا شما را آفرید و آنچه را که می‌کنید. سورهٔ (۳۷) صافات، آیت ۹۶.

**ص ۳۲:**

بعضی آنها گفتند، خدای بزرگ اسرارشان را مقدس داراد.

**ص ۳۴:**

مرتبه‌ای است بر این اظهار و آثار.

## نام‌نامه با توضیح

اشارات ـ نام اثر ابوعلی ابن سینا ـ صفحهٔ ۲۸.

اشاعره ـ فرقهٔ تصوفی پیروان علی بن اسماعیل اشعری ـ صفحهٔ ۲۴.

جامی ـ مؤلف کتاب، مولوی نورالدین عبدالرحمان جامی ـ صفحهٔ ۳۶.

جبائیه ـ نام فرقهٔ مذهبی تصوفی ـ صفحهٔ ۲۴.

شاه همدان ـ جهانشاه قراقویونلو ـ صفحهٔ ۳.

شفا ـ نام اثر ابوعلی ابن سینا ـ صفحهٔ ۲۸.

شیخ رضی‌الله عنه ـ مقصود محیی‌الدین ابن العربی ـ صفحهٔ ۳۴.

شیخ صدرالدین قونیوی ـ صفحهٔ ۳۲.

فصوص ـ منظور اثر ابن العربی «فصوص الحکم» ـ صفحهٔ ۳۴.

قانون ـ منظور اثر جهان شمول ابوعلی ابن سینا القانون فی الطب ـ صفحهٔ ۲۸.

گلشن راز ـ عنوان مثنوی مشهور شیخ محمود شبستری ـ صفحهٔ ۳۰.

لوایح ـ صفحهٔ ۳.

مثنوی مولوی ـ منظور مثنوی معنوی جلال‌الدین بلخی ـ صفحهٔ ۷.

مطالع ـ منظور اثر ارموی در منطق مطامع الانوار ـ صفحهٔ ۲۸.

مقاصد ـ منظور اثر تفتازانی در علم کلام مقاصد الطالبین و یا کتاب امام محمد غزالی مقاصد الفلاسفه ـ صفحهٔ ۲۸.

مواقف ـ نام اثر عبدالرحمان ایجی در علم کلام ـ صفحهٔ ۲۸.

مولوی ـ مقصد جلال‌الدین بلخی رومی ـ صفحهٔ ۷.

نجات ـ نام اثر مشهور ابوعلی ابن سینا که شکل پرهاش کتاب النجات است ـ صفحهٔ ۲۸.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# ۱۰



## «رسالهٔ سر رشته»

## (= رساله در مراقبه و آداب ذکر)


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيم
صَلَّى اللَّهُ وَ تَعالَى عَلَى المُصطَفِينَ مِنْ عِبادِهِ لا سيّما
سَيِّدِنا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطّاهِرين

## یادداشتِ مُصَحِّح

نورالدّین عبد الرّحمن جامی، اگر چه مُبدِع و مبتکرِ بزرگی در حوزه‌هایِ اندیشه و ادب نیست، ناقل و مُنشدی کمْ مانندست و تأثیری شگرف بر فرهنگ ایران و اسلام نهاده، بویژه در انتقالِ اندیشه‌هایِ عرفانی به سده‌هایِ واپسین حلقهٔ اتّصالِ بسیار مهمّی بشمار می‌آید. پراکندگیِ دستنوشتهایِ فراوانِ آثارِ خُرد و کلانِ متعدّدِ وی ـ علی الخصوص در قلمرو پیشینِ حکومت عثمانی و نیز ناحیهٔ شبه قارّهٔ هند ـ گواهِ روشنی بر این مدّعاست.

رساله‌ای که پس از این خواهد آمد و به نامهای « رساله در طریق خواجگان، رسالهٔ طریق صوفیان، رسالهٔ پاس انفاس، رسالهٔ سررشته، ... » خوانده شده ـ و نیز چنان که در نسخهٔ مورد استفادهٔ ماست: « رساله در مراقبه و آداب ذکر »، اثری است کم‌حجم و پُرمحتوا در بیان مسائِلِ عملیِ تصوّف و ارکانِ آن ( سنج: نقد النّصوص، ص نوزده؛ نفحات الأنس، چ دکتر عابدی، ص هفده ).

در اینجا این رساله از روی یک دستنوشتِ مورَّخ ۱۱۷۳ هـ. ق. که دفتر نشر میراث مکتوب عکس آن را در اختیار بنده نهاده، ویراسته گردیده. البتّه اهل فضل می‌دانند که نمی‌توان این ویرایش را « ویرایشِ نهائی » و آخرین تصحیح و غایتِ امکان در تصحیحِ این اثر نام کرد ـ وفّقنا اللّه لإحیائها کما ینبغی.

از دوستِ دانشمند، استاد اکبر ایرانیِ قمی، سپاس دارم و از خداوند توفیقِ حقیقتْ‌جویی خواستارم.

بندهٔ خدا: جویا(رضا) جهانبخش
(عُفِیَ عَنْه)


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## رساله در مراقبه و آداب ذکر

## از مولوی جامی (ره)

### بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

### و به ثقتی

سر رشتهٔ دولت ای برادر به کف آر وین عمر گرامی به خسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار میدار نهفته چشم دل جانب یار

بدان ـ افناک اللّه عنک و ابقاک به ـ که حاصل طریقه حضرت خواجه بزرگوار و خلفای ایشان ـ قدّس اللّه اسرارهم ـ بعد از تصحیح عقیده و تطبیق آن به عقاید سلف صالح ـ رضوان اللّه تعالی علیهم اجمعین ـ و اتیان به اعمال صالحه و اتباع سنن مأثوره و اجتناب از محظورات و مکروهات، دوام حضور است مع الحق ـ سبحانه علی مرالاوقات من غیر فترة و تشتت عزیمة ـ ، و این حضور[1] چون ملکهٔ نفس سالک گردد و مِلکِ وی شود مشاهده خوانند.

و طریق وصول بدین دولت بر سه‌گونه است:

اوّل طریق ذکر است که به حضور قلب کلمه طیبه «لا آله الّا اللّه» را تکرار کند و در طرف نفی جمیع محدثات را به نظر عدم و فنا مطالعه نماید و در طرف اثبات وجود معبود بحق[2] را بنظر قدم و بقا مشاهده نماید و در وقت مشغولی به کلمه زبان را بر کام چسپاند[3] و به دل صنوبری که متعلق دل حقیقی است متوجه گردد و نَفَسِ خود را درون کشد و به قوت تمام بگوید بر وجهی که اثر آن به دل برسد و از آن متأثر گردد بی‌آنکه اثر

---

۱. اصل: حصول. ۲. «برحق» نیز می‌توان خواند.

۳. چُنین است در اصل به باء پارسی.

آن بر ظاهر وی پیدا آید که اگر کسی بفرض پهلوی وی نشسته باشد می‌باید که از آن آگاه نشود و جمیع اوقات را مستغرق این ذکر گرداند و به هیچ شغل از آن بازنماند، چه در رفتن و آمدن و چه در گفتن و شنیدن و چه در خفتن و خاستن، و اگر به واسطهٔ بعضی اشغال درین تکرار فتوری واقع شود می‌باید که چشمِ دلِ وی با آن باشد و بالکلّیه از آن غافل نگردد، و اگر پیش از صبح در تکرار این کلمه مبالغه بیشتر کند امید است که برکت آن به تمام روز رسد، و همچنین پیش از خواب کردن اگر در آن معنی مبالغه نماید امید است که برکت آن به تمام شب رسد و شک نیست که چون برین تکرار مواظبت نماید در بعض اوقات وی را کیفیت بیخودی و بیشعوری که مقدّمه جذبه است حاصل خواهد آمد. می‌باید که خود را به آن کیفیت دهد و آن مقدار که تواند آن را نگاهدارد و چون آن کیفیت روی در نقصان آرد به سر تکرار بازآید و چون این معنی، مرةً بعد اُخری، به حصول پیوندد، امید است که وی را ملکه حاصل شود که اگر چه آن کیفیت بالفعل حال وی نباشد و حال وی مندرج در علم گردد امّا هرگاه که خواهد به اندک توجهی به آن حال متحقق تواند گشت.

و حبس نفس را اگر مزاج به آن وفا کند که در یک نفس زدن سه بار یا پنج بار یا هفت بار به آن مقدار که تواند کلمه را تکرار کند، در نفی خواطر و حصول کیفیت بی‌خودی دخل تمامست و وجدان حلاوت عظیمه بر آن مترتب.

دوم طریقه مراقبه است که آن معنی بیچون و چگونه را که از اسم مبارک اللّه مفهوم می‌گردد بی‌توسط عربی و عبری و فارسی و غیر آن ملاحظه نماید و آن معنی را نگاهداشته به جمیع مدارک و قوی متوجه قلب صنوبری کرده و برین معنی مداومت نماید و در نگاهداشت آن تکلف کند تا آن زمان که کلفت از میان برخیزد و چون این معنی پیش از تصرف جذبه در وجود سالک تعذری تمام دارد می‌شاید که معنی مقصود را به صورت نوری محیط به جمیع موجودات علمی و عینی در برابر بصیرت بدارد و با آن به جمیع قوی و مدارک متوجه قلب صنوبری گردد تا آن زمان که حیرت[1] از میان

---

۱. حرف یکم و دوم در اصل خوانا نیست.

برخیزد و مقصود بر آن مترتب گردد.

سیوم طریقه رابطه است به پیر؛ هر پیر که به مقام مشاهده رسیده باشد و به تجلیات ذاتیه متحقق گشته دیدار وی به مقتضای «هم الذین اذا رؤا ذکر اللّه»[۱] فائده ذکر دهد و صحبت وی به موجب «هم جلساء اللّه» نتیجهٔ صحبت مذکور؛ پس چون دولت دیدار و صحبت چنین عزیزی دست دهد و اثر آن را در خود بیابد چندانکه تواند آن را نگاهدارد و اگر در آن معنی فتوری واقع شود باز به صحبت وی مراجعت نماید تا به برکت وی آن معنی پرتو اندازد و همچنین، مرةً بعد اُخری، تا آن زمان که آن کیفیت ملکه وی گردد؛ و اگر چنانچه آن عزیز غائب باشد صورت وی را در خیال گرفته به جمیع قوای ظاهری و باطنی متوجه قلب صنوبری گردد و هر خاطری که در آید نفی آن کند تا آن کیفیت غیبیّه[۲] و بیخودی روی نماید و به تکرار این معامله ملکه گردد و هیچ طریق ازین اقرب نیست. بسیار باشد که چون مرید را قابلیّتِ آن باشد که پیر دروی تصرّف کند در اوّل صحبت وی را بمرتبه مشاهده رساند و چون دریافت چنین عزیزی درین روزگار اعزّ من الکبریت الاحمر است می‌باید که به یکی ازان دو طریقه که پیشتر مذکور شد اشتغال نماید.

و از بیان این طرق ثلاثه معلوم شد که توجه به قلب صنوبری که در عرف این طایفه آن را وقوف قلبی خوانند در جمیع اوقات ضروریست و حضرت خواجه ـ قدّس سرّه ـ آن را از لوازم می‌شمرده‌اند؛ و من اسرار الحضرة المولویة:

بیت:

مانند مرغی باش هـن بـر بـیضهٔ دل پـاسبان
کز بیضهٔ دل زایدت مستی و شور[۳] و قهقهه

ایضا:

رو بر در دل بنشین کان دلبر خرگاهی وقت سحری آید یـا نـیم‌شبی بـاشد

و اما وقوفِ زمانی که عبارت از محاسبهٔ اوقاتست که بتفرقه می‌گذرد یا به جمعیت و همچنان وقوف عددی که ملاحظه عدد ذکر است که نتیجه می‌دهد یا نه لازم نیست و

---

۱. در اصل بجای «ذکر»، «ذکرو» است؛ ضمناً سنج: نفحات الانس، چ دکتر عابدی، ص ۱ و ۶۳۷.

۲. اصل: غیبة. ۳. در حاشیهٔ نسخه: ذوق.

می‌شاید که در اثنای یکی ازین طرق ثلاثه انوار و واقعات روی نمودن گیرد می‌باید که از آن اعراض نموده به مقصود حقیقی اشتغال نماید و از سخنان حضرت خواجه است ـ قدّس سرّه ـ که واقعه علامت قبول طاعت و پس از واقعه حاصلی نیست.

مولانا:

چو غلام آفتابم همه زافتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

می‌باید که چون حق ـ سبحانه و تعالی ـ توفیق اشتغال به این طریقه را رفیق دولتمندی گرداند خود را به آن مشهور نسازد و علم نگرداند و به قدر امکان در اخفای آن کوشد و از نامحرم و محرم پنهان دارد و از حضرت خواجه ـ قدّس سرّه ـ پرسیدند که بنای طریقهٔ شما بر چه چیز است؟ فرمود که خلوت در انجمن بظاهر با خلق و بباطن با حق ـ سبحانه ـ

بیت:

از درون شو آشنا و ز برون بیگانه وش اینچنین زیبا روش کم می‌بود اندر جهان

و بعضی از این طایفه گفته‌اند که لطیف‌ترین حجابی این طایفه را صورت افاده و استفاده است که ارباب علم را می‌باشد می‌باید که طریقه خود را به آن مستور سازند و از نظر خلق دور اندازند دیگر می‌باید که از صحبت اضداد اجتناب نمایند بتخصیص از صحبت جماعتی که از نور ایمان دور و به ظلمات طبیعت مسرور دعوی فیض‌دهی و نوربخشی کنند و در لباس فقر به ادّعاء علم [و] صناعت[1] عمر در گدائی و ضرابی و قلابی گذرانند ـ اعاذنا اللّه و جمیع المسلمین من خبث عقایدهم و شر مکایدهم ـ؛ و این رباعی به یکی از سلسلهٔ خواجگان منسوبست ـ قدّس اللّه تعالی اسرارهم ـ:

با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز وی نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ازان قوم گریزان می‌باش ورنه نکند روح عزیزان بحلت

گفتن و نوشتن امثال این سخنان نه طریقه این فقیر بود اما چون از آن جانب رایحهٔ

---

۱. در اصل، بر فرودِ دو سه حرفِ نخستین هیچ نقطه‌ای نیست و برفرازِ آنها تنها یک نقطه هست ـ چنان‌که در متن ـ؛ ولی، با فرضِ بی‌نقطگی، شاید قرائت دیگری هم به دست بتوان داد.

اخلاص به مشام ذوق رسید، باعث بر تقریر و تحریر این معانی شد.

رباعی:

با اینهمه بیحاصلی و هیچکسی          درمانده به نارسائی و بوالهوسی
دادیم نشان ز گنج مقصود ترا          ما خود نرسیدیم تو شاید برسی

حق ـ سبحانه و تعالی ـ همگنان را از آنچه نشاید نگاهدارد و از آنچه در پناه خود ـ از جمله شرّ خواص و شرّ عوام که گفته شده ـ بداراد[1] ـ و السَّلامُ و الإکرام و الحمدللّه ربِّ العالمین.

**هو**[2]

**و فی رسالة لمولانا جامی هذا**

شخصی از بایزید بسطامی پرسید که حدیث «لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة لا آله الّا اللّه» صحیح است یا نه؟ در جواب فرمودند که بلی صحیح است، اما این کلید را چهار دندانه است، اوّل زبان خالی از دروغ و غیبت، دوم دل صافی از مکر و حیلت، سیم شکم خالی از حرام و شبهت؛ چهارم عملی خالص از ریا و سمعت.

بیت:

تا خاطر خود ز غیر خالی نکنی          شایستهٔ انوار آلهی نشوی

**تمت و الحمد للّه وحده**

**الحمدُ لِلّٰهِ ربّ العالَمین**

۱. هر چند جمله مفیدِ معناست، نابسامانی‌اش از چشمِ دیده وران پوشیده نیست؛ روایت اصح بلکه صحیح همانست که چیتیک آورده؛ نگر: نقد النّصوص، ص نوزده.

۲. از این «هو» تا آخر نیز به خطِ کاتبِ نسخهٔ اصل، در ادامهٔ همین رسالهٔ جامی آمده است.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# فهارس


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## ۱. فهرست آیات


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## ۲. فهرست اعلام

## ۳. فهرست جایها

## ۴. فهرست کتابها


شرح رباعیات (جامی) ........... ۳۴۰

## فهرست آثار منتشر شدهٔ مرکز پژوهشی میراث مکتوب
## به ترتیب شمارهٔ ردیف

۱. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح دکتر سید مرتضی آیةالله زاده شیرازی

۲. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** / محمد زمان تبریزی؛ تصحیح رسول جعفریان

۳. **جغرافیای نیمروز** / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عزیزالله عطاردی

۴. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی

۵. **فواید راه‌آهن** / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمّد جواد صاحبی

۶. **نزهة الزاهد** / ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان

۷. **آثار احمدی** / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح میرهاشم محدّث

۸. **دیوان حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار

۹. **تذکرة المعاصرین** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح معصومه سالک

۱۰. **فتح‌السبل** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ناصر باقری بیدهندی

۱۱. **مرآت الأکوان** / احمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی

۱۲. **تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمدرضا انصاری

۱۳. **ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم** / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی

۱۴. **فیض الدموع** / بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی

۱۵. **مصابیح‌القلوب** / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری

۱۶. **الجماهر فی الجواهر** / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی

۱۷. **تحفة‌المحبّین** / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ تصحیح کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار

۱۸. **عیار دانش** / علینقی بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی

۱۹. **قاموس البحرین** / محمّد ابوالفضل محمّد؛ تصحیح علی اوجبی

۲۰. **مجمل رشوند** / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی

۲۱. **شرح القبسات** / میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی

۲۲. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث

۲۳. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب

۲۴. **انوارالبلاغه** / محمد هادی مازندرانی، (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد

۲۵. **جغرافیای حافظ ابرو (۳ج)** / حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی

۲۶. **تائیّهٔ عبدالرحمان جامی** / تصحیح دکتر صادق خورشا

۲۷. **رسائل دهدار** / محمد دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح محمد حسین اکبری ساوی

۲۸. **تحفة الأبرار فی مناقب الائمة الأطهار** / عمادالدین طبری (زنده در ۷۰۱ه. ق)؛ تصحیح سید مهدی جهرمی

۲۹. **شرح دعای صباح** / مصطفی خوئی؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی

۳۰. **نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء** / المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی

۳۱. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** / میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ ـ ۱۱۲۷ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان

۳۲. **عین‌الحکمه** / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی

۳۳. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** / صائن الدین تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی

۳۴. **احیای حکمت (۲ ج)** / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح فاطمه فنا

۳۵. **منشآت میبدی** / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ تصحیح نصرت الله فروهر

۳۶. **کیمیای سعادت** / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی

۳۷. **النظامیّة فی مذهب الامامیّة** / خواجگی شیرازی؛ تصحیح علی اوجبی

۳۸. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه** علامهٔ حلّی / تألیف علیّ الحسینی المیلانی

۳۹. **تقویم الایمان** / المیر محمد باقر الداماد؛ تحقیق علی اوجبی

۴۰. **التعریف بطبقات الامم** / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل

۴۱. **رسائل حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی

۴۲. **رسائل فارسی** / حسن لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی

۴۳. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۴ ق.)؛ تحقیق الدکتور حامد صدقی

۴۴. **رسائل فارسی جرجانی** / ضیاءالدین جرجانی؛ تصحیح دکتر معصومه نور محمدی

۴۵. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدحسن حائری

۴۶. **حکمت خاقانیه** / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب

۴۷. **لطایف الأمثال و طرایف الأقوال** / رشیدالدین وطواط؛ تصحیح حبیبه دانش‌آموز

۴۸. **تذکرةالشعراء** / مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ ـ ۱۱ ق.)؛ تصحیح اصغر جانفدا، علی رفیعی علامرودشتی

۴۹. **روضة الأنوار عباسی** / ملامحمّد باقر سبزواری؛ تصحیح اسماعیل چنگیزی اردهایی

۵۰. **راحة‌الارواح و مونس الاشباح** / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری
۵۱. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق
۵۲. **خریدة‌القصر و جریدة‌العصر (۳ ج)** / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه
لوح فشرده (CD) دوره سه جلدی
۵۳. **ظفرنامهٔ خسروی** / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده
۵۴. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی
۵۵. **خرابات** / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه
۵۶. **محبوب القلوب (ج ۱)** / قطب الدین الاشکوری؛ تحقیق الدکتور ابراهیم الدیباجی ـ الدکتور حامد صدقی
۵۷. **دیوان جامی (۲ ج)** / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۷ هـ. ق.)؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد
۵۸. **مثنوی هفت اورنگ (۲ ج)** / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ. ق.)؛ تصحیح جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد
۵۹. **نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی** / تألیف اعلاخان افصح‌زاد
۶۰. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی** / تألیف علی صدرائی خوئی
۶۱. **منهاج الولایة فی شرح نهج‌البلاغة (۲ ج)** / ملّا عبدالباقی صوفی تبریزی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح حبیب الله عظیمی
۶۲. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل** / تألیف علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی
۶۳. **تحفة‌الأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار (۴ ج)** / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تحقیق کامل سلمان الجبوری
۶۴. **القند فی ذکر علماء سمرقند** / نجم الدین النسفی؛ تحقیق یوسف الهادی
۶۵. **شرح ثمرهٔ بطلمیوس** / خواجه نصیرالدین طوسی؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی
۶۶. **کلمات علیهٔ غرّا** / مکتبی شیرازی؛ تصحیح دکتر محمود عابدی
۶۷. **مکارم الاخلاق** / غیاث الدین خواندمیر؛ تصحیح محمد اکبر عشیق
۶۸. **فروغستان** / محمد مهدی فروغ اصفهانی؛ تصحیح ایرج افشار
۶۹. **مرآة الحرمین** / ایوب صبری پاشا؛ ترجمهٔ عبدالرسول منشی؛ تصحیح جمشید کیان‌فر
۷۰. **نامه‌ها و منشآت جامی** / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح عصام‌الدین اورونبایف و اسرار رحمانف
۷۱. **بهارستان و رسائل جامی** / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد، محمد جان عمراُف و ابوبکر ظهورالدین

**In the Name of God, the Compassionate, the Merciful**

Oceans of Iranian and Islamic culture lie in manuscript form. These manuscripts are not only the record of the achievements of our nation's great scholars, they are also testimonials to our unique national identity. It is, therefore, the duty of every generation of Iranians to protect and celebrate this priceless heritage and to spare no effort in restoring these records on which all studies of Iran's history and culture depend.

Many efforts towards better identification, study, and preservation of our country's manuscript collections have been launched. In spite of these efforts, and despite the fact that hundreds of books and treatises that deal with this important area of learning have been published, much remains undone. Thousands of books and treatises either linger as unidentified codices in Iranian and foreign libraries, or await publication. Others, although previously published, exist in unsatisfactory editions and need to be re-edited according to modern scholarly standards.

It is the duty of scholars and cultural organizations to undertake the important tasks of restoring and publishing these manuscripts. The Written Heritage Publication Center was established in 1993 in order to achieve this important cultural objective with the purpose of supporting the efforts of scholars, editors, and publishers who work in this field of learning. We hope that by suppoting scholarly work in this area, we can help make an essential collection of scholarly texts and sources available to the scholarly community that is engaged in the study of Iran's Islamic culture and civilization.

**The Written Heritage Research Centre** (Miras-e Maktoob)

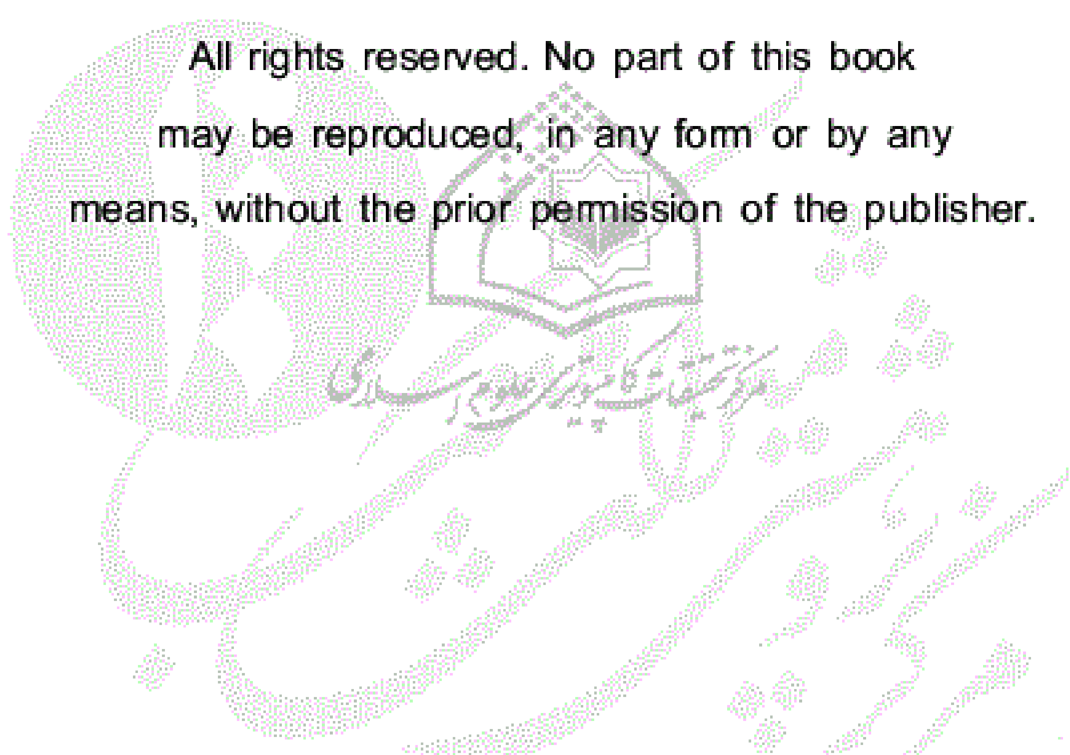
A MIRĀS̱-E MAKTUB BOOK

Written Heritage Publication Centre, 2000

First Published in I. R. of Iran by Mīrās̱-e Maktub

ISBN 964-6781-32-2





P R I N T E D   I N   T E H R A N

# BAHĀRESTĀN VA RASAʼEL-E ǰĀMI

**Nur al-Din ʻAbd al-Raḥmān ibn Aḥmad J̌ami**

Edited by

**Aʻla Xān Afṣaḥzād**

**Moḥammad J̌an ʻOmarof**

**Abubakr Ẓohur al-Din**



Mirās̱-e Maktub

Tehran, 2000

بسم الله الرحمن الرحیم

